



آسیمه سر
ن. فرادین فر

DONYAIE MAMNOE



با گام هایی لرزان و نامطمئن به دنبال مرد قوی هیکل پیش
 رویم قدم برمیداشتم . با هر قدم ترس و اضطراب بیشتر به وجودم
 چنگ می انداخت و تپش های قلبم را شدت میبخشید، دهانم
 خشک شده بود و صدای قدم هایمان در آن راهروی طولانی در
 سرم میپیچید . فضای نیمه تاریک راهرو حال بدم را بدتر
 میکرد. هر لحظه بیشتر از آمدنم پشیمان میشدم و مدام در دل
 تکرار میکردم : من اینجا چه غلطی میکنم!؟

باورم نمیشد من ترسو، من بی دست و پا در چشم دیگران ، چنین
 تصمیمی گرفته باشم... البته دلیل بودنم در این عمارت تنها و
 تنها صحبت ها و اصرارهای خانم حمیدی بود که به اعتماد به
 نفس مرده ی من جان دوباره بخشیده بود ... حرفهای روز آخرش
 در گوشم تکرار شد:

— این میتونه یه موقعیت عالی برات باشه

ـ نگران نباش، اونا خودشون چند ساله که توی این وضعیت ان،
شرایطو بهتر از من و تو میدونن و میدونن که هر اتفاقی ممکنه
بیفته ... مطمئن باش اگه خدای نکرده اتفاق بدی ام بیفته
مسئولیتی متوجه تو نیست

ـ اون مرد جزو بانفوذترین و ثرتمند ترین آدمای این شهره ، بهت
اطمینان میدم در دسری برات بوجود نمیاره
ـ به من اعتماد کن دختر!

با تابیدن ناگهانی نوری به صورتم از فکر و خیال بیرون آمدم...
مقابل در باز انتهای راهرو ایستاده بودیم دست مرد روی دستگیره
ی در بود و نگاه منتظرش به صورتم ... چند ثانیه ای همانطور
تماشایم کرد و تماشایش کردم که در نهایت ، تعللم باعث شد
نگاه گرفته خود وارد شود ... چند قدم پیش رفت و سپس به آنکه
نگاهم کند مخاطب قرارم داد

ـ بیا تو دخترم!!!

DONYAIE MAMNOE

دخترم؟؟؟ این واژه برای من زیادی غریب بود، شاید به اندازه ی تمام سالهای عمرم!! آهی سرگردان از عمق جانم تا لب هایم رسید که سر به زیر انداخته

با گام هایی سنگین وارد اتاق شدم... خیلی کند قدم بر میداشتم، اضطراب امانم را بریده بود و مثل پیچکی به پاهایم چسبیده نمیگذاشت پیش بروم... چقدر دلم میخواست میتوانستم همان لحظه از آن عمارت سوت و کور فرار کنم و عطای این کار را به لقایش ببخشم اما متاسفانه بزدل تر از آن بودم که این فکر را عملی کنم و تنها در دل به افکار پوچم پوزخند زدم!!

تقریباً در مرکز اتاق ایستاده بودم وقتی سرم بالا رفت و نگاهم در اتاق چرخید... متحیر و شگفت زده در اطراف چشم میگرداندم... چیزی که میدیدم بیشتر اتاقی در یک بیمارستان بسیار مجهز بود تا اتاق انتهایی یک راهروی تاریک، در یک عمارت درندشت... فضای اتاق بسیار روشن بود و چیدمان تمام سفید آن آرامش بود که به رگ و پی سخت شده از اضطرابم تزریق میکرد!! پنجره ی بزرگ رو به روی در و نسیم ملایمی که از گوشه ی باز آن می وزید پرده ی حریر را به رقص درآورده بود و چشم را

نوازش میداد... دیوارهای خالی یک دست سفید رنگی که تنها در سمت راست اتاق مزین به یک تابلو وان یکاد بسیار زیبا با قابی طلایی شده بود و آن تخت کنج اتاق... نگاهم پایین رفت و به تصویر تخت خواب پای دیوار رسید که چشمانم روی جسم خوابیده بر رویش ثابت ماند، جسمی لاغر و تکیده با چهره ای به شدت رنگ پریده ... در نگاه اول با دیدن آن چهره ی آرام تنها یک کلمه در ذهنم نقش بست : معصومیت!!!

با وجود رنگ پریده و چشمان بسته چهره ای دیدنی داشت... ابروان پرپشت سیاه رنگ که تا نزدیکی شقیقه امتداد یافته بود، مژه های پر و بلند سیاه، بینی بسیار متناسب و لب هایی که محکم روی هم چفت شده بود، موهای به رنگ شیش مرتب به عقب شانه شده و تنها طره ای روی پیشانی بلندش افتاده بود، صورت کشیده اش مرتب و اصلاح شده بود... قفسه ی سینه اش به آرامی بالا و پایین میشد و این فکر را در سرم زنده میکرد که این مرد بیشتر شبیه کسی ست که بعد از خستگی روزانه چند ساعتی بخواب رفته تا کسی که چند سال آزرگار از دنیا و مافیها بی خبر است!!!

با دیدن استخوان ترقوه اش که از زیر پیراهن سفیدش پیدا بود فکر کردم یعنی همیشه انقدر لاغر بوده؟...

قد بلندی داشت آنقدر که پاهایش تقریبا تا انتهای تخت میرسید... لحظاتی همانطور محو تماشایش بودم که بالاخره نگاهم از قد و قامتش جدا و به سمت دست چپش کشیده شد... دستی که رگ هایش بیرون زده بود و جای آنژیوکت روی آن به کبودی میزد... در سکوت تماشایش میکردم در حالیکه حسی غریب در وجودم بیدار شده بود... اضطراب چند دقیقه ی پیش کمرنگ تر شده بود... حالا مقداری حس دلسوزی داشتم و البته کمی هم بغض...

سکوت اتاق را صدای مانیتور کنار تخت میشکست... صدای زندگی... صدایی که خبر میداد قلب این مرد همچنان و مصر، بی تابِ زندگی با تمام توان می کوبد...

صدای مرد نگاهم را از کبودی روی دست گرفت و بالا کشید
_خب دخترم اینم پسرم کیان که درباره اش بهت گفتم...

در تمام مدت ادای این جمله نگاه از پسر نگرفت...چه نگاهی داشت این پدر به پسر!...چه عشقی در این نگاه بود!...چرا این نگاه این قدر برای من غریب بود?...چرا آنقدر حسرت به جانم میریخت?...چرا من هرگز طعم چنین نگاهی را نچشیدم?...چرا پدرم دوستم نداشت...؟!

صدای مرد به میان افکارم دوید
 _وقتی اون اتفاق افتاد کیان ۲۵ سالش بود...
 با آهی جانشوز ادامه داد

_ فقط پنج روز به تولدش مونده بود که تصادف کرد...
 چند لحظه سکوت میانمان خط انداخت ...قطعا یادآوری آن روزها برای این پدر بسیار سخت بود آنقدر که لرز به صدایش بیاندازد و کلامش را ببرد...سرم پایین افتاده بود نمیتوانستم به چشمان این مرد نگاه کنم من آدم تماشای دردِ آدم ها نبودم ...
 چند ثانیه ای طول کشید تا دوباره صدایش به گوشم برسد

_دکترا گفتن مرگ مغزی نیست.امید هست برگرده... درسته
 درصداش کمه اما امید هست...هرچند من مطمئنم خدایی که
 این بچه رونبرده و نگهش داشته حتما اونو به من میبخشه...
 بغض صدایش را خش انداخته بود

_دلم نبود تو بیمارستان بمونه...این بود که همون روزا آوردمش
 خونه که پیش خودمون باشه...سعی کردیم توی خونه یه فضای
 خوب و مجهز آماده کنیم تا هم کیان راحت باشه هم ما...که البته
 همسنتورم بود...دو سال اول که دخترم هستی پیشمون بود
 همه چی مرتب بود... هستی حواسش به همه چی بود نمیداشت
 آب تو دل من و برادرش تکون بخوره اما
 صدای دم عمیقش سرم را بالا کشید

_ از یکسال پیش که هستی ازدواج کرد یکم کنترل اوضاع از
 دستم خارج شده...البته یکم که چه عرض کنم

سرش به تاسف به دو طرف تکان خورد و ادامه داد
 _ در عرض یکسال پنج تا پرستار عوض کردم!! کیان دوبار زخم
 بستر گرفته و متاسفانه دچار عفونت شده...متاسفانه هیچکدوم از

پرستارایی که اومدن به وظایفشون درست عمل نکردن و وضعیت
کیان هر روز بدتر شده ...مدت ها دنبال یه انسان باوجدان و
دلسوز گشتم تا گره از کار ما باز کنه ...وقتی خانوم حمیدی شما
رو معرفی کردن و از وجدان کاری و وظیفه شناسیتون تعریف
کردن خیلی امیدوار شدم ...مخصوصا گفتن که اغلب بیمار را از
نحوه ی رسیدگی شما اظهار رضایت کردن

لبخند شرمگینی از سخنانش بر لبم نشست و نگاهم زیر افتاد که
گفت

_من به ایشون اعتماد کردم امیدوارم شمام با رفتارتون به گفته
های ایشون صحه بذارید!

سکوتی که کرد نشانه ی آن بود که منتظر جوابی از جانب من
است ..اما متاسفانه من اصلا سخنور خوبی نبودم آنقدر که برای
ساختن یک جمله ی کوتاه در سرم ولوله ای به پا شد و در نهایت
به سختی توانستم جمله ای به درد نخور سرهم کنم

_تمام تلاشم رو میکنم تا رضایتتون رو جلب کنم آقا!

آقا صدایش کردم چون آقا بودن برازنده ی این مرد بود ...این مرد...این پدر...که با آن قد بلند و هیبت چهارشانه و موهای جوگندمی و ابروهای پرپشت سیاه رنگ ,با آن ابهت و جلال و جبروت در کمال ادب و تواضع با من رفتار میکرد ...مرا دخترم صدا میکرد... او به معنای واقعی کلمه آقا بود!

لبخند پدرانه ای به رویم پاشید...و من

فکر کردم آیا پدرم هرگز به روی من لبخند زد؟! او خود جواب دادم ...خدا را چه دیدی... شاید سالها پیش وقتی طفلی شیرخوار بودم یا هنگامی که بدل به دخترک شیرین زبانی شده بودم ,با موهای دوگوشی، شبیه عکس های بچگی ام که تک و توک در آلبوم خانوادگیمان دیده بودم...همان وقتی که هنوز لقب دست و پا چلفتی نگرفته بودم...هنوز یک دختر ترسوی تو سری خور نشده بودم ...شاید کمی فقط کمی,دوستم داشته یا حتی چند باری مرا به آغوش کشیده...آه...کاش حداقل چیزی به یاد داشتم تا این حسرت ذره ای کمرنگ شود...

صدای مرد میان مرور دردهایم دوید

_خانوم حمیدی گفتن خانواده اتون شهرستان و شما خوابگاه ساکن هستین!

این به قولِ خانوم حمیدی: مصلحت اندیشی و از نظر خودم دروغ!! آشفته ام کرد... خانواده ی من همینجا کنار گوشم در همین تهران بودند، فقط مرا از خود رانده بودند... فقط مرا برای ابد نخواسته بودند... من... من طرد شده بودم...

به زحمت خودم را مجاب به تایید آن دروغ کرده لب زدم:بله از خودم بدم آمد...از خود لعنتی بی عرضه ام!

_اگه براتون امکان داره شما تمام وقت اینجا بمونید چون ممکنه شبی نصفه شبی به کمکتون نیاز پیدا کنیم...

نگاهش میکردم که دیدم ناگافل نگاهش پایین افتاد و روی حلقه ی انگشتم ثابت ماند

آرام و زمزمه وار ادامه داد:

البته اگه همسرتون مشکلی نداشته باشن

هول زده دست راستم را دور پنجه ی دست چپم پیچیدم گویی
میخواستم آن حلقه ی لعنتی را پنهان کنم... سپس با صدایی
که به سختی شنیده میشد من من کنان جواب دادم

_ما جدا شدیم ...من ...من مطلقه ام

باقی صحبت ها را میشنیدم و نمیشنیدم ...شرح وظایف کرد...از
مبلغ حقوق گفت که رقم بسیار چشمگیری بود...از اینکه روزهای
تعطیل به کارخانه نمی رود و می توانم به خانواده نداشته ام سر
بزنم...مرا به سرایدار و همسرش معرفی کرد که ساکن عمارت
بودند و در آخر سه روز برای تصمیم گیری به من فرصت داد...
هرچند من همان لحظه هم تصمیمم را گرفته بودم...

داشتم سرازیری خیابان منتهی به عمارت را پایین میرفتم که
گوشی موبایلم را از جیب روپوشم خارج کرده نگاه به صفحه اش
انداختم پنج تماس بی پاسخ از سارا ...لبخند روی لبم
نشست...رفیق همیشه نگرانم ...رفیقی که مادری میکرد برای من
و نگار ...انگشتم روی صفحه ی گوشی لغزید و دستم تا کنار

گوشم بالا رفت... نگاهم به دکه ی گل فروشی کنار پیاده رو بود
وقتی پیش از شنیدن بوق دوم صدایش در گوشم پیچید
_الو بهار

وارد خانه کوچکمان شدم همان که طبق مصلحت اندیشی خانم
حمیدی خوابگاه نام گرفته بود! تقریباً شب شده بود ...بعد از
عمارت مستقیم به موسسه رفته بودم و موافقتم را به خانم
حمیدی اعلام کرده بودم ,میترسیدم اگر بخواهم فکر کنم
پشیمان شوم ,به خودم اطمینان نداشتم ,از ترس هایم
میترسیدم...خانم حمیدی از تصمیمم استقبال کرده بود...گفته
بود عاقلانه ترین تصمیم ممکن را گرفته ام هر چند خودم هنوز
شک داشتم ...گفته بود به توانایی های من ایمان دارد هرچند
خودم چنین باوری نداشتم ...گفته بود جایم در موسسه خالی
خواهد بود و من فکر کرده بودم آیا هرگز جایم در خانه ی پدری
خالی بوده؟...و اما حسن ختام صحبت هایمان یک جمله ی
دلنشین بود اینکه هر وقت بخواهم در موسسه به روی من باز
است...جمله ای که دلگرم کرده بود به اینکه راه برگشت همیشه
به رویم باز خواهد بود...

در راه خانه مقداری خرید کرده بودم... دو سارافن با پیراهن های آستین بلند و جوراب شلواری ضخیم و صندل چیزهایی که برای حضور تمام وقت در آن عمارت نیاز داشتم... برای سارا و نگار هم خرید کرده بودم... یک شال آبی زنگاری زیبا برای نگار و یک پیراهن زرشکی رنگ برای سارا... داشتم با عزیزانم وداع میکردم و از همین حالا دلم برایشان تنگ شده بود...

بوی غذا در خانه پیچیده بود... همانطور که مشغول باز کردن دکمه های روپوشم بودم صدایشان زدم... کسی جوابگویم نبود... در خانه چرخی زدم و با شنیدن صدای برخورد قاشق به قابلمه به آشپزخانه سرک کشیدم... گوشه ی آشپزخانه نگار را مشغول آشپزی پیدا کردم در حالی که هندزفری به گوش داشت و غرق در دنیای خودش بود... پیش رفته هندزفری گوش راستش را بیرون آوردم تکانی خورد و به سمتم برگشت با لبخندی بزرگ نگاهش کردم... باز هم چاوشی!!!

ابرو بالا دادم و گفتم
 _ تو خسته نمیشی انقد آهنگ غمگین گوش میدی??

لبخند خسته ای زد

_حالا نه که خودت همیشه شیش و هشت گوش میدی!!

خندیدم

_از تو یکی بهترم... حداقل سبکای متفاوت گوش میدم

همراه خنده اش سری به تاسف تکان داد و به طرف اجاق گاز
چرخید و من به طرف اتاق به راه افتادم در حالیکه صدایش را
از پشت سر میشنیدم

_چه خبر؟

روپوش را آویز چوب لباسی میکردم که صدا بالا بردم

_از شنبه میرم سر کار جدیدم سارا بهت نگفت؟

شال گره خورده دور گردنم را باز کردم که صدایش به گوشم
رسید

_نه هنوز نیومده پس قبول کردی...

با نگاه داخل آینه دستی به موهایم کشیدم و خیره به چشمان
غمگین دختر درون آینه جواب دادم

_آره شرایطش خیلی خوب بود

لباس هایم را عوض کردم و به آشپزخانه برگشتم. پشت میز
کوچکمان نشستم و ادامه دادم

...یه مدت باید برم اونجا زندگی کنم

با تعجب به سمتم برگشت

...چی؟

شانه بالا انداختم و در حال بازی با در پروانه ای شکل قندان
روی میز زمزمه وار گفتم

... خوب ممکنه شبی نصفه شبی اتفاقی بیفته... تا دکتر برسه
یکی باید به اوضاع رسیدگی کنه... تو که این چیزا رو بهتر از من
میدونی خانوم دکتر

به سمتش سرچرخاندم که دیدم

با چهره ی گرفته سر تکان داد و زیر لب گفت

...موفق باشی

نگران بود، این را از نگاهش میخواندم...خواهرانه نگرانم بود اما نه
اهل نصیحت کردن و نه مخالفت، فقط یکبار میان صحبت هایش

گفته بود نگرانم است همین...با آن صورت مهتابی و موها و چشم

های روشن و لبخند همیشگی روی لبش بیشتر شبیه فرشته ها بود تا آدمیزاد... فرشته ای که خواهرم شده بود... در تمام این شش سال خواهرانه حمایت کرده بود... جای باران را برایم پر کرده بود...! با همان سکوت و نگاه نوازش گونه اش جای خالی مهر دریغ شده ی سالیان دور را در قلبم پر کرده بود... اما سارا فرق داشت... رفتارش حمایت هایش مادرانه بود... هم برای نگار هم برای من... مثلاً همان وقتی که زنگ زد و از لابه لای سخنانم فهمید دودلم به جای دلداری دادنم عصبانی شد... حتی سرم داد کشید، تشر زد، گفت دارم در این پيله ی شش ساله می پوسم... گفت شبیه مرده ی متحرک شده ام... گفت خودم باید به خودم کمک کنم، باید این پيله را باز کنم... گفت خیلی زود دیر میشود... باید تکانی به خودم بدهم... باید زندگی را زندگی کنم... مثل همیشه راست میگفت باید شروع به زندگی میکردم...

با آمدن سارا فضای خانه از سکوت خارج شد... شام را در میان سوال و جواب ها و نصیحت های سارا صرف کردیم... و من از آن عمارت گفتم... از مرد جوانی که سه سال تمام است که راحت و آسوده، بی خبر از دنیا خوابیده... از پدری که دلتنگ پسر است

و امیدی که ریشه اش نمیخشکد... با شنیدن سخنان پدر از زبان من به امید آن مرد دامن زدند... هر دو معتقد بودند امکان برگشت وجود دارد... پزشک بودند و اطلاعات بیشتری نسبت به من داشتند... و من آنقدر به علمشان ایمان داشتم که با شنیدن سخنانشان رویش جوانه ی امید را در قلبم حس کنم

بعد از صرف شام بود که هدیه هاشان را دادم هر دو با لبخند تشکر کردند فقط سارا بود که همراه لبخندش غر زد:

_ واسه نگار شال آبی خریدی که بهش میاد اونوقت واسه من زرشکی?... تو نمیدونی سیاه چون سرخ بیوشد خر بخندد?... به من میرسه سلیقه ات تموم میشه?

با صدا به غرغره‌هایش میخندیدیم که ناگهان جدی شد و با لحنی به ظاهر جدی گفت

_ دلم برات تنگ میشه

جاخورده نگاهش کردم که موهای لخت سیاه رنگش را پشت گوش زد و ادامه داد

برات خیلی خوشحالم... از اینکه میخوای با ترسات رو به رو بشی... از اینکه داری بزرگ میشی و میخوای پرواز رو یاد بگیری خوشحالم... ولی اینا دلیل نمیشه دلم برات تنگ نشه... جات اینجا خیلی خالی میشه... زود زود بیا پیشمون!

بغض کرده بودم و نگاه قدردان و دلتنگم را به صورتش دوخته بودم وقتی زمزمه کردم

منم همینطور... بابت همه ی این سالها ازتون ممنونم... آگاه شما و کمکاتون نبود نمیدونم چه سرنوشتی داشتم...

گذشته سکانس به سکانس مقابل چشمانم رژه میرفت شش سال پیش که خسته و بی پناه، با یک چمدان در دست و قلبی پاره پاره در سینه از خانه ی پدری بیرون زدم حمایت های این دو دوست به من زندگی داد و راه نجاتم شد

خسته بودم... بریده بودم... بازیچه شده بودم... زندگی و آینده ام را پای یک بازی باخته بودم... بازی ای که هیچ نقشی در شروع و پایش نداشتم حال آنکه تنها بازنده اش من بودم... فقط ۱۹ سال

داشتم... ۱۹ سال داشتم اما یک زن مطلقه بودم... یک دختر مطلقه!!!

یک دختر مطلقه بودم که به قول پدرم عرضه نداشتم شوهرم را پابند زندگی کنم... شوهری که از اول برای من نبود... زندگی ای که مال من نبود... همه چیز یک نمایش بود و من ندانسته نقش اول آن نمایش بودم... نمایشی که پدرم و آن به اصطلاح شوهرم ترتیب داده بودند و عمر آن هشت ماه بود... تنها هشت ماه!!! و بعد از آن من مثل یک تفاله از آن زندگی نمایشی بیرون انداخته شدم...

بعد از طلاق زخم زبان های پدر بیشتر و عمیق تر شد، نیش میزد و زهر به جانم می ریخت... با زندگی ام بازی کرده بود، آینده ام را تباه کرده بود و حال طلبکار بود که مایه ی آبروریزی ام!!!

صبرم ته کشیده بود و طاقتم طاق شده بود... فضای خفقان آور خانه برایم شبیه قبری شده بود که در آن زنده به گور شده ام، فضایی که روز به روز تنگ و تاریک تر و تحملش برایم غیرممکن تر میشد

نمیتوانستم پدرم را ببخشم مرور هر روزه ی آنچه بر سرم آورده بوده عذابم را صد چندان و ظرفیتم را تکمیل کرده بود...از طرفی دیگر تحمل زخم زبان هایش را نداشتم به معنای واقعی کلمه کارد به استخوانم رسیده بود...احساس بی کسی هم بیخ گلویم را چسبیده بود و رهایم نمی کردم...حضور مادری که هرگز مادرانه خرجم نمیکرد، نه مهری نثارم میکرد و نه با کلامش مرهم زخم هایم میشد تنها با سکوت و نگاه سرزنشگر به نوعی حرفهای پدرم را تایید میکرد...باران دلش به حالم میسوخت گاهی شاید چند جمله محض دلداری ام میگفت اما جز همان دلسوزی کار دیگری از دستش بر نمیامد، طفلک بیچاره آخر چکار میتوانست برایم بکند؟! بچه بود تنها شانزده سال داشت... تنها حامی آن روزهای سیاه من آیدین بود...او که گاهی پشتم در می آمد و مقابل پدر و طعنه هایش می ایستاد...به حرف های نا حقش اعتراض میکرد گاهی حتی درشتی میکرد اما از دست او هم کار چندان برای نجاتم بر نمی آمد، مگر میشد یک مرد پنجاه ساله را تغییر داد؟ پدر همین بود، هرگز هم عوض نمیشد...

یکسال محیط جهنمی خانه را تحمل کردم، خودم را داخل اتاق حبس کرده درس خواندم و درس خواندم و به محض پذیرش در دانشگاه عزم رفتن کردم! اصلاً درس خوانده بودم که از آن خانه بروم!!!

در رشته ی پرستاری پذیرفته شده بودم، البته از نظر خودم بعد از آن همه بدبختی که از سر گذرانده بودم با این قبولی عملاً شاخ غول راشکسته بودم، به محض ورود به دانشگاه دست به کار شده پس از پرس و جوی فراوان با کمک یکی از دوستانم به دودانشجوی پزشکی معرفی شده بودم تا همخانه شان شوم، روزی که تصمیمم را در خانه مطرح کردم قیامت شد، پدر فقط فریاد میکشید... می گفت اجازه نمی دهد باز هم با آبرویش بازی کنم، میگفت نمیگذارد بار دیگر انگشت نمای عالمش کنم، از نظر او من یک زن مطلقه بودم که نباید خانه را ترک میکرد... می گفت حق ندارم بروم و اگر رفتم دیگر حق ندارم به آن خانه برگردم... مثل همیشه سکوت کرده بودم... با اینکه یک مثنوی حرف برای گفتن داشتم حرف هایی که غده های چرکی شده بود در گلویم... و من چقدر دلم میخواست فریادشان بزنم... منی

که به اندازه ی تمام سال های عمرم حرف داشتم ،بغض داشتم ،دلم میخواست بغض هایم را فریاد بزنم و بپرسم چرا ؟چرا دوستم نداشتی؟...چرا با زندگیم بازی کردی؟...چرا مرا فروختی؟...هزاران چرا در سرم بود اما باز هم جرات حرف زدن نداشتم ...من ترسو تر از آن بودم که حتی به حق اعتراض کنم... تنها توانستم به سمت اتاقم بروم و چمدانم را جمع کنم،باران گوشه اتاق ایستاده بود و با گریه تماشایم میکرد...میدانست رفتن من بهترین انتخاب ممکن است که چیزی نگفت و تنها در سکوت اشک ریخت و همراهی ام کرد

وقتی چمدان به دست از اتاق خارج شدم مادرم نبود... به اتاقش رفته بود .شاید به پدرم حق میداد یا شاید جرات مخالفت نداشت! هرچه بود نه پی ام آمد نه مانعم شدمادر همیشه همینطور بود ،هر تصمیمی که پدر میگرفت مادر موافق بود!!!

لحظه ی خروج از خانه صدای پدر را شنیدم :رفتی دیگه پشت سرتو نگاه نکن...

آیدین بود که دنبالم آمد ...داشتم از قاب در میگذشتم که دستش روی دستم که بند چمدان بود نشست و باعث ایستادنم شد...آمد



و سینه به سینه ام ایستاد و با آن نگاه میشی اش چند ثانیه عمیق نگاهم کرد با نگاهی که غم از آن جاری بود و قلبم را مچاله میکرد... وقتی خوب قلبم را زیر و دور کرد لب باز کرد و گفت

_حق داری از اینجا بری... من بهت حق میدم... همیشه دادم... تو این سالها خیلی عذاب کشیدی... زندگیتو خراب کردن...

چند لحظه سکوت کرد... سرش پایین افتاده بود و صدایش غم به جانم میریخت وقتی ادامه داد

_ببخش اگه برادر خوبی برات نبودم... نتونستم کاری برات بکنم... میدونی که من هیچی از قول و قرارشون نمیدونستم... ببخش اگه نتونستم اونطور که باید حمایت کنم اما میخوام بدونی هر جا که بخوای هر لحظه که اراده کنی من هستم، کافیه خبرم کنی...

دستش روی شانه ام نشست که ادامه داد

_برو زندگی کن بهار... برو خوشبخت شو...

اشک هایم بی محابا میریخت ... حرفهایش به عمق جانم نشسته بود ... برادر عزیزم! تنها یکسال از من کوچکتر بود اما تنها حامی من در آن خانه بود ... حمایت هایش هر چند کم اما برای من یک دنیا بود... سرم پیش رفت و روی سینه اش نشست و دستهایم دور کمرش حلقه شد... دست هایش محکم دور شانه هایم حلقه شد , اشک هایم پیراهنش را خیس میکرد که زمزمه کردم: دلم برات تنگ میشه...



کنار تخت خواب ایستاده بودم و سعی داشتم آنژیوکت را از دستش باز کنم , کبودی روی دستش بزرگتر شده بود و خون درون لوله ی سرم برگشته بود ... دستش که میان پنجه ام بود بسیار گرم بود, حس کردم شاید تب کرده باشد ... دقایقی بود که مشغول بودم اما هرچه تلاش میکردم آنژیوکت خارج نمیشد و خون بیشتری بیرون میزد... خون از روی دستش راه گرفته بود و تمام ملحفه را به رنگ سرخ درآورده بود ... مستاصل شده بودم... در تقلا بودم تا هرچه زودتر مشکل را حل کنم که ناگهان دستش به دور پنجه ام مشت شد... وحشت کرده بودم به سرعت سر بالا

آوردم که دیدم کیان با چشمانی باز خیره ام شده ...سیاهی چشمانش چون چاهی عمیق قصد بلعیدنم را داشت ...نفسم بند رفته بود و ترس داشت جانم را میگرفت ،تلاش میکردم تا دستم را آزاد کنم اما دستش محکم تر به دورپنجه ام چنگ میشد... میخواستم فریاد بزنم و کمک بخواهم اما لب هایم از هم باز نمیشد گویی بهم دوخته شده باشند اشک هایم روی گونه هایم راه گرفته بود و با التماس نگاهش میکردم شاید قلبش به رحم آید و رهایم کند اما او همانطور خیره خیره نگاهم میکرد، لحظه لحظه وحشتم بیشتر میشد آنقدر که عنقریب بود روحم از کالبد جدا شود داشتم فاتحه ی خودم را میخواندم که همان لحظه لب هایش تکان خورد و تنها یک کلمه گفت:بهار!!!

با هین بلندی از خواب پریدم ...نفس نفس میزدم...تمام تنم خیس عرق بود و موهایم به دورگردنم پیچیده بود...زمان و مکان را گم کرده بودم، با نفس های عمیق سعی کردم خودم را آرام کنم اما نشد...با دستانم صورتم را پوشاندم و پشت هم تکرار کردم: فقط یه خواب بود ...گویا ترس هایم از خواب هایم سر برآورده بودند که کابوس ها گریبانگیرم شده بودند ...دستانم که پایبن

افتاد هنوز در حال و هوای آن کابوس بودم که وحشت زده در تاریکی اتاق چشم میگرداندم همان لحظه صدای اذان همه جا پیچید... محض یافتن آرام و قرار بود که بلند شدم تا وضو بگیرم... مشغول شستن صورتم بودم که تصمیم گرفتم این عذاب را هر چه زودتر پایان بدهم و همان روز به عمارت بروم... جمعه بود و احتمالاً آقا در عمارت بود و همین میتوانست دلگرمی بزرگی برای آغاز کارم باشد... بعد از نماز دیگر خوابم نبرد ساک دستی کوچکی جمع کردم، دوش گرفتم، آرایش ملایمی کردم و برای عزیزانم میز صبحانه چیدم... میلم به چیزی نمی رفت تنها تکه ای نان به دهان گذاشتم و چند جرعه چای لیوانی ام را نوشیدم... ساعت شش صبح بود که از خانه بیرون زدم



مقابل درب بزرگ آهنی ایستاده بودم که دستم بالا رفت و شاسی آیفون را فشرده لحظاتی طول نکشید که صدای اکرم خانوم، زنِ سرایدار در کوچه پیچید

– سلام خانوم بفرمایید

رو به آیفون لبخند زدم

_سلام ممنون

با باز شدن در ,محوطه ی سرسبز عمارت مقابل چشمانم ظاهر شد ...هوا ی دل انگیز آن صبح بهاری و صدای پرندگان در آن فضای زیبا حالم را بهتر کرده بود...با آرامش به سمت ساختمان قدم بر میداشتم که درب ورودی باز شد و اکرم خانوم با آن قامت کوتاه و هیکل توپر با روی باز به استقبال آمد... به صورت مهربانش لبخند زدم

_سلام اکرم خانوم صبحتون بخیر

لبخندش خجول بود وقتی جواب داد

_سلام خانوم صبح شمام بخیر خیلی خوش اومدین

مقابلش رسیده بودم که پرسیدم

_ممنون آقا تشریف دارن؟

در حالیکه عقب میکشید و راه را برای عبورم باز میکرد جواب

داد

_بله خانوم جان تو اتاقشون ...بفرمایید از این طرف

به سمت راست سالنِ بزرگ عمارت جایی که راهنمایی شده بودم قدم برداشتم که اکرم خانوم پیش از من خود را به درب اتاق کنج سالن رساند و ورودم را اطلاع داد و سپس مرا به داخل راهنمایی کرد... در بدو ورود به اتاق تمام چوبی نگاهم به سمت دیوارها و کتابخانه ی بزرگ صدر اتاق راه گرفت که همه از چوب ماهوتی رنگ ساخته شده بودند ... سرم چرخید روی میز بزرگ پیش رویم ثابت ماند ، آقا پشت میز در حال نوشتن چیزی بود که با ورود من سر بلند کرد و لبخند زد دستانم را مقابل تنم در هم قلاب کرده گفتم

_سلام آقا صبحتون بخیر

سری تکان داد و جواب داد

_سلام دخترم صبح شمام بخیر ...چه سحر خیز

لبخندی از تعریفش با آن لحن پر مهر برلبم نشست که جواب دادم

_حقیقتش برای شروع کارم خدمت رسیدم

سری به تایید تکان داد و در حال رها کردن قلم روی میز پرسید

– خوب فکراتو کردی؟

سعی کردم بله محکمی بگویم که یقینم را به رخ بکشد همان لحظه دیدم که دستانش روی میز ستون تتش شد و در حال برخاستن گفت

– خوبه... پس بریم تا اتاقو نشونت بدم... یه توضیحایی ام باید بهت بدم

از پشت میز بیرون آمد وقتی کنار من رسید با دست به در اشاره کرد و گفت

– اول شما

خجالت زده از رفتار بزرگمنشانه اش ممنونی زمزمه کردم ، پیشاپیش او از در خارج شدم در حالیکه قدم به مرحله ی جدید زندگانی ام می گذاشتم

فاصله ی اتاقم با اتاق کیان تنها یک در بود، اتاقی کوچک و بسیار دنج با پنجره ای رو به محوطه ی سرسبز عمارت ، زیر پنجره ی اتاق دو بید مجنون قرار داشت که از همان لحظه ی اول

عاشقشان شدم... دیوارهای اتاق کاغذ دیواری با طرح های ظریف سبز و طلایی داشت که چشم را نوازش می داد و آن تخت کنار دیوار با روتختی پسته ای رنگ طرح داماس که تورا به خوابی آرام دعوت میکرد... در این اتاق حس بسیار خوبی داشتم آرامش محض توام با سبکی... آقا چند دقیقه ای مرا تنها گذاشته بود تا وسایلم را جا به جا کنم اما آنچنان محو منظره ی پشت قاب پنجره بودم که دقایقی طولانی همانطور آنجا ایستاده بودم و غرق حس شیرین تازه یافته ام به بیرون زل زده بودم... زمان را گم کرده بودم... سال ها بود که چنین حس آرامشی را تجربه نکرده بودم، دلم میخواست زمان را متوقف کنم همانطور آنجا بایستم و به هیچ چیز فکر نکنم، تمام بغض ها و حسرت ها را پشت این قاب جا بگذارم دلتنگی ها را از همین بالا روانه ی ناکجا کنم و دوباره به زندگی سلام کنم ...

از اتاق خارج شدم، از همین فاصله صدای آقا را میشنیدم پیشتر رفتم که از لای در نیمه باز اتاق نیمرخش را دیدم که گرم خوش و بش و صحبت با پسر بود، جوری که حس میکردم دو مرد رو به روی هم نشسته و از روزمره های خود میگویند... قلبم برای

این پدر مچاله شد مردی که دیدن غم هایش غم هایم را از یادم
میبرد... با تقه ای که به در زدم سرش بالا آمد

— بیا تو دخترم

با ورودم خیلی جدی مرا به کیان معرفی کرد و گفت امیدوار
است وجود من برای اهل خانه مایه ی خیر باشد! بیچاره خبر
نداشت طالع من نحس است هر جا که پا گذاشته ام ویرانی به
بار آورده ام، حتی در زندگی خودم!... ترس دوباره وجودم را فرا
گرفت خدا خدا میکردم نحسی من دامن این پدر و پسر را نگیرد
با شرم و خجالت فراوان از کارهای شخصی کیان گفت... جای
پمادها و لوازم ضروری را نشان داد، نگران زخم بسترش بود
جوری که بارها و بارها و هر چند جمله یکبار به آن اشاره کرد و
گفت حواست به زخماش باشه لطفا... شماره ی دکتر تقوی
, خودش و هستی را به من داد و تاکید کرد هر تغییری، هر چند
کوچک در وضعیت کیان را به او اطلاع دهم و من برای بار چندم
جمله ی خیالتون راحت را محض آرام کردنش به زبان آوردم تا
در نهایت رضایت داد و کیان را بعد از خدا به من سپرد و رفت

با بسته شدن در به سمت تخت خواب برگشتم، نگاهم روی صورتش نشست... چهره اش آرام ترین چهره ی دنیا بود... به حالش غبطه میخوردم...!! غمی نداشت، حسرتی نداشت، دنیا را به اهلش سپرده بود و خود آرام خوابیده بود...نگام از صورتش جدا شد که متوجه میز کوچک کنار تخت شدم...میز پر از قاب عکس های کوچک و بزرگ بود بود نزدیک تر شدم که چشمم روی اولین قاب ثابت ماند، بالاخره چهره اش را با چشمان باز می دیدم، عکسی از آقا و کیان که جلوتر از بقیه بود آقا روی مبل بزرگ شرابی رنگ نشسته بود و کیان کت و شلوار به تن ایستاده دست روی شانه ی پدر گذاشته و خیره به دوربین بود، نگاه به شدت گیرایی داشت آنقدر که نگاهت را میگرفت و رها نمیکرد به زحمت نگاهم را از تصویر جدا کرده سایر عکس ها را از نظر گذراندم...عکس های دیگر، کیان را در سنین مختلف نشان میداد، نوزادی...عکسی در مهد کودک...عکسی در مدرسه...دیگری مربوط به نوجوانی و عکس آخر در جشن فارغ التحصیلی اش...چهره اش همان آرامش را داشت و نگاهش عجیب آشنا بود آنقدر که انگار جایی در گذشته ام وجود داشته و من فراموشش کرده ام

روز سختی نبود کارها در کمال آرامش پیش میرفت ...سخت ترین قسمت ماجرا وقتی بود که برای تعیین وضعیت فعالیت کلیه هایش مجبور به استفاده از سوند شدم...کاری که شاید بیشتر از نیم ساعت طول کشید ،از شدت خجالت و اضطراب دست هایم خیس عرق بود منی که این کار شاید جزو ساده ترین و دم دستی ترین کارهای روزانه ام بود حالا اینطور دستپاچه شده بودم ...میدانستم تمام حالاتم به خاطر اصرارهای آقا به دیدن و شنیدن اوست ، انگار که مرا میدید دست وپایم را گم کرده بودم ...مدام میترسیدم چشم هایش را باز کند و مرا در آن حال ببیند... در نهایت تقریبا با چشم های بسته توانستم سوند لعنتی را عوض کنم...گرفتاری دیگر اضطرابم بود، جرات نمیکردم از اتاق خارج شوم، وسواس پیدا کرده بودم ،میترسیدم در نبودم اتفاقی بیفتد احتمالا این حالت هم تحت تاثیر حساسیت های آقا بود...وقت نماز که رسید در سریع ترین زمان ممکن وضو گرفتم و با چادر و جانماز وقرآن کوچکم به اتاق برگشتم، با قبله نمای گوشی جهت قبله را پیدا کردم و به نماز ایستادم. بعد از نماز روی صندلی کنار تخت نشستم و برای کیان و آرامش خودم قرآن خواندم ،فکر کردم کاش بتوانم برایش کتاب

بخوانم ... به بچه گانه ترین شکل ممکن منتظر بودم هر لحظه چشم هایش را باز کند , منتظر معجزه بودم... من سالها بود که منتظر معجزه بودم ...

فَبِأَيِّ آلَاءِ رَبِّكُمَا تُكَذِّبَانِ پس کدامین نعمت های پروردگارتان را انکار میکنید...

صدای اکرم خانوم با پایان آیه همراه شد
_بهار خانوم!

سرم از روی قرآن بالا آمد که دیدم در قاب در ایستاده چشمش به قرآن میان دستانم بود که لبخند بزرگی رو لبانش نقش بست
_خدا خیرت بده خانوم چون برا کیانم ام قرآن میخونی ..انشاالله
که نفست حقه این بچه زودتر برگرده...

لبخندی به مادرانه هایش زدم و در حالیکه قرآن را میبستم گفتم
_خواهش میکنم کاری نکردم که برا دل خودمم بود... با من کاری داشتین؟

قدمی پیش آمد و با نیم نگاهی به سمت تخت خواب جواب داد

_میخواستم بگم ناهار حاضره تشریف بیارید پایین ...آقا امروز کار دارن ناهار نمیان، گفتم غذا رو زودتر بکشم شمام از صب سرپایین حتما گرسنه اتون شده!

متعجب نگاهش کردم ،آقا رفته بود؟...چرا نفهمیده بودم ؟...لابد آنچنان غرق در دنیای جدیدم بودم که متوجه خداحافظی اش نشده بودم ...در حالیکه از جا برمیخواستم گفتم

_چشم شما بفرمایید منم الان میام

به تکان سری در جوابم اکتفا کرد و در جا چرخید و از اتاق بیرون زد .با بسته شدن در به سمت کیان برگشتم و بی اختیار لب زدم _من میرم ناهار بخورم... زود برمیگردم

از کارم خنده ام گرفته بود ،چه زود شبیه آقا شده بودم...

ناهار را در آشپزخانه همراه اکرم خانوم و آقا نعمت سرایدار صرف کردم ...با اینکه به شدت گرسنه بودم و ضعف داشتم اما غذای کمی کشیدم ،بس که دلواپس بودم سعی داشتم زودتر غذایم را به پایان برسانم و پیش کیان برگردم ، میترسیدم در نبودم معجزه

اتفاق بیفتد ... گویا حرکات شتاب زده ام از چشم آقا نعمت دور
نمانده بود که با لبخند مهربانی رو به من گفت

– چرا انقد کم غذا کشیدی بابا جان؟

سعی کردم توجیه قانع کننده ای پیدا کنم

– ممنون همین اندازه کافیه بیشتر از این معده امو اذیت میکنه

سری تکان داد و با لحن دلسوزانه ای گفت

– ببین بابا! اون بچه چند ساله که همینجور خوابه ، ماها عادت

کردیم توام عادت میکنی ... با چند دقیقه بیشتر اینجا نشستن

اتفاقی نمیفته مطمئن باش ، ولی تو باید خوب غذا بخوری تا

توان داشته باشی به کارات بررسی و وسط راه کم نیاری

اکرم خانوم در تایید همسرش گفت

– بله خانوم جون رنگ و روتونم پریده اینجوری خدای نکرده زود

از پا در میاین

حین گفتن این کلمات کفگیری برنج روی غذایم ریخت و لب

زد

– بخور جون بگیری

مثل مادرها گفت ...مثل تمام مادرها ...مثل مادرم!

در کنار این زن و شوهر حس راحتی فوق العاده ای داشتم که برای خودم هم عجیب بود آنقدر که لحظه ای لبخند از لبانم جدا نمیشد ...محبت هایشان خالصانه و بی ریا بود، محض دلخوشیشان حرکاتم را کمی کندتر کردم حتی پس از اتمام غذا به قصد کمک ایستادم اما اکرم خانوم اجازه کمک کردن نداد و با یادآوری وضعیت کیان مرا به طبقه ی بالا فرستاد...او هم نقطه ضعفم را پیدا کرده بود

به اتاق برگشتم کیان همانطور آرام خوابیده بود شبیه دریا بود، یک دریای آرام وسط ظهر تابستان ...تصمیم گرفتم زخم پشتش را بررسی کنم ...وزن زیادی نداشت با کمی فشار، بدنش را برگرداندم و پیراهنش را بالا زدم ... دست روی زخم هایش کشیدم...خیلی عمیق نبود مخصوصا که به گفته ی آقا بهترین پمادها و درمان ها را دریافت کرده بود...همانطور که روی زخم هایش پماد میزد لب زدم

_تا کی میخوای بخوابی؟...بس نیست؟...بین پشت زخم شده...میدونی بابات چه حالیه؟...همه منتظرن بیدار شی...حتی

من که تازه از راه رسیدم منتظرم زودتر چشمتو وا کنی ... پس تو چرا خسته نشدی؟ ... دلت واسه بابات نمیسوزه؟ ... میدونی چن نفر تو دنیا حسرت داشتن همچین بابایی رو دارن؟ ...

آهی بی هوا از گلویم خارج شد، بغض روی گلویم چمبره زده بود که سعی کردم همراه آب دهانم فرو دهمش وقتی نجوا کردم -مثلا ... مثلا یکیش من ... حالا تو نمیخواهی برای این بابا کاری کنی؟ ... به خاطر بابات ... بیدارشو کیان!

قطرات اشک بی محابا روی گونه ام میغلطید، اصلا نمیدانستم کی این باران باریدن گرفته بود ... یک قطره اشکم روی زخمش چکید به سرعت سرم را عقب کشیدم و تند و تند با پشت دست اشک هایم را پاک کردم ... بلافاصله پیراهنش را پایین کشیدم و بدنش را به حالت قبل برگرداندم ... چشمم تا صورتش بالا رفت ... موهایش رو پیشانی ریخته بود و ظاهر آراسته اش بهم ریخته بود، دستم را پیش بردم تا موهایش را عقب بزنم که نگاهم میخ حلقه ی دستم شد ... ناگهان به هفت سال پیش پرتاب شدم ... به آن روز نکبت ... روز خرید حلقه ام

بچه تر از آن بودم که به چیزی شک کنم سیلی آمده بود و داشت مرا میبرد و من تنها خودم را به جریانش سپرده بودم تا کجا و در کدام ساحل رهایم کند... همه چیز خیلی سریع و در عرض تنها دو هفته اتفاق افتاده بود... و رسیده بودیم به آن روز که تنها سه روز تا روز عقد فاصله داشت... به محض ورود به مغازه ی جواهرفروشی علیرضا خود را به من رسانده کنار گوشم لب زد

_همینجا به چیزی انتخاب کن بریم

این همه عجله برایم عجیب بود اما چیزی نگفتم... یعنی جرات نداشتم چیزی بگویم

ساده ترین حلقه ممکن را انتخاب کردم

مادرم را دیدم که چشم غره رفت و مادر علیرضا که با محبت نگاهم کرد لابد فکر کرده بود چه عروس کم توقعی دارد که بلافاصله یک انگشتر بسیار زیبا از طرف خودش برایم خریده بود... برق رضایت را در چشمان مادرم میدیدم و تنها مثل احمق ها تماشا میکردم نه شوق و شوری داشتم نه هیجانی فقط همراهی شان میکردم... علیرضا که وضعیتش بدتر از من بود... آنقدر که حتی به خرید حلقه برای خودش تن نمیداد و در نهایت با اکراه

و به اصرار مادرم حلقه ای انتخاب کرد که جز روز عقد بعدها هرگز آن را در دستش ندیدم... رفتارش بسیار سرد و عجیب بود اما همین هم برایم مهم نبود... من به این سردی ها، به این بی مهری ها عادت داشتم... من به خواسته نشدن عادت داشتم ...

علیرضا پسرِ دوستِ پدرم بود ...هر دو پدر، حجره دار بودند و فرش فروش... اما سطح مالیِ دو خانواده تفاوت فاحشی داشت. پدر علیرضا حاج احمد حیدری تاجرِ فرش به نامی بود که حتی کار صادرات هم انجام میداد، ولی پدر من یک حجره ی کوچک در بازار داشت که به اندازه ی رزق معمولمان از آن درآمد داشت... وضعیت مالی بدی نداشتیم اما اوضاع عالی هم نبود... آن اواخر، یعنی درست پیش از ازدواج کذایی من، اوضاعِ کار پدر به هم ریخته بود بدهی تقریبا زیادی بالا آورده بود و هر روز با طلبکارها سرو کله میزد اوضاع خانه هم متاثر از وضعیت بهم ریخته ی کار پدر، مشوش بود. وقتی بحث خواستگاری علیرضا از من پیش آمد، تنها چیزی که به ذهنم رسید کم شدن یک نان خورِ اضافه از سر سفره خانواده بود!! ...نظری از من خواسته نشد نه مادر به سراغم آمد و در لفافه و هزار پیچ و تاب به سخن موضوع را مطرح

کرد و نه پدر پیغام و پسگامی فرستاد ، تنها روز خواستگاری و تنها چند ساعت مانده به شروع مراسم توسط مادر، آن هم با جمله ی

...برو حاضر شو قراره برات خواستگار بیاد

به من اطلاع داده شد که آماده باشم... همین ...قطعا دلم نمیخواست ازدواج کنم اما تنها چیزی که این وسط مهم نبود دل من و خواسته اش بود... دوست داشتم درس بخوانم و دانشگاه بروم...دلم میخواست برای خودم کسی بشوم در جایگاهی قرار بگیرم که از مردم و نگاه و کلامشان احترام دریافت کنم...اهل شیطنت های دوران نوجوانی هم نبودم ...اهل هیچ تفریح و دلخوشی ای هم نبودم...می خواستم فقط درس را بخوانم...اصلا آمادگی ازدواج را نداشتم... من فقط هجده سالم بود ...

علیرضا را تا روز خواستگاری ندیده بودم ...اولین بار همان روز خواستگاری ،همان لحظه ی ورودش و در قاب در خانه بود.به محض ورود علیرضا به خانه باران سوت کشیده ای کنار گوشم زده ، به من لقب " خر شانس " داده بود، بیچاره خبر نداشت شانس با من غریبه تر از هر غریبه ایست...چشمان مادر از خوشی

برق میزد و من در دل اعتراف کردم اصلا در حد و اندازه ی این مرد جذاب نیستم...علیرضا با آن چهره ی به شدت جذاب مردانه ،چشمان درشت سبز رنگ و موهایی که به عقب شانه شده بود در آن کت و شلوار خاکی رنگ در جمع میدرخشید...بیست و پنج ساله بود و سرمایه ی پدر تمام و کمال در اختیارش بود...مات و مبهوت در حال تماشایش بودم که باران فکر من را به زبان آورد

_مطمینی اینا اومدن خواستگاری تو؟

یک چیزی آن وسط درست نبود...تک فرزندِ حاج احمد حیدری با آن دبدبه و کبکبه به خواستگاری من آمده بود که نه زیبایی آنچنانی داشتم و نه خانواده ای متمول...پدر کلافه بود این را از دستی که راه و بیراه لای موهای سرش میکشید و پایی که عصبی تکان میداد میفهمیدم... سر علیرضا در تمام مدت خواستگاری پایین افتاده بود و من که آنجا کنار مادر نشسته بودم و منتظر بودم دیگران پیراهن سرنوشتم را ببرند و بدوزند و تنم کنند...پیراهنی که از حالا معلوم بود هیچ به قد و قواره ام نمی آید و به تنم زار خواهد زد!

در طول مراسم خواستگاری پدر علیرضا رشته ی کلام را به دست گرفت، از اصالت گفت و اینکه نجابت و ایمان عروسیش از هر چیزی برایش مهم تر است که ای کاش نبود... یا ای کاش من آنقدر نحیب نبودم... پدر سکوت کرده بود و گاهی در تایید سر تکان میداد، مادر ذوق زده علیرضا را تماشا میکرد و مادر علیرضا گاهی نگاه مهربانش را به من میدوخت... باران نگاهش ستاره باران بود هر گاه که چشم به چشمانم میدوخت و با همان نگاهش حالی ام میکرد چه بخت و اقبال بلندی دارم... آیدین اما حال و احوالش با همه فرق داشت، از همان ابتدا ی خبردار شدنش از ماجرا مخالف ازدواج من بود، اما گوش کسی بدهکار اعتراضش نبود که نبود و در نهایت او بود که به اجبار در مراسم حاضر شده بود و با اخم هایی در هم روی مبل کناری پدر نشسته بود... صحبت های معمول که به پایان رسید نوبت من و علیرضا بود تا در خلوت، به قول حاج احمد سنگ هایمان را وا بکنیم... نفهمیده بودم کی و چطور او را تا اتاقم همراهی کرده بودم... حتی نفهمیدم چطور خود را به تخت خوابم رسانده روی لبه اش نشستم، وقتی به خود آمدم که او در قاب دیدگانم قرار گرفت و بی توجه به صندلی و میزی که مادر برایش تدارک دیده بود،



با اندکی فاصله از من روی همان تخت نشست در حالیکه هیچ نگاهم نمیکرد و دستانش را کلافه در هم میپیچید... خجالت زده و سر به زیر در سکوت منتظر بودم در حالیکه نگران سرخی بیش از حد گونه هایم بودم که مبادا ظاهرم را از آنچه هست بهم ریخته تر جلوه دهد و شنیده شدن صدای قلبم که کوبش های بی امانش گوش های خودم را کر میکرد... بعد از چند دقیقه که از نظر من چند ساعت طول کشید بالاخره لب باز کرد و صدایش به گوشم رسید

_بابات همه چی رو بهت گفته؟

و من بچه سال... من بی خبر از همه جا بله گفتم! آخر جز آن بله چه داشتم که بگویم؟... باید میگفتم پدرم مرا در حد صحبت کردن نمیبیند؟... پدرم مرا قابل هم صحبتی نمیبیند؟... محض آبروداری بود که بله گفتم...

با حس سنگینی نگاهش سرم بالا رفت و نگاهم بند نگاهش شد... بالاخره نگاهم کرده بود... نگران بودم ظاهرم زیادی در ذوقش بزند که بلافاصله سر زیر انداختم که همزمان صدایش را شنیدم

_تو مشکلی نداری؟ راضی هستی؟

مگر جرات داشتم راضی نباشم؟... اصلاً مگر رضایت من مهم بود
 ...از طرفی خود را در حد و اندازه های این مرد نمیدیدم همین
 که او مرا خواسته بود برایم کفایت میکرد دیگر... گوشه های چادر
 که تمام مدت میان پنجه هایم میفشردم خیس عرق شده بود
 که رهایشان کردم و لب زدم
 _بله

نفسش را با صدا بیرون داد و با صدایی گرفته گفت
 _خوب پس حرفی نمیمونه... تو چیزی نمیخواهی بگی؟... حرفی
 نداری؟

حرف داشتم... هزاران سوال، هزاران چرا در سرم بود اما جسارت
 پرسیدن در من نبود که از خیر پرسیدن یکایکشان گذشتم یک
 نه خفه تحویلش دادم

نگاهش که کردم، نگاهم میکرد... جنگل چشمانش چیزی در
 خود داشت که نامش را نمیدانستم، شاید غم، شاید دلسوزی، یا
 شاید حتی پشیمانی...



در مدت دو هفته باقی مانده تا روز عقد فقط دوبار علیرضا را دیدم یکبار روز آزمایش و یکبار روز خرید حلقه که هر دوبار مادرش و مادرم همراهی مان کردند... نه زنگ نمیزد و نه جویای حالم میشد... مادرم این رفتار را تعبیر به نجابت میکرد ولی من دلم آشوب بود... گواه بد میداد... من با تمام بچگی ام فهمیده بودم چیزی سر جایش نیست... چیزی که بعدها بیشتر خودش را نشان داد

مثلا وقتی روز عقد دنبالم نیامد و من همراه آیدین به محضر رفتم... در محضر دیدمش، در آن کت و شلوار سرمه ای و پیراهن آبی بی نظیر شده بود... لباس ساده سپیدی به تن داشتم و آرایش ملایمی کرده بودم ظاهرم حالا دیگر آنچنان غیرقابل تحمل نبود... آنقدر که انتظار داشته باشم حداقل یک بار نگاهم کند... اما او همان یک نگاه را هم دریغ کرد... در تمام مدت خواندن خطبه ی عقد، رد و بدل کردن حلقه ها و غسل در کام هم گذاشتن حتی یکبار نگاهم نکرد و وقتی نگاهش را در آینه غافلگیر کردم سریع رو برگرداند...

بعد از مراسم هم به بهانه ی تماس تلفنی زودتر از همه محضر را ترک کرد... دلم گرفته بود، بغض در گلویم لانه کرده منتظر بهانه ای برای ترکیدن بود... او مرا نمیخواست... از من فراری بود... میفهمیدم... میدیدم... و این فهمیدن چقدر درد داشت، چقدر تلخ بود و من چقدر بیچاره بودم که باید این نخواستن را میپذیرفتم

منی که انگار محکوم به این زندگی بودم... منی که خواستنی نبودم... هرگز کسی در زندگی دوستم نداشت... چقدر دلم گریه میخواست... ازدواج کرده بودم... همسر کسی شده بودم که حس میکردم دوستش دارم اما دریغ و صد دریغ... او دوستم نداشت...! حلقه را از انگشتم بیرون کشیدم... رد سفیدی که روی انگشتم به جا مانده بود نشان از سالها استفاده ی مداوم از آن داشت... پوزخندی بی هوا روی لبم نقش بست، هفت سال تمام این نماد حماقت را با خود حمل کرده بودم بی آنکه دلیل قانع کننده ای برای خودم داشته باشم... شاید پس از گذشت شش سال از آن وداع عجیب و غریب، احمقانه منتظر بودم علیرضا از آن سر دنیا برگردد و خوشبختی ای که بدهکارم بود را نثارم کند، شاید

هم از مهر مطلقه روی پیشانی ام میترسیدم که سعی داشتم به این شکل سرپوشی روی واقعیت درد آور زندگی ام بگذارم هر چه بود همچنان این حلقه را وبال گردنم نگاه داشته بودم... گاهی دلم میخواست سر خودم داد بزنم... یقه ی خودم را بگیرم و محکم به دیوار بکوبم... به صورتش سیلی بزنم تا دست از حماقت های گاه و بیگاهش بردارد... گاهی حتی به پدرم حق میدادم که از دستم عاصی میشد، من حتی عرضه ی دور ریختن آن گذشته ی مزخرف را هم نداشتم... حلقه را حرصی داخل مشتم میفشردم که ناگهان بی آنکه اراده کنم مشتم پایین رفت و حلقه را درون جیب روپوشم انداخت، فکر کردم دیگر دلیلی ندارد از آن استفاده کنم وقتی در آن عمارت همه از مطلقه بودنم باخبرند...

صدای زنگ گوشی در اتاق پیچید و افکارم را پراکند... به صفحه اش نگاهی انداختم سارا با آن لبخند روشنش به من نگاه میکرد... با اتصال تماس گوشی را به گوشم رسانده لبخند زنان جواب دادم

— جانم عزیزم

صدایش پس از مکشی کوتاه به گوشم رسید

_جانم عزیزم؟...چه با کلاس...چه شیک...چه مجلسی...ببینم یه روز زندگی تو اون عمارت شمارو انقدر با کلاس کرده؟...با پولدارا گشتی پرستیژت رفته بالا...قبلا گوشه‌ی رو ورمیداشتی خیلی منت سرمون میداشتی جوابت یه هان بود...نه خوشم اومد خوب رو تربیتت کار کردن...احسنت

میان خنده‌هایم جوابش را دادم

_ببین نشون دادی جنبه‌ی نداری تحویلِت بگیرم از این به بعد همون هان جوابته

بلافاصله جواب داد

_نه جون تو، آخه شوکه شدم، یه لحظه فک کردم اشتباه گرفتم اصلا

نگاهم روی صورت مرد دریایی پیش رویم ثابت ماند که زمزمه وار جواب دادم

_نه عزیزم اشتباه نگرفتی خود خودمم... حالا بگو چیکارم داشتی

دست پیش رفت و موهایش نظم بخشید که سارا جواب داد

هیچی گلم میخواستم ببینم شما که انقدر با ادبی ،انقدر خانومی، انقدر با کمالاتی چرا شعورت نرسید یه خدافظی کنی بعد بری ؟!

همچنان به لحن بامزه و لودگی اش میخندیدم

باور کن یهویی شد گفتم به قول خودت با ترسام رو به رو شم لحنش به آنی جدی شد وقتی گفت

خیلی کار خوبی کردی آفرین...بالاخره داری یاد میگیری چطور مسیرتو عوض کنی و راه درستو بری... داری پيله اتو باز میکنی ...و من چقدر خوشحالم برات و مطمئنم این شروع اتفاقای خیلی خوب تو زندگيته اینو بهت قول میدم

لبخندم بزرگ تر شد و مشغول مرتب کردن ملحفه روی تن مرد شدم که ادامه داد

زنگ زده بودم برات آرزوی موفقیت کنم و بگم جات اینجا خیلی خالیه همین

لبخندم تلخ شد و دلتنگی بی هوا به قلبم چنگ انداخت که زمزمه کردم

_دلم براتون تنگ میشه ببخشید بی خدافظی رفتم

لحنش سراسر مهر بود وقتی داخل گوشی پیچ زد

_مام همینطور ...زود بیا پیشمون

سراغ قاب عکس های کنار تخت رفتم و نجوا کردم

_حتما به محض اینکه بتونم میام

صدایش بشاش شد و پرسید

_راستی اوضاع کارت چطوره؟

دستم بی هوا پیش رفت و قاب عکس را برداشت ...چشم به نگاه

آشنای مرد جواب داخل قاب دوختم و جواب داد

_خیلی بهتر از اونی که فکر میکردم پیش میره

شنیدن صدای سارا حال و هوایم را عوض کرده بود ...در کل روز

خوبی داشتم، ترس و اضطرابم انگار فروکش کرده بود که با

آرامش بیشتری به کارها رسیدگی میکردم ...تقریبا وقت آزاد

زیادی داشتم که باید فکری به حالش میکردم...با آمدن آقا

وضعیت بهتر هم شد ، احساس راحتی بیشتری کردم، حس

میکردم مسئولیت کمتری متوجه من است و سنگینی بار کمتری

را روی شانه هایم حس میکردم ...میتوانستم ساعتی در اتاقم
استراحت کنم یا به اکرم خانوم در کارها کمک کنم اینطور حس
غریبگی کمتری هم داشتم و البته احساس مفید بودن بیشتری
میکردم



تقریباً دو هفته از سکونت من در عمارت میگذشت...حالات
وسواس گونه ام کمتر شده بود و با تسلط بیشتری کارها را پیش
میبردیم ...مدیریت زمانم هم بهتر شده بود، گاهی در محوطه ی
سرسبز عمارت قدم میزدیم و به قسمت های مختلف آن سرک
میکشیدیم ...همچنان به اکرم خانوم با وجود مخالفت های سفت
و سختش کمک میکردم و گاهی در اتاقم با خود خلوت
میکردم...البته همچنان بیشتر وقت خود را در اتاق کیان
میگذراندم ...به وجود ساکت و آرامش خو گرفته بودم ...با او درد
دل میکردم و عجیب سبک میشدم ...برایش با گوشی موسیقی
پخش میکردم یا کتاب های مجازی میخواندم ...وضعیتش
تغییری نکرده بود و من کم کم میفهمیدم معجزه ای که
انتظارش را داشتم احتمال وقوعش خیلی کم است

آقا هر روز ساعتی را با کیان خلوت میکرد و بعد جویای احوال من میشد... نگران تنهایی من بود، اصرار داشت وقتی را به خودم اختصاص بدهم تا در اثر زندگی در آن عمارت و دوری از اجتماع دچار افسردگی نشوم... گاهی به اجبار مرا بیرون میفرستاد تا در شهر چرخ بزنم و به قول خودش ببینم در شهر چه خبر است ... رفتارش با من به معنای واقعی کلمه پدرا نه بود ...

در این مدت دکتر تقوی چند بار به کیان سر زده بود، دکتر پیر مهربانی که بسیار شوخ طبع و باتجربه بود و هربار با اطمینان تاکید میکرد که کیان به هوش خواهد آمد... به قول خودش دیر و زود داشت اما سوخت و سوز هرگز!!

بالاخره بعد از دوهفته چشم انتظاری و بی خبری دل به دریا زدم و محض ارضای حس کنجکاوی ام از اکرم خانوم در مورد علت نیامدن هستی به عمارت سوال کردم دختری که برای من شده بود نماد دلسوزی و فداکاری برای خانواده، بس گه آقا راه و بی راه از خوبی هایش گفته بود و حالا این نیامدن و نبودن دو هفته ای اش شده بود یک علامت سوال بزرگ داخل سرم آنقدر که

بهار خجول کم حرف را وادار به پرسش و کنجکاوی کند پرسشی که پاسخش در ابتدا ابراز دلتنگی فراوانِ اکرم خانوم همراه با بغض و اشک بود و بعد تعریف ماجرای مهاجرت هستی به همراه همسرش به کشور آلمان... سفری که پس از نامزدی دراز مدت چهار ساله اتفاق افتاده بود... آن هم نه به میل و خواست هستی که به اصرار آقا! آنطور که اکرم خانوم میگفت هستی راضی به ازدواج نمیشد و مدت ها چشم براه به هوش آمدن برادر مانده بود اما آن اواخر شرایط کاری همسرش ایجاب میکرد که به آلمان مهاجرت کند سفری که هستی رغبتی به انجامش نداشت اما آقا معتقد بود زن و شوهر هر جای دنیا که باشند باید در کنار هم سر به بالین بگذارند این بود که با اصرار فراوان و در نهایت بی توجه به گریه ها و اصرارهای هستی جشن عروسی را برگزار و آنها را راهی کرده بود... سپس از هستی گفت که هر روز از آن سر دنیا زنگ میزند و تمام مدت مکالمه از دلتنگی پدر و برادر گریه میکند... از عشق میان این خواهر و برادر گفت... از کیان که در ۸ سالگی داغ مادر دیده بود و هستی که از ۱۲ سالگی جای خالی مادر را برای پدر و برادرش پر کرده بود... و از آقا که یک تنه برای فرزندانش هم مادری کرده بود و هم پدری... میان

کلامش بود که داغِ یاد پدر و مادرم در دلم تازه شد... شش سال از آخرین دیدارمان میگذشت ... شش سال آزرگار بود که زیر آسمان یک شهر نفس کشیده بودیم اما یکبار شده حتی از دور دیداری تازه نکرده بودیم، پدر و مادری که در مدت این شش سال حتی یکبار سراغم را نگرفته بودند، با آیدین و باران ارتباط داشتم گاهی تلفنی و گاهی حضوری، هر چند ارتباطمان خیلی محدود بود اما بالاخره بیخبری مطلق نبود! ولی درباره ی پدر و مادرم اوضاع فرق داشت، آنها هرگز تماسی با من نگرفتند گرچه من هم رغبتی به برقراری ارتباط نداشتم بس که دل چرکین و دلشکسته بودم ... انگشت شمار دفعاتی هم که دلتنگی سراغم می آمد خاطرات تلخ سر رسیده هرچه دلتنگی داشتم را می پراکند، درست مثل طوفانی که به سمت ابرها هجوم آورده تکه پاره شان میکند ... بیشترین سهم را هم از آن طوفان، حرفهای شب عروسی ام داشت که چند وقت یکبار در گوشم زنگ میزد و مرا تا مرز دیوانه شدن میبرد...



به اصرار علیرضا مراسم عروسی یک ماه بعد از عقد برگزار شد... گاه رفتارهای ضد و نقیضش گیجم میکرد... از طرفی بسیار سرد و بی عاطفه می نمود و از سوی دیگر برای آغاز زندگی مشترکمان عجله به خرج میداد... هرگز یاد ندارم که به دیدنم آمده باشد، حتی یک زنگ ناقابل هم نمیزد، تنها دوبار پیام داده بود که برای وعده ی شام میهمانشان هستم و خودش به دنبالم خواهد آمد همین... حتی در آن معدود دفعات خلوت دو نفره مان هم بیشتر شبیه سنگ خارا بود تا مردی در آستانه ی ازدواج... در آن دوباری که دنبالم آمد در تمام طول مسیر به رو به رو خیره شد و لام تا کام حرفی نزد شاید بتوان گفت جز سلام و خداحافظ هیچ کلام دیگری بینمان رد و بدل نشد... همینقدر سرد بود و سخت!

برخلاف علیرضا، مادرش بسیار گرم و صمیمی رفتار میکرد و مدام قربان صدقه ام میرفت که البته هر بار با پوزخند تمسخرآمیز علیرضا همراه میشد... رفتار پدرش خشک و رسمی اما بسیار محترمانه بود و من خاطره ای جز احترام و لبخند از آن زن و مرد به یاد ندارم... هرگز چیزی جز خوبی از آن ها ندیدم حتی

بعدتر ها، بعد از جدایی مان مهرشان ذره ای نسبت به من کم
نشد و این شاید تنها نقطه ی روشن گذشته ی می بود

روز عروسی هم در کمال تعجب علیرضا به دنبالم نیامد و من به
ناچار باید همراه باران به آرایشگاه رفتم ، عروس شوربختی بودم
که بی هیچ گناهی مغضوب مرد زندگی اش بود و بیچارگی اش
آنجا بود که پای گناه نکرده میسوخت و جرات دم زدن نداشت
، با چهره ای غم زده و قلبی چاک چاک که مدام ساز مخالف برای
رفتن میزد، داشتم از در خانه بیرون میزدم که صدای پدر را با
همان لحن تند و تیز همیشگی اش از پشت سر شنیدم
_یهارا!

به عادت همیشه بی حرف و در سکوت به سمتش برگشتم که
دیدم با دستانی که پشت تنش قلاب کرده نزدیکم شد و با اخم
های درهم گفت

_ دلم میخواد برای یه بارم که شده از خودت جربزه نشون بدی
...حالا که شانس بهت رو کرده و عروس همچین خانواده ی خوبی
شدی عرضه داشته باشی و شوهرتو پا بند زندگی کنی، نمیخوام

چن ماه دیگه دست از پا دراز تر برگردی سر خونه اول و
سرافکندمون کنی

برایم آرزوی خوشبختی نکرد، کلام محبت آمیزی نگفت و در
آغوشم نگرفت... تنها زخم زد و آتش به جانم ریخت، اما من به
این رفتارها عادت داشتم... به چهره ی سختش خیره

شدم، به اخم هایش به چروک های ریز کنار چشمانش مدت ها
بود به صورت پدرم خیره نشده بودم جسارتش را نداشتم، حالا
هم اگر جرات پیدا کرده بودم محض وداع بود... وداع با مردی که
هرگز مرا نخواست حتی در لحظه ی وداع دلتنگم نبود... من اما
دلتنگ بودم... من بیچاره... بالاخره چشم از صورتش گرفتم، به
جای جواب تنها به تکان دادن سر اکتفا کردم و همراه باران از
خانه خارج شدم، خانه ای که ساده لوحانه فکر میکردم برای ابد
پشت سرم جا گذاشته ام

با اتمام کار آرایشم اجازه پیدا کردم چهره ی جدیدم را در آینه
بینم... چهره ای که به محض دیدنش برق شوق چشمان دختر
درون آینه چشمم را زده بود، در آن لباس سپید خیلی زیباتر از
حد انتظارم شده بودم... چشمان درشتم که تنها عضو برجسته

ی چهره ام بود به زیبایی آرایش شده بود و رنگ میشی اش از همیشه روشن تر به نظر میرسید. رنگ چشمان من و آیدین ارثیه ی مادری بود که حالا اینچنین در صورت دختر درون آینه میدرخشید... موهایم باز و بسته آراسته شده بود و تاج یکسره ی زیبایی آرایش موهایم را تکمیل میکرد... تنها چیزی که از پدرم به ارث برده بودم قد تقریباً بلندم بود که باعث می شد لباس عروس زیباتر بر اندامم جلوه کند... پوست سفیدم در میان آن لباس میدرخشید و لب هایم بی اختیار کش می آمد... هیجان زده بودم... شده بودم شبیه شاهزاده ی قصر رویاهای کودکی ام ... دوست داشتم علیرضا مرا در آن لباس ببیند ... با نگاهش تحسینم کند، بگوید زیبا شده ام دست دور کمرم حلقه کند و پیشانی ام را ببوسد... درست مثل شراره دختر عمه مهری که به قول مادرم جان شوهرش برایش در میرفت ، یادم بود چطور در شب عروسی اش میان رقص دو نفره شان پیشانی شراره را بوسه زده بود و من چقدر آن بوسه را آرزو داشتم ... چقدر منتظرش بودم ... من طفلک ... چقدر ساده لوح بودم...

بالاخره علیرضا آمد... با آن کت و شلوار سیاه خوش دخت که به خوبی روی اندام برازنده اش نشسته بود و هر نگاهی را خیره میکرد... نگاه مشتاقم چسبیده بود به لب هایش ثانیه ها را میشمرد برای رسیدن به آن لحظه که تحسینم کند، که یک جمله در وصف زیبایی ام بگوید، نه اصلاً یک لبخند تحسین آمیز بزند ثانیه ها را شمردم و شمردم اما دریغ که تنها عایدم نگاه طولانی خیره اش بود که آنقدر روی صورتم سنگینی کرد که وادار شدم خجالت زده سر به زیر انداخته به مشت های گره کرده اش چشم بدوزم... و همان لحظه بود که بالاخره صدایش به گوشم رسید

—یریم!!!

همین!!! نگفت زیبا شده ام... نگفت خواستنی شده ام... لبخند لعنتی اش را هم دریغ کرد، حتی دستم را هم نگرفت... تنها با گام هایی بلند به سمت ماشین رفت و من سرخورده را تنها پشت سر جا گذاشت، دختر غمگینی را که رخت سپید عروسی شبیه رخت عزا به تنش سنگینی میکرد وقتی با شانه هایی افتاده سرخورده و اندوهگین به دنبالش روان شدم

تصاویر مراسم عروسی در ذهنم مبهم بود انگار که همه چیز داخل یک مه غلیظ اتفاق افتاده باشد ، تنها تصویر روشن آن شب خنده های مصنوعی خودم و چهره ی سخت و سنگی علیرضا بود .میخندیدم حال آنکه دلم خون بود ! پس زده شده بودم ...من قحطی زده ی عشق ،من تشنه ی جرعه ای دوست داشته شدن،در شبی که باید خواستنی ترین میبودم ،پس زده شده بودم و چه عذابی برای یک زن بالاتر از این است؟...میخندیدم حال آنکه در میان سیل تبریکات و آرزوی خوشبختی اطرافیان احساس بدبختی داشت خفه ام میکرد...دیگر به یقین رسیده بودم ،اینکه علیرضا مرا نمیخواست روشن تر از روز بود ،بچه بودم، احمق که نبودم !...یک علامت سوال بزرگ داخل کاسه ی سرم سبز شده بود و سیل سوال های بی جواب قطار شده بود و از مقابل دیدگانم میگذشت... آخر چرا با من ازدواج کرده بود ؟ چرا عذابم میداد؟ چرا مرا نمیخواست؟ اگر مرا نمیخواست چرا به خواستگاری ام آمده بود ؟ سوال ها مثل خوره مغزم را میخورد ،غافل از آنکه تنها چند ساعت دیگر پاسخ تمامشان را یکجا خواهم گرفت یعنی در اولین دقایق زندگی مشترکمان



مقابل درب خانه جدیدمان پدر علیرضا دست مرا در دست
علیرضا گذاشته مشغول خواندن دعای خیر در حق ما و
سرنوشتمان بود، پوزخند علیرضا آزاردهنده بود وقتی پدرش
برای ما آرزوی خوشبختی میکرد، پوزخندی که خار شده در
چشمم فرو رفت و یک سوال دیگر به چراهایم افزود، نوبت به
پدرم که رسید تنها به گفتن یک خوشبخت باشید اکتفا کرد
برای دعا در حق من هم قناعت کرده بود، هرچند من از اینکه
آن دم آخری زخم زبان نزده بود بسیار خوشحال بودم، مادر که
در آغوشم کشید و گریه کرد، فکر کردم که تمام اینها اشک شوق
است تا اشک دلتنگی و من که از سر بیچارگی خون گریه کرده
بودم

آیدین که به رسم وداع پیش آمد تقریباً خودم را در آغوشش
انداختم و زار زدم که باران دستم را میان پنجه اش فشرد و پابه
پایم اشک ریخت، در تمام مدتی که من در آغوش آیدین فرو
رفته بودم متوجه پدر بودم که علیرضا را گوشه ای کشیده آرام
آرام چیزی را به او توضیح میداد، چهره ی علیرضا هر لحظه

گرفته تر میشد و کلافه دست به پشت گردنش میکشید، همین که از آغوش آیدین بیرون آمدم و همزمان با خداحافظی من با مادرش، علیرضا خود را به من رسانده دستم را میان پنجه اش گرفت و فشرد، دستش مثل کوره داغ بود و سرانگشتانم را میسوزاند، شوکه از کاری که کرده بود با تعجب به گره دستانمان خیره شدم که خداحافظی سرسری با بقیه کرد و مرا تقریباً دنبال خود به سمت خانه کشید

نفهمیدم چطور چند طبقه دنبالش از پله ها بالا رفتم و چطور با درون خانه گذاشتم... صدای کوبش های قلب هیجان زده ام و دیدم که تار شده بود نمیگذاشت چیزی بفهمم

وقتی به خود آمدم که در بسته شده بود و ما برای اولین بار باهم تنها شدیم... حس عجیبی داشتم، هم ترسیده بودم و هم به شدت احساس تنهایی میکردم، گیج و سردرگم ایستاده بودم و به دسته گل رز میان دستانم خیره شده بودم که با صدایش نگاهم از دسته گل جدا شد

— بیا بشین اینجا بهار

اولین بار بود که مرا به اسم صدا میکرد...نگاهش کردم که کتش را درآورد و روی دسته ی کاناپه سفید رنگ انداخت و با سر به مبل رو به رویش اشاره کرد...آرام و مطیع پیش رفتم و روی مبل مقابلش نشستم ... عصبی و کلافه به نظر میرسید، با حالتی تقریباً خشن دکمه ی بالای پیراهنش و سپس دکمه های سردستش را باز کرد و مقابلم روی مبل نشست ،آرنج هایش را به ران هایش تکیه داده دستانش را در هم گره کرد و سر به زیر با صدایی خش افتاده حرف شروع به صحبت کرد ...

یه چیزایی هست که باید بدونی

نفسش را محکم به بیرون فوت کرد...حرف زدن برایش سخت بود انگار ولی ادامه داد

_قبلش میخوام بدونی که من نمیخواستم بازیتم بدم...به شرفم قسم ...من ...من فکر میکردم بابات همه چی رو بهت گفته ...یادته روز خواستگاریم ازت پرسیدم از همه چی خبر داری و تو گفתי آره...ولی الان بابات میگه تو از همه چی بیخبر بودی

گیج شده بودم ...چیزی از حرف هایش سردر نمی آوردم زل زده

_من نمیدونم شما راجع به چی صحبت میکنین

سربلند کرد و به چشمانم زل زد... جنگل نگاهش در آتش
میسوخت انگار، که چشمانش به رنگ خون درآمده بود ترسیده
تماشایش میکردم که تند و تند گفت

_دو سال پیش من با یه خانومی آشنا شدم و بعدم بهش علاقه
مند شدم ...میخواستم باهاش ازدواج کنم , اما بابام مخالف بود
...بابای من آدم سختگیریه میگفت این دختر به درد تو نمیخوره,
تپش به ما نمیخوره, هم کفو ما نیست!

دو سال تمام به هر دری زدم هر کاری کردم راضی نشد آخرم
گفت اگه با اون دختره ازدواج کنی همه ی سرمایه اموالت پس
میگیرم .. سرمایه ای که من چند سال از عمرمو پاش گذاشته
بودمو میخواست ازم پس بگیره ...من نمیتونستم از کسی که
دوشش داشتم بگذرم بابا ام کوتاه نمی اومد و زیر بار نمیرفت که
رضایت بده این بود که تصمیم گرفتیم یه جور دیگه به هدفمون
برسیم

نفس عمیقی کشید و ادامه داد

_قرار شد اون خانوم بره خارج منم اینجا با کسی که از نظر بابام مقبول باشه یه ازدواج صوری بکنم، وقتی بابا سرمایه امو به نامم کرد جدا بشم و بعدم برم خارج پیش نامزدم

مثل احمق ها هنوز نگاهش میکردم، هنوز به عمق فاجعه پی نبرده بودم و او همچنان میگفت

_از جریان بدهیای بابات خبر داشتم اوضاعش این اواخر خیلی بهم ریخته بود ممکن بود حتی بره زندان دیدم بهترین کسیه که میشه ازش کمک خواست...موضوع رو بهش گفتم، گفتم اکه کمکم کنه منم میتونم تو پرداخت بدهیاش کمکش کنم یعنی یه معامله ی دو سر سود اینجوری هم من به خواسته ام میرسید هم بابات مشکلاتش حل میشد، حرفامو که شنید اولش مقاومت کرد ولی بعد یه مدت دیدم که اومد سراغمو گفت که با چنتا شرط پیشنهادمو قبول میکنه

من هنوز مات صورتش بودم، شنیده هایم بیشتر شبیه داستان های تخیلی بود، چطور چنین چیزی ممکن بود؟ شاید دیوانه شده بود اصلاً؟...ناباورانه خیره اش بودم که دستانش سرش را درمیان گرفتند و صدای خفه اش به گوشم رسید

یکیش این بود که تو این مدت که مثلاً زن و شوهریم حریمتو حفظ کنم، یعنی ...

سرش بالا آمد و با نگاه به صورتم نالید

– بابات به من گفته بود تو در جریانی بهار، من تا همین چند دقیقه پیشم فکر میکردم تو همه چی رو میدونی، باور کن من نمیخواستم بازیت بدم، قسم میخورم نمیخواستم این وسط تو ضربه بخوری

دستانش پایین افتاد و هول زده تند و تند ادامه داد

– بهت قول شرف میدم بعد این مدت تو بدون هیچ مشکلی برمیگردی به زندگی سابق، حتی اسم منم از شناسنامه ات پاک میشه...

شوکه به صورتش خیره بودم ... باقی صحبت ها را نمیشنیدم چیزی در سرم سوت میکشید و من تنها چیزی که میدیدم حرکت لب ها و نگاه سرگردانش بود، آنچه باید میفهمیدم را فهمیده بودم، پاسخ تمام چراهایم را دریافت کرده بودم، واقعیت

این بود که پدرم مرا بلاگردان زندگیش کرده بود، بازیچه ام کرده بود، او مرا فروخته بود...

گیج و گنگ از جا برخاستم، خانه و اثاث نونوارش انگار دور سرم می چرخید، قدمی پیش رفتم که دسته گل از روی دامنم بر زمین افتاد و زیر پایم له شد، دیگر چه اهمیتی داشت! ... به سمت اتاق به راه افتادم، گویی جایی میان زمین و آسمان معلق بودم، به زحمت قدم برمیداشتم، حال که کفش به پا نداشتم دامن لباسم دنبالم روی زمین کشیده میشد و گاه زیر پایم می رفت و سکندری میخوردم اما نه نای بالا کشیدنش را داشتم نه قصد ایستادن، فقط میخواستم جوری دور شوم، حس یک بازنده را داشتم، اگر این بازی تنها یک بازنده داشت آن یک نفر قطعا من بودم! منی که بی خبر از همه جا به میان مهلکه پرتاب شده بودم...

علیرضا به سرمایه و عشقش میرسید و پدرم از زندان و طلبکار خلاص میشد اما من چه؟ ... من همه چیزم را باختہ بودم، من ... کدام من؟ دیگر منی وجود نداشت، من تمام شده بودم، له شده

بودم، غرور و شخصیتم لگد مال شده بود، مثل یک شی معامله شده بودم...

آخر مگر من از زندگی چه میخواستم جز اندکی مهر؟ جز ذره ای توجه؟ جز جرعه ای آرامش؟...مگر سقف آرزوهای یک دختر هجده ساله چقدر بلند است؟ سقف آرزوهای من علیرضا بود...این که همسرم باشد، همراهم باشد، دوستم داشته باشد همین...اما حالا همین سقف هم روی سرم خراب شده بود!

به در بسته ی اتاق تکیه داده بودم نه گریه میکردم و نه فریاد میکشیدم تنها گوش تیز کرده منتظر بودم، منتظر رفتنش بودم تا عقده هایم را خالی کنم لحظاتی در سکوت گذشت تا اینکه صدای بسته شدن درب خانه به گوشم رسید، همان لحظه روی زمین آوار شدم...اشک امان نمیداد، به حال خودم و بیچارگی ام زار میزدم و از زمین و زمان گلایه میکردم، پس سرم را به در میکوبیدم و به خدا شکایت میکردم با صدای بلند برای بخت و اقبال شومم ضجه میزدم که ناگهان در میان گریه چشمم به تخت خواب افتاد، به لباس خواب حریر سرخ رنگ که در میان گلبرگ های روی تخت رها شده بود، چقدر هنگام خریدنش

خجالت زده بودم، چقدر سرخ و سفید شده بودم آنقدر که اصلا نفهمیده بودم چه شکل و شمایلی دارد، من ساده لوح چه میدانستم که آن لباس سهم سطل زباله خواهد بود، چهار دست و پا خودم را به تخت رسانده با انزجار لباس را چنگ زده مچاله اش کردم سپس خودم را به حمام رسانده درون سطل زباله انداختمش، لباس عروس را به هر جان کدنی بود در آوردم و پس از یک دوش تقریبا طولانی که بیشتر زمانش صرف نجات موهایم از زنجیر چسب و تافت و مصیبت سنجاق های ریز و درشت شد، با همان حوله ی حمام زیر رو تختی خزیدم... تا صبح فقط از این پهلوی به آن پهلوی شدم، فکر و خیال لحظه ای راحت نمی گذاشت ساده لوحانه فکر میکردم شاید علیرضا دروغ گفته، منتظر صبح بودم تا با مادرم تماس بگیرم من آنقدر بیچاره و ترسو بودم که جرات نداشتم نیمه شب به خانه زنگ بزنم و بر سر آنان که سرنوشتم را ملعبه ی دست خودخواهیشان کرده بودند فریادی بزنم یا چرایی بپرسم، خودم تنها در آتش خشم و عذاب میسوختم و میسوختم بی آنکه کسی را شریک عذابم کنم، به قدری غرق فکر و خیال های مختلف بودم که نفهمیدم کی خوابم برد...

صبح به محض بیدار شدن با مادر تماس گرفتم و وقتی در جواب تمام سوالاتم در جواب تمام اشک ها و گلایه هایم پاسخی جز سکوت نشنیدم واقعیت نفرت انگیز زندگیم را باور کردم، اینکه پدرم مرا فدای آسایش خانواده کرده بود به همین سادگی مرا قربانی کرده بود

از همان لحظه کینه ی عجیبی از پدرم به دل گرفتم جوری که مطمئن بودم هرگز تا آخر عمر او را نخواهم بخشید....

زندگی در عمارت برخلاف تصورم سرشار از آرامش بود ...گاهی به ترس های روزهای اولم میخندیدم و البته از اینکه پيله ام را خراب کرده بودم به غایت خوشحال بودم...یک ماه از روزی که قدم به عمارت گذاشته بودم میگذشت که برای اولین بار پا به اتاق کیان گذاشتم، هنگام صرف صبحانه بود که اکرم خانوم از قصدش برای مرتب کردن اتاق سابق کیان گفته بود و من از سر کنجکاوی بود که با اصرار خواسته بودم همراهی اش کنم اتاقی که در طبقه ی پایین و کنار اتاق کار آقا قرار داشت ،با باز شدن در اتاق اولین چیزی که مقابل چشمانم قرار گرفت پنجره ی



سرتاسری بزرگی بود که تا سطح زمین امتداد داشت و رو به ایوان باز میشد، تخت خواب، میز کار و کتابخانه مشکی رنگ فضای اتاق را بسیار رسمی و سنگین کرده بود و لوازم ورزشی گوشه‌ی اتاق که در همان بدو ورود مرا به سمت خود کشانده بود

اکرم خانوم مشغول گردگیری بود و من در اتاق میچرخیدم و سعی میکردم از روی وسایل اتاق سلیقه‌ی صاحبش را حدس بزنم، مرد ورزشکار و احتمالا... به سمت کتابخانه چرخیدم و فکرم را با لبخندی تکمیل کردم: کتابخوان!

پیشتر رفتم تا نگاهی به کتاب‌ها بیندازم که چشمم روی طبقه‌ی دوم و قاب عکس مقابل کتاب‌ها ثابت ماند، کیان بود... البته تنها نبود دختری سمت چپ قاب عکس را پر کرده بود... دستم بی اختیار بالا رفت و قاب عکس را برداشته مقابل صورتم گرفت دقیقتر تماشا کردم، به کیانی که لباس اسکی سورمه‌ای و سفید به تن داشت و دختری با موهای بلند طلایی رنگ که باد در هوا به رقصشان در آورده بود و لباس اسکی سرخ رنگ که تقریباً میان آغوشش بود، دست کیان دور شانه‌ی دختر حلقه شده اورا

محکم به سینه میفشرد... خنده شان از ته دل بود انگار که آنطور
 ردیف دندان هایشان پیدا بود... نگاه کیان درخشان و سرشار از
 زندگی بود، خنده اش لبخند روی لبهایم نشاندد... رو به اکرم
 خانوم پرسیدم

_اکرم خانوم این خانوم کیه تو عکس کنار آقا کیان هستی
 خانومه؟

چهره اکرم خانوم با دیدن عکس به آنی درهم شد

_نه خانوم جون اون اطلس خانومه نامزد آقا کیان

نگاه متعجبم را به قاب عکس دوخته پرسیدم

_مگه آقا کیان نامزد دارن؟ پس چرا من تا حالا ندیدمشون؟

_داشتن خانوم جون، دیگه ندارن

تعجبم بیشتر شد که سر چرخانده خیره به چشمان غمگینش
 لب زدم

_یعنی چی؟

دیدم که دستمال را روی میز عسلی رها کرد و لبه ی تخت

نشست... دم عمیقی گرفت و با لحن غمگینی جواب داد

– شیش هفت ماه بعدِ تصادفِ آقا کیان، اطلس خانوم انقد رفت
و اومد و ناله و زاری کرد تا آقا راضی شد و نامزدیشونو بهم زد
،بعدشم اطلس خانوم زودی رفت و شوهر کرد

ابروهایم از شنیدن حرفش بالا پرید ،قدمی نزدیکش شدم و
پرسیدم

– یعنی انقد ناامید بوده از به هوش اومدنش که یه سالم صبر
نکرد؟

سری به تاسف تکان داد و محزون جواب داد

– ای خانوم جون من چی بگم آخه ...آقا اگه بفهمن من این حرفا
رو به شما زدم خیلی ناراحت میشن...ولی خوب واقعیت اینه که
دختره خیلی اهل نبود از همون اول انگار دلش با این پسر نبود،
ولی بچه ام کیان عاشقش بود، اصلا اطلس از زبونش نمیفتاد

دستش بند پر روسری اش شد ،همزمان که اشک از گوشه ی
چشمش میگرفت ادامه داد

– الهی براش بمیرم ...اونوقت تا اون بلا سر این بچه اومد دختره
ی بی معرفت گذاشت رفت شوهر کرد

ناگهان سر بالا آورده نگاهم کرد و گفت

_اونم باکی؟... بابک، پسر عموی آقا کیان!!!

مات و مبهوت به اکرم خانوم نگاه میکردم که با جمله ی بعدش
غافلگیرتر شدم

_حالا خانوم جون بین خودمون بمونه ها ولی اینجوری که میگن
انگار از قبلم با بابک رابطه داشته... طفلک بچه ام کیانم انگار اون
آخریا شک کرده بوده!

اکرم خانوم همچنان صحبت میکرد اما فکر من درگیر کیان بود
، درگیر او که گوشه ای از این خانه اسیر چنگال خواب بود غافل
از عشقی که رهایش کرده، با خود فکر میکردم روزی که کیان به
هوش بیاید از دیدن عشق خود در کنار دیگری چه بر سرش
خواهد آمد...!

با قلبی مچاله به اتاق کیان برگشتم، به در بسته تکیه داده بودم و
دقایق طولانی به چهره ی غرق خوابش خیره بودم، با خود فکر
کردم همان بهتر که خواب بوده و آن روزها را ندیده، ندیده که

عشقش آغوش دیگری را به او ترجیح داده ندیده که در نبود او
 با غیر خندیده، با غیر دل داده و قلوه گرفته، با غیر عاشقی کرده...
 دلم عجیب گرفته بود، میل داشتم با کسی درد دل کنم، با کسی
 که قضاوتم نکند، رازدار باشد، بعدترها گفته و نگفته ام را چماق
 سرم نکند، در یک کلام امن باشد و چه کسی بهتر از کیان؟ آرام
 و با طمانینه به سمت تخت قدم برداشتم و در نهایت روی صندلی
 همیشگی نشستم، به گره ی دستانم خیره شده بودم و حرف ها
 را در سرم بالا و پایین میکردم، حرف هایی که قل قل جوشید و
 به لب هایم رسید و من زمانی به خود آمدم که در حال نجوا
 برایش بودم

_همیشه فکر میکردم تنها کسی که تو این دنیا بازی خورده
 منم، تنها کسی که با احساس و زندگیش بازی شده منم، تنها
 کسی که تو کل دنیا مظلوم واقع شده منم و بس
 آهی از سینه ی تنگ شده ام بیرون داده ادامه دادم

_ اما امروز فهمیدم تنها نبودم و نیستم دور بودنم از آدمای بود که
 نداشته بود بفهمم درد من غصه ی زندگی خیلیاست

کمی به سمتش مایل شده صدایم را پایین بردم

– این حرفایی که امروز دارم بهت میزنم رو یه جایی توی ذهن و قلبت حک کن، تا روزی که بیدار شدی و واقعیت و فهمیدی مثل من نشکنی، بدونی تنها نیستی، خیلیا مثل خودت هستن که سرنوشتشون حسرت بوده، تنهایی بوده، بغض بوده...درسته من عاشق نشدم اما خب اگه بخوام صادقانه حرف بزنم باید بگم دوشش داشتم، یعنی وظیفه داشتم دوشش داشته باشم، تو خونواده ی سنتی ما شوهر، خدای دوم زن بود، البته هنوزم هست! این بود که منم یاد گرفته بودم شوهرمو دوس داشته باشم حتی اگه اون منو نخواد، حتی اگه بهم گفته باشه همه چی یه بازیه و عمر زندگی مشترکمون فقط چند ماهه، حتی اگه فقط آخر هفته ها اونم بخاطر نگاه در و همسایه بیاد خونه، حتی...حتی اگه بدونم عاشق یکی دیگه است...!

صدایم دو رگه شده بود و نگاهم تار که ادامه دادم

– اینا رو تا امروز به هیچ کس نگفتم، هیچ کس! تو اولین کسی هستی که رازمو بهش میگم.

نمیدانستم از کی اشک هایم جاری شده بود و آنطور طعم شورش
کامم را می آزد وقتی نالیدم

_من...من دوست داشتم، تمام طول هفته منتظر بودم که
پنجشنبه از راه برسه و اون از در بیاد تو، از یه روز قبلش تمام
خونه رو تمیز میکردم، بهترین غذا ها رو براش میپختم، بهترین
لباسامو میپوشیدم...بچه بودم، احمق بودم، هر کاری میکردم که
به چشمش بیام، که فقط یه ذره دوستم داشته باشه، که مال من
بشه، که طلاقم نده، که مجبور نباشم برگردم خونه ی بابام، که
دوباره سرکوفت نشنوم...

نشنوم که عرضه ی شوهر داری نداشتم، نشم همون دختر دست
و پا چلفتی سابق...اما هرچی زدم به در بسته بود...هر کاری کردم
فایده نداشت، اون هیچوقت مال من نشد ...هیچوقت...حتی
وقتی...

گریه ام شدت گرفت، تنها و بی پناه بودم، هیچ آغوشی نبود که
خودم را به او بسپارم، شانه ای برای گریه نداشتم، همدمی نداشتم
از زور تنهایی بود که سرم را روی دستش گذاشتم و با صدای بلند
زار زدم...



با احساس دستی روی شانه ام چشمانم باز شد ، خوابم برده بود؟ سرم همچنان روی دست کیان بود و سفیدی ملحفه مقابل دیدم را گرفته بود ، با کرختی سر بلند کردم که آقا را ایستاده کنار دستم دیدم ، دست پاچه از جا پریدم و تته پته کنان ببخشید گفتم، از اینکه مرا در آن حال دیده بود خجالت زده بودم اما او لبخند پر مهری به لب داشت و نگاهی نوازشگر وقتی پرسید؟

چرا اینجا خوابیدی دخترم؟ اینجوری که اذیت میشی بی اختیار و برای فرار از نگاهش بود که مشغول صاف کردن ملحفه روی تن کیان شدم و در همان حال جواب دادم
ببخشید اصلا نفهمیدم کی خوابم برد

صدایش با لحن دلجویانه ای به گوشم رسید
اشکالی نداره، حتما خیلی خسته شدی حق ام داری مسئولیت سختی داری

گوشه ی ملحفه از میان پنجه ام کشیده شد که سرم بالا رفت و نگاهم به صورتش چسبید که پلک روی هم گذاشت و گفت

برو یکم استراحت کن... من پیش کیان می مونم، خیالت راحت
باشه

بی حرف و تعارف ملحفه را رها کرده

با تشکری کوتاه به سرعت از اتاق خارج شدم یادم افتاد از صبح
گوشی را در اتاق رها کرده ام لابد سارا چندین بار زنگ زده بود
و حالا دلواپس با تویی پر انتظار تماسم را میکشید... فکر کردم
باید سری به خانه بزنم یک ماه گذشته تمام مدت در عمارت
بودم و عجیب دلتنگ آن خانه و اهلش بودم... گوشی را روی تخت
پیدا کردم... حدسم درست بود ۴ تماس از سارا دو تماس از نگار
و پنج تماس از یک شماره ناشناس!!! روی صفحه گوشی
خودنمایی میکرد فکر کردم هر که بوده حتما مرا میشناخته که
پنج بار تماس گرفته اما قطعاً من جسارت تماس با آن ناشناس
را نداشتم که با ذهنی درگیر شده به سارا زنگ زدم و همان
ابتدای اتصال تماس صدای گله مندش را به گوش شنیدم

یه سر که نمیزنی هیچ، زنگم نمیزنی بازم هیچ، کارت به جایی

رسیده که جواب تلفنم نمیدی؟ آگه از این رابطه خسته شدی



خوب رک بگو عزیزم این اداها چیه؟...شایدم عمارت نشین شدی
دیگه ما پایین دستیا رو قابل نمیدونی
لبخند به لب میان حرفش رفتم
_سلام

جملاتش هیچ ربطی به لحن آرامش نداشت
_سلام و کوفت عزیزم، هیچ معلومه کدوم گوری هستی؟میدونی
چن بار من و نگار زنگ زدیم؟فک نمی کنی دلنگرانت میشیم
دست به پیشانی گرفته لب زدم
_ببخشید گوشیم تو اتاقم جا مونده بود هیچ حواسمم بهش نبود
...خوبی؟ نگار خوبه؟
لحنش بدتر دلخور شد

_شما بهتری انگار...کیان جونو دیدی دیگه مارو یادت رفته
محض دلجویی و بی هیچ برنامه ریزی قبلی جواب دادم
_عزیزم این حرفا چیه آخه ،اتفاقا میخواستم خبر بدم آخر هفته
میام پشتون

با صدای جیغ سارا گوشی را از گوشت فاصله دادم
 _وای خیلی خوب شد، دمت گرم ... اتفاقا دور همی ام داریم این
 هفته، یادت باشه مجهز بیای
 _باشه حتما

را که گفتم بلافاصله اضافه کرد
 _دست خالی ام نیا از اون حقوق پر و پیمونت یکم خرج کنی بد
 نیس

خنده ام گرفته بود

_باشه چشم امر دیگه؟

با حالت طلبکاری جواب داد

_فعلا فرمایشی ندارم میتونی مرخص شی

صدای خنده ام بالا رفت که میان خنده گفتم

_خیلی پررویی میدونستی؟

به سرعت جواب داد

_نه به اندازه ی تو ... خوب دیگه زحمتو کم کن

با خنده به مزه پرانی هایش خداحافظی کردم اما به محض قطع تماس شماره ناشناس خار شد و در چشمم فرو رفت ذهنم به سمت صاحب آن شماره کشیده شد، یعنی چه کسی سراغ من بیکس و کار را گرفته بود؟ ذهنم شروع به حلاجی کرد اسامی مقابل چشمانم ردیف شده بود و احتمالات ذهنم را درگیر کرده بود، با خود فکر کردم نکند پدرم بوده که پس از سال ها یاد این به اصطلاح دخترش افتاده بلافاصله پوزخندی روی لبم نقش بست محال بود پدر یاد من کند نام مادر بلافاصله آمد و جای نام پدر را گرفت یعنی ممکن بود مادر خواسته باشد پنهانی با من تماس بگیرد؟ این هم جزو احتمالات بسیار ضعیف بود، مادر بی اذن پدر آب نمیخورد، دوباره به شماره ی عجیب و غریب چشم دوختم یک احتمال ضعیف آن دور ترها در سرم سوسو میزد، چیزی که حتی فکر کردن به آن تپش قلبم را به شکل سرسام آوری بالا میبرد و عرق کف دستم می نشاند اینکه... اینکه شاید علیرضا برگشته باشد

روی پله های ایوان نشسته بودم، دست زیر چانه زده به حیاط زیبای عمارت خیره بودم. هفته ی اول خرداد ماه بود و هوا رو به

گرمی میرفت. یاد حیاط خانه ی پدری افتاده بودم، دلم برای آن حیاط کوچک و بازی های کودکانه با آیدین و باران تنگ شده بود، برای آب بازی تابستان و برف بازی زمستان اش، برای بوته ی یاس گوشه ی حیاط و محبوبه های شبش، برای سبزی کاری هایمان در باغچه ی کوچکش و برای درخت توت پیرش که سال ها بود طعم توت هایش را نچشیده بودم، آهی ناخودآگاه از سینه بیرون دادم دلتنگی حالی که هرگز در وجودم کمرنگ نمیشد، شنیده بودم یکسال بعد از رفتن من از آن خانه، پدرم خانه را فروخته و یک آپارتمان شیک در بالای شهر خریده بود، برایم عجیب و غیر قابل هضم بود، پدرم عاشق آن خانه و محل بود اما از نظر آیدین پدر تصمیم عاقلانه ای گرفته بود، آن خانه ی کلنگی در چشمش، فقط به درد میراث فرهنگی میخورد!

با تکان دستی مقابل صورتم از دنیای خیال بیرون آمدم... آقا نعمت با یک سینی پر از کاهو، یک کاسه سکنجبین و لبخندی بزرگ روی لب کنارم نشست، برگه کاهویی را به سکنجبین زد و همزمان که به دستم می دادش گفت

—چه عجب بابا جون از غار تنهایت بیرون اومدی!

دست پیش برده همراه لبخندی متقابل برگ کاهو را گرفتم و
جواب دادم

_ آقا تو اتاق کیان بودن ، گفتم مزاحمشون نشم این بود که اومدم
تو حیاط.

مشغول زیر و رو کردن برگه های مرطوب کاهو گفتم

_خوب کردی بابا ...چیه همه اش موندی تو اون اتاق خودتو
زندونی کردی...یه وقتایی بیا بیرون ، برو بگرد، به خونوات،
دوستات سر بزن ...اینجوری که نمیشه، خدای نکرده افسرده
میشی

در جوابش لبخندی زدم

_چشم اتفاقا این هفته قراره برم پیش دوستام ...احتمالا تا شنبه
نباشم ...آقا که جمعه جایی نمیرن؟

سر بالا انداخته جواب داد

_نه بابا چون فک نکنم تو با خیال راحت برو

یک سوال بود که در آن چند روز مدام از این گوشه ی سرم به آن گوشه می دوید و حسابی کلافه ام کرده بود آنقدر که لب باز کردم تا با پرسیدنش از شرش خلاص شوم

راستی عمو شما میدونین چرا آقا چند روزه انقد گرفته ان؟ خیلی کم حرف شدن

حالت چهره اش به آنی گرفته شد، همزمان که به کف دست روی زانویش میکوبید آهی عمیق از سینه بیرون داد و غمگین جواب داد

هفته ی بعد تولد کیانه... آقا هر سال این موقع همینجوری بهم میریزن

دلم برای غم این پدر آتش میگرفت، غمی که هیچ کاری جز دعا برای سبک تر شدنش از من ساخته نبود لب باز کردم تا چیزی بگویم که صدای زنگ گوشی مانع از ادامه ی صحبت شد با بخشیدی گوشی را بالا برده به صفحه اش چشم دوختم، همان شماره ناشناس بود... نگاهم به صفحه گوشی بود اما جرات برقراری تماس را نداشتم، همزمان هزاران فکر مثل گله ی شغال ها به سرم هجوم آوردند اگر پدرم بود چه باید میگفتم، اگر مادرم

می‌بود چه؟...آخ که اگر علیرضا بود چه می‌کردم...از جا برخواستم و بعد از تشکر از عمو نعمت به سمت عمارت دویدم، قلبم تند تند میزد و کف دستانم خیس از عرق بود، کف دستم را چند بار به ران پایم کشیدم تا عرقش خشک شود و بعد دستپاچه گوشی را بالا گرفتم اما خبری از شماره روی صفحه نبود، آنقدر برای برقراری تماس این پا و آن پا کردم تا تماس قطع شد...آه از نهادم بلند شد و یک احمق حواله‌ی خودم کردم و بعد خواستم که گوشی را داخل جیبم بگذارم که همان لحظه صدای زنگ دوباره اش بلند شد و من اینبار تعلل نکرده سریع و بی فکر جواب دادم

_الو

با شنیدن صدای پشت خط که گفت

_الو سلام بهار...آیدینم

و رفتم...نفسم را آرام به بیرون فوت کردم و بی رمق گفتم

_آیدین تویی...پس چرا شماره ات ناشناسه؟

برعکس من و احوال زارم، انرژی از صدایش ساطع میشد وقتی
جواب داد

اولا سلام... احوال آبجی خانوم؟!

در جا چرخیدم و با اخم های درهم توپیدم

_علیک سلام... صد دفعه گفتم به من نگو آبجی خانوم... یاد پیرزنا
میگفتم

صدای خنده ی از ته دلش را شنیدم و فکر کردم آخرین بار کی
اینطور خندیده ام؟ صدایش آمد و افکارم را کناری هل داد

_پس چی بگم... آبجی خان خوبه؟... بیشترم بهت میادا، دیگه
مردی شدی واسه خودت

بینی ام را از کنایه اش چین داده جواب دادم

بی مزه... شماره ات چرا عوض شده؟

جوابش با سرعت نور به گوشم رسید

_مزاحم داشتم عوضش کردم... از این به بعد به این شماره زنگ

بزن

این که آیدین شماره رند ثابتش را کناری گذاشته و این شماره
ای که به محض دیدن به تو می فهماند مربوط به خط اعتباریست
کمی مشکوکم کرد اما نه آنقدر که پیگیرش باشم، بیشتر پیگیر
گلایه هایم شدم که کنایه زدم

نه که خیلی ام جواب میدی ...یه ماهه هر وقت زنگ زدم
خاموش بودی

صدایش ناگهان از سکوت به همه پرتاب شد وقتی جواب داد
_عسلویه بودم خوب، اونجام گرفتار شدم این مزاحمم از یه طرف
،خلاصه که همه چی دست به دست هم داد و مارو بی گوشی
کرد الانم تازه چند ساعته برگشتم تهران رفتم موسسه نبودی
...گفتن مریض جدید داری ولی هرچی اصرار کردم آدرستو ندادن
بههم

سر تکان دادم و نجوا کردم مبادا صدایم به گوش وش کسی از
اهل خانه برسد

_آره سپردم آدرسمو به کسی ندن ...خودم میفرستم برات ...تا
کی هستی؟

پاسخ مرا به دیدار و رفع دلتنگی دلگرم کرد
 _هستم فعلا...تونستی بیا بینمت دلم برات تنگ شده
 لبخندی روی لبانم نقش بسته بود وقتی جواب دادم
 _باشه حتما منم خیلی دلم تنگ شده...پرستو خوبه ؟
 صدایش در صدای کوبیده شدن در چیزی ادغام شد
 _خبر ندارم ازش تا رسیدم اول به تو زنگ زدم
 شیطنت در وجودم سرک کشید که جواب دادم
 _آفرین درستشم همینه
 بلند خندید
 _خواهرشوهر بازی نداشتیم
 دست به کمر زده با کجخندی جواب دادم
 _اتفاقا داریم، خوبشم داریم صب کن بینمش فقط
 جواب رندانه اش به خنده ام انداخت
 _این حرفا به تو نمیاد، تو دریای محبتی
 سری به تاسف تکان داده گفتم

– خیلی خوب حالا گوشام دراز شد ...بدو برو بهش زنگ بزن الان
از دلتنگی غش میکنی

لحنش بلافاصله جدی شد و انگار که کنار گوشم پچ بزند نجوا
کرد

–میرم فقط یادت باشه بیشتر از دو روز نمی تونم صبر کنم
...کاراتو و راست و ریس کن زودتر بیا که این سینه ام تنگ شده
خبر از دل تنگ من نداشت که چقدر چشم براهش بوده ،غمی
شیرین به جانم افتاده بود ،یک جور دلتنگی آمیخته به شعف
،یک جور دلگرمی به گس داشتن ، بی پشت و پناه نبودن ،یک
جور اطمینان بابت تنها نبودن ،همین هم یخ زبانم را باز کرد که
صدایش زدم

–راستی آیدین

–جانم

ای که گفت از عمق جانش بود و من هم از ژرفای قلبم نجوا
کردم

–دوست دارم...

یاد گرفته بودم دوستت دارم هایم را خرج کنم...بخیل
 نباشم...نگذارمشان برای روز مبادا...شاید یکی همین امروز محتاج
 یک دوستت دارم ساده باشد خدا را چه دیدی شاید با همین یک
 جمله به زندگی برگردد...اصلا شاید امروز برایش همان روز مبادا
 باشد...یکی شبیه آن روزهای خودم ...دخترکی تنها که ازدواج
 کرده بود و نکرده بود...شوهر داشت و نداشت...زندگی داشت و
 نداشت...هر وقت یاد آن دوران میکردم دلم عجیب برای آن
 روزهای خودم میسوخت...برای خودِ طفلک ام!
 تنهاتر از تنها شده بودم ...

فردای شب عروسی علیرضا پیام داده بود که فقط آخر هفته ها
 به خانه خواهد آمد و بدین ترتیب کابوسم را تکمیل کرده بود
 ،نوشته بود در جواب همسایه ها بگویم محل کارش در شهرستانی
 دور است و کمی هم توضیح بی سروته ضمیمه ی خزعبلاتش
 کرده بود،از آن طرف نوشته بود هرگز قصد بازی دادن مرا
 نداشته،نوشته بود شب قبل تا صبح از عذاب وجدان خوابش
 نبرده،نوشته بود تمام تلاشش را خواهد کرد تا زودتر این بازی

مسخره تمام شود!!! و من فقط بغض کرده بودم، از نظر او زندگی با من تنها یک بازی مسخره بود که باید زودتر تمام میشد ...

روزها به کندی میگذشت، صبح تا شب در خانه بی هدف میچرخیدم، خانه ی تمیز را گردگیری میکردم، کانال های تلویزیون را بالا و پایین میکردم، ترانه های سوزناک گوش میکردم و اشک میریختم تا شب از راه برسد، و شب ...

لعنت به آن شب ها ...

شب که میرسید ترس هجوم می آورد و جای جای خانه اتراق میکرد، درب خانه را قفل میکردم و سعی میکردم هر چه زودتر بخوابم، اما تمام چراغ ها را روشن می گذاشتم، خوابی که بیشتر شبیه بیدار باش بود، تا صبح خواب های آشفته میدیدم و با کوچکترین صدایی از خواب میپریدم تازه طلوع سپیده که اتفاق می افتاد دل به خواب میسپردم، خسته و کسل شده بودم ... در اوج ناامیدی به سر میبردیم در حالیکه هیچ هدفی برای زندگی ام وجود نداشت، به پوچی رسیده بودم

به خانه ی پدری نمیرفتم، نمیخواستم هیچ یک از اعضا خانواده

ام را ببینم، حتی از باران و آیدین هم دلگیر بودم، از اینکه آن ها

به من ترجیح داده شده بودند از اینکه فدای آسایش آن ها شده بودم عصبانی بودم آنقدر که در انگشت شمار دفعات دیدارمان کارم به جر و بحث و قهر میکشید و همین بیشتر منصرفم میکرد از رفت و آمد و ترغیبم می کرد به خانه نشینی و کنج عزلت !
تمام روزهای هفته گرفتار آن کنج نکبت بودم غیر از پنجشنبه ها...

پنجشنبه ها علیرضا می آمد ، با سر زیر افتاده و دست پر از وقتی فهمیده بود چه بلایی سرم آورده رفتارش بهتر شده بود، دیگر پوزخند نمیزد...هنگام ورود به خانه حالم را میپرسید و من در جواب کوتاه میگفتم خوبم، که البته دروغ میگفتم!! حالم از بد هم بدتر بود...

او هم این را فهمیده بود اما جز سکوت کاری برایم نمی کرد یا شاید از دستش بر نمی آمد که بکند ...حضور علیرضا با سکوت معنا میشد ، در سکوت شام میخوردیم و بعد او روی کاناپه مقابل تلویزیون مینشست و به صفحه ی آن زل میزد ، من برایش چای و میوه میبردم و او برایم میوه پوست می گرفت ، چند ساعتی

شبیه زن و شوهرهای واقعی میشدیم و من چقدر دلم میخواست
تا آن چند ساعت تمام نشود!

آن چند ساعتی که گوری که گرفتارش بودم شبیه خانه میشد!
آخر شب و هنگام خواب که می رسید، هر دو گوشه ای ترین
قسمت تخت خواب را انتخاب میکردیم، او به طاقباز میخوابید و
ساعدهش را روی چشمانش می گذاشت و من بغض کرده پشت به
او در خود جمع میشدم و به خواب میرفتم... خوابی آرام که تمام
طول هفته از آن محروم بودم،

جمعه ها متفاوت ترین روز هفته بود

جمعه های عزیز

جمعه های محترم

روزی که مهمان خانواده ی علیرضا بودیم و سر سفره های
رنگین مادرش مینشستیم و غذاهایی با طعم عشق می خوردیم
پدر و مادر علیرضا با روی باز از ما استقبال میکردند و تمام
مهرشان را خرج ما میکردند... علیرضا کنار آنها بیشتر هوایم را
داشت، برایم غذا میکشید، گاهی جمله ای خطاب به من میگفت

و گاهی حتی با من شوخی میکرد و مادرش تمام مدت با عشق نگاهمان میکرد و زیر لب شکر میگفت، پدرش هم گاه لبخند محوی میزد و نگاهی معنادار با همسرش رد و بدل میکرد... بیچاره ها خبر نداشتند مشغول تماشای چه نمایشی هستند... جمعه خوب بود... جمعه برای من زیباترین روز هفته بود اما در مقابل، جمعه شب سیاه ترین شبها بود، وقتی علیرضا در سکوت مرا به خانه میرساند و با یک خداحافظی کوتاه میرفت و این فکر را به مغزم تحمیل میکرد که حتی نمیتواند تا صبح تحمل کند!!! صدای نگران اکرم خانوم مرا از دنیای خاطرات بیرون کشید... صدایی که در واقع فریادی بلند بود

بهار خانوم ترو خدا زود بیاین آقا حالش بد شده!!!

سراسیمه خود را به اتاق آقا رساندم، گوشه ی اتاق روی مبل افتاده بود درحالیکه رنگش به شدت پریده بود و بریده بریده نفس میکشید، دستش را روی قفسه ی سینه اش فشار میداد و صورتش از درد مچاله شده بود پیشتر رفتم دانه های ریز عرق روی پیشانی اش نشسته بود و حالت چهره اش درد را فریاد میزد، فکرو خیال آن چند روزه کار خودش را کرده بود و مرد بیچاره

را از پا انداخته بود و من که از دیدن آن سرو خمیده قامت دست وپایم را گم کرده بودم، از من بعید بود، من پرستار بی تجربه ای نبودم اما ترس که تجربه حالی اش نبود، من ترسیده بودم، ترسیده بودم قلب درد کشیده اش از غم لبریز شده باشد و خدای نکرده بخواهد سرریز کند، بابت اتفاق های ناگوار پیش نیامده دلهره داشتم چرا که آقا برای من بیشتر از یک بیمار بود ... آقا برای من آقا بود...!

از اکرم خانوم خواستم سریع فشار سنج را بیاورد و با دکتر تقوی تماس بگیرد... از آقا پرسیدم دارویی مصرف میکند یا نه که با سر به میز کارش اشاره کرد، قرص ها در کشوی اول بود، فرزند و چابک قرصی بیرون کشیده زیر زبانش گذاشتم و منتظر ماندم، کم کم انگار قرص اثر کرد و دیدم که دستش از روی سینه پایین افتاد، با بازگشت اکرم خانوم به سرعت فشار سنج را گرفته آستینش را بالا زدم و مشغول اندازه گیری فشار خونش شدم، قلبش انگار سرریز کرده بود که آنطور فشار خونش بالا رفته بود، میدانستم همه از غم کیان بود، کمر پدر خم شده بود قلبش دیگر یاری نمیکرد و بهانه میگرفت، پس چرا او بیدار نمیشد؟!...

آقا را به کمک عمو نعمت به تخت خواب رساندیم، تاکید کردم چند ساعتی از تخت خارج نشود که با چشمان بسته تنها سر تکان داد، چشمانی که بسته نگاهشان داشته بود مبادا برق اشکشان هویدا شود و من داشتم می مردم که جوری آن برق غم را از چشمانش بشویم در نهایت هم دلم طاقت نیاورد و لحظه ی خروج از اتاق وقتی دستم بند دستگیره ی در بود صدایش زدم، چشمانش را باز کرد و در سکوت خیره ام شد که سر به زیر و شمرده شمرده گفتم

_آقا، من مطمئنم که آقا کیان یه روزی بیدار میشن، مطمئنم یه روزی همین نزدیکیا به هوش میان و دوباره چشمتونو روشن میکنن، ولی تا اون روز شما باید قوی باشین، باید همچنان با انرژی این راهو ادامه بدین، فک نمیکنم آقا کیان وقتی به هوش بیان از دیدن یه پدر مریض خوشحال بشن

نگاهش کردم و با لحن مطمئنی ادامه دادم

_اونجوری همه اش خودشونو سرزنش میکنن که باعث بیماری شما شدن، شما باید به خدا اعتماد داشته باشید آقا... مطمئن

باشید شما رو بیشتر از توانتون امتحان نمیکنه ،من یقین دارم
کیانتونو بهتون برمیگردونه

نگاهم همچنان به صورتش بود و او که عمیق تماشا می
میکرد،چند لحظه در سکوت گذشت ،سکوتی سنگین و کشدار
تا بالاخره لب هایش جنبید و نجواگونه گفت
_کیانِ منو دعا کن

بغض امانم را بریده بود ترسیدم لب باز کنم و اشک هایم جاری
شوند که تنها سرم را بالا و پایین کردم و به سرعت از اتاق بیرون
زدم

ساعتی بعد دکتر تقوی از راه رسید، با دیدن آقا در آن حال به
شدت از کوره در رفت ،عصبانی بود و زمین و زمان را بهم دوخته
بود ،تقریباً فریاد میزد وقتی گفت یک بار گفته کیان به هوش
خواهد آمد و هنوز سر حرفش است ،گفت باورش نمیشود آقا
انقدر ضعیف باشد ،بی رحمانه شماتتش کرد و گفت در این
امتحان الهی گند زده است!!!...همه در سکوت تماشا می کردیم
،جرات اظهار نظر نداشتیم تنها آقا بود که با لبخند به دکتر و

حرکات عصبیش نگاه میکرد و او که با دیدن لبخند آقا کلافه تر شد و رو به من توپید

بهار خوب گوش کن بین چی دارم میگم... بهش بگو دفعه بعد قرار نیس اینجوری اینجا بشینه و به من لبخند ژوکوند بزنه... این قلب اوضاعش خوب نیس! فکر و خیال براش سمه... آگه رعایت نکنه هر اتفاقی بیفته پای خودشه، از من گفتن بود و از شما نشنیدن ...

سپس با گفتن خدا حافظ شما در را بهم کوبید و رفت.

آقا به خنده افتاده بود من اما ترسم بزرگتر شده بود آنقدر که از خیر رفتن به خانه گذشتم، میخواستم آخر هفته در عمارت بمانم و تمام حواسم را معطوف سلامتی پدر و پسر کنم ولی وقتی آقا از تصمیمم با خبر شد به شدت مخالفت کرد و علیرغم اصرارهای من به زور مرا همراه عمو نعمت راهی خانه کرد.

تمام مدت دوروزی که در خانه بودم فکر و ذکرم پیش کیان بود، دلم کفتر جلد آن اتاق انتهایی راهرو شده بود که آنطور در

دوری اش بی تابي میکرد ،مدام به عمارت زنگ میزد و جویای وضعیت کیان و آقا میشدم .سارا غر میزد میگفت روحم را در عمارت جا گذاشته ام و تنها جسمم را به خانه برده ام! گمانم راست میگفت شده بودم یک کالبد بی روح که دلتنگ روح جامانده اش بود، نگار اما به حال لبخند میزد میگفت خوشحال است که بعد از سال ها یک دلمشغولی پیدا کرده ام و من فکر کرده بودم بهتر بود بگويد یک دلتنگی تازه برای خودم دست و پا کرده ام !

عجیب کلافه بودم ،بهانه جو شده بودم فقط دلم میخواست زودتر به عمارت برگردم ، حتی از دورهمی دوستانه هم چیزی نفهمیدم

تمام مدت گوشه ای کز کرده بودم و به صحبت ها و خنده های بقیه نگاه میکردم و در آخر هم از خیر جمع دوستانه گذشته به اتاق و خواب پناه برده بودم

صبح شنبه زودتر از همیشه از خواب بیدار شدم ،البته واقعیت آن بود که اصلا نخوابیده بودم،ساعت ۶ صبح به سمت عمارت به

راه افتادم و به محض ورود بعد از یک سلام سرسری به اکرم خانوم از پله ها بالا دویدم !

وارد اتاق شدم که شدم انگار یک نفر یک دریا آرامش در قلبم ریخت ، به در تکیه داده تماشایش کردم ، کیان همانطور خوابیده بود و دریای وجودش آرام و زلال بود ، دقایق طولانی نگاهش کردم ، حالا دیگر دلم آرام گرفته بود

آرام آرام به تخت نزدیک شدم ، هنوز چند قدمی تا آن منبع آرامش فاصله داشتم که ته ریش چند روزه ی صورتش متعجبم کرد ، چیزی که اولین بار بود به چشم میدیدم. آقا عادت داشت بطور مرتب صورت کیان را اصلاح کند ، میگفت دلش میخواهد او در آراسته ترین شکل ممکن به هوش بیاید ، میگفت میخواهد او بداند که پدرش هر لحظه منتظر بازگشتش بوده ، میگفت نمیخواهد کیان فکر کند مثل موجودی بی مصرف گوشه ای رها شده بوده و حالا این ظاهر میگفت که آقا ...

ناگهان دلشوره به جانم افتاد با خود فکر کردم چه شده که آقا از کیان غافل شده ؟ ... دلم آشوب شده بود ، نگران شدم در نبودم

اتفاق بدی افتاده باشد، نفهمیدم چطور راه آمده را برگشتم و از پله ها سرازیر شدم و خود را پشت در اتاق آقا رساندم، قلبم تقریبا در گلویم میزد، آنجا چند ثانیه ای ایستادم تا نفس بگیرم و سپس تقه ای به درزدم، با شنیدن صدایش که بلافاصله به گوشم رسید نفسی از سر آسودگی کشیدم

و بلافاصله دستگیره در را پایین کشیده وارد اتاق شدم، دیدمش که روی تخت دراز کشیده بود، با دیدنم لبخند به لبش آمد من اما هنوز دلنگران بودم که به سرعت به تخت نزدیک شدم و هول زده پرسیدم

_سلام آقا چی شده؟

لبخندش بزرگتر شد وقتی جواب داد

_سلام دخترم... چیزی نیس نگران نباش از اون روز که رفتی یکم بدنم سسته، دکتر تقوی سپرده فعلا استراحت کنم. این نعمت و زنشم چشمشون ترسیده نمیدارن دیگه از جام تکون بخورم

سری تکان داده گفتم

چه تصمیم خوبی، بنظر منم استراحت برای شما از هر چیزی
بهتره، این مدت خیلی به خودتون فشار آوردین

سری به تاسف تکان داد و دلخور گفت

پس توام رفتی تو تیم اونا! عیب نداره حالا به عمر دوییدیم دو
روزم میخوابیم زورم که به شماها نمیرسه...

لبخندی به حالت گرفته ی صورتش زدم

عوضش زودتر حالتون خوب میشه، میتونین صورت آقا کیانو
اصلاح کنین وقتی به هوش اومدن مرتب و منظم باشن
با شنیدن جمله ام بلافاصله ابر غم چهره اش را پوشاند نگاهش
زیر افتاد و خیره به دستانش لب زد

دستام حس نداشت تیغو بگیرم، ترسیدم خدای نکرده صورتشو
ببرم ...

تحمل دیدن غم این پدر از توانم خارج بود که بی اختیار لب زدم
میخواین من براشون اصلاح کنم؟

خیلی زود از گفته ام پشیمان شدم آنقدر که زبانه را گاز گرفتم
و خودم را لعنت کردم اما دیر شده بود، آقا به شدت از گفته ام

استقبال کرد آنقدر که همان لحظه از اکرم خانوم خواست تا وسایل اصلاح را آماده کند و پس از توضیح مراحل کار در کوتاه ترین زمان ممکن و با گفتن

هیچ کاری نداره فقط کافیه یکم دقت کنی مرا راهی اتاق کیان کرد

با وسایل اصلاح به اتاق برگشتم، بی تجربه بودم و میترسیدم لرزش دستم صورتش را زخمی کند، کمی برای شروع این پا و آن پا کردم ولی در نهایت با فکر به اینکه اول و آخر این کار به عهده ی من است دل به دریا زده پیشبندی روی سینه اش انداختم و تمام صورتش را کف زدم، از دیدن صورت کف آلودش لبخندی ناخودآگاه روی لبم نقش بست اما به محض گرفتن تیغ به دستم لبخند رنگ باخت و اخم میهمان صورتم شد، کمی تیغ را دست به دست کردم تا در نهایت جسارتم را جمع کرده با بسم الهی تیغ را روی صورتش گذاشتم، از زیر گوشش شروع کردم، آرام و با دقت تیغ را روی صورتش میکشیدم، تمام تمرکزم روی صورتش بود تا مبادا بریدگی ایجاد کنم و حواسم به هیچ چیز دیگری نبود. در نیمه های کار ناگهان به خود آمدم و متوجه

موقعیتم شدم ،روی صورتش خم شده بودم و صورتم در نزدیکترین حالت به او بود،نفس های منظمش به صورتم میخورد و طره ای از موهایم روی پیشانی اش افتاده بود، آنقدر نزدیک بودم که خال کوچک زیر ابرویش را هم میدیدم...با خود فکر کردم من هرگز همسرم را از این فاصله ی نزدیک ندیدم !همسرش بودم ،محرمش بودم اما هرگز صورتش را به این نزدیکی حس نکردم ،البته جز آن شب نحس،آن شب نکبت فراموش نشدنی...

یک ماه بعد از ازدواجم بود که فهمیدم به جای گریه و زاری و در جا زدن باید کاری برای آینده ام بکنم ،کاری کنم تا بعد از جدایی و به قول پدرم برگشتن سر خانه اول کمتر زخم زبان بشنوم،تصمیم گرفتم درس بخوانم و با قبولی در دانشگاه تحمل جهنم بعد از این را برای خودم آسان تر کنم ،وقتی موضوع را با علیرضا در میان گذاشتم به شدت استقبال کرد آنقدر که سریعا کتاب های درسی و کمک آموزشی رشته تحصیلی ام را تهیه کرد و در یکی از پنجشنبه های مراجعتش به خانه همه را همراه آورد ،از آن روز به بعد تمام اوقات بیکاری ام به درس اختصاص

یافت، شنبه تا چهارشنبه بی وقفه و پرانرژی درس میخواندم اما از صبح چهارشنبه دیگر دست و دلم به درس خواندن نمی رفت، تمام وقتم صرف نظافت خانه و آشپزی میشد آن هم تنها برای آن چند ساعتی که علیرضا قدم به خانه ی سوت و کورم میگذاشت و نقش شوهرم را بازی میکرد، برای چند ساعتی که حتی در خانه چشم نمی گرداند و مرا از زندگی با خودش دلسردتر میکرد. هفته ها به همین منوال میگذشت و من هر روز برای رسیدن به هدفم مصمم تر و از

ادامه ی زندگی با علیرضا ناامید تر میشدم

پنج ماه از ازدوایم گذشته بود و سیر ثابت و عذاب آور زندگی من ادامه داشت و عجیب آنکه من به آن عذاب و تنهایی خو گرفته بودم، آدمیزاد است و عادت هایش دیگر، من هم اسیر عادت بودم که دلِ دلِ کردن از آن خانه را نداشتم...تنها چند بار به خانه ی پدری سر زده بودم، اما به قدری با دیدن خانه و اعضای خانواده ام عصبی شده بودم که در سریع ترین زمان ممکن به خانه بازگشته بودم...آیدین از رفتارم کلافه بود، باران گله میکرد اما هیچ یک برای شکستن حصار ی که دور خودم



کشیده بودم کاری از پیش نمیدردند، من به آن حصار هم خو گرفته بودم، رابطه ام با علیرضا هیچ تغییری نکرده بود، تنها چند هفته ای بود که احساس میکردم کلافه شده، بی قراری خاصی در رفتارش مشهود بود و مرا به این فکر وامیداشت که لابد دیگر تحمل زندگی با من را ندارد یا صبرش سر آمده و البته که به او حق میدادم، من موجود کسل کننده ای بودم!

آن شب هم مثل شب های دیگر تنها بودم... به تنهایی و شب عادت کرده بودم و ترسم کمتر شده بود... برخلاف شب هایی که علیرضا می آمد و من مجبور بودم لباس های رسمی و پوشیده به تن کنم در تنهایی خودم پیراهن کوتاه زیبایی به رنگ آبی با گل های رنگارنگ پوشیده بودم... آرایش ملایمی کرده و موهای خرمایی رنگم را بالای سرم جمع کرده بودم، روی تخت خواب نشسته پاهایم را از قوزک روی هم انداخته غرق مطالعه بودم

با صدای باز شدن در به شدت از جا پریدم، پنجشنبه نبود و من منتظر علیرضا نبودم، وحشت به آنی تمام وجودم را در بر گرفت، قلبم به شدت در سینه میتپید و دست و پایم سر شده بود انگار، نفهمیدم اصلا به چه توان و جسارتی از تخت پایین رفته به

سمت هال رفتم، به محض خروج از اتاق در کمال تعجب علیرضا را دیدم، در را تا انتها باز کرده مشغول کلنجار رفتن با کلید درون قفل بود، نمیتوانست کلید را خارج کند زیر لب با خود چیزی میگفت و میخندید و کلید را به سمت خود میکشید، حرکاتش کمی عجیب شده بود، احساس میکردم تعادل ندارد، بالاخره کلید را با ضرب بیرون کشید طوری که قدمی نامتعادل به عقب برداشت، دلم به شور افتاده بود که قدمی پیش رفته لب باز کردم تا چیزی بگویم که به سمت من برگشت و با دیدن من دوباره خندید و گفت

– چطوری سفید برفی؟

این مدل حرف زدن از علیرضا بعید بود، این خنده ها، این کلام بی پروا ...

شوکه نگاهش میکردم، قدرت بیان هیچ حرفی را نداشتم، تازه متوجه سر و وضعش شده بودم، موهای بهم ریخته و پیراهنی که دکمه ی بالایی اش باز بود و لبه ی پایینی اش از کمر شلوار بیرون زده بود، با کفش وارد خانه شده بود و حالا با پاهایی که

تقریباً روی زمین میکشید به من نزدیک میشد و با حالتی نجوا
گونه و ترسناک میپرسید

چرا اینجوری نگام میکنی... ترسیدی؟

نزدیکم که رسیده بود که بوی عجیبی از سمتش زیر بینی ام زد
...تا به آن لحظه چنین بویی حس نکرده بودم بویی تند و مشمئز
کننده که وقتی کنار حالات عجیب و غریبش قرار میگ فریاد
میزد که مست است، به زحمت لب باز کردم و تته پته کنان
پرسیدم

چی... چی شده؟

ابروها و شانه هایش باهم بالاپرید و جواب دار

هیچی مگه باید چیزی بشه؟... اومدم به خانومم سر بزنم

خانومش؟ از کی مرا خانوم خود میدانست؟

ترسیده با حالتی خفه گفتم

فک کنم حالت خوب نیس میخوای زنگ بزنم اورژانس؟

دستانش را از دو طرف باز کرد و با اطمینان جواب داد



_من خوبم، خوبِ خوب...بهتر از این نمیشم ...

کلمات را کشار ادا میکرد...چشمانش حالت خاصی پیدا کرده بود و برعکس خنده روی لبش ته نگاهش دریا دریا غم بود، باز هم نزدیک تر شد و پچ زد

_میدونی بهار! من امشب از خواب بیدار شدم، امشب فهمیدم چه احمقی بودم، امشب فهمیدم چطور بازی خوردم ...

لحنش غمگین شد و چشمانش برق زد وقتی زیر لب زمزمه کرد:

_درست مثل تو

بعد دوباره خندید :

_نکنه نفرینم کردی ...آره؟!...نفرینم کردی؟

هیچ چیز از صحبت هایش نمیفهمیدم گیج نگاهش میکردم...نزدیک تر شد حالا سینه به سینه ام ایستاده بود که لب زد

_میدونستی خیلی خوشگلی؟

دست پشت سرم برد و در یک حرکت گیره ی موهایم را باز کرد، موهایم نرم روی شانه هایم ریخت ...تکه ای از موهایم را به دست گرفت

_میدونی این موها رو ببینی و نذاری دلت بلرزه یعنی چی؟...میدونی روز عروسیت یه عروسک کنارت باشه و حتی نگاهش نکنی یعنی چی؟...میدونی صورت مثل ماهشو ببینی و افسار دلتو دست بگیری که مبادا ببوسیش یعنی چی؟...میدونی حلال خدا رو به خودت حروم کنی یعنی چی ...؟

صدایش بالا رفته بود و تقریبا فریاد میزد، عصبی بود، جنگل چشمانش حالا بارانی شده بود و دلم را زیر و رو میکرد که مات صورتش لب زدم

_من ...من ...نمیفهمم چی میگی

تلخندی روی لب نشاند و نجوا کرد

_روزی که اومدم خواستگاریت پشیمون شدم، تو زیادی خوشگل بودی! با اون صورت معصومت با اون چشمای قشنگت وقتی نگام کردی ترسیدم، از خودم ترسیدم ...فک نمیکردم بتونم جلوت



دووم بیارم اما چاره ی دیگه ای نداشتم بازی شروع شده بود و نمیتونستم جا بزنم ،تصمیم گرفتم زیاد دور و برت نیلکم...دور میشدم، سعی میکردم اصلا نگات نکنم نکنه دلم بلرزه ،نکنه به عشقم خیانت کنم ،نکنه پست بشم...!

یک قطره اشک از چشمش چکید...باورم نمیشد علیرضا گریه میکرد!!!

_نمیدونستم اون اونور دنیا داره با عشق جدیدش خوش میگذرونه و به ریش من میخنده...نمیدونستم پست شده داره بهم خیانت میکنه...

دست بالا برد و در حرکتی خشن اشک چشمش را پاک کرده ادامه داد

_من بخاطر اون آشغال از یه فرشته گذشتم...کسی که با اینکه بهش گفته بودم نمیخوامش ،گفته بودم همه چی یه بازیه ،کسی که هر روز هفته تنه‌اش گذاشته بودم، پام موند،پاک موند... نجیب موند ...اونوقت اونی که گفته بود عاشقمه، گفته بود تا ابد پام میمونه پنج ماه نتونست پای حرفش وایسه ...من چطور باورش کردم؟

با دستانش صورتم را قاب گرفت، خیره به چشمانم لب زد

—من چطور از تو گذشتم؟

خواب بود؟ ...خیال بود؟ ...وهم بود؟ ...هرچه بود آنقدر شیرین بود که نمیخواستم تمام شود! خواستم لب باز کنم و چیزی بگویم که با لبانش لبانم را به آتش کشید...

مات و مبهوت بودم، خشکم زده بود، نمیتوانستم هیچ عکس العملی نشان دهم، چند دقیقه ای طول کشید تا بتوانم موقعیت را درک کنم ...

در آن لحظه تنها به یک چیز فکر میکردم، این که علیرضا مرا میخواهد، اینکه علیرضا مال من میشود، دیگر طلاقم نمیدهد، دیگر به خانه ی پدری باز نمیگردم، دیگر زخم زبان نمیشنوم، به همه ثابت میشود که من عرضه ی آن را داشتم شوهرم را پابند زندگی کنم، عرضه داشتم شوهرم را عاشق کنم!

بی اختیار دستانم را به دور گردنش حلقه کردم، همان لحظه از جا کنده شدم، وقتی مرا روی تخت رها کرد احساس کردم روی

یک تکه ابر فرود آمدم، در آسمان ها سیر میکردم، در آن لحظه
من خوشبخت ترین انسان روی زمین بودم!

دستش که به زیر پیراهنم خزید تسلیم شدم، تنها یک چیز برایم
مهم بود و آن این بود که به زودی همسر واقعی علیرضا
میشوم.. همه چیز خوب بود، عالی بود ... علیرضا با بوسه هایش
مستم میکرد وبا کلماتش جرعه جرعه عشق به کامم میریخت
اما درست در آخرین لحظه ... درست در آستانه ی ورودم به دنیای
زنانگی ناگهان مثل برق گرفته ها از جا پرید... نفس نفس میزد و
با چشم های از حدقه درآمده ناباورانه نگاهم میکرد، انگار که از
خواب پریده باشد، چند بار پلک زد و دوباره نگاهم کرد و بعد به
سرعت عقب کشید، در حالی که تند تند تکه لباس هایش را از
روی زمین جمع میکرد زیر لب تکرار میکرد :

... ببخشید

گوشه ی تخت در خودم مچاله شده بودم و او در مقابل نگاه
حیرت زده ام به سرعت لباس می پوشید... دکمه های پیراهنش
را بسته و نبسته به سرعت بی اینکه حتی نگاهم کند از اتاق
خارج شد، درب خانه را بهم کوبید و رفت...

به تاج تخت تکیه دادم زانوانم را خم کرده و سرم را روی زانو گذاشتم، از بغض و اشک خبری نبود، تنها سکوت بود و سکوت... اصلا مگر مرده هم گریه میکرد؟؟؟ من مرده بودم... علیرضا مرا کشته بود!!!

آن شب به چه جان کدنی صبح شد، من بودم و تنهایی و خدا... و تنها خدا شاهد بود که آن شب تا بخواهد که به صبح برسد چه کشیدم من! گویی عقربه های ساعت پیش نمیرفت، هر دقیقه اش ساعت ها طول میکشید و جان مرا می گرفت... به تاج تخت تکیه داده و به تاریکی زل زده بودم... مدام چهره ی علیرضا با آن نگاه بهت زده مقابل چشمانم جان میگرفت و صدای ببخشید گفتن هایش در گوشم زنگ میزد... سر شده بودم... خالی خالی بودم... نه حرفی، نه بغضی نه اشکی... تنها منتظر صبح بودم تا این بازی حالا به نظر خودم مسخره را تمام کنم!!

با تابش اولین اشعه های خورشید از جا کنده شدم و ساک کوچک دستی ام را از کمد بیرون کشیدم... میخواستم دور شوم، انقدر دور و دست نیافتنی که حتی خودم هم نتوانم خودم را پیدا کنم، اما دورترین برای موجود ترسویی مثل کجا میتوانست



باشد جز جهنم خانه ی پدری؟!...به اندازه ی دو هفته لباس در ساک ریختم یک عبا تن زدم و شالی را شلخته روی موهایم انداختم موهای پریشان و افسار گسیخته ای که دورم ریخته بود...در آینه خودم را دیدم ،چهره ام با آن صورت رنگ پریده،چشمان پف کرده از بی خوابی و لب های سفید به معنای واقعی کلمه رقت انگیز بود درست شبیه سرنوشتم!...برای اولین بار به علیرضا پیام دادم که آخر هفته نیستم،نوشتم به خانه ی پدری می روم و خواهم گفت که او در سفر است،پوزخند زدم و نوشتم نگران نباشد بازی را بهم نخواهم زد اما هیچ پیغامی در پاسخ نیامد،هیچ و من دست خالی راهی خانه ی پدری شدم

تقریبا تمام مدت دوهفته ای که در خانه ی پدری بودم در اتاقم گذشت ،جز هنگام صرف غذا در جمع حاضر نمیشدم ،هر چه مادر سعی میکرد نزدیک تر شود من دورتر میشدم ، چه توقعی داشت اینکه به همین راحتی فراموش کنم چه بر سرم آمده؟ فراموش کنم درون چه بازی کثیفی گرفتار شده ام؟چگونه باید فراموش میکردم در حالیکه هنوز و همچنان درست وسط آن بازی بودم ،احوالاتم نگراناش کرده بود این را از لابه لای سخناناش

میفهمیدم ،از زندگی میپرسید، از علیرضا ،از خانواده اش و من در جواب کوتاه میگفتم همه چیز خوب است و او با نگاهی به من میفهماند که باور نکرده و البته که در آن روزها بی اهمیت ترین موضوع زندگی من باور کردن یا نکردن او بود

حوصله ی باران را هم نداشتم من در آن روزها دیگر حوصله ی خودم را هم نداشتم،در جواب حرف های آیدین هم تنها سکوت میکردم و البته که سکوتم باعث برآشفتنش میشد و میدیدم که چه خودداری ای میکرد که درشت بارم نکند ،رفتارم متعجبشان کرده بود حتی پدر هم با سوظن نگاهم میکرد،اما کسی چیزی نمیپرسید هرچند اگر سوالی هم بود پاسخ من سکوت بود و سکوت...

دو هفته بعد بود که علیرضا سراغم آمد ،در جواب تعارف های مادر گفته بود که در حیاط منتظرم است و من در جواب مادر که گفت

_لااقل تو تعارفش کن بیاد تو یه چای بخوره

در سکوت ساکم را جمع کرده بودم...

هنگامی که ساک به دست از درب خانه خارج شدم دیدمش که کنار باغچه سر به زیر ایستاده بود دستهایش را در جیب شلوارش فرو کرده و با نوک کفشش با سنگریزه زیر پایش بازی میکرد، با صدای بسته شدن در سرش بالا آمد و نگاه عمیقی به من کرد، نگاهش خروار خروار غم داشت و آن قدر سنگین بود که سرم را زبر کشید، نگاهم به کاشی های زیر پایم بود که سلام کردم صدای قدم هایش میگفت که در حال نزدیک شدن، همزمان با قرار گرفتن تصویر کفش هایش در قاب سلام کرده دست دراز کرد و ساکم را گرفت، با همان یک لحظه دیدنش خاطرات آن شب مقابل چشمانم جان گرفته بود، داغ دلم تازه شده بود و بغض راه گلویم را بسته بود، با چشمانی که پرده ی اشک تارش کرده بود دنبالش روان شده داخل ماشین نشسته بودم، تمام طول مسیر خانه پدری تا خانه ی خودمان سرم را به سمت پنجره ی کناری برگردانده و با چشمانی که اشک درونشان میجوشید و به سختی مانع ریزشش میشدم منظره ی بیرون را تماشا میکردم و برای رسیدن به خانه لحظه شماری میکردم، به محض توقف ماشین مقابل درب خانه دست به دستگیره بردم تا پیاده شوم که صدایش میخکوبم کرد

بهار

همانطور بر جا مانده بودم ،نه میخواستم و نه می توانستم به
سمتش برگردم و با قاتلم چشم در چشم شوم همانطور درجا
خشکیده بودم که دوباره صدایش را شنیدم

– یه چیزایی هس که باید بدونی ،راجع به اونشب ...میخواستم
بگم من ...من واقعا متاسفم ...باور کن من نمیخواستم اذیت کنم
...من فقط میخواستم ...میخواستم...

نفسش را محکم به بیرون فوت کرد ،انگار که بدنبال جمله ی
مناسب میگشت و گویا بالاخره پیدایش کرد که ادامه داد

–میخوام بدونی همه ی حرفای اون شبم عین واقعیت بود ،از ته
ته قلبم بود...فک نکن تو مستی و بیخبری بودم ،همه ی کارام
ازروی ...ازروی دوس داشتن بود ،هوس نبود،بازی نبود ،باور کن
بهار !!ایندفعه بازی نبود ...

پوزخند روی لبم بی اراده بود،باورش نداشتم ،دیگر باورش
نداشتم ،مارگزیده ای بودم که از ریسمان سیاه و سفید میترسید
،من دیگر به او اعتماد نداشتم !!!که در جواب

تنها آهی از عمق جان کشیدم و بی حرف از ماشین پیاده شدم
و به سوی خانه دویدم...

با صدای زنگ گوشی از صورت کیان فاصله گرفتم، کار اصلاح
تمام شده بود و حالا کیان با ظاهر همیشگی اش مقابل چشمانم
به خواب رفته بود، در حالیکه به صورتش خیره بودم گوشی را
جواب دادم آیدین بود گفت میخواهد همین امروز مرا ببیند
،همان جای همیشگی، روی همان نیمکت همیشگی در پارک
ملت

با قطع تماس مشغول پاک کردن باقیمانده کف ها از صورت کیان
شدم و در همان حال لب زدم :

_ته ریش بیشتر بهت میومد وقتی بیدار شدی همیشه ته ریش
بذار

لبخندی به صورتش زدم که ناگهان فکری مثل برق از سرم
گذشت، گوشی را از جیب سارافونم بیرون آوردم و از صورت غرق
خوابش عکس گرفتم و بلافاصله به طبقه پایین رفتم ...

آقا با دیدن عکس کیان لبخند پررنگی زد و در همان حال گفت



_آفرین...از منم بهتر اصلاح کردی ،دستت درد نکنه حالا خیالم راحت شد...

نگاهم به تصویر بود گه ناگهان از دهانم پرید

_ولی ته ریش بیشتر بهشون میومد

با حالت خجالت زده ای از گوشه ی چشم نگاهش کردم که دیدم لبخندش پهن تر شد و سر تکان داده گفت

_حالا وقتی بیدار شد خودت بهش بگو

دستپاچه از بحث پیش آمده مسیر صحبت را عوض کردم

_آقا ،با اجازه اتون من بعد از ظهر چندساعتی برم دیدن برادرم

سرش این بار کامل به سمتم چرخید و جواب داد

_حتما دخترم حتما...تو رو که ما اینجا گرفتار کردیم نمیتونی

بری یه سر بهشون بزنی شرمنده اتم...سر به زیر لب زدم

_دشمنتون شرمنده

DONYAIE MAMNOE

شرمنده بود !

او بخاطر دوری من از خانواده ام شرمنده بودو نمیدانست مسبب این دوری پدر خودم است نه او... پدری که با زندگی من، با آینده ی من بازی کرده بود... مرا از آن خانه رانده بود ولی هرگز شرمنده نبود

سر ساعت مقرر به پارک رسیدم از دور دیدمش که روی نیمکت همیشگی نشسته بود، دستانش را در جیب های شلوارش فرو کرده و پاهایش را از میچ روی هم انداخته بود و عمیقا در فکر بود، قدم هایم را تندتر برداشتم که با شنیدن صدای برخورد کفش هایم به سنگفرش به سمت من چرخید وبا دیدنم به سرعت از جا برخاست و چند قدم به طرفم برداشت، تقریبا خودم را در آغوشش پرتاب کردم و عطر تنش را به جان کشیدم...

هیچ چیز در دنیا مانند آغوش هم خون نیست، درست مثل این است که یک تکه از وجود خود را به آغوش بکشی، انگار که خودت خودت را بغل کنی، همان قدر امن، همان قدر مطمئن ...

سر بالا بردم و به صورت مهربانش خیره شدم، چشمانش برق میزد وقتی لبخند پر مهری زد و نجوا کرد

_ دلم برات تنگ شده بود

با لبخند جوابش را دادم

_منم

کمی در سکوت بهم خیره شدیم سپس دستم را میان دست
گرمش فشرد و مرا به سمت نیمکت کشید، به محض نشستن
پرسیدم

_پس باران کو؟

نگاه از چشمانم گرفت و لب زد

_نیومد

وارفتم

چرا؟؟؟

شانه اش را با بی قیدی بالا انداخت چین به چانه داد و گفت

_چه میدونم، چن روز تمام منو منترخودش کرد، هر روز یه بهونه

آورد، آخرشم گفت امتحان دارم و نیومد

سخنش یاد رفتارهای عجیب باران را در خاطرم زنده کرد که

گفتم

چن وقته جواب تلفنای منم نمیده ،باور کن دو ماهی میشه
صداشو نشنیدم ،چن وقت پیشم یه پیام داد که امتحان دارم
خودم باهات تماس میگیرم همین

فکری نگاهم کرد و با حالت مشکوکی گفت

یه مرگیش هست به جون تو،قیافش شبیه اون موقع هایی شده
که گند میزد میترسید لو بره
با صدای بلند خندیدم
_یادته؟؟؟

خنده ی متقابلی کرد و با ابروهای بالا رفته جواب داد

_،مگه یکی دوتا بوده که یادم بره ...

یاد خرابکاری های باران و خاطرات گذشته آنقدر شیرین بود که
متوجه گذر زمان نشنیدم لحظاتی شیرین به زنده شدن خاطرات
گذشت که ناگهان در میان صحبت هایمان چهره ی آیدین جدی

شد

_بهار!

در جوابش هومی گفتم که پرسید

– آدرس موسسه رو به کیا دادی؟

سوالی نگاهش کردم و زمزمه وار گفتم

– فقط تو و باران و هم خونه ای هام ...چطور مگه؟

سر به روبه رو چرخاند و با اخم های در هم جواب داد

–هیچی چیز مهمی نیس

ناگهان نگاهم کرد و با همان اخم غلیظ پرسید

–مزاحم نداری؟

دلشوره به جانم افتاده بود آن اخم های درهم آن لحن سوالی

مشکوک آشوبم کرد که پرسیدم

– نه ...چی شده؟ داری نگرانم میکنی...

انگار متوجه حالم شد که لبخند نصفه نیمه ای تحویلم داد و

گفت

– چیزی نیس، همینجوری پرسیدم، وقت داری شام باهم باشیم؟

هرچند دلم آرام نگرفته بود اما هیچ تمایلی هم به ادامه ی آن
بحث آزاردهنده نداشتم که راضی از تغییر بحث لبخندی زده
جواب دادم

_فک نکنم بتونم تا شب بمونم بجاش میتونی منو به یه هویج
بستنی دبش مهمون کنی

دستش را دور شانه ام حلقه کرد و بوسه ای روی سرم نشاند
_نوکرتم هستم

یقینا آیدین چیزی را از من پنهان میکرد این را از نگاه گریزانش
وقتی میگفت چیزی نیس فهمیدم عادتیه که هنگام پنهانکاری
داشت و ترکش نکرده بود، در راه برگشت به عمارت تمام فکرم
درگیر سوالاتش بود، مخصوصا که هنگام خداحافظی تاکید کرده
بود آدرس عمارت را به کسی ندهم... شک کرده بودم خبرهایی
بود، خبرهایی که به من مربوط بود و آیدین اصرار داشت مرا از
آن ها دور نگاه دارد

همزمان با غروب خورشید به عمارت رسیدم... برخلاف همیشه
اکرم خانوم به استقبالم نیامد، فضای داخل ساختمان تاریک بود

و تنها نور اندکی از آشپزخانه به بیرون میتابید، از درب ورودی به سمت آشپزخانه راه کج کردم وارد که شدم اکرم خانوم را دیدم که در حال زمزمه ی ترانه ای محلی مشغول آشپزی بود با شنیدن صدای سلام من تکانی خورد و با چهره ای گرفته به سمتم برگشت ...

–سلام خانوم خوش اومدین

متعجب از تغییر احوالش آن هم در عرض تنها چند ساعت گفتم –ممنون...چیزی شده؟خونه چرا انقد تاریکه؟

نگاه از صورتم گرفت و در حالیکه مشغول ادامه ی کار آشپزی اش میشد جواب داد

–چیزی نیس خانوم جون ...یکم دل و دماغ ندارم امروز

قدمی پیش رفته با دلشوره ای که به ناگاه به جانم افتاده بود هول زده پرسیدم

–چرا ...چی شده؟من نبودم اتفاقی افتاده؟آقا حالشون خوبه؟...
عمو نعمت کجان؟

نیم نگاهی به سمتم کرده گفت

– چیزی نشده ... آقا تو اتاقشون خوابن حالشونم خدا روشکر
بهتره... فقط

با مکث ناگهانی اش قدمی دیگر پیش رفته لب باز کردم تا پیگیر
عمو نعمت شوم که با شنیدن جمله اش حرف در دهانم ماسید
– فردا تولد آقا کیانه ، سه ساله این موقع خونه اینجوری سوت و
کور میشه ... انگار گردِ مرده روش پاشیده باشن ... آقا ام که ...

سکوت کرد وبا چهره ای غمگین و لب هایی آویزان خیره ام شد
که بلافاصله با لحنی به شدت جدی پرسیدم
– مگه تولد آقا کیان ناراحتی داره؟

از حالت بیان سوالم دستپاچه شد انگار که آنطور هول زده و تته
پته کنان گفت

– خوب ... خوب خانوم جون اون بچه اونجوری افتاده یه گوشه... نه
میبینه نه میشنوه نه از دور و برش خبر داره، معلومم نیس تا کی
قراره همینجوری بمونه، یا چه آخر عاقبتی داره ، آدم دلش ریش
میشه نگاش میکنه ، بچه ام یه پارچه آقا بوده شما که اون روزا

رو ندیدی، قد رعنا، خوش بر و رو، مودب چشمم کف پاش چشم
و چراغ این خونه بود، ادبش، کمالاتش، متانتش زبونزد بود ...
آهی کشید و با صدایی که به لرز افتاده بود و نگاهی که روی
زمین سیر میکرد ادامه داد

_حالا چی؟ مثل یه تیکه گوشت افتاده اونجا، سالای عمرش
همینجور میگذره اما انگار نه انگار ...

سکوت کردو با گوشه ی روسری اشک چشمش را گرفت که
نزدیک شدم و دستم را روی شانه ی لرزانش گذاشتم با لحن
دلجویانه ای گفتم

_کی گفته آقا کیان نمیشنوه؟ اتفاقا صداها رو میشنوه حتی
حضور شماها رو حس میکنه و احساستونم درک میکنه، فقط
نمیتونه عکس العمل نشون بده، بنظرم الانم از اینکه شب تولدش
اینجوری عزا گرفتین ناراحت باشه ...

مبهوت نگاهم میکرد که لبخندی زدم و ادامه دادم
_میتونیم به مناسبت تولدش یه کیک بپزیم، اتاقشو تزیین کنیم
و یه جشن کوچیک براش بگیریم، اینجوری داریم بهش میگی

چقدر بودنش برامون مهمه ، میفهمه ما به برگشتنش چقد
امیدواریم ،هوم؟

با همان چهره ی متعجب لب زد

_خیلیم خوبه ،فقط آقا...

لبخند پهنی زده پلک روی هم گذاشتم و نجوا کردم

_راضی کردن آقا با من

دستم که شانه اش را رها کرد قصد خروج از آشپزخانه را کردم

که صدایش مانع شد

_ خانوم جون واقعا آقا کیان صدای مارو میشنوه ؟

سرم را تایید تکان دادم و با لحن مطمئنی که خودم را هم

متعجب میکرد جواب دادم

_بله که میشنوه البته ممکنه بعدها که به هوش اومد یادش نیاد

ولی قطعاً میشنوه

دوباره عزم رفتن کرده در حالیکه سیب زمینی سرخ شده از

بشقاب روی میز کش میرفتم گفتم

– من برم با آقا صحبت کنم که فردا یه جشن کوچیک اینجا داریم و سمت اتاق آقا روان شدم که از دور صدایش را شنیدم و لبخندم بزرگ تر شد

– خدا خیرت بده

راضی کردن آقا کار سختی نبود کافی بود یادش بیاورم کیان صدایش را میشنود و غمش را حس میکند، کافی بود بگویم این جشن کوچک در واقع نشان اطمینان و یقین ما به بیداری اوست ، بگویم امید تنها راه بازگشت کیان است تا تمام هم و غمش بشود هرچه بهتر برگزار شدن آن جشن کوچک

صبح روز تولد زودتر از همیشه بیدار شدم و صبحانه را آماده کردم، پرانرژی تر از همیشه بودم و لبخند چسبیده بود به صورتم و پایین نمی افتاد انگار، صبحانه ی آقا را خودم به اتاقش بردم و برای آماده شدن کمکش کردم، همزمان که با اکرم خانوم شوخی میکردم در گردگیری خانه هم یارش بودم و همراه آقا نعمت باغچه را مرتب کردم

وقتی به اتاق کیان برگشتم اولین کارم این بود که لباس هایش را عوض کنم تا مناسب جشن روز تولدش باشند، سپس موهای



به رنگ شبش را شانه زدم و با دستمال مرطوب صورتش را تمیز کردم با اتمام کار کمی روی صورتش خم شدم و لب زدم _تولدت مبارک، رسمه که هرکسی روز تولدش یه آرزو بکنه، امسال میخوام من به جای تو آرزو کنم، آرزو میکنم قبل از تموم شدن امسال چشمتو باز کنی، آرزو میکنم جشن تولد بعدیت خودت شمعی کیکتو فوت کنی، آرزو میکنم صد سال جشن تولدتو با چشمای باز جشن بگیری، آرزو میکنم آرزو به دل نمونی لبخندی به صورتش زدم، به او که ندانسته بزرگترین درمان گر من شده بود، کنار او من خود واقعی ام بودم آنقدر با او درددل کرده،

مشکلات درونی ام را واکاوی کرده بودم که به خودشناسی رسیده بودم و همین حال را بهتر کرده بود، کنار او من دیگر آن دختر ترسوی منزوی نبودم با او من بهار بالنده شده بودم

به کمک اکرم خانوم کیک پرتقال معروف نگار را پختم و همراه آقا نعمت به خرید بادکنک و ریسه رفتم، ساعتی از ظهر گذشته بود که برای جشن کوچکمان آماده بودیم، اتاق پر از بادکنک های آبی شده و ریسه های طلایی از بالای تخت آویزان بود

،پیراهن آبی بلندی تن کرده و شال حریر سفیدی روی موهایم انداخته بودم و در کنار تخت کیان منتظر به در بسته چشم دوخته بودم برای تماشای لحظه ی ورود آقا، چشمان آقا در لحظه ی ورود به اتاق برقی از شادی زد و لبش به لبخندی بزرگ باز شد،نگاه قدردانی به صورتم کرد و سپس به سمت کیان رفت روی صورتش خم شد و نجوا کرد

_تولدت مبارک بابا ،الهی صد و بیست ساله بشی پسرم ،اما نه روی این تخت ،رو پاهای خودت!

سپس بوسه ای طولانی روی پیشانی اش کاشت

آقا نعمت و اکرم خانوم گوشه ای ایستاده و با غمی عمیق این صحنه را تماشا میکردند ،من اما نمیخواستم اجازه دهم غم وارد جشن کوچکمان شود باید جو را عوض میکردم همین شد که بلافاصله با گوشی آهنگ تولد مبارک را پخش کردم و شروع به دست زدن کردم ،کم کم بقیه هم همراه شدند و عمو نعمت با آن لهجه ی شیرینش شروع به خواندن کرد،جو عوض شده بود با صدا میخندیدیم و آرزوهای خوب میکردیم ،آقا نعمت به افتخار کیان شروع به رقص محلی کرد، آقا لبخند میزد و من و اکرم

خانوم در حالیکه به حرکاتش میخندیدیم دست میزدیم سپس همگی با هم و در کنار کیان عکس یادگاری گرفتیم، آقا بالای سر کیان ایستاد، آقا نعمت در سمت چپش و من در حالیکه دستم دور گردن اکرم خانوم بود در سمت راست، همگی لبخند میزدیم، دیگر عمارت سوت و کور نبود، امید بود... خنده بود... نور بود... تنها کافی بود او چشم باز کند تا سورمان تکمیل شود!

به اصرار آقا شمع روی کیک را من فوت کردم، درست قبل از فوت کردن دوباره آرزو کردم کیان باردیگر به زندگی لبخند بزند و با لبخند و فوت محکمی شمع ها را خاموش کرد

روز خوبی بود، عالی بود، امید به دل هایمان برگشته بود، یقین داشتم کیان با لبخند نگاهمان میکرد... ایمان داشتم به زودی پلک خواهد گشود

فردای روز تولد چشمان کیان باز نشد! حتی فردا و فرداهای دیگر هم، گویا این خواب زیادی برایش شیرین بود که دلِ دلِ کردن نداشت و من چه ساده لوحانه فکر میکردم با یک جشن کوچک و چند بادکنک و یک کیک او به زندگی باز خواهد گشت...

یک ماه دیگر را در عمارت سر کرده بودم، هر روز بیشتر و بیشتر
 دلبسته ی آن اتاق کوچک و آن جسم خوابیده روی تخت میشدم
 ، آرامش و آرامش هدیه ی آن عمارت به من بود چیزی که سال
 ها در جستجوی آن بودم و حالا در کنجِ دنجِ آن اتاق وقتی برای
 کیان کتاب میخواندم یا وقتی موهایش را شانه میزدم و زیر لب
 ترانه زمزمه میکردم، خروار خروار به جانم میریخت.

آیدین به عسلویه بازگشته بود و همچنان و در کمال تعجب از
 باران خبری نبود! با اینکه فصل امتحانات به پایان رسیده بود
 بازهم زنگ نمیزد، البته من هم دیگر پیگیرش نشده بودم
 ، نمیخواستم وجودم را به او تحمیل کنم

چند باری به خانه سر زده بودم ولی آنقدر حواس پرت بودم که
 داد سارا درآمده بود، دست خودم نبود هوش و حواسم را در
 عمارت جا گذاشته بودم، احتمالا روی آن صندلی کنار تخت
 خواب و در آرامش حضور مردی که حتی مرا نمی شناخت

DONYAIE MAMNOE 

نخستین ساعاتی بود که به عمارت برگشته بودم، مشغول تعویض
 آنژیوکت بودم خون درون لوله ی سرم برگشته و

اندکی خون روی دستش دلمه بسته بود، با تعجب و حرصی از دست بی فکری خودم غرولند کنان مشغول کار بودم، من کی انقدر شلخته بودم!!! دستش را میان دستم گرفته مشغول جدا کردن چسب بودم، به محض اینکه آنژیوکت را بیرون کشیدم دستش تکان خورد، بلافاصله دستش را رها کرده ترسیده قدمی به عقب برداشتم، به سرعت به سمت صورتش سرچرخانده با چشمانی درشت شده نگاهش کردم، چشمانش همچنان بسته بود، نگاه بهت زده ام بین دست و صورتش رفت و آمد، فکر کردم لابد خیالاتی شده ام یا وهم سراغم آمده اما نور امیدی که در دلم بود باعث شد دست به گوشی ببرم و با اولین کسی که به ذهنم رسیده بود یعنی سارا تماس بگیرم ... صدایم از هیجان میلرزید وقتی در جواب بله ای که گفت تقریباً فریاد زدم

_الو سارا

لحن هیجان زده ام نگرانش کرده بود که هول زده پرسید

_بهار!!! چی شده؟

قلبم عملاً توی دهانم میزد وقتی نفس زنان جواب دادم

_دستش...دستش تکون خورد!

حالا تقریبا او هم فریاد میزد

_چی؟...کی؟..

بریده بریده جواب دادم

_کیان...کیان دستشو تکون داد

بلافاصله صدایش را شنیدم

_مطمئنی؟

انگار که مرا ببیند سرم را تند و تند تکان داده جواب دادم

_ آره ...یعنی فک میکنم...وای نمیدونم سارا

متوجه حالم شده بود که به سرعت تغییر موضع داد و با لحنی

آرامش بخش گفت

_عزیزم هول نکن ،اول این کارایی که میگمو انجام بده ،مردمک

چشماشو چک کن ،یه سوزن چیزی بزن به دستش رفلکساشو

بههم بگو

هیچ عکس العملی نداشت ...هیچ ...ناامید لب زدم

تکون نمیخوره... وضعیتش همونه

صدای نفس عمیقش را شنیدم و نگاه ناامیدم را به صورت غرق خواب مرد پیش رویم دوختم که شنیدم

عزیز دلم بعضی وقتا کسی که تو کماش یه حرکاتی تو اندامش داره، البته متاسفانه بی اختیاره و نشونه ی بهبود نیس... قبلا همچین چیزی ازش ندیده بودی؟

بق کرده سر به دو طرف تکان دادم و زیر لب جواب دادم

نه اصلا... اولین بار بود

هومی کشید و گفت

جالبه... خوب بین یه کاری کن بین میتونی پرونده پزشکیو پیدا کنی؟

به سمت میز کنار تخت چرخیده گفتم

الان میگردم

همان لحظه صدایش را شنیدم

پیداش کن یه نگا بنداز بین چیزی توش نوشته یا نه .. به منم
خبر بده

همانطور گوشی به دست مشغول جستجو در کشوهای میز شدم
، چیزی نبود ، ایستادم و به دور خود چرخیدم که

نگاهم به سمت کاناپه ی گوشه ی اتاق و میز پایه کوتاهش
کشیده شد به طرفش پا تند کرده به محض رسیدن کشوی میز
را بیرون کشیدم ، پرونده همانجا بود یک پوشه ی زرد رنگ با
مشخصات بیمار ، پوشه به دست در حالیکه گوشی را بین سر و
شانه ام نگه داشته بودم روی مبل نشستم...

در حال ورق زدن پرونده قسمت هایی را برای سارا میخواندم
، ضربه به سرش خورده ، خوشبختانه مشکل نخاعی نداره. اینجا
نوشته فشار ریه اش بالا بوده ... ناگهان از چیزی که دیدم زبانه
بند آمد ... با دهان نیمه باز و نگاه ناباور به پرونده خیره ماندم
، نمیدانم چند لحظه مات نوشته های پیش رویم بودم که با
صدای سارا به خود آمدم

الو بهار ... چی شد

بهت زده لب هایم را تکان داده بی رمق نجوا کردم

_سارا اینجا نوشته...نوشته تو خون کیان ماده ی مخدر دیده شده

تمام روز فکرم درگیر آن یک جمله بود بود.ده ها سوال در سرم

مشغول جولان دادن بود که جوابی برایشان نداشتم ،سارا گفته

بود احتمالا علت طولانی شدن مدت کما مصرف مواد

بوده،صحبت های دیگرش را به خاطر نمی آوردم، اصلا یادم نبود

با او خداحافظی کردم یا نه بس که شوکه و فکری بودم .فکر

میکردم یعنی آقا از اعتیاد کیان باخبر بوده؟یعنی اطلس بخاطر

اعتیاد کیان او را رها کرده؟اکرم خانوم و عمو نعمت از موضوع

خبر دارند؟اگر بله پس چرا هیچ کس تا حال حرفی در این باره

نزده بود؟با خودم حرف هم میزددم ...خودم به خودم میگفتم ولی

ظاهر کیان که در عکس ها چیزی نشان نمیداد بعد به فکر بچه

گانه ام می خندیدم و میگفتم مگر همه ی معتادها ژنده پوش و

کارتن خواب میشوند؟هزاران هزار آدم شیک پوش اتیکت دار

وجود دارند که مواد مصرف می کنند،باز پرسیدم اگر کیان اعتیاد

داشته و بخاطر اعتیادش به کما رفته پس دلیل اینهمه بیتابی

آقا چیست ؟و باز پاسخ دادم مگر عشق پدر به فرزند شرط و



شروط بر میدارد؟ کلافه شده بودم از آن بحث ناتمام درون سرم
 و سوالات بی شمار بی جوابم، متاسفانه هیچ راهی برای ارضای
 حس کنجکاوی ام نداشتم، نه روی پرسیدن از آقا را داشتم و نه
 پرسش از اکرم خانوم منطقی بود، چرا که امکان داشت از قضیه
 بی خبر باشد، امکان داشت اعتیاد کیان یک راز مگوی خانوادگی
 باشد که آقا نگران برملا شدنش باشد، یک لحظه نام دکتر تقوی
 در سرم روشن و خاموش شد اما خیلی زود پشیمانی آمد مانع از
 پیشروی فکرم شد، ممکن بود او هم به آقا چیزی بگوید، هیچ
 دلم نمیخواست آدم فضولی به نظر برسم آن هم در نظر آقا! خسته
 از آنهمه فکر و خیال و راههای بیراه در نهایت به خودم تشر
 زدم: اصلاً به تو چه؟ حالا معتاد بوده یا نبوده ... چه فرقی به حال
 تو میکنه؟ اون آدم مریضه و تو پرستارشی همین... چرا انقد باید
 وضعیت قبلش برات مهم باشه!!!... با همین توپ و تشرها بود که
 دست از کنجکاوی بیشتر کشیدم، کیان هر کسی که بوده، با هر
 گذشته و پیشینه ای تنها بیمار من بود و وظیفه ی من تنها
 پرستاری از او بود، نه چیزی بیشتر...

وارد فصل تابستان شده بودیم ، گرمای هوا آزار دهنده و اعصاب خرد کن شده بود مخصوصا برای آدم گرمایی ای مثل من ،اما قطعا آزار دهنده تر از گرمای هوا هجوم خاطراتی بود که با شروع تیرماه به ذهن و قلبم هجوم می آورد ... خاطراتی که با وجود تلاش هفت ساله ام با وضوح تمام در سرم تصویر میشدند انگار که همین دیروز به وقوع پیوسته باشند... انگار همین دیروز بود که با دستانی لرزان و دلی پر خون، زیر نگاه پر از حرف علیرضا سند جداییمان را امضا کردم ...آخ علیرضا... چرا هیچوقت حرف نگاهت را نفهمیدم ؟ آن نگاه استخوان سوز که هنوز با گذشت هفت سال یادش آتش به جانم میزد! نگاهی که هم غم داشت و هم حسرت ،هم درد داشت و هم شاید ...شاید کمی عشق!!!

کنار پنجره ی اتاق کیان ایستاده بودم و به محوطه ی سرسبز عمارت خیره بودم در حالیکه افکارم جای دیگری در هفت سال پیش پرسه میزد ،جایی هول و حوش سه ماه آخر زندگی مشترکمان...

بعد از آن شب جهنمی رفتار علیرضا عوض شده بود ،این را درست در اولین پنجشنبه ی مراجعتش به رخم کشید وقتی



زودتر از تمام شب های پیش به خانه آمد، در را که به رویش باز کردم چند ثانیه خیره به نگاهم چشم دوخت و سلامی گرم تحویل داد و من که به آن طرز نگاه عادت نداشتم چقدر دستپاچه شدم، عادت کرده بودم نگاهش را از من بدزدد، کم محلی کند چشمانش هر جایی بچرخد الا صورتم، چیزی که در آن روز تماما نقطه ی مقابلش اتفاق می افتاد، در تمام طول مدت آماده کردن غذا سنگینی نگاهش را حس میکردم، دست و پایم را گم کرده بودم حتی چند بار عنقریب بود گندی بزنم بس که هول شده بودم، آخر من بی نوا عادت به توجه دیدن نداشتم، عادت به مرکز توجه بودن نداشتم

بعد از صرف شام وقتی چای را روی میز مقابلش گذاشتم مچ دستم اسیر پنجه ی مردانه اش شد، مرا به سمت خود کشید و وادارم کرد کنار دستش بنشینم دستش که دور شانه ام حلقه شد حس کردم تمام عضلات تنم منقبض شده انگار که تبدیل به آدمکی چوبی شده باشم و او انگار خوب حالم را فهمید که دست دیگرش را بالا آورده روی گونه ام گذاشت انگار که میخواست با حرارت دستش یخ های وجودم را آب کند و البته

که کمی هم موفق بود آنقدر دستش را نوازش وار روی گونه ام کشید که اندک اندک حس رخوتی شیرین سراغم آمد وقتی با فشار ملایم دستش وادارم کرد سرم را روی شانه اش بگذارم رام و مطیعش بودم یا شاید از شدت شوک بود که حرفی نمی زدم انگار که همه چیز خواب باشد ...یک خواب گنگ و نامفهوم!

نمیفهمیدم! نگاه ها و حرکاتش را درک نمیکردم، تنها مثل یک آدم آهنی در مقابلش تسلیم بودم ،نمیخواستم رفتارش را تفسیر کنم ،نمیخواستم حرکاتش را به دوست داشتن تعبیر کنم، نمی توانستم باور کنم دوستم دارد، مدت ها بود که باورهایم مرده بود...

کمی در سکوت و در همان حال ماندیم، از این فاصله عطر تنش بیشتر مشامم را نوازش میداد و گرمای آغوشش قرارم می شد اما ناگهان لب باز کرد و آن خواب به بدترین شکل تعبیر شد، انگار دنیا روی سرم آوار شد وقتی شنیدم

_دارم کارامو درست میکنم که برم، فک نمیکنم دو سه ماه بیشتر طول بکشد

آهی سوزناک کشید و ادامه داد

_دیگه از شر من و این زندگی مزخرفی که واست درست کردم
راحت میشی

شوکه بر جا مانده بودم توان هیچ حرکتی نداشتم، ناقوس مرگ
زندگی مشترکمان به صدا درآمده بود اما من حتی توان عزاداری
هم نداشتم! دلم میخواست داد بزنم، یا لااقل گریه کنم، لب های
سر شده ام را تکان دهم و بپرسم چرا مرا بازی دادی؟

چرا غرورم را لگد مال کردی؟ چرا روح و روانم را نابود کردی؟ چرا
وقتی مرا نمیخواستی مرا بوسیدی

اصلا چطور باید داغ آن بوسه را از لب هایم پاک میکردم؟
چطور؟ اما نتوانستم، باز هم نتوانستم، شدم آن دختر تو سری
خور همیشگی که در برابر تمام ظلم ها و حق کشی ها که در
حقش روا میداشتند تنها یک کار بلد بود، سکوت و سکوت!

وقتی دوباره صدای بمش به گوشم رسید که گفت
_منو ببخش بهار من هیچوقت نمیخواستم تو رو بازی بدم

اشتباه کردم، حق تو این نبود میدونم ...منو ببخش عزیزم
...ببخش...

حس کردم صدایش بغض داشت ،غم داشت، حسرت داشت، درد داشت اما دل من برای او نمی سوخت دل من در آن لحظات تنها برای خودم و بی کسی هایم میسوخت ،برای دختری که من بعد دنیای سیاهی ها و شوربختی ها میزبانش خواهد بود

هنگام خواب باز هم پشت به او در خود مچاله شده بودم که ناگهان دستانش دور تنم حلقه شد دستم روی ساعدش نشست تا او و وجود سراسر عذابش را از خود دور کنم که برخورد گرمای نفسش را با لاله ی گوشم حس کردم و صدایش با لحنی آرام به گوشم رسید

_ میدونم دیگه باورم نداری ،میدونم دیره واسه گفتن این حرف ولی میخوام بدونی،میخوام فراموش نکنی،میخوام باور کنی ...دوستت دارم ...

چرا این کار را میکرد؟ چرا حالا که میخواست برای همیشه تنهائیم بگذارد مرا وابسته ی خویش میکرد ؟ چرا اینطور دلم را می سوزاند؟ چرا داغ به دلم میگذاشت؟

من چطور باید این آغوش را فراموش میکردم؟ چطور عطر تنش را از یاد میبردم؟

تمام پنجشنبه های بعد شبیه هم بودند، علیرضا می آمد، با یک دسته گل رز سفید در دست و لبخندی به غایت غمگین روی لب... ساعت ها خیره نگاهم میکرد، مرا به زور کنار خود مینشاند و سرم را روی سینه اش می گذاشت و در آن سکوت صدای قلبش را بر قلبم حک میکرد و شب دوباره آغوش او بود و عطر تنش و من بودم و دریا دریا غم!

داشت دیوانه ام میکرد، بی رحم شده بود، نمیدانست من زود به این آغوش خو میگیرم و اسیرش می شوم، نمیدانست من شبهای دیگر بدون عطر تنش تا صبح چه میکشم، نمیدانست بوجدش عادت میکنم جوری که در نبودش بیمار میشوم، نمیدانست من... من عاشقش میشوم!

هفته های انتظار و عذاب گذشت و بالاخره آخرین پنجشنبه از راه رسید، علیرضا همانطور که سرم روی سینه اش بود گفت که برای دوشنبه وقت محضر گرفته، گفت بعد از آن دیگر از شر او رها میشوم و می توانم به زندگی سابقم برگردم!

حس کردم نفسم برای لحظه ای بند آمد، هوا نبود انگار یا شاید ریه های من از شدت وحشت اکسیژن هوا را پس میزد او نمیدانست، وحشت از آینده ای که او در آن نباشد، او که نمیدانست حالا قلبم گرفتارش شده، قلبی که نمیخواست رها شود، قلبی که با تمام رگ و پی اش او را میخواست! او منی که با تمام دردها و ترس های ریخته به جانم باز هم سکوت کردم، لعنت به من!

یکشنبه شب از راه رسیده بود و تنها چند ساعت تا پایان بازی فرصت باقی بود که علیرضا آمد، آمده بود برای اجرای سکانس پایانی و سوزناک نمایشش آهم با یک دسته گل رز سفید لعنتی دیگر در یک دست و جعبه ای بزرگ در دست دیگرش دسته گل را که به دستم داد دلم میخواست با تمام قدرت به زمین بکوبمش و لگد مالش کنم دلم میخواست دلتنگی هایم را فریاد بزنم دلم میخواست ... دلم چه چیزها میخواست که من از عهده ی برآورده کردنشان بر نمی آمدم، من تنها بلد بودم سکوت کنم و در سکوت خون دل بخورم

در سکوت شام خوردیم، البته درست تر این است که بگویم هر دو با غذایمان بازی کردیم! بعد از صرف شام گفت که چای نمیخورد و خواست که کنارش بنشینم، از نزدیک شدن و دلدادگی بیشتر آن هم در آن واپسین ساعات بودنش ترسیدم که با فاصله کنارش نشستم، وقتی جعبه را به دستم داد و گفت _خواستم یه یادگاری از من داشته باشی

دستم برای گرفتن جعبه پیش نمیرفت اما من اصرارش کردم، به ضرب و زور دستان لرزانم را جلو بردم و گرفتمش، وقتی در جعبه را باز کردم از دیدن هدیه ی به غایت نامناسبش جا خوردم، یک پیراهن بلند حریر آبی رنگ... سر بالا برده حرفم را با نگاهم حواله اش کردم که نجوا کرد

_آبی خیلی بهت میاد

هنوز آن شب را به یاد داشت شبی که در آستانه ی یکی شدن پسم زده بود با دزدی که در قلبم پیچید پلک روی هم گذاشتم و با صدایی که خودم به زحمت میشنیدم لب زدم:

_ممنون

صدایش که به گوشم رسید نتوانستم مانع از رویش تلخند روی
لبانم شوم

_من از تو ممنونم...ممنونم که اومدی تو زندگیم،ممنونم که
فرصت دوست داشتن واقعی رو بهم دادی،ممنونم که من حقیرو
تحمل کردی!

ناگهان کلامش را برید و سکوت بینمان خط انداخت پلک باز
کرد دوباره چشم به پیراهن دوختم که صدای دردمندش را
شنیدم

_بهار!!

کاش صدایم نمیکرد،کاش با آن لحن،با آن صدا،صدایم
نمیکرد،بی انصاف...من چطور فراموش میکردم؟

به سختی سرم را بالا بردم و به جنگل نگاهش خیره شدم که
نگاه متاسفش را به چشمانم دوخت و گفت

_من هیچوقت لیاقت تو رو نداشتم،کاش یه جور دیگه باهم آشنا
میشدیم،کاش اینجوری نمیومدی وسط زندگیم که حالا روم
نشه بگم منتظرم بمونی،که اگه بدونم منتظرم میمونی دنیا رو

بهم میریزم تا برگردم ، که اگه بدونم اون ته قلبت به قدر سر
سوزنی جا واسه من هست دنیا مو به پات میریزم ، فقط اگه بدونم
ذره ای دوستم داری...

چرا سکوت کردم ؟ چرا ؟ زبانم را در کدام جهنم جا گذاشته بودم
که آنطور مثل موجودات الکن نگاهش کردم ؟ چرا نگفتم منتظرش
میمانم ؟ چرا نگفتم ته قلبم که هیچ تمام قلبم را ، تمام جانم را به
نامش زده ام ؟ چرا نگفتم دوستش دارم ... ؟ حماقت های من تمامی
نداشت!

آن شب علیرضا به عنوان آخرین خواهش از من خواست در
آغوشش بخوابم سرم که روی سینه اش قرار گرفت ، صدای تپش
های تند قلبش ضربان قلبم را بالا برد و من عطر تنش را عمیق
به جان کشیدم ، دلم میخواست آن دم عمیق بازدمی نداشت ،
نفسم را دیگر بیرون نمیدادم و عطر تنش را میان ریه ام جایی
درست کنار قلبم حبس کنم ، دلم میخواست آن شب ، آن آغوش
، هرگز به پایان نمیرسید و چه تلاشی کردم تا ثانیه ثانیه اش را
در بیداری درون سلول به سلول مغزم ثبت کنم ، اما زودتر از آنچه

فکرش را میکردم پلک هایم روی هم افتاد و آرامترین خواب تمام
عمرم را در آغوشش تجربه کردم!

با تابش نور خورشید پلک هایم از هم باز شد، علیرضا بالای سرم
نشسته بود و خیره نگاهم میکرد با دیدن چشمان بازم با تلخندی
لب زد

_صبحت بخیر

چه صبح سراسر خیری بود! صبح جدایی، بغضم و گریه را برای
بعد از رفتنش گذاشتم و خیره به چشمانش با صدایی خفه جواب
دادم

_صبح بخیر

دستش را نرم کنار گونه ام نشاندم و گفتم

_برات صبحانه آماده کردم عزیزم

آخ علیرضا، آخ...

_دستم را کشید و به سمت سرویس بهداشتی برد و در همان
حال گفت

_تا دست و روتو بشوری منم چای میریزم

من چطور دل میکنم، چطور؟ زبانم انگار دلش به حال دل بی
 قرارم سوخت که بی هوا در دهانم چرخید
 _علیرضا!

به سمتم چرخید و با لبخندی غمگین جواب داد
 _جان علیرضا

بالاخره این بغض لعنتی شکست، اشک نبود سیل بود که از نگاهم
 جاری بود، دستش که دور شانه ام حلقه شد، سرم که روی سینه
 اش نشست، چنگ به پیراهنش انداختم و صدای هق هق ام در
 خانه پیچید و او که مرا محکم تر به سینه فشرد، در حالیکه آرام
 آرام نجوا میکرد:

_عزیز دلم ...عزیز دلم

دقایقی طولانی در آن آغوش امن بودم، من چطور دل میکنم
 ...چطور؟

آرام که شدم قدمی عقب رفت صورتم را با دستانش قاب گرفت
 و خیره به چشمانم لب زد

_هر اتفاقی که بیفته، هر اتفاقی! فراموش نکن دوست دارم .

خیره ی نگاهش بودم که سرش جلو آمد و پیشانی ام را بوسید...
عمیق، طولانی، گرم.

چنان بوسه ای که هنوز پس از سال ها با یادآوری اش پیشانی
ام می سوخت

تا محضر هر دو سکوت کردیم، دیگر حرفی نمانده بود، هرچه بود
حسرت بود و حسرت...

چیزی از اتفاقات محضر به یاد نداشتم، تصویر دستان لرزان من
و نگاه غمبارِ علیرضا آخرین خاطرات مشترک ما بود...بعد از امضا
وقتی برگشتم علیرضا را ندیدم، رفته بود! آه از نهادم بلند شد نشد
حتی یک خداحافظ به او بگویم!

با بازگشتم به خانه ی پدری همه از جریان جدایی ما با خبر
شدند، دیگر چیزی برای پنهان کردن وجود نداشت، راز ما از پرده
برون افتاده بود

آیدین وقتی از ماجرا باخبر شد قیامت به پا کرد، برای اولین بار
رو در روی پدرم ایستاد، برای اولین بار داد زد، برای اولین بار
سیلی خورد اما کوتاه نیامد میخواست برود سراغ علیرضا

میخواست با چند مشت و لگد و توپ و تشر، انتقام زندگی و
 قلب باخته ی مرا از او بگیرد، نگذاشتم... با التماس، با گریه، با
 قهر نگذاشتم برو، علیرضا که بد نبود، علیرضا خوب بود، مهربان
 بود، اصلاً عالی بود... فقط... فقط مرا نمیخواست...!

باران فقط گریه کرد، کاری از دستش بر نمی آمد، طفلک، تنها
 برای بدبختی خواهرش گریه کرد...

مادر اما نفرین کرد، مشت به سینه زد و نفرین کرد، اشک ریخت
 و نفرین کرد، آه کشید و نفرین کرد، و من که دلم میخواست
 التماسش کنم، به دست و پایش بیفتم که علیرضا را نفرین نکند
 ، پشت سرش آه نکشد، آخر علیرضا که بد نبود... فقط مرا
 نمیخواست!

و اما پدر...

پدر تنها در سکوت نگاهم کرد، نگاهی که زخم زد، آتش زد و
 سوزاند... نگاهی که فریاد میزد تو بی عرضه ای، نگاهی که خشم
 داشت، سرزنش و حتی... حتی نفرت داشت

پدر و مادر علیرضا روز بعد از جدایی به سراغم آمدند، مادرش با گریه در آغوشم کشید مدام میگفت حلالش کنم، حلالش کنم که مادری نکرده، که پسرش را مرد بار نیاورده که بی عاطفه بارش آورده، میگفت و گریه میکرد اما او که تقصیری نداشت، در واقع هیچ کس تقصیری نداشت مشکل از من بود که آنطور که باید خواستنی نبودم!

پدر علیرضا برای اولین بار به آغوشم کشید، برای اولین بار سرم را بوسید و با نگاهی گریزان ابراز شرمندگی کرد. نگاهش پر از غم بود وقتی گفت هرگز علیرضا را نخواهد بخشید، وقتی گفت دیگر پسری به اسم علیرضا ندارد، وقتی گفت از این به بعد تنها یک دختر دارد، اما من این را نمیخواستم، تنهایی علیرضا را نمیخواستم، طرد شدنش را، بی کسی اش را نمیخواستم... آخر علیرضا که بد نبود، او فقط مرا نمیخواست!

وقتی پدر علیرضا دسته چک را به دستم داد، وقتی از مبلغ چشمگیری که به حسابم ریخته بود گفت بغض کردم، احساس من فروختنی نبود... برای اولین بار محکم ایستادم و نه گفتم

،زندگی من قبلا معامله شده بود ،قلبم را دیگر معامله نمی‌کردم
،من دنیا را بدون علیرضا نمی‌خواستم...

مادر علیرضا وساطت کرد ،جعبه ای جواهر به دستم داد ،گفت
هدیه ی تولدم است و من تلخ خندیدم ،اصلا مگر برای مرده
هدیه ی تولد می‌گیرند!؟

مقاومت‌م را که دید آرام دور از چشم همه، مرا به جان علیرضا
قسم داد،نقطه ضعفم دستش بود ،تنها و تنها بخاطر علیرضا قبول
کردم و او نگاه پر از مهرش را به چشمانم دوخت و گفت پسرش
را بهتر از هرکسی می شناسد،گفت علیرضا بدون من زنده نمی
ماند ،گفت میدانم علیرضا بر می‌گردد...و چه خیال
خامی!!...علیرضا هرگز برنگشت ...علیرضا هیچوقت مرا نخواست
با صدای تقه ای که به در خورد به خود آمدم،نمیدانستم کی
اشک هایم روی گونه جاری شده بود

به سمت در برگشتم ،عمو نعمت در قاب در ایستاده بود، با دیدن
صورت‌م حرف در دهانش ماسید و با دهانی نیمه باز خیره به من
ماند،دستپاچه و سریع با پشت دست اشک هایم را پاک کردم و

سعی کردم لب هایم را به حالتی شبیه لبخند کش بدهم وقتی گفتم

_جانم عمو با من کاری داشتین؟

و او که تلاش کرد نشان دهد از دیدن حال زارم متعجب نشده وقتی جواب داد

_بابا جون آقا کارت داشتن، گفتن یه سر بری پیششون

سری تکان داده گفتم

_چشم شما بفرمایید من الان میام

و خیلی زود با مرتب کردن ظاهرم خود را به طبقه ی پایین و پشت در اتاق آقا رساندم !

آقا در اتاقش نبود به دنبالش سر چرخاندم که از لای در نیمه باز اتاق کیان دیدمش که روی تخت خواب نشسته بود ،پیش رفته تقه ای به در زدم که باعث شد سرش بالا بیاید و از آن لبخندهای پدرانه اش به رویم بپاشد،با بفرمایدی که گفت در را پیش کرده وارد شدم دور و برش روی تخت چند آلبوم کوچک و بزرگ

پراکنده بود و یک آلبوم بزرگتر روی پا و میان دستانش قرار داشت، نگاه از آلبوم ها گرفته با لبخندی نسبتا واقعی پرسیدم
 _با من کاری داشتین؟

سرش را بالا و پایین کرده جواب داد

_بیا جلوتر دخترم، درم پشت سرت ببند

اطاعت کردم و با بستن در قدمی جلو گذاشتم که دیدم با دست روی تشک تخت و کنار خودش ضربه زد و گفت

_بیا بشین اینجا

نزدیک تر شده لبه ی تخت نشستم هنوز کامل جاگیر نشده بودم که با کلامش خشکم زد

_امروز نمازتو نشسته خوندی دخترم... مشکلی برات پیش اومده؟

مدت ها بود نمازهایم را میهمان اتاق کیان بودم ولی فکر نمیکردم کسی از این موضوع با خبر باشد خجالت زده نگاه گرفتم

و زیر لب جواب دادم

_یکم کمرم درد میکرد آقا گفتم نشسته بخونم نمازمو ...

سپس نگاهش کرده ادامه دادم

_ شما اومده بودین اتاق آقا کیان؟

پلک هایش را باز و بسته کرد و جواب داد

_ من هر روز صب نماز خوندنتو تماشا میکنم... برا کیانم دعا میکنی؟

دوباره نگاهم گریخت و زیر افتاد وقتی لب زدم:

_ همیشه

همان لحظه صدایش به گوشم رسید

_ مطمئنم بالاخره دعاهاى تو کیان منو برمیگردونه ،میدونم که کمر دردم بخاطر جا به جا کردن اون بچه اس من شرمنده اتم دخترم!

سرم زیر تر افتاد که صدای آه عمیقش را شنیدم و بعد ادامه ی کلامش را

_الحق که تعریفای خانوم حمیدی ازت به جا بود ،تو حتی بیشتر از خود من به کیان میرسی،من واقعا ممنونتم ولی نمیتونم اجازه

بدم بیشتر از این سلامتی خودتو به خطر بندازی، میخوام یه پرستار مرد بیارم که کمک دستت باشه

جاخورده از شنیدن کلامش سر بالا بردم،هیچ انتظار چنین پیشنهادی را نداشتم،از طرفی اصلا و ابدا دلم نمیخواست حال خوبم در آن اتاق و آرامشی که در خلوت با کیان داشتم با کسی قسمت کنم که آنطور به تک و تا افتادم تا آقا را از این تصمیم منصرف کنم

_نه نه خواهش میکنم این کارو نکنین،من...من خودم از پس همه ی کارا برمیام اصلا کمردردم بخاطر کفشامه، شایدم زیادی الکی سرپا وایمیستم،سعی میکنم بیشتر رعایت کنم،آقا لطفا... با آن لبخند پر مهرش به میان کلامم آمد

_دخترم من اگه چیزی میگم بخاطر خودته

و من بی طاقت تر از آن بودم که مجال ادامه ی صحبتش را بدهم که تند و تند گفتم

_باور کنید من مشکلی ندارم،قول میدم از این به بعد بیشتر رعایت کنم...قول!

لبخندش بزرگ تر شد و نگاهش پر مهرتر وقتی سر تکان داد و گفت

– پس باید این قولو بهم بدی که بمحض اینکه احساس کردی فشار کار از توانت خارجه بهم خبر بدی برات کمک بیارم! هیجان زده از متقاعد شدنش هول زده سرم را بالا و پایین کردم و گفتم

– چشم چشم قول میدم

همان لحظه بود که نگاهم برای لحظه ای از صورتش جدا شد و روی صفحه ی آلبوم میان دستانش ثابت ماند عکسی از کیان میان جنگلی سرسبز، کنجکاو سر به زیر انداخته دقیق تر تماشایش کردم ... او که در فضای خالی بین درختان ایستاده بود، دستانش را از هم باز کرده صورتش را رو به آسمان گرفته بود همانطور خیره به عکس نجوا کردم

– آلبوم آقا کیانه؟

دیدم که بلافاصله آلبوم را روی پایم گذاشت و صدایش را به گوشم رساند

میخواهی ببینی ؟

با خوشحالی سر تکان دادم و او که انگار مدت ها منتظر این لحظه بود که آنطور با اشتیاق همراهی ام کرد

تک تک عکس ها را با علاقه نشانم میداد و خاطره ای ضمیمه اش میکرد، عکسی از بدو تولد کیان را نشانم داد ، نوزادی در آغوش مادرش ، زنی با موهای کوتاه مشکی و صورتی گرد و دخترکی ایستاده در کنارش با موهایی به رنگ شب که از دو طرف بافته شده بود و مردی که پشت مادر ایستاده بود و همه را در آغوش امنش گرفته رو به دوربین لبخند میزد چقدر آن عکس در عین زیبایی غم انگیز بود وقتی فکر میکردی آن زن با آن لبخند سراسر خوشبختی دیگر در جهان هستی حضور ندارد و آن نوزاد حالا جایی بین مرگ و زندگی معلق است ، صدای لرزان آقا وقتی درباره ی آن عکس میگفت فریاد می زد که او نیز از یادآوری آن روز

ها اسیر دست غم شده آنقدر که سعی کرد به سرعت از نمایش آن تصاویر عبور کند، همانطور که آلبوم را ورق میزد کیان بزرگتر میشد و در کنار او تصاویر مربوط به هستی که هر چه پیش

میرفت بیشتر شبیه مادرش میشد، آنقدر درگیر حزن صدای آقا بودم که نفهمیدم کی به صفحه ی آخر و عکس آخر رسیدیم، عکسی که مربوط به جشن فارغ التحصیلی کیان بود، کیان در آن ردای سیاه رنگ بلند و کلاه ایستاده در کنار آقا و هستی که انگار تکرار دوباره ی مادرشان بود اما با موهای موج و بلند، یک دست کیان دور کمر هستی و دست دیگرش دور شانه ی آقا حلقه شده بود، و لبخند آقا در عکس که هرگز شبیهش را ندیده بودم، لبخندی پر از افتخار و سعادت

نمیدانم چرا ناگهان یاد اعتیاد کیان افتادم بالاخره نتوانستم جلوی زبانم را بگیرم که همانطور خیره به عکس لب زدم :

—اون اتفاق چطور افتاد؟؟...یعنی ...یعنی تصادفشون ...

با صدای آه آقا باقی حرف در دهانم ماند، وقتی لب باز کرد غم بود که از کلامش سرریز میکرد

—اون اواخر خیلی آشفته شده بود، یه اتفاقی افتاده بود که خیلی درگیرش کرده بود، من فکر میکردم مربوط به کارشه ...

با وقفه ای که میان کلامش افتاد سر بالا برده به نیمرخش خیره شدم نگاهش به رو به رو بود وقتی ادامه داد

_کیان یه دفتر مهندسی داشت، هیچوقت نیومد کارخونه پیش من کار کنه، دوست نداشت وابسته به من باشه، دلش میخواست رو پای خودش وایسته، آدم مستقلی بود، از مشکلات کارشم هیچوقت به من حرفی نمیزد، بخاطر همین خصلتشم بود که وقتی دیدم بهم ریخته فکر کردم شاید مربوط به همون مسایل کاریشه و حالت نکردم...

سرش که به سمتم چرخید نگاهش غم را فریاد میزد و صدایش بوضوح گرفته بود

_شب آخر از باشگاه که برگشت خونه یه تلفن بهش شد، دیدم که عصبانی شد و برای اولین بار صداشو تو خونه بالابرد به کسی که پشت خط بود توپ و تشر زد بلافاصله ام تماسشو قطع کرد، بعدم گفت که میره شرکت، با همون لباسای باشگاه برگشت و رفت، رفتنی که دیگه برگشتی نداشت...

صدایش خش افتاد و کلامش بریده بریده شد

_موقع برگشتن از شرکت تصادف کرده بود ...زده بود به گاردریل
...سرعتش خیلی بالا بود ...تو خونس ...

نفس عمیقی کشید و جوری که انگار کلمات روی زبانش وزنه
های سنگینی باشند جمله ی آخر را ادا کرد
_تو خونس ماده ی مخدر بود...

تماشای خروار خروار دردی که در نگاهش بود از عهده ام خارج
بود که آنطور سر به زیر انداختم و گوش به لحن غمگین صدایش
سپردم

_من هیچوقت باور نکردم کیان من اعتیاد داشته،اون حتی
روز آخر با لباس باشگاهش رفت شرکت ،مگه ممکنه جوونی که
هر روز چند ساعت ورزش میکنه معتاد باشه

چشمم میخ لبخند مرد جوان داخل عکس بود که شنیدم

_هستی اصرار داشت جریانو به پلیس بگیم ،گهبان شرکت ام یه
چیزایی میگفت که قضیه رو بودار گروه بود،ولی من واقعا تو اون
وضعیت نمیتونستم به چیزای فرعی فکر کنم ،برای من سلامتی

کیان از همه چیز مهم تر بود،گفتم خودش که به هوش اومد

همه چی رو تعریف میکنه، الان سه ساله منتظرم بیدارشه و بهم بگه که دروغه، که هیچوقت اعتیاد نداشته نبوده، که پسر من همیشه مایه ی افتخارم بوده

انگشت اشاره اش در قاب چشمانم قرار گرفت و نرم نرمک تصویر کیان را نوازش کرد، بغض ریخته در صدایش وادارم میکرد حرف بزنم، حرفی که به آن ایمان داشته باشم و آرام بخش قلب رنجور این پدر باشد

_همیشه همه چی اونطوری نیست که ظاهرش نشون میده، حتما یه روزی آقا کیان خودشون واقعیتو براتون میگن، ماه هیچوقت پشت ابر نمیمونه ...

به آرامی از جا برخاستم و از اتاق خارج شدم، خواستم پدر را با خاطرات پسر تنها بگذارم تا راحت تر عقده ی دل باز کند

وقتی به اتاق کیان برگشتم ساعتی از ظهر گذشته بود، وقت مطالعه ی روزانه مان بود، در این مدت صد سال تنهایی، من او، دزیره و سووشون را خوانده بودیم، کتاب جدیدرا به دست گرفته به تخت نزدیک شدم رو به او که چشم روی لبخندم بسته بود گفتم

امروز کتاب جدیدو شروع میکنیم ،خودم که عاشقشم ،اسمشم
 خیلی قشنگه ،مطمئنم اگه بخونیمش توام خوشت میاد
 سپس جلد کتاب را به سمتش گرفتم و با لبخند نجوا کردم
 -روی ماه خدا را ببوس

نیمه های مرداد ماه بود و گرمای هوا کلافه ام کرده بود، پنجره ی
 اتاق کیان را تا انتها باز کرده بودم و در نبود عمو نعمت و آقا
 پیراهن حریری تن زده و موهایم را آزاد روی شانه رها کرده بودم
 ، گوشه ی اتاق روی مبل محبوبم نشسته و در حالی که پا روی
 پا انداخته بودم مشغول شماره دوزی بودم ،دو هفته ی پیش که
 به خانه رفته بودم با یک کیک کوچک غافلگیر شده بودم ،روز
 تولدم بود و سارا و نگار جشن سه نفره ای ترتیب داده بودند ،هدیه
 ی تولدم یک ست کامل شماره دوزی بود، نگار معتقد بود جان
 میدهد برای وقت های بیکاری ام در عمارت و سارا قول گرفته
 بود اولین اثر هنری ام متعلق به او باشد، آیدین از عسلویه زنگ
 زده و تلفنی تبریک گفته بود و البته هدیه اش را هم از پی اش
 فرستاده بود، یک گردنبند طلای زیبا که نام خودم بود با خطی
 شکسته که زینت این روزهای گردنم شده بود ،در کمال تعجب

باران باز هم زنگ نزده بود و تنها به دادن پیامی اکتفا کرده بود ،پیامی که بیشتر شبیه یک پوزش نامه بود تا پیام تبریک، تولدم را کوتاه تبریک گفته سپس چندین و چندبار عذر خواهی کرده بود و در آخر نوشته بود هیچوقت نمیخواسته باعث ناراحتی من شود همین !!!رفتارش بسیار عجیب شده بود آنقدر که مجبور شده بودم موضوع را با آیدین در میان بگذارم اما او هم خواسته بود خیلی پاپی باران نشوم تا هر وقت که خودش بخواهد در مورد مشکلش حرف بزند،بنظرم حرفش منطقی بود چرا که من و باران آنقدر صمیمی نبودیم که اهل درد دل باشیم و من بنا را گذاشته بودم روی مشکلات شخصی و رازهای مگویش و همه چیز را واگذار کرده بودم به زمان ،تا روزی که خودش زبان باز کند و دردش را بگوید...

سوزن را برای بار چندم لای تار و پود پارچه فرو بردم، از سرگرمی جدیدم حسابی کیفور شده بودم و در حالیکه زیر لب ترانه ی گلنار را زمزمه میکردم آرام آرام سوزن میزدم ،برای بار چندم سوزن را همراه نخ سبز رنگ متصل به آن به پارچه رساندم که با حس سنگینی نگاهی روی خودم سرم بالا رفت ، از آنچه دیدم

احساس کردم قلبم برای لحظه ای بلاتکلیف در جا ایستاد ، بهت زده به کیانی چشم دوخته بودم که با چشمانی باز خیره نگاهم میکرد!...گیج و منگ و خواب آلود به صورتم چشم دوخته بود،با دیدن چشمان بازش دستم شل شد و قاب با صدای بدی روی زمین افتاد ،مات و مبهوت ،با دهانی نیمه باز خیره نگاهش میکردم،قدرت انجام هیچ عکس العملی را نداشتم ،زمان و مکان را گم کرده بودم ،فکر میکردم خواب میبینم ،یا یک رویای شیرین ،یا خیالی زیبا که با پلک زدن محو میشود ،اما خواب نبود ،رویا و خیال هم نبود که هر چه پلک زدم محو نشد،کیان همچنان با چشمانی به رنگ شب گیج و خمار نگاهم میکرد ،لحظاتی طول کشید تا به خود بیایم ،به محض درک موقعیت به سرعت از جا پریدم و با گام های تند به تخت نزدیک شدم ،هیجان زده بودم و کلمات انگار از سرم میگریختند ،واحد های روانشناسی که گذرانده بودم به هیچ کارم نمی آمد جوری دستپاچه شده بودم که حرف زدن عادی ام هم فراموشم شده بود و در آن آشفته بازار سعی داشتم کنترل اوضاع را هم در دست بگیرم،بالاخره کمی به خود مسلط شده بریده بریده کلمات را سر هم کردم

_سلام اممممم....من پرستارتونم....حالتون خوبه؟...سعی کنید از

جاتون تکنون نخورید تا من با دکترتون تماس بگیرم

چه حرف احمقانه ای اصلا مگر میتوانست تکان بخورد !!

همانطور خیره نگاهم میکرد ،نگاهش مثل خوابزده ها بود و کمی مرا می ترساند آنقدر که نفهمیدم چطور از اتاق بیرون دویدم و در حالیکه دست روی سینه ام گذاشته بودم و به شدت نفس نفس میزدم به دیوار راهرو تکیه دادم ،چشمانم را بستم وچند بار نفس عمیق کشیدم تا آرام تر شوم در همان حال فکر باید با دکتر تقوی تماس بگیرم اما حتی یادم نبود گوشی ام را کجا رها کرده ام، بالاخره بعد از کمی جستجو گوشی را روی میز عسلی اتاقم پیدا کردم و به سرعت شماره گرفتم ،دستانم از شدت هیجان میلرزید و نفسم یکی در میان از سینه خارج میشد گوشی را با هرچه توان داشتم به گوشم چسبانده بودم اما هر چه بوق میخورد کسی جواب نمیداد ،دیگر داشتم نا امید میشدم که در

نهایت صدای خسته اش در گوشی پیچید

_بفرمایید

نفهمیدم چطور صدایم را پیدا کردم و با کلمات بی سرو ته درون
سرم جمله ساختم

_الو آقای دکتر بهارم

گیج تکرار کرد

_بهار؟

الان چه وقت فراموشی بود؟! الحنم به آنی رنگ التماس گرفت
وقتی هول زده توضیح دادم

_بهار آقای دکتر ...پرستار آقای بزرگمهر... آقا کیان

هانش را کشید و سپس بی خیال پرسید

_ بهار حالت چطوره؟ چی شده یاد ما کردی؟

و من که وقت را برای گوش سپردن به پرچانگی هایش تنگ می
دیدم به سرعت جمله ام را ادا کردم

_آقای دکتر کیان چشماشو باز کرد

به آنی صدای متعجب فریاد ماندش در گوشی پیچید

_چی؟؟؟ مطمئنی؟؟؟

نفسم داشت عملا پس میرفت وقتی تند و تند جواب دادم
 _بله آقای دکتر باور کنید قشنگ چشماشو باز کرد...من پیشش
 بودم ...نگام کرد ...مطئنم

حالا صدای دکتر هم هیجان
 را فریاد میزد که گفت

_خیلی خوب...خیلی خوب...آروم باش و خوب گوش کن ببین
 چی میگم، الان پیششی؟

سرم را به شدت به دو طرف تکان دادم
 _نه آقای دکتر اومدم بیرون تا به شما زنگ بزنم
 لحنش در عین شتابزدگی دستوری شد

_زود برو پیشش، سعی کن هوشیاریشو چک کنی، ازش یه سری
 سوال کن البته فک نکنم بتونه حرف بزنه بگو با بازو بسته کردن
 چشماش جواب بده

گوشی به دست به سرعت به سمت اتاق به راه افتاده گفتم
 _چشم آقای دک....

که با دیدن تصویر پیش رویم حرف در دهانم نصفه ماند، چشمان
کیان بسته بود، آه از نهادم بلند شد که به قاب در تکیه دادم و با
حسرت فراوان گفتم

_دکتر چشماشو بسته...

برخلاف من و ناامیدی ریخته در کلامم او با آرامش صحبت کرد
_نگران نباش احتمالاً خسته شده خوابیده... من الان راه می‌فتم
میام اون سمتی، تا من برسم چشم ازش بر ندار، اگه بیدار شد
کارایی که گفتمو انجام بده

چشم زیرلبی گفتم و همزمان با قطع تماس با قیافه ای آویزان
به تخت نزدیک شدم

دست پیش بردم تا تکانش بدهم شاید دوباره چشم هایش را باز
کند که با دیدن بازوی لختم نگاهم به سمت لباسم کشیده شد،
تازه یاد سرو وضعم افتادم، چنگی به صورتم زدم و به سمت اتاقم
دویدم، در کوتاهترین زمان ممکن عبایی تن کشیدم و شالی روی
سر انداخته به سرعت به اتاق برگشتم، هنوز خواب بود صندلی را

به تخت نزدیک تر کرده نشستم و به صورتش زل زدم، حتی پلک
 نمیزدم مبادا در فاصله ی باز و بسته شدن پلک هایم اتفاقی از
 نظرم پنهان بماند، میترسیدم در آن لحظه چشمهایش را باز کند
 و من متوجه نشوم، دقایق به کندی میگذشت انگار که یک نفر با
 دست عقربه ی ساعت را نگاه داشته بود و نمیگذاشت پیش برود،
 عصبی پایم را تکان تکان میدادم و مدام با خود فکر میکردم شاید
 خیالاتی شده بودم شاید همه چیز یک وهم زودگذر بوده اصلاً!

با دندان به جان لبم افتاده بودم، آنقدر پوست لبم را جویده بودم
 که مزه ی خون را در دهانم حس میکردم، به اکرم خانوم چیزی
 نگفته بودم، هنوز شک داشتم که خواب دیده باشم باید اول
 مطمئن میشدم و بعد این مژده را در عمارت فریاد میزدیم، نگاهم
 میخ چشمان بسته اش بود که با شنیدن صدای دکتر بع سرعت
 از جا پریدم و به سمت در رفتم و با دیدنش در حالیکه دستانم را
 در هم میپیچیدم دستپاچه گفتم

بیدار نشد دکتر... میگویم نکنه اصلاً من اشتباه کردم
 دکتر سعی در آرام کردنم داشت که میان کلامم دست بالا آورد
 و با گفتن

ـ اجازه بده من ببینمش

با گام هایی آرام به سمت کیان رفت، دیدم که مچ دستش را در دست گرفت و بعد از بررسی نبض، سراغ چشمانش رفت همانطور که روی صورتش خم شده بود از من سوالاتی میکرد اصلا نمیفهمیدم چه میگوید و چه جوابی میدهم تمام هوش و حواسم پیش کیان بود و گاه پاسخ های نا مربوط میدادم وقتی دکتر با لبخندی به سمتم برگشت حسی شبیه وزش نسیم را در قلبم پیدا کردم و کمی قرار گرفتم انگار که آن لبخند حامل کرور کرور خبر خوش باشد، جرات پرسیدن هیچ سوالی را نداشتم تنها با نگاه همراهی اش کردم که به عقب برگشت و روی صندلی نشست و با نجوای

ـ فکر کنم باید منتظر بمونیم

چشم به تخت خواب دوخت.

کنار دکتر ایستاده بودم در حالیکه هر دو به صورت کیان زل زده بودیم، آنقدر دست هایم را بهم پیچیده بودم که مفصل هایم درد گرفته بود، جز سکوت و صدای کوبش های قلبم صدایی به گوشم نمی رسید و من که همه تن چشم شده بودم و آن ثانیه های

ساعت نما را می‌شمردم به امید تماشای دوباره‌ی معجزه...نمیدانم چه مدت در آن حال بودیم که حس کردم پلک‌های کیان لرزید به سرعت سر پایین انداخته به دکتر زل زدم تا از واکنشش به واقعی بودن دیده‌هایم پی ببرم با دیدن نیم خیز شدن ناگهانی دکتر دوباره سربالا بردم که همان لحظه مقابل چشمان حیرت زده‌ام پلک‌های کیان از هم باز شد، هیجان زده قدمی به سمت تخت برداشتم و مشتاق به صورتش چشم دوختم، هنوز گیج و گنگ بود، نگاهش جوری بود انگار که مکان و زمان را گم کرده باشد برای لحظه‌ای چهره‌اش مچاله شد انگار که دردی عمیق را حس کرده باشد همان لحظه با شنیدن صدای دکتر نگاهش به سمت ما برگشت

دکتر نزدیک تر شد و تند و تند جملاتش را از پی هم قطار کرد _سلام پسر...حالت چگونه؟ من دکتر تقوی‌ام...منو یادت میاد؟ لب باز کرد تا چیزی بگوید که صدایی به غایت نخراشیده از گلویش خارج شد لب بست و با درماندگی به دکتر چشم دوخت که دکتر به سرعت گفت

_سعی کن فعلا صحبت نکنی...تارهای صوتیت هنوز آمادگی
 صحبت ندارن، فقط با باز و بسته کردن چشمت جوابمو بده!
 کیان با اخم به دکتر خیره بود و من محو صورتش بودم، محو آن
 معجزه! انگار که دور از جانش مرده ای بوده که زنده شده، نگاهم
 بند حالت جدی صورتش بود که شنیدم دکتر دوباره پرسید
 _منو میشناسی؟

با دلهره و نگاهی ملتمسانه تماشایش کردم که دیدم با مکثی
 کوتاه آرام پلک هایش را باز و بسته کرد..
 از شدت خوشحالی میخواستم جیغ بزنم و بالا ببرم، دلم
 میخواست جلو بروم و کیان را محکم در آغوش بگیرم و چشم
 هایش را بوسه باران کنم، دکتر همچنان سوال میکرد و من با
 هر پاسخ مثبت او به مرز پرواز می رسیدم، پس از پرسیدن چند
 سوال درباره درد اعضای بدنش، قاب عکسی برداشت و رو به
 کیان گرفته پرسید

_این آقا پدرته یادت میاد؟

باز هم پلک هایش را باز و بسته کرد ، دیگر نمیتوانستم جلوی
ریزش اشک هایم را بگیرم همانطور که خیره نگاهش میکردم
اشک هایم روی گونه هایم می ریخت و در دل تکرار میکردم
_الحمدلله

با صدای دکتر به خود آمدم، نگاه کیان روی من بود ،جوری
تماشا میکرد انگار که جایی در گذشته مرا دیده و در تلاش برای
یادآوریست ،در نگاهش چیزی بود که نمیفهمیدم،حرفی که نمی
توانستم بخوانم

_بهار جان برو یه لیوان آب ولرم براش بیار
با چشمی روی پاشنه پا چرخیدم و قدم برداشتم
نفهمیدم چطور از اتاق بیرون دویدم چطور از پله ها سرازیر شدم
،چطور خودم را به آشپزخانه رساندم ،چطور خبر را به اکرم خانوم
و آقا نعمت که تازه از راه رسیده بود دادم و چطور با لیوان

DONYAIE MAMNOE

آب خودم را به اتاق رساندم

اکرم خانوم و آقا نعمت با هیاهویی که نشان از شادی زایدالوصفشان داشت پشت سر من خود را به اتاق رساندند دکتر با اشاره به آن ها از کیان پرسید

_این آقا و خانوم رو میشناسی؟

با بازو بسته شدن پلک های کیان صدای گریه و قربان صدقه های اکرم خانوم و شکر گفتن های عمو نعمت به هوا بلند شد، همگی اشک شوق میریختیم حتی دکتر تقوی بغض کرده به کیان چشم دوخته بود و در آن میان تنها کیان بود که مات و مبهوت به وقایع در حال وقوع در اطرافش نگاه میکرد، لیوان آب را که به دست دکتر سپردم دیدم که رو به من لب زد:

_برو به آقا خبر بده... مواظب باش یهویی بهش خبرو ندی... فقط بگو هوشیاری کیان بیشتر شده خودشو برسونه خونه

از مکالمه ی خودم و آقا هیچ به یاد ندارم جز صدای هیجان زده و پر از تشویشش که مدام تکرار میکرد

_ آمدم... آمدم

لحظه ی ورود آقا به اتاق شاید تماشایی ترین پرده ی نمایش شروع زندگی دوباره ی کیان بود، تصویری که برای ابد در قاب ذهنم به درخشان ترین شکل ممکن حک شده است

هنگامی که آقا هیجانزده در حالیکه با صدای بلند نام مرا تکرار میکرد وارد اتاق شد و با دیدن چشمان باز کیان برای ثانیه ای انگار توان حرکت از پاهایش رفت ، دست به قاب در گرفت و لحظاتی بهت زده با ناباوری به تصویر مقابلش چشم دوخت ، با شنیدن جمله ی دکتر که گفت

چشمش روشن رفیق

ناگهان انگار که سیل جاری شده باشد اشک از چشمانش راه گرفت و روی صورتش ریخت و او با صدایی که می لرزید و هیچ ربطی به لحن پرحلاکت همیشه اش نداشت زیر لب نجوا کرد

خدایا شکر... شکر...

دستش از قاب جدا شد و او تن پیش کشید اما درست در لحظه ای که میخواست به سمت تخت خواب برود در آستانه ی اتاق سکندری خورد ، خواستم پیش رفته بازویش را بگیرم که

دیدم در مقابل نگاه اشکبارم تقریباً به سمت کیان پرواز کرد و او را سخت به آغوش کشید، عشق بود که از حرکاتش سرریز میکرد، نجوای نامفهومی که همراه گریه سرداده بود تکرار مکرر واژه ی شکر که از لب هایش بیرون می ریخت مرا بیش از پیش منقلب کرده بارش باران نگاهم را شدت بخشیده بود، و او که سر کیان را محکم به سینه میفشرد و بی توجه به تذکرات دکتر قربان صدقه اش میرفت و لب های کیان را طرحی از لبخند بخشیده بود، و من در آن میان دست های کیان را دیدم که به چه زحمت و سختی از تشک کنده شد، بالا رفت و روی پهلوهایی پدر نشست

روزهای اول کیان بیشتر شبیه نوزاد تازه متولد شده بود، اغلب ساعات روز را خواب بود و وقتی بیدار میشد گیج بود و منگ بود، اما همین که بیدار شده بود، همین که با آن نگاه به رنگ شبش دنیا را تماشا میکرد برای ما همه چیز بود، خانه روشن شده بود، همه میخندیدند، امید و نور از در و دیوار خانه میبارید، لبخند جزء لاینفک صورت آقا شده بود، پابند خانه شده بود، کارخانه نمیرفت و اغلب ساعات روز را در اتاق کیان بود، عمو

نعمت انگار که دوباره جوان شده باشد تر و فرز از پله ها بالا و پایین میرفت، مدام سر به سر کیان می گذاشت، با همه حتی با آقا شوخی میکرد، اکرم خانوم هر چیز مقوی ای که به ذهنش میرسید آماده میکرد و اصلا به حرف احدی از ما در مورد اینکه معده ی کیان آمادگی دریافت آن ها را ندارد گوش نمیداد، خود قاشق به دست میگرفت و غذا را مقابل لب های کیان نگه میداشت کیان لبخند محوی به مادرانه هایش میزد و به سختی چند قاشق غذا میخورد، حس میکردم دل نه گفتن به او را ندارد ...

خبر به هستی رسیده بود و او به شدت در تکاپوی بازگشت و به آغوش کشیدن برادر بود، روزی که از پشت صفحه ی گوشی، چشمان باز برادر را دید صدای گریه و فدایت شوم هایش در خانه پیچیده بود، کیان بغض کرده نگاهش میکرد و هیچ نمیگفت یقین داشتم میترسید لب باز کند و اشکش جاری شود که آنطور لب بر هم میفشرد، بالاخره هم طاقت نیاورد به هر جان کدنی بود دست دراز کرد و صورت خواهر را از روی صفحه ی گوشی نوازش کرد و بی صدا لب زد

جان دلم

میان آن همه امید، آن همه شور، آن همه خوشبختی من اما عجیب دلم گرفته بود، دلگیر بودم، دلتنگ بودم، خالی شده بودم انگار، حس مادری را داشتم که پس از ماه ها انتظار فرزندی به دنیا آورده و حال جای آن جنین در وجودش خالی شده، مدام دست به شکم میبرد اما چیزی نیست، خالی خالی است، جای کیان همانقدر در لحظه های من خالی شده بود... دیگر نمیتوانستم ساعت ها در سکوت تماشایش کنم، دیگر خلوتی نداشتم، نمیتوانستم برایش کتاب بخوانم، شعر بخوانم، درد دل کنم، اصلاً دیگر نمیتوانستم کنارش باشم! دلم عجیب برایش تنگ شده بود...

گوشه ای می ایستادم و با حسرت تماشایش میکردم گاه میشد که نگاهم را با نگاهش غافلگیر کند، نگاهش عجیب بود جوری که دست پاچه ام میکرد و وادارم میکرد از مقابل چشمانش فرار کنم

یک هفته از به هوش آمدن کیان میگذشت که دکتر تقوی نرم نرمک و در کمال احتیاط جریان تصادف را برایش تعریف کرد، از

چهره اش معلوم بود چیزی به یاد ندارد لحظاتی گنگ به صورت
دکتر چشم دوخته بود، در نهایت به سختی و با صدایی به شدت
گرفته لب زد

_کی؟

دکتر پس از کمی مکث نجوا گونه جوابش را داد

_سه سال پیش

ناباور به دکتر زل زده بود، باورش نمیشد سه سال تمام را خواب
بوده، نگاهش لحظات طولانی کش آمد و در آخر از صورت دکتر
جدا شد، سرش چرخید و به پنجره چشم دوخت، عمیقاً به فکر
فرو رفته بود محو تماشای نیمرخ متفکرش بودم

دکتر اما بی توجه به احوالات او در حال دادن توضیحاتی درباره
ی وضعیتش بود، اصرار داشت هر چه زودتر فیزیوتراپی شروع
شود، میگفت عضلات تحلیل رفته و هرچه زودتر اقدام شود
احتمال بهبود بیشتر خواهد بود، تاکید داشت فراموشی موضوعی
طبیعی است و او به مرور زمان همه چیز را به یاد خواهد آورد
،دکتر همچنان حرف میزد و امید میداد اما کیان در سکوت

کماکان به پنجره خیره بود، بالاخره دکتر خسته از آن همه حرف و سخن بی جواب با آهی بلند از جا برخاست و با اعلام اینکه فردا فیزیوتراپیست خواهد آمد خداحافظی کوتاهی کرد و به سمت در به راه افتاد، به قصد بدرقه ی دکتر به راه افتادم چند قدمی پیش نرفته بودم که با شنیدن صدای گرفته ای از پشت سر میخکوب شدم

—بهار!!

با طمانینه به طرفش چرخیدم و منتظر نگاهی که کردم که خیره به چشمانم با همان صدای خش افتاده لب زد

—اطلس!

احساس کردم خانه دور سرم شروع به چرخیدن کرد، یادش بود، فراموش نکرده بود! چرا انتظار داشتم فراموش کرده باشد؟ مگر عشق با یکبار خوابیدن و بیدار شدن فراموش میشود؟ مگر من فراموش کرده بودم؟ منی که هفت سال تمام، هر سال، ۳۶۵ شب خوابیدم و بیدار شدم و فراموش نکردم چطور انتظار داشتم او با یکبار خوابیدن اطلسش را فراموش کند؟ اصلاً مگر عشق فراموش میشود؟ عشق اگر بیاید، اگر مهمان خانه ی

قلبت شود تا ابد بیرون نمیروند، با هر تپش از قلبت سرریز میشود،
 با خونت عجین شده و در سراسر وجودت جاری خواهد شد و در
 بند بند وجودت، درون تک تک سلول های بدنت، نوروں به نوروں
 مغزت لانه میکند جزیی از وجودت که نه، اصلاً خودِ تو میشود و
 آدم مگر خودش را فراموش میکند؟ عشق اگر بیاید تا آخر عمر
 وبال گردنت میشود!

همانطور خیره به چشمانش زل زده بودم، توان حرف زدن
 نداشتم، حس میکردم وزنه ای چند تنی به زبانم آویزان شده و
 من قدرت تکان دادنش را ندارم، جان کندم تا توانستم به زحمت
 سرم را به دوطرف به نشانه ی نفهمیدن تکان دهم که البته
 فهمیده بودم!!! تا ته قصه را خوانده بودم، اما جرات گفتن واقعیت
 را نداشتم.. دوباره لب باز کرد و این بار نجوا گونه پرسید

_اومد؟؟؟

چه میگفتم؟ من به این مرد که با این نگاه منتظر به چشمانم
 خیره شده بود چه میگفتم؟ چطور التماس چشمانش را نادیده
 میگرفتم؟ چطور برق امید نگاهش را خاموش میکردم؟ چطور نه
 میگفتم؟ با آوار بعدش چه میکردم؟ با مردی که هنوز از جا

برنخاسته آوار میشد چه میکردم؟ نه، من ادم گفتن واقعیت نبودم، این کار از توان من خارج بود، دست و پایم را گم کرده بودم که به سختی لب هایم را تکان دادم و جمله ای بی سر و ته سرهم کردم

_من... من فقط سه ماهه که اینجام.... از چیزی خبر ندارم دروغ گفتم، من از همه چیز خبر داشتم اما آدم شکستن این مرد نبودم

چند لحظه در سکوت خیره به چشمانم ماند، نگاهش تاریک شده بود، شاید باور نکرده بود، یا شاید شک کرده بود... داشتم زیر سنگینی نگاهش کمر خم میکردم که انگار رحمش آند چشم گرفت و رهایم کرد، سرش که به سمت پنجره چرخید دم را غنیمت شمرده به سرعت از اتاق بیرون زدم، در واقع فرار کردم، باید آقا را پیدا میکردم و جریان را میگفتم و با چه سرعتی برای یافتنش به سمت طبقه ی پایین دویدم، به محض پا گذاشتن به طبقه ی پایین دیدمش که گوشه ی سالن روی صندلی لهستانی نشسته، فنجان قهوه ای به دست گرفته و در آرامش خیره به نقطه ای در مقابل جرعه جرعه از قهوه اش مینوشد، به سرعت خود

را مقابلش رسانده تند و تند شرح ماقوع کردم، هنگامی که ماجرا را شنید غم دنیا به چشمانش ریخت، فنجان را روی میز عسلی کنارش گذاشت و چند بار با کلافگی دستانش را روی صورتش کشید، نفسش را فوت کرد و در نهایت با لحنی خسته گفت

_دیر یا زود باید قضیه رو بهش بگیم، باید دل بکنه ...!

صدایش هر لحظه ضعیف تر میشد

_اون دختر دیگه شوهر داره، کیان باید اینو بفهمه

بعد به صورتم خیره شد و ادامه داد

_صبر میکنیم تا هستی بیاد ...اون میدونه چطوری باید خبرو

بهش بده

صبح روز بعد بود که فیزیوتراپیست آمد، مردی جوان با قامتی متوسط و ظاهری بسیار آراسته که خودش را زند معرفی کرد و در مورد شرایط کیان به او توضیحاتی داد، در تمام مدتی که آن مرد در حال دادن توضیحات لازم بود، کیان به نقطه ای خیره شده به فکر فرو رفته بود آن قدر بی محلی کرد تا دکتر از او قطع امید کرده به سمت من چرخید و مابقی توضیحات را به من

داد وقتی میان صحبتش خواست که به عنوان دستیار در کنارش باشم با کمال میل پذیرفتم، از اینکه در روند بهبودی هر چه سریعترِ کیان نقشی داشته باشم بسیار خوشحال و مشتاق بودم و این اشتیاق را با گفتن

بله حتما با کمال میل

به دکتر نشان دادم و در جواب لبخند آن مرد را دریافت کردم جلسات ماساژ و فیزیوتراپی در استخر عمارت برگزار میشد، برای راحت تر شدن کارِ رفت و آمد کیان به استخر او را به اتاق خودش منتقل کردیم، اتاق محبوبم به همین زودی خالی شده بود، دیگر کسی کنج اتاق روی آن تخت منتظر من نبود تا برایش کتاب بخوانم، موهایش را شانه بزنم، ترانه بخوانم و دردهایم را واگویه کنم

داشتم تک تک تمام دلبستگی هایم را در این عمارت از دست میدادم شاید اندک اندک باید با خود عمارت و کیان هم خداحافظی میکردم!

جلسه ی اول فیزیوتراپی بسیار سخت و طاقت فرسا گذشت هم برای کیان و هم برای من که شاهد درد کشیدنش بودم ، با هر حرکت کوچکی درد شدیدی را تحمل میکرد ، این را اخم روی چهره و عرق های درشت روی پیشانی و گردنش به خوبی نشان میداد، گاه از شدت درد عضلات فکش منقبض میشد اما ناله ای نمیکرد و من در آن لحظه رو برمیگرداندم تا درد کشیدنش را ببینم که تماشای عذاب او خود عذاب الیم بود

وقتی دکتر لباس هایش را از تن خارج کرد و از من خواست که کمکش کنم تا کیان را روی تخت منتقل کنیم، وقتی دست زیر بازویش انداختم از انقباض عضلاتش زیر دستم و سری که زیر انداخت متوجه نهایتِ معذب بودنش شدم ، از منی که سه ماه تمام با وجب به وجب بدنش آشنا بودم خجالت می کشید از منی که تمام مکنونات قلبی ام را در طبق اخلاص گذاشته به او هدیه کرده بودم؟...از نگاه من شرم داشت؟ ...البته که حرجی به او نبود که هر آنچه من دیده بودم و هرچه برای او گفته بودم همه در زمان خواب و بی خبری او بود و امروز او بیدار بود و قطعاً چیزی از آن خاطرات مشترک به خاطر نداشت ، سعی کردم

درکش کنم و باعث آزارش نشوم که نگاهش نکردم و به محض آنکه روی تخت دراز کشید فاصله گرفته خودم را با کارهای فرعی مشغول کردم و تنها گوش به صداها سپردم، صدای دکتر را میشنیدم که همزمان با ماساژ عضلاتش در حال توضیح مراحل کار بود و البته پاسخ های کوتاه او که با صدایی خفه ادا میشد، مرحله ی بعد فیزیوتراپی آن روز استفاده از جکوزی بود که البته خیلی زود با جمله ی

_دیگه نمی تونم

که از زبان کیان به گوشم رسید، جمله ای که بیانگر نهایت خستگی و کلافگی اش بود، به پایان رسید، وقتی از جکوزی خارج شد دکتر بلافاصله ختم جلسه را اعلام کرد و خواست که زودتر برای استراحت به اتاقش برگردد...

با حوله بالای سرش ایستاده بودم و مشغول خشک کردن موهایش بودم که متوجه نگاه خیره اش شدم، دستانم از حرکت ایستاد و نگاه پرسشگرم بند صورتش شد که با غم و دردی عمیق لب زد

_حتی موهامم دیگه نمیتونم خودم خشک کنم ...

لبخندی به چهره ی آویزانش زدم ،سعی کردم با مطمئن ترین
لحن ممکن جوابش را بدهم

زودتر از اونی که فکرشو بکنید این روزا تموم میشه ،دوباره همون
مرد قوی سابق میشید

نگاهش پایین افتاد و ناامیدی از کلامش شره کرد وقتی جواب
داد

من دیگه هیچوقت اون آدم سابق نمیشم
آهی از عمق جان کشید که سینه ی مرا سوزاند و ادامه داد
- چون دیگه هیچی مثل سابق نیست

غم کلامش آتش به جانم زد،یقین داشتم بو برده بود که دیگه
اطلسی در زندگیش نخواهد بود ،یقین داشتم برای او همه چیز
در بودن اطلس خلاصه میشده و آن هیچ چیزی که بر زبان آورده
بود برایش مفهوم نبود آن زن بوده!

آماده و لباس پوشیده با شانه هایی افتاده روی ویلچر نشسته بود
وقتی ویلچر را به حرکت درآوردم و همزمان با دکتر خداحافظی
کردم ،نگاهم پی دکتر بود که کیف به دست با گام های بلند و

سریع از محوطه ی استخر خارج میشد ، با شنیدن سوال بی مقدمه اش غافلگیر شدم و سر به زیر انداختم

_به نظرت برمی گرده؟؟

چه میگفتم؟ ...من چه باید میگفتم؟...من به این مرد در آستانه ی فروریختن چه میگفتم؟...به مردی که تحمل شنیدن واقعیت را نداشت، مردی که شانه هایش اینطور خمیده بود و منتظر یک تلنگر بود برای شکستن! سکوت طولانی و نگاه ماتم به نیم رخش را با بالا آوردن سر و خیره شدن به صورتم پایان داد که از سر ناچاری لب باز کردم و پاسخی که سال ها به خودم داده بودم را برای او تکرار کردم

_اگه متعلق به تو باشه برمیگرده

جلسات فیزیوتراپی همچنان ادامه داشت و پیشرفت کیان با تمام بی میلی اش به همکاری بسیار خوب بود، درد کمتری داشت و اندام های بالایی اش را تقریباً بهتر حرکت میداد و البته این امر باعث شده بود در روزهای اخیر اندک اشتیاقی برای ادامه ی راه در حالاتش نمود پیدا کند ، گرچه پاهایش هنوز هم تحمل وزن بدنش را نداشتند و گاه عاصی اش میکردند اما دکتر زند با ابراز

رضایت از پیشرفت کار و وادار کردنش به تلاش بیشتر اجازه ی دلسرد شدن به او نمیداد!

با ثابت شدن وضعیت کیان، خبر به گوش اقوام و آشنایان رسیده بود و هر روز اقوام دور و نزدیک برای عیادت از او به عمارت می آمدند، در میان آن رفت و آمدها و آن همه شور و شادی، دیدن نگاه منتظر کیان به معنای واقعی کلمه زجر آور بود، آن هم برای منی که با این نگاه منتظر آشناترین بود، هفت سال تمام هر روز این نگاه را در آینه دیده بودم، هفت سال آزار با این نگاه زندگی کرده بودم و حال تماشای آن در صورت دیگری برایم زجر مکرر بود، حالش را خوب میفهمیدم، با پوست و استخوان درکش میکردم اما هیچ کاری از دستم برای او بر نمی آمد همانطور که برای خودم بر نیامده بود، تنها نگاه میکردم و پا به پایش درد میکشیدم وقتی با هر صدای زنگ از جامیپرید یا وقتی در نگاه تک تک افرادی که برای عیادت می آمدند دنبال چهره ی او میگشت و در نهایت ناامید از یافتنش چشم میگرفت... اطلسی که هرگز نیامد... نه اطلس و نه بابک هیچیک پا به عمارت

نگذاشتند و من فکر کردم چه لطفی در حق کیان کردند که در نظر من آمدنشان کم از قتل نداشت... آن هم یک قتل عمد!

سه هفته از به هوش آمدن کیان میگذشت که بالاخره هستی آمد... آن قدر مشتاق دیدن برادر بود که به محض باز شدن در، با سر به سمت اتاق برادر دوید، حتی ما را ندید و صدای سلام و احوال پرسی عمو نعمت و اکرم خانوم در هوا معلق و بلاتکلیف ماند، دقایق طولانی صدای گریه ی هستی از اتاق کیان به گوش میرسید آقا اجازه ی داخل شدن به اتاق کیان به هیچ یک از ما نداده بود و ما تنها شنونده بودیم، وقتی کمی جو آرام تر شد و صدای هستی فروکش کرد با اشاره ی آقا به طرف اتاق کیان براه افتادم، دقایقی بود که از وقت فیزیوتراپی گذشته بود و باید هرچه زودتر آماده میشد، با تقه ای که به در زدم صدای هستی به گوشم رسید

—بفرمایید

با اندکی خجالت دستگیره ی در را پایین کشیده قدم به خلوت خواهر برادری گذاشتم، در بدو ورود به اتاق با چهره ی سرخ

هستی و چشمانی که هنوز از نم اشک درخشان بود مواجه شدم
سر به زیر اناخته با صدای آهسته ای گفتم

_سلام... ببخشید مزاحمتون میشم وقت فیزیوتراپی آقا کیانه، اگه
اجازه بدید من ایشون رو همراهی کنم و ببرم

با لبخندی بزرگ به سمتم آمد و با لحن بشاشی که هیچ ربطی
به چهره ی اشک آلودش نداشت گفت

_سلام... بهار شماييد؟

لبخند متقابلی زدم و جواب دادم

_بله هستی خانوم... خیلی خوش اومدين

دستم را که به سمتش دراز شده بود میان دو دستش گرفت و
تند و تند جملات را پشت هم قطار کرد

_بابا خیلی ازت تعریف کرده، برام گفته چقدر برای کیان زحمت
کشیدی، ببخش من زودتر از این باید ازت تشکر میکردم

خجالت زده سر به زیر انداختم و در همان حال گفتم

_خواهش میکنم من هر کاری کردم انجام وظیفه بوده

دستم را محکتر فشرد

_دیگه نماز خوندن و دعا کردن واسه مریض که جزو وظایف پرستارش نیست عزیزم...

بی هوا سرم بالا رفت که دیدم رو به کیان کرد و گفت

_بابا بهت گفته حتی نمازاشم تو اتاق تو میخونده؟

کیان با لبخند محوی چشمانش را به علامت تایید باز و بسته کرد و سپس نگاه قدردانش را به من دوخت

از شدت خجالت توان صحبت کردن نداشتم، ناشیانه سعی کردم مسیر صحبت را عوض کنم هول زده ویلچر را نزدیک تخت برده رو به هستی گفتم

_تا شما استراحت کنین من آقا کیانو میبرم فیزیوتراپی و سرحال تر از الان برشون میگردونم پیشتون

هستی لبخندی به چهره ی کیان زد و پس از تشکر از اتاق خارج شد

نزدیک کیان شدم دست روی شانه ام گذاشت تا روی ویلچر بنشیند دستانم محکم بند دسته های ویلچر بود که با احساس



سنگینی نگاهش سرم بالا رفت ، با لبخند محوی نگاهم
میکرد، نگاهش پر از مهر بود وقتی آهسته لب زد

_ممنونم...بابت همه چی

با دیدن لبخندش که بزرگتر شد ، لبخند روی لبانم جوانه زد و
سپس شکوفا شد پلک هایم نرم باز و بسته شد و نجوا کردم

_قابل شما رو نداشت

همراه هستی پشتِ درِ اتاقِ کیان ایستاده بودیم ، ده روز از آمدن
هستی میگذشت، در این مدت رابطه ی دوستانه ی خوبی بین
ما ایجاد شده بود ، رفتارِ هستی با من بسیار صمیمانه و در عین
حال محترمانه بود جوری که گویی دوستی صمیمی را پس از
سالها دوری دوباره کرده باشم ، هر روز ساعتی را کنار من
میگذراند، از هر دری سخن میگفت ، از خاطراتش میگفت ، از
کودکی خودش و کیان ، از مادرشان ، از روزهای بی مادری و
مشکلات یک دختر دوازده ساله ، از سالهای نوجوانی کیان ، از
زندگی مشترکش ، از همه و همه ، آنقدر گفت و گفت تا قفل زبان
من هم باز شد و گفتم ، از خانواده ام ، از آیدین ، از باران ، از ازدواجم
در هجده سالگی و زندگی مشترک هشت ماهه ام گفتم و البته

که خیلی چیزها را نگفتم، نگفتم پدرم مرا فروخته بود، از زخم زبان هایش نگفتم، از طرد شدنم نگفتم، از بی کسی ام نگفتم، از علیرضا... آخ علیرضای بی وفا، از چشم انتظاری احمقانه ام هیچ نگفتم، از حسرت های هنوزم هیچ نگفتم، اما بغض صدایم خیلی حرف ها داشت، فهمید غم بزرگتری هست که زبان بیانش را ندارم هرچند به رویم نیاورد و در ظاهر چشم پوشید اما هم دردی ریخته در چشمانش میگفت دردم را خوب لمس کرده.

به اصرار هستی چند روزی به خانه سر زدم، با خنده میگفت شور وظیفه شناسی را درآورده ام، میگفت اینطور که پیش می روم بعد از پایان فیزیوتراپی کیان نوبت من است، آقا نیز با هستی موافق بود و هنگام رفتن گفته بود حق ندارم زودتر از پایان سه روز برگردم...

سه روزی که به بدبختی گذشت، جسمم در کنار سارا و نگار و روح و ذهنم در عمارت بود و من شده بودم پرنده ی در قفس که امید به رهایی ندارد و کنجی کز کرده دست از نغمه سرایی شسته، شده بودم یک سکوت بی پایانِ حوصله سر بر، سارا و نگار مدت ها بود به این احوال نزارم عادت کرده بودند، سارا زیاد

سر به سرم نمیگذاشت تنها چند پیشنهاد کاری برای بعد از اتمام کارم در عمارت داشت، با شنیدن حرفهایش دلم عجیب گرفته بود و بیش از پیش در لاک خودم فرو رفته بودم، من چطور باید دل میکنم؟ من به آن عمارت و آدم هایش خو گرفته بودم، اما دیگر چاره ای نبود، حال کیان رو به بهبود بود و دیگر به وجود من در آن عمارت نیازی نبود، باید فکری به حال خودم میکردم هر چند هنوز هم ترجیحم بازگشت به موسسه بود...

روزی که به عمارت برگشتم مورد استقبال با شکوهی قرار گرفتم آقا با لبخند پدرا نه ای به من خوش آمد گفته بود، هستی در آغوشم کشیده و گفته بود جایم خیلی خالی بوده، اکرم خانوم و آقا نعمت سنگ تمام گذاشته و گفته بودند خانه بی من بی فروغ بوده و کیان که با ویلچرش تا دم در آمده و مرا شرمنده کرده بود، مخصوصا وقتی که لب باز کرده و گفته بود: منتظرم بوده

آقا اصرار داشت هر چه زودتر واقعیت ازدواج اطلس را به کیان بگویم، میگفت مرگ یک بار شیون هم یکبار، میگفت کیان با این چشم انتظاری دارد لحظه لحظه عذاب میکشد، ذره ذره آب میشود، نگران بود، میگفت هیچ کاری از بابک بعید نیست! بهتر



است کیان واقعیت را از زبان ما بشنود تا اینکه بابک با زنش روی سرش خراب شوند!!! آقا حق داشت، هستی اما نگران بود، میگفت هیجان برای کیان در شرایط فعلی خطر زیادی دارد اما آقا میگفت هرچه باشد از هیجان یکباره دیدن بابک و اطلس کنار هم کمتر است، بالاخره پس از مشورت با دکتر تقوی و تایید او، هستی راضی شد تا این خبر شوم را به کیان برساند و حال، ما پشت درب اتاق کیان ایستاده بودیم

دستش که مانند تکه ای یخ بود را میان دستانم گرفته بودم که آهسته لب زد:

_میتروم طاقت نیاره... میتروم دق کنه...اگه بفهمه پای بابک وسطه

دیوونه میشه...بخدا دیوونه میشه!

سعی میکردم آرامش کنم حال آنکه درون خودم طوفانی بود، حتی صدایم غم میبارید وقتی فشاری به دستش وارد کردم پچ زدم

_خودش یه چیزایی بو برده ,آمادگیشو داره ...نگران نباشید
 ...درسته شنیدنش سخته ,ممکنه بهم بریزه ,ممکن چند روزی
 حتی از خواب و خوراک بیفته ولی کنار میاد
 سری به دوطرف تکان داد و کلافه گفت

_تو نمیدونی چطور عاشقش بود بهار ...من بودم ,دیدم ,جونش
 به جونش بند بود ...الان من چجوری برم بهش بگم کسی که
 اونجور عاشقش بودی حالا زن یکی دیگه اس؟ حالا تو بغل یکی
 دیگه اس؟

بغض کرده نگاهم میکرد...حال خودم هم دست کمی از او نداشت
 ,خواستم لب باز کنم و بگویم من حال کیان را خوب میفهمم...
 من شاید بیشتر از همه در این عمارت او را درک میکنم، اما لب
 گزیدم و با صدایی که میلرزید گفتم

_شنیدنش از زبون شما خیلی راحت تر از اینه که ببینه اونا دست
 تو دست هم از این در میان تو...بهش بگین هستی خانوم!
 اینجوری داره عذاب میکشه ...اینطور که تو برزخ اومدن و نیومدن
 اون دست و پا میزنه زجرش خیلی بیشتره

برای لحظاتی خیره به چشمانم با چشمانی اشک آلود بر جا ماند
 ناگهان انگار که انفجاری در وجودش رخ داده باشد سر تکان داد
 و بعد به سرعت دستش را از میان دستانم بیرون کشید و وارد
 اتاق شد... طاق آنجا ماندن را

نداشتم که به سرعت از پله ها بالا دویدم و به اتاقم پناه بردم
 ، گوشه ی اتاق روی تخت کز کرده بودم و هر لحظه منتظر اتفاق
 ناگواری بودم ... لحظات به کندی میگذشت و من با اضطراب در
 حالیکه ناخن به دندان گرفته بودم به ساعت روی دیوار خیره
 بودم ... ناگهان با صدای فریادی از جا پریدم ، باورم نمیشد این
 صدا از حنجره ی کیان خارج شده باشد، سرآسیمه از اتاق بیرون
 دویدم و به طبقه ی پایین سرازیر شدم، در میانه ی پله ها بودم
 که صدای فریاد دوم میخکوبم کرد

_گفتم میخوام تنها باشم

همان لحظه هستی را دیدم ، در حالیکه با دست اشک روی گونه
 اش را پاک میکرد از اتاق خارج شد و من نفهمیدم به چه سرعتی
 به طرفش دویدم ، اکرم خانوم هم از آشپزخانه خود را به ما رساند

هستی رنگ به چهره نداشت و در حالیکه به شدت اشک میریخت
تند و تند و جویده جویده حرف میزد

_داغون شد ... داغونش کردم... کاش زبونم لال میشد و بهش
نمیگفتم ... کاش نمیفهمید ...

سپس رو به من کرد

_نکنه چیزیش بشه بهار ... میترسم بلایی سر خودش بیاره!
در حالیکه پشتش را ماساژ میدادم ، سعی میکردم آرامش کنم
، هرچند خودم هم به آنچه میگفتم شک داشتم و عنقریب بود از
شدت نگرانی پس بیفتم

_انشالله چیزی نمیشه... شوکه شده... طبیعیه یکم عصبانی بشه
همچنان به پهنای صورت اشک میریخت وقتی میان حرفم آمد
_میدونست ... یعنی انتظارشو داشت ... فقط پرسید طرف کیه
... اولش نمیخواستم بگم، اصرار کرد، گفت فقط میخواد بدونه بعد
خودش اطلس خوشبخت میشه ... من احمقم گفتم که ای کاش
لال میشدم و اسم بابکو به زبون نمی آوردم ...

دستانش بند بازوانم شد و ادامه داد

_وای بهار وقتی اسمشو شنید نمی دونی چه حالی شد، یه لحظه
 جوری رنگش پرید که فک کردم الانه که خدای نکرده سخته
 کنه...داشتم زهره ترک میشدم چشماش شد کاسه ی خون
 ...بعدم منو بیرون کرد، خواستم پیشش بمونم که سرم داد زد ...
 بازوانم را رها کرد و روی دستش کوبید و رو به آقا که حالا خود
 را به ما رسانده بود نالید

_وای خدا کنه چیزیش نشه...

دستانش را مقابل صورتش گرفت و در حالیکه خود را در آغوش
 آقا جا میداد حق حق اش به آسمان رفت، آقا بی حرف در حال
 دست کشیدن به پشت شانه اش بود

لب باز کردم تا محض دلداری چیزی بگویم که با صدای شکستن
 چیزی همگی از جا پریدیم...

هراسان به سمت اتاق به راه افتادم که دستم از پشت کشیده
 شد، برگشتم و مچ دستم را اسیر پنجه ی هستی دیدم و همزمان
 صدایش را شنیدم

_بذار تنها باشه بهار...بذار با خودش کنار بیاد

نگران نگاهش کرده با دلشوره گفتم

یه چیزی شکست

پلک های سرخ و متورمش را روی هم گذاشت و نجوا کرد
 _داره خودشو خالی میکنه،اگه بری تو فقط عصبانی تر میشه
 ...ممکنه یه حرفی ام به تو بزنه بعدا شرمنده ات بشه ...برگرد
 لطفا

بی حرف و سخنی قدم رفته را برگشتم و بلاتکلیف گوشه ای
 ایستادم ، اکرم خانوم دست پشت هستی گذاشته بود و در حالیکه
 آرام آرام دلداریش میداد او را به سمت سالن هدایت می کرد ،آقا
 همانجا ایستاده بود و نگاه ماتش را به جایی زیر پایش دوخته
 بود، نمی توانستم لب باز کنم و کلامی راجع به جلسه ی
 فیزیوتراپی بپرسم و تعیین تکلیف کنم بس که در دنیای خودش
 غرق بود،ترجیح دادم به اتاقم بروم و خانواده ی طوفان زده را تا
 جاری شدن دوباره ی امواج آرامش تنها بگذارم ,دلم برای کیان
 آتش گرفته بود,حالش را خوب میفهمیدم ،خواسته نشدن ،پس
 زده شدن ،تنها شدن ،حس هایی که یک عمر با آن ها زندگی
 کرده بودم و حالا نمودشان را در زندگی دیگری میدیدم ,با خود

گفتم اگر کیان امشب را به صبح برساند تمام است، فردا صبح مرد دیگری از آن اتاق بیرون خواهد آمد، یک فولاد آب دیده، یک کوه که هیچ طوفانی او را از پا در نخواهد آورد، فقط اگر امشب را به صبح برساند!

آن روز کیان هیچ کس را به اتاق راه نداد، همه نگران بودیم و مشوش، اما هیچ یک جرات وارد شدن به اتاق را نداشتیم... تنها آقا بود که چند باری تا پشت در اتاق رفت و بی آنکه حتی ضربه ای به در بزند پشیمان شده با شانه هایی افتاده عقب گرد کرده بود، طاقت دیدن این حال آقا را نداشتم اما هیچ کاری از دستم برای این پدر بر نمی آمد، تنها دعا میکردم کیان با این درد کنار بیاید

نیمه های شب بود و من بس که روی تخت این پهلوی به آن پهلوی شده بودم تهوع گرفته بودم، خواب به چشمم نمیامد مدام جا به جا میشدم و به کیان فکر میکردم، به اینکه حالا در چه حالیست، به اینکه گرسنگی و تشنگی باعث ضعفش نشود به اینکه افکار عذاب آور به جنونش نرساند، آه که فقط اگر آنشب به صبح میرسید...

آخر دلم طاقت نیاورد ،از تخت پایین آمده به طبقه ی پایین
رفتم و خودم را پشت در اتاقش رساندم،بی اختیار سر پیش برده
گوش تیز کردم

صدای ناله ی بسیار خفیفی به گوشم رسید که نزدیک تر رفتم
و عملاً گوشم را به در اتاق چسباندم ،صدای ناله ها واضح تر شد
چیزی شبیه هذیان از ذهنم گذشت ،نگران شدم و بی طاقت،
دیگر صبر نکردم ،دستم روی دستگیره نشست و به سرعت در را
باز کردم در میان تاریکی چشمم ناتوان بود و تنها گوش هایم
رصد میکرد ،صدای ناله هایش در اتاق پیچیده بود ،ناله های پر
از درد که دل سنگ را آب میکرد ،با چند گام بلند خودم را به
تخت خواب رساندم حالا بینایی هم به کمکم آمده بود ،اندک
نور ماه که از پنجره می تابید صورتش را روشن کرده بود و قطرات
ریز عرق روی پیشانی و گردنش برق میزد ،آرام دستم را پیش
برده روی پیشانی اش گذاشتم که از شدت حرارتش مات بر جا
ماندم ، مثل کوره داغ بود نگاهم بند صورتش بود که با حس
لمس سر انگشتانم پلک هایش از هم باز شد و نگاه تبادارش به

نگاهم گره خورد، لب های بهم چسبیده اش را به زحمت تکان
داد و خفه لب زد

_اطلس!

کمی روی صورتش خم شدم شاید آن خیال را رها کند و واقعیت
را ببیند سپس پچ زدم

_منم بهار...تب کردی باید زنگ بزنم دکترا بیاد

لب هایش رو به پایین متمایل شد و بی توجه به حرفم نالید

_بهار!...دیدی برنگشت؟!...دیگه هیچوقت برنمیگرده...هیچوقت...

یک قطره اشک از گوشه ی چشمش سر خورد و روی بالشت
افتاد..

بغض راه گلویم را گرفته بود، هیچ حرفی نمیتوانستم به زبان
بیاورم، زبانم انگار یک تکه سنگ شده بود که قدرت تکان دادنش
را نداشتم و او خود با لحنی جگرسوز ادامه داد

_سوختم!...سوختم!...من فقط یکم خوابیدم بهار، ولی وقتی بیدار
شدم دیدم رفته ...

لبخند تلخی روی لبانش نقش بست و نجوا کرد



_آخه کی منتظر مرده میمونه ...حق داشت بره ...طفلك حق داشت...تو بودی چیکار میکردی؟... منتظر میموندی؟

در آن وانفسا چه پاسخی برای او داشتم؟...باید میگفتم من هفت سال منتظر یک خاطره ی مرده ام ؟چه باید میگفتم ؟داشتم خفه میشدم بغض امانم را بریده بود و اشک برای باریدن غوغت میکرد ...باید میرفتم ,باید پیش از وقوع سیل فرار میکردم ...

چرخیدم تا بروم که مچ دستم اسیر پنجه ی داغش شد,سر چرخاندم و نگاهم از دست گرفتار شده ام به صورتش کشیده شد که با همان نگاه تبار خیره به چشمانم پچ زد _بمون!

سعی کردم آرام باشم طوفان درونم را پشت قاب چهره ی آرامم مخفی کردم و گفتم

_میرم به دکتري زنگ بزnm ...یه لگنم بیارم پاشویه ات کنم تبت خیلی بالاس

فشار انگشتانش دور مچم بیشتر شد و دوباره با تاکید بیشتر لب

زد

— بمون!

تمام تلاشم را میکردم تا اشکم نریزد

نزدیکتر شدم، دست انداختم

و تیشرتش را از تنش خارج کردم و در حالیکه با گوشه ی آن
عرق پیشانی و سینه اش را پاک میکردم به نرمی گفتم

— پشست میمونم به شرطی که آرام باشی و سعی کنی بخوابی ...

نگاهم کرد، نگاهش میسوزاند و خاکستر میکرد، آن نگاه
ملتمسانه و غریبانه که وقتی با کلامش همراه شد قلبم را به آتش
کشید

— میترسم بخوابم توام بری!

امان از این بغض ... امان ... صدایم دیگر علنا میلرزید وقتی به
بدبختی آب دهانم را فرو دادم و زمزمه وار گفتم

— من قول میدم هیچ جا نرم ... بخواب کیان

اینبار نوبت او بود که بغض کند و چه کسیست که از شنیدن
صدای بغض آلود یک مرد ویران نشود وقتی التماس میکند

-حتی اگه سه سال بخوابم؟...قول میدی؟...قول میدی پیشم
بمونی؟

بالاخره این سد شکست ،اشکم جاری شد باران شد ،سیل شد و
یک قطره از آن روی گونه اش چکید وقتی جواب دادم

-قول میدم ...حالا بخواب

دوباره نالید

-بهار

میان بارش اشک ها لب زدم

-جانم

دیدم که به زحمت سرش را از روی بالش جدا کرد و بریده بریده
گفت

-من تورو یادمه ...صداتو ...صداتو یادمه...وقتی برام حرف میزدی
...گاهی ام یه چیزی میخوندی حرفارو یادم نیس ولی صداتو
خوب یادمه ...تو اون برزخی که بودم ,وقتی صدای دعا خوندنت
میومد همه جا روشن میشد

مات نگاهش میکردم... صدای مرا میشنیده؟! هنوز از شوک جمله
اش بیرون نیامده بودم که ادامه داد

_بازم برام دعا کن ...دعا کن حالا که از زندگیم رفته ،انگشت
سبابه اش را به شقیقه زد
_از اینجا

سپس دستش را چند بار به سینه اش زد و نجوا کرد
_و از اینجا بره دعا کن ...دعا کن خوشبخت بشه ...اطلسی
منو دعا کن بهار
و من که به حق افتادم وقتی قول دادم ،دست زیر سرش برده
در حالیکه وادارش میکردم دوباره سر روی بالش بگذارد گفتم
_قول میدم ...قول میدم...

همان لحظه که صورتش مماس صورتم بود ،در میان آن آتشی
که به جانم انداخته بود لبخند محوی به چهره ام زد و با گفتن
_خوبه

پلک هایش آرام روی هم افتاد

در سکوت شب کنار تخت کیان نشسته بودم و پس از مدت ها به چهره ی غرق خوابش خیره بودم ،تبش کمی پایین آمده و آرام گرفته بود،محو تماشایش بود در حالیکه مدام حرف هایش در سرم تکرار میشد باورم نمیشد صدای مرا به یاد داشت،برای لحظه ای از فکر اینکه نکند درد دل هایم را هم به یاد بیاورد پشتم لرزید از اینکه اسرار مگویم فاش شود دلهره به جانم افتاد و هزار بار پشیمانی سراغم آمد فکر کردم کاش آنقدر ریز به ریز دردهایم را برایش بازگو نکرده بودم، کاش کمی خوددارتر میبودم ،اصلا این چه حماقتی بود که من کرده بودم ،منی که دردهایم را حتی برای تصویر خودم درون آینه نمیگفتم چه شده بود که غریبه ای غرق خواب را سنگ صبور غم هایم کرده بودم ،دقایق طولانی سخنانش را برای خودم تکرار کرده هر بار خود را بابت حماقتم سرزنش کردم،آنقدر فکر کردم و فکر کردم که آخر نفهمیدم کی پلک هایم روی هم افتاد و خواب مرا با خود برد!

با صدای پیچ پیچ گونه ای که نامم را صدا میزد از خواب پریدم، سرم همچنان لبه ی تخت بود که پلک باز کردم، صورت هستی

مقابل صورتم بود، با دیدن پلک های بازم لبخند بزرگی روی لب
نشاند و پرسید

چرا اینجا خوابیدی عزیزم؟

برای لحظاتی گیج و ویج نگاهش کردم، ناگهان متوجه موقعیتم
شدم و وقایع شب پیش مقابل چشمانم جان گرفت، به سرعت از
جا برخاستم و در حال مرتب کردن شالم گفتم

دیشب آقا کیان تب کرده بودن مجبور شدم پیششون بمونم
نگاهم به سمت کیان کشیده شد، هنوز خواب بود دوباره به سمت
هستی سر چرخاندم که چهره ی دلوایش مقابل دیدگانم قرار
گرفت و او هول زده پرسید
خیلی حالش بد بود؟...

لب باز کردم تا پاسخش را بدهم که سرش را با تاسف تکان تکان
داد و ادامه داد

همه اش از فکر و خیاله... کاش بهش نمیگفتم...

دست روی شانه اش گذاشتم و لبخند اطمینان بخشی به رویش
پاشیده و باتوجه به دیده و شنیده هایم گفتم

_اتفاقا خوب شد که گفتین، تکلیفش با خودش و دلش روشن
 شد، دیگه بیخودی چشم انتظاری نمیکشه ...البته طبیعیه شوکه
 بشه، ناراحت بشه، غصه بخوره ولی در نهایت کنار میاد
 سپس با نیم نگاه دوباره ای به مرد خوابیده روی تخت نجوا کردم
 _خداوشکر تبشم زیاد بالا نرفت، خیلی زود کنترل شد
 ناراحت سر به تایید تکان داد و با آهی عمیق لب زد
 _آره بالاخره مجبوره کنار بیاد...

دلم در لحظه گرفت، یادآوری اتفاقات شب پیش حسی شبیه
 درماندگی را به وجودم القا کرد، نیاز به تنهایی و سکوت داشتم
 و دوری که قدمی عقب رفتم و خواستم که در سکوت از اتاق
 خارج شوم روی پاشنه چرخیدم که صدای هستی مانع شد
 _بهار جان

به سمتش سر چرخاندم

_جانم DONYAIE MAMNOE

دیدم که لبخند غمگینی تحویلیم داد و پچ زد

– خیلی خوبه که هستی ...

و من در جواب تنها توانستم لب هایم را کش بدهم و بعد بلافاصله
با گفتن _با اجازه

از اتاق خارج شدم ...

سه روز تمام کیان کسی را به اتاقش راه نداد، جز اکرم خانوم که
سینی غذا را به اتاق میبرد و همانطور دست نخورده بیرون می
آورد و من که هربار به اندازه ی چند دقیقه بررسی وضعیت
عمومی اش اذن ورود به اتاقش را داشتم که هربار در پاسخ
سوالاتم که در مورد حال و احوالش بود، سکوت، اخم و بی محلی
اش نصیبم شده بود، جلسات فیزیوتراپی معلق مانده بود، به هیچ
ضرب و زور و خواهش و تمنایی راضی به ادامه ی جلسات نشده
بود و صدای اعتراض دکتر زند را هم درآورده بود، همه کلافه و
نگران بودیم، هستی خودش را بابت گفتن واقعیت سرزنش
میکرد و آقا غمگین روی مبلی رو به روی درب اتاق کیان
مینشست و به فکر فرو میرفت، بی هیچ حرفی ... در سکوت محض
تنها نگاه منتظرش را به در میدوخت و آتش به قلب ما میزد

روز سوم بود و آقا برای چندمین بار از وقت طلوع سپیده، پشت در اتاق کیان میرفت... تازه مقابل در رسیده بود که دست بالا برد و ضربه ای به در زد، به محض آن که استخوان انگشت سبابه اش به در برخورد کرد صدای کیان بلند شد

_میخوام تنها باشم

همان لحظه دست آقا همراه سر و شانه هایش پایین افتاد در جا چرخید و با گام هایی کند تنش را به سمت صندلی کشید و دستانش را ستون دسته هایش کرد و طوری که انگار در آستانه ی ویرانیست تنش را روی صندلی رها کرد و سر به پشتی اش چسبانده نگاه مات و غمبارش را به سقف دوخت

دیدن چهره ی سراسر غم آقا با آن شانه های افتاده آتشم زده بود، طاقتم طاق شد، عصبانی به سمت اتاق رفتم و قبل از آنکه هستی بتواند مانعم شود دستگیره ی در را پایین کشیدم و داخل شدم، بلافاصله به سمتش چرخیدم که با دیدن من اخم هایش را در هم کشید و خیره به چشمانم تشر زد

_گفتم میخوام تنها باشم... نشنیدی؟

با لحنی شبیه به لحن خودش جواب دادم

_باید فشار خونتونو اندازه بگیرم

با همان اخم های در هم تند و گزنده جواب داد

_لازم نکرده ، برو بیرون

عصبانی بودم ، به حد انفجار عصبانی بودم ، بخاطر غم نگاه آقا ، بخاطر شانه های افتاده اش ، بخاطر قلب مریضش آنقدر که خشم او را نادیده انگاشته قدمی پیش رفتم و خیره به چشمانش با لحن قاطعی گفتم

_اینو شما

تشخیص نمیدین

جا خورده نگاهم کرد، انتظار چنین برخوردی را نداشت، حتی خودم هم انتظار چنین رفتاری را از خودم نداشتم ، این رفتار از بهار ترسو بعید بود اما گویا احساس دل بستگی ام به آقا آنطور شجاعم کرده بود که زیر نگاه سنگین اش آنطور با گام های استوار و سری برافراشته به تخت نزدیک شدم، بی توجه به پوف کلافه ای که کشید فشار سنج را از درون کشوی پاتختی خارج



کرده به سمتش برگشتم، نگاه برزخی اش را نادیده گرفته
 فشارسنج را دوربازویش بستم و پمپ را به دست گرفتم، حس
 سنگینی نگاهش روی صورتم کلافه ام کرد که سر بالا برده با
 اخم نگاهش کردم، دیدن اخم هایم انگار هیچ به مذاقش خوش
 نیامد که ابرو در هم گره زد و توپید

چته؟ چرا اینجوری نگام میکنی؟

طلبکار بود و البته من طلبکارتر که با لحنی تند و تیز جواب دادم
 بنظر خودتون چرا؟

چند ثانیه نگاه غصبناکش را به صورتم دوخت و سپس بی حرف
 رو برگرداند

بی توجه به رفتارش پمپ دستی را فشار دادم و خیره به درجه
 ای شدم که هر لحظه بالاتر میرفت، سکوت سهمگینی بر فضا
 حاکم بود و تنها صدای پیس پیس پمپ درون دستم به گوش
 می رسید، درجه به حد نصاب رسیده بود که پمپ را رها کردم
 و خیره به عقربه ی فشار سنج نجوا کردم

_همیشه فکر میکردم خیلی آدم ضعیفی ام، زود تو مشکلات وا میدم، زود کم میارم و باخت و قبول میکنم ...اما الان...

لحظه ای سکوت کردم که از گوشه ی چشم متوجه نگاه خیره اش روی نیمرخم شدم و ادامه دادم

_ فهمیدم ضعیف تر از منم هست

بی هوا به سمتش برگشتم که با چهره ای عبوس به صورتم خیره شد و با لحنی طلبکار مخاطب قرارم داد

_ آخه تو چی از حال من میفهمی؟...چه میدونی من الان تو چه برزخی ام؟

راست میگفت من چه از حال او میفهمیدم؟ منی که هفت سال چشمم به راه خشک شده بود چه از حال او میفهمیدم؟!البخند تلخی بر لب نشاندم که ادامه داد

_فک کن شب بخوابی، صب بیدار شی بینی زندگیت کن فیکن شده، بهت بگن سه ساله خواب به خواب رفتی، کسی که عاشقش بودی، زنی که قرار بود چن وقت دیگه شریک زندگیت بشه حالا شده زن پسر عموت، خودت علیل یه گوشه افتادی، اصلا یادت

نیس چه بلایی سرت اومده، چه غلطی کردی که به این روز افتادی، همه برات دل میسوزونن، شدی یه موجود مفلوکِ قابلِ ترحم، شدی یه موجود عاجز محتاج توجه و کمک که بدون دورو بریات ساده ترین کارای شخصیتم نمیتونی انجام بدی

نمیدانم صدایش از شدت بغض بود که آنطور میلرزید یا از شدت خشم وقتی صدا بالا برد و تقریباً داد زد

_تو بودی چه حالی میشدی؟...تو با دیدنِ اینهمه فلاکت که نصیب شده بود چه حالی میشدی؟

حق میدادم با تمام وجود به او حق میدادم، دردهایش را از لابه لای کلماتش لمس میکردم و درد میکشیدم، بابت تمام بغض ها و فریادهایش به او حق میدادم، اما حق نمیدادم آن طور قلب پدرش را به درد بیاورد، پدری که سه سال انتظار کشیده بود تا چشمان باز پسر را ببیند حشش نبود دوباره پشت در بسته چشم انتظار بماند، حق آن پدر این حجم از بی مهری نبود، و من به دفاع از پدر بود که پنجه مشت کرده به سمتش براق شدم و شبیه خودش صدا بالا بردم

_من اگه بودم...اگه بیدار میشدم و بهم میگفتن سه سال تمام
 بیهوش بودم و این وسط کسی که ادعا میکرد عاشقمه چند ماه
 بیشتر منتظرم نمونده و بدو بدو رفته دنبال زندگیش، رفته دنبال
 یه عشق تازه، بخاطر همچین آدمی... دل کسایی رو که سه سال
 تمام با جون و دل مواظبم بودن، سه سال تمام از همه چیزشون
 گذشتن، شب و روز نداشتن، زندگی و آرامش رو به خودشون
 حروم کردن تا من چشمامو باز کنم و به زندگی برگردمو
 نمیشکوندم...دل خواهرمو که بخاطر من چند سال جشن
 عروسی اشو عقب مینداخته تا کی من به هوش بیام و شریک
 خوشیاش باشم رو نمیشکوندم...پدري رو که از غصه ی من قلبش
 مریض شده رو سه روز تمام یه لنگه پا پشت در اتاقم نگه
 نمیداشتم، میدونی چند نفر حسرت داشتن همچین پدري رو
 دارن؟...تو خواب بودی ندیدی، ولی من بودم، دیدم که چطور
 مثل پروانه دورت میچرخید، چطور ساعت ها بالاسرت میشست
 و باهات حرف میزد، یه روز در میون صورتتو اصلاح میکرد مبادا
 بیهوش بیای و سرو وضعت نامرتب باشه مبادا فکر کنی برای لحظه
 ای از برگشتنت نا امید بوده، وقتی همه از برگشتنت نا امید بودن

فقط اون بود که مطمئن بود یه روزی برمیگردد حالا تو دل
همچین پدری رو میشکونی؟...اونم به خاطر کی؟

به نفس نفس افتاده بودم، خواستم دمی بگیرم که متوجه نگاه
مات و غافلگیر شده اش شدم، برای لحظه ای دستپاچ شده سر
به زیر انداختم اما کلامم را نبریدم و با لحنی که حالا کمی ملایم
تر شده بود ادامه دادم

_ارزش آدمارو خودشون تعیین میکنن...من بخاطر یه آدمی که
حتی چند ماه پای عشقش نمونده هرگز دل همچین پدری رو
به درد نمی آوردم !!!

بالاخره بغض آمد و در گلویم چنبره زد و راه سخن را بست ،
ناچار لب بسته در سکوت سر به زیر انداختم و دوباره به درجه
ی فشار سنج خیره شدم، سکوت بینمان خط انداخته بود و رقص
اشک درون چشمانم مانع از دیدن اعداد مقابل چشمانم
شده بود ،

همانطور ایستاده بودم و مصرانه تلاش میکردم که مانع جاری
شدن قطرات بی تاب اشک روی گونه هایم شوم که صدایش به
گوشم رسید

بابا قلبش مریضه ???

سر بالا برده به صورت متعجبش زل زدم میترسیدم لب باز کنم
و اشک هایم سرازیر شوند که ناچار سرم را به نشانه ی مثبت بالا
و پایین کردم...ابروهایش به شکل محسوسی بالا پریدند که دوباره
پرسید

-خیلی خطرناکه؟

بازهم زبانم را یارای سخن گفتن نبود که اینبار سرم را به نشانه
ی نه به دو طرف تکان دادم دیدم که لبخند محوی روی لبش
نشست و برقی درون چشمانش درخشید وقتی پرسید

-حالا چرا حرف نمیزنی؟

بغض مگر میگذاشت پاسخش را بدهم؟...کافی بود فقط یک کلمه
بگویم تا سیل جاری شود، با بیچارگی شانه بالا انداختم که
لبخندش بزرگتر شد و با شیطنت لب زد

-میخوای گریه کنی؟...اگه دوس داری گریه کن من به کسی
نمیگم!

سر به سرم میگذاشت آن هم در این وضعیت اسفبار ، از آن وقت
 شناسی اش کفرم درآمده بود با اخم نگاهش کردم که با صدا
 خندید سر پیش آورد و زمزمه وار گفت

_عصبانی میشی جذبه ات میره بالا بهار!

دلخور نگاه از صورتش گرفته فشار سنج را باز کردم و بی
 ملاحظه روی تخت رهایش کردم، بلافاصله در جا چرخیدم و با
 گام های بلند به طرف در به راه افتادم که صدایش متوقفم کرد
 _بهار!

به سمش برگشتم و منتظر نگاهش کردم که خیره به چشمانم
 گفت

_میخوام بابا رو ببینم

وضعیت در ظاهر دوباره به حالت عادی برگشته بود ,جلسات
 فیزیوتراپی از سر گرفته شده بود و کیان دوباره در جمع خانواده
 حاضر میشد گرچه کم حرف تر و بی حوصله تر و گرفته تر از
 قبل اما حاضر بود و همین امر که از لاک خود بیرون آمده بود
 برای ما مایه ی امیدواری بود و خرسندی ...رابطه ی من و کیان

در کمال تعجب، بعد از آن بحث دو نفره نزدیک تر و بهتر شده بود، گاهی پیش می آمد که بی هوا زبان به سخن باز کند، وقت هایی که غم زیادی روی دلش سنگینی میکرد، در مسیر همیشگی زیعمارت به سمت استخر، هنگامی که ویلچرش را به جلو هدایت میکردم، حرف میزد، گاه از اطلس میگفت و گاه از دلتنگیش، گاه از گذشته میگفت و گاه از ترس از آینده ای که هیچ کورسوی امیدی در آن نمی درخشید خیلی کوتاه در حد چند جمله از دلتنگی ها میگفت، انگار که میخواست کمی بار روی دلش را سبک کند تا سرریز نکند که دوباره آوار نشود و در آن میان من بیش از همه به احوال درونی او واقف بودم، حال دلش را خوب میفهمیدم و با گوشت و پوست درکش میکردم، ولی او خبر از حال دل من نداشت!

آن روز هم یکی از روزهای دلتنگی اش بود انگار، از صبح که چشم به روی دنیا باز کرده بود جز سلام تقریبا چیزی از لب هایش نشنیده بودم، در تمام مدت صرف صبحانه و حتی در طول جلسه ی فیزیوتراپی، سکوت اختیار کرده بی حرف و بی حوصله دستورات دکتر زند را اجرا کرده بود. یاد گرفته بودم در این مواقع

زیاد به پرو پایش نیچم و چینی خلوت و تنهایی اش را نشکنم
که در زبان به کام گرفته بی کلامی حرف همراهی اش کرده
بودم !

اما او بعد از اتمام جلسه ی فیزیوتراپی، در راه برگشت از استخر
وقتی که داشتم ولیچرش را روی سنگفرش ها پیش میراندم
غافلگیرم کرده بود ...نگاهم به مسیر پیش رو بود و غرق در افکار
بی سروته خودم بودم که بصورت غیر منتظره ای به حرف آمد و
پرسید

_تا حالا شده دلت واسه کسی تنگ بشه که میدونی دیگه
هیچوقت نمیتونی داشته باشیش؟

یک آن جاخورده از سوال بی مقدمه اش ایستادم و نگاهش کردم
،متعجب از توقف ناگهانی ام به پشت سر برگشت و پرسید

_چی شد؟

چه شده بود غیر از اینکه داغ دلم تازه شده بود؟...غیر از اینکه
سال ها چشم انتظاری احمقانه ام مقابل چشمانم جان گرفته بود

؟ برای لحظاتی مات نگاهش کردم و سپس انگار که تازه متوجه
سوالش شده باشم آهسته لب زدم

–هیچی

ابروهایش از حرفم بالا پرید چند ثانیه نگاهش روی صورتم مکث
کرد و بعد سر به سمتی مایل کرد و گفت

–جوابمو ندادی

چقدر دلم میخواست می توانستم آن هفت سال از زندگی ام را
از سرنوشتم قیچی کنم و دور بیاندازم و به هیچ احد الناسی
بابتش توضیحی ندهم...نگاه از صورتش گرفته نفسم را سنگین
بیرون دادم، ویلچر را به جلو هول دادم و خیره به رو به رو با
صدایی که خودم به زحمت میشنیدم جواب دادم

–چرا شده ...

برای لحظاتی سکوت میانمان حاکم شد و من خوش باورانه فکر
کردم از خیر ادامه ی بحث گذشته اما با سوال بعدش فکر کردم
زهی تصور باطل، زهی خیال محال

–بعدش چیکار کردی؟

اصرار داشت حماقتم را به یادم بیاورد و نمیدانست با این کار چه
بر سر روان من می آورد، لب هایم را محکم روی هم فشردم و بی
آنکه نیم نگاهی به سمتش بیاندازم با اخم هایی که ناخودآگاه در
هم گره خورده بود نجوا کردم

_منتظرش موندم

از زیر چشم دیدم که دوباره با چهره ای متعجب به عقب برگشت
،لحنش پر از حیرت بود وقتی با صدایی که اوج گرفته بود پرسید
_منتظرش موندی؟...منتظر کسی که میدونستی هیچوقت مال
تو نمیشه؟

چقدر شنیدن حماقت هایت از زبان دیگران شرم آور و نفرت
انگیز است ،انگار که زشتی شان چند برابر میشود غلط بودنشان
پررنگ تر میشود و خجالت آور تر ...با حالت خجولی نیم نگاهی
سمتش انداخته سرم را بالا و پایین کردم که تعجب ریخته در
کلامش بیشتر شد و متاسف نالید

_آخه چرا؟

نگاهش نمیکردم و همچنان پیش میرفتم وقتی جواب دادم



– چون من آدم ترسویی ام ، جرات رو به رو شدن با واقعیتای
زندگیم رو ندارم ، شجاعت پذیرفتنشونم ندارم...

آهی بی هوا از سینه ام خارج شد که ادامه دادم

– راستش ترجیح میدم خودمو گول بزنم به خودم و بگم اون یه
روزی برمیگرده ، خودمو با چشم انتظاری داغون کنم تا اینکه
قبول کنم هیچوقت نمیاد و داغشو به دلم بذارم

باورم نمیشد به این راحتی از احساساتم با کیان صحبت میکردم
، در کنار او به راحتی خود واقعیم میشدم ، آن خلوت های دونفره
کار خودش را کرده بود، تمام این اعتراف ها نتیجه ی صحبت ها
و درددل هایم در آن سه ماه با آن جسم خوابیده روی تخت بود
...میان افکار آشفته ی سرم غوطه ور بودم که صدایش را از
دورترها شنیدم

– بنظر من ربطی به ترسو بودن نداره... تو امید داری ...یه چیزی
هست که بهت امید میده اون برمیگرده، و همینم هست که
وادارت میکنه منتظر بمونی ...حتما هنوز یه راهی واسه برگشتش
هست چیزی که برای من دیگه وجود نداره

صدایش پر از حسرت بود ، پر از حس تلخ بازنده بودن ، پر از ناامیدی! راست میگفت چیزی بود که به من امید میداد ،

هرچند خیلی کوچک و کمرنگ ،

هرچند شبیه محال اما بود ، و آن جمله های آن شب علیرضا بود که گفت اگر بداند من منتظرش میمانم آسمان را به زمین خواهد دوخت که برگردد ... پس چرا برنگشته بود ؟ یعنی نمیدانست سالهاست چشم به راهش مانده ام ؟

بی هوا سر به زیر انداختم ، نگاهم به نگاه منتظرش گره خورد که با دردی عمیق نجوا کردم

_چشم انتظاری خیلی سخته ... خیلی! اینکه چند سال هر روز و هر لحظه ، چشم براه کسی باشی که معلوم نیست بیا یا نه عذاب محضه...اینکه صبحتو با این سوال شروع کنی که امروز میاد یا نه و شب با داغ نیومدنش چشم رو هم بذاری درده...سالای عمرت بگذرن و تو هر روز و هر روز و هرروز ناامید بشی مثل شکنجه میمونه...حتی اگه به قول تو امیدم باشه این انتظار ذره ذره آبت میکنه ...

نگاه او هم رنگ غم گرفته بود وقتی ادامه دادم
 _خوشحال باش تکلیفت روشن شده مجبور نیستی که هر روز به
 دلت وعده ی دروغ بدی ... که هر روز احساس حماقت کنی... هر
 روز بیشتر از دست خودت عصبانی بشی و بیشتر از خودت بدت
 بیاد!

خواستم نگاه بگیرم که با سوال بعدیش مات ماندم

_هنوزم منتظرشی؟

پاهایم از حرکت ایستاد و چشمانم در نگاه متاسفش دو دو زد
 ،سینه ام سوخت و نفسم تنگ شد که بی اختیار آهی از عمق
 جان کشیدم ... او نمیدانست من به این انتظار خو گرفته بودم ... با
 این انتظار زندگی کرده بودم ... انتظار با گوشت و خونم عجین
 شده بود... اصلاً جزیی از وجودم شده بود ... انتظار نام دیگر من
 بود...

پس از یک سکوت طولانی پلک روی هم گذاشته لب باز کردم و
 با صدایی گرفته جواب دادم

_نمیدونم!!

دیگر تا عمارت حرفی بین ما رد و بدل نشد من اسیر چنگال
عذاب آور افکار خودم بودم و او گرفتار بند افکار خود...تنها وقتی
کنار تخت رسیدیم و دست روی شانه ام گذاشت تا جابه جا
شود پیش از آنکه روی تخت دراز بکشد خیره به چشمانم گفت
_داشتن تو خیلی لیاقت میخواد بهار... هرکسی این لیاقتو نداره
لبخند تلخی به صورتش زدم ، داشت به شیوه ی خودش دلداری
ام میداد و من تلاش کردم جبران کنم که شبیه خودش جواب
دادم

_در مورد شمام قطعا همینطوره

پاسخم لبخند کجی بود که کنج لبش نقش بست و سری که
چرخید و نگاهی که روی قاب عکس داخل کتاب خانه ثابت ماند،
رد نگاهش را پی گرفتم که صدایش به گوشم رسید

_داری میری اون قاب عکسم ببر بنداز دور

روزها مثل برق و باد میگذشت و حال کیان هر روز بهتر و بهتر
میشد و حال من بد و بدتر ،هر روز بیش از روز پیش حس
میکردم که عمر اقامت من در عمارت رو به پایان است ،هر روز

دلتنگ تر از روز قبل از خواب بیدار میشدم ،دلم میخواست
 میتوانستم زمان را متوقف کنم ،میتوانستم مانع گذر روزها شوم
 اما انگار زمان هم با من سر لج داشت، روزها برای تمام شدن
 باهم سر به رقابت گذاشته بودند و من هر روز یک قدم بزرگ به
 وداع با عمارت و اهلش نزدیک تر میشدم ، وداعی که قطعاً
 دشوارترین کار تمام عمرم بود!

اوایل مهر ماه بود و هوا رو به خنکی میرفت ،گوشه ی استخر
 نشسته بودم و مشغول تماشای دکتر زند بودم که با چه مهارتی
 روی عضلات کیان کار میکرد و همزمان با لحنی پر انرژی سخن
 میگفت ،نگاهم از دکتر جدا شده به سمت کیان کشیده شد که
 تمام هوش و حواسش معطوف انجام نرمش ها بود، از بی توجهی
 اش استفاده کرده به صورتش دقیق شدم، چهره اش شاداب تر
 شده بود ،دیگر از رنگ پریدگی روزهای اول خبری نبود، کمی
 وزن گرفته بود و صورتش از آن حالت استخوانی سابق درآمده
 بود ،موهایش را به بغل شانه زده تیشرت سفیدی تن کرده بود
 که بسیار به پوست گندمگونش می آمد ،در مجموع چهره اش
 بسیار دلنشین تر شده بود ،برای لحظه دستانش از حرکت ایستاد

و به دقت مشغول گوش دادن به تذکرهاى دکتر شد که با حس سنگینی نگاهم سرش به طرفم برگشت، با دیدنم لب هایش کش آمد لبخندی گرم به صورتم پاشید و چشمکی زد که باعث خنده ام شد، اصلاً امروز را با انرژی تر از همیشه شروع کرده بود، سر میز صبحانه مدام شوخی کرده و باعث خنده ی جمع شده بود، آنقدر سر به سر هستی گذاشته بود تا آخر جیغش در آورده بود و هستی هم در جواب نمکدان را روی سرش خالی کرده حسابی از خجالتش در آمده بود، بعد از هستی سراغ عمو نعمت رفته همراهش ترانه های محلی خوانده بود و بعد آنقدر با چرب زبانی از اکرم خانوم تعریف کرده بود که لب هایش گل انداخته بود، حتی آقا هم از شوخی هایش بی نصیب نمانده بود! همه متعجب و خوشحال از این تغییر حال کیان میخندیدند من اما میدیدم که در پس تمام آن شوخی ها و خنده ها غمی عمیق در چشمانش خانه کرده غمی که عجیب برای من آشنا بود، غمی که سالها با آن زیسته به بودنش خو گرفته بودم!

وقتی برای انجام تمرینات روزانه وارد استخر شدیم، در بدو ورود رو به دکتر زند کرده گفته بود میخواهد یکبار دیگر شانش را

برای ایستادن امتحان کند، تمام چهار مرتبه ی قبل تلاشش شکست خورده بود و همین که خواسته بود روی پا بایستد زانوانش خم شده تنش روی ویلچر افتاده بود، دکتر زند معتقد بود هنوز زانوها و عضلات پا آمادگی لازم را ندارند و ابراز مخالفت کرده بود، اما کیان برای ایستادن بسیار عجول و البته مصر بود آنقدر که به هیچ وجه مقابل دلایل و توضیحات دکتر کوتاه نیامد آنقدر که بالاخره در مقابل اصرارهای کیان دکتر تسلیم شد و با گفتن

_خیلی خوب، شروع کن بینم چیکار میکنی!

اذنش داده بود

و حال کیان داشت برای بار پنجم شانش را برای ایستادن روی پاهای خود امتحان میکرد!

کنار میله های مخصوصی که گوشه ی استخر برای تمرینات کیان نصب شده بود ایستاده بودم و با دلهره تماشایش میکردم، روی صندلی نشسته بود و به توضیحات دکتر گوش میداد، چهره اش به شدت مصمم بود و اخمی خفیف مابین ابروانش نقش بسته بود، در حالیکه از شدت اضطراب پوست لبم را میجویدم و

در دل به خدا التماس میکردم که دستگیرش باشد، به دو مرد مقابلم خیره شده بودم، بالاخره توضیحات دکتر تمام شد که بازوی کیان را گرفت و گفت:

با شماره ی سه خودتو بکش بالا و این نرده ها رو بگیر...آماده ای؟

و او که سرش را به علامت بله تکان داد سپس چشمانش را بست و نفسش را چند بار محکم فوت کرد، وقتی دکتر با صدایی بلند فریاد گونه گفت

–خیلی خوب شروع میکنیم، یک دو سه

همه تن چشم شده و به کیان زل زدم! دیدم که با فشار به دسته های صندلی به سختی از جا برخاست، دست انداخت و محکم به میله های دو طرف چنگ زد

بی اختیار قدمی پیش رفتم که دیدم قامت بلندش مقابل چشمانم استوار ایستاد!

دلم میخواست از خوشحالی فریاد بزنم دو دستم را از شدت هیجان مقابل دهانم گرفته، چند قدم دیگر به سمتش برداشتم...

دستانش محکم بند میله ها شده بود، رگ های ساعدش از شدت فشار بیرون زده بود و پوست دستانش به سفیدی میزد، تمام تنش میلرزید و عرق از روی پیشانی اش راه گرفته بود اما ایستاده بود، تمام قد و با صلابت، سر بالا گرفت که نگاهی به سمت کشیده شد و هیجان زده تقریباً فریاد زد

...بهار ...شد...بالاخره شد...دیدي بالاخره تونستم

دستانم پایین افتاد و به سمتش دویدم لبخند از لبانم کنار نمیرفت وقتی سرم را با خوشحالی بالا پایین کردم و هیجان زده گفتم

...خدا روشکر ...خدا روشکر

دکتر زند با لبخند دست روی ساعد کیان گذاشت و در حالی که او را به جلو میکشید گفت

...سعی کن چند قدم راه بری

وقتی کیان اولین قدم را برداشت دیگر از خوشحالی روی پا بند نبودم به

زحمت خودم را کنترل کردم که جیغ نکشم، حس مادری را داشتم که برای اولین بار قدم برداشتن فرزندش را میبیند، همانطور ذوق زد، همانقدر مشعوف! در حالیکه به زحمت مقابل جاری شدن اشک شوق مقاومت میکردم محو قدم هایش بودم، قدم اول به دوم و بعد به سوم رسید که ناگهان تعادلش را از دست داد... نفهمیدم چطور دوییدم و زیر بازویش را گرفتم، به شدت نفس نفس میزد و صورتش و حتی بازویش خیس عرق بود اما وقتی نگاهم کرد چشمانش برق میزد، برقی که خبر از شوق زایدالوصف درونی اش داشت، نگاهم مات درخشش شب چشمانش بود که با لبخند رو به من لب زد

—بالاخره راه رفتم

و من که تنها توانستم با لبخندی بزرگ به تصویر تار شده اش در خیزی نگاهم سر تکان دهم

دکتر زند دیگر اجازه ی ادامه ی تمرین را نداد، گفت نباید بیشتر از این به زانوهای و عضلات کیان فشار وارد کرد، بسیار از پیشرفت کیان راضی بود و اعتراف کرد اصلاً انتظار نداشته کیان بتواند به این زودی ها بایستد، وقتی ویلچر را نزدیک بردم و کیان با کمک

دکتر زند روی ویلچر نشست، صورت خیس عرقش به شدت خسته و بی رمق بود اما همچنان نگاهش از شادی و امید برق میزد، به سمتش خم شده با گوشه ی شالم مشغول پاک کردن عرق پیشانی اش شدم و در همان حال زمزمه وار گفتم

_خسته نباشید ...عالی بود... عالی

نگاهش بالا آمد و بند نگاهم شد که نجوا کرد

_همه اش بخاطر تو بود!

با شنیدن جمله اش مات بر جا ماندم و دستم روی گونه اش خشک شد که خیره به چشمانم ادامه داد

_وقتی دیدم اونجوری نگران نگام میکنی دلم نیومد نا امیدت کنم!

تمام روز جملات کیان در سرم تکرار میشد ،اینکه تمام تلاشش برای ایستادن بخاطر من بوده،اینکه نمیخواسته باعث ناامیدی من شود،یعنی در تمام آن لحظات نفسگیر متوجه من بوده؟ از اینکه حواسش به من بوده حس عجیبی داشتم حسی به غایت شیرین و بی نهایت غریب!حسی که گرچه هرگز پیش از این

تجربه اش نکرده بودم اما خیلی زود دلبسته اش شده بودم، حس خوب دیده شدن! حس عجیب مهم بودن! حسی که بسیار با آن غریبه بودم، یعنی چه که یک نفر بخاطر نگاه نگران تو خود را به آب و آتش بزند؟ یعنی چه که یک نفر بخاطر تو سخت را سهل کند و نشدنی را شدنی کرده به انجامش برساند، آن هم فقط و فقط بخاطر ناامید نکردن تو!!! حال دلنشینی بود، درست مثل نوشیدن جرعه ای آب گوارل وسط هرم گرمای سوزان تابستان، یا گرمای چند تکه هیزم در زمهریر زمستان... مثل بارش چند قطره باران بر قلب کویر تفتیده و سوزان... همانقدر ناب. همانقدر تازه، همانقدر لذت بخش که هر لحظه و هر ثانیه برای خود تکرارش میکردم و هر بار با تکرارش حس میکردم هزار هزار پروانه در قلبم به پرواز در می آید، شب با آن حس زیبا چشم بستم و صبح روز بعد با یادش شاداب تر از همیشه به زندگی سلام کردم، کیان با همان دو جمله روح زندگی را در من بیدار کرده بود...

بعد از صرف صبحانه بود که آیدین زنگ زد گفت که تازه از راه رسیده، طبق معمول همیشه قرار ملاقاتمان را در همان پارک همیشگی تعیین کرد و با گفتن

_منتظرتم

تماس را قطع کرد

بعد از جلسه ی فیزیوتراپی بود که راهی محل قرارمان شدم، وقتی به پارک رسیدم دیدم که باز هم تنها آمده دماغ شدم و چهره ام آویزان شد او اما دماغ تر بود، کلافه به نظر میرسید و آشفته آنقدر که نه جویای احوالم شد و نه به سوالاتم درباره ی باران جوابی جز نمیدانم داد انگار فقط آمده بود پاسخ سوالاتش را بگیرد و برود، میخواست بداند پس از پایان کارم در عمارت چه خواهم کرد، اصرار عجیبی داشت که به موسسه برگردم، مدام پیشنهادهای عجیب و غریب میداد، حس میکردم رفتارش از باران هم عجیب تر شده اما عجیب تر رفتار من بود که هیچ کنکاش و پس و جویی نکردم شاید چون از نتیجه ی کنجکاوی ام واهمه داشتم

خیلی زودتر از آنچه که انتظارش را داشتم عزم رفتن کرد هنگام خداحافظی بازهم تاکید کرد که بدون مشورت با او هیچ تصمیمی نگیرم...رفتار آیدین و باران هر روز مشکوک تر میشد، دیگر مطمئن شده بودم اتفاقی افتاده اما ذات محافظه کارم مانع

پیگیری بیشترم میشد ترجیح میدادم صبر کنم تا به وقت خود با واقعیت رو به رو شوم ، یا شاید ترس مانعم میشد تا جویای واقعیتی شوم که رفتار خواهر و برادرم نشان میداد ماهیت جالبی ندارد

هنگام ورود به عمارت اکرم خانوم به استقبالم آمد و گفت که هستی خواسته تا به اتاقش بروم ،ابتدا به اتاق خودم رفته پس از تعویض لباس شال زرشکی ای که در راه برگشت به عمارت خریده بودم را سرکردم تا به این شکل بهانه ی خرید کردنی که برای خروج از عمارت دست و پا کرده بودم را باورپذیر تر کنم ،سپس به سمت اتاق هستی رفتم ...

با تقه ای که به در زدم صدایش به گوشم رسید
_بیا تو

با ورودم به اتاق لبخند خسته ای به صورتم زد و گفت

_چه بهت میاد

لبخند متقابل من هم خیلی رنگ و رو نداشت وقتی جواب دادم

_ممنون ...اکرم خانوم گفتن کارم دارین

همانطور که چهارزانو روی تخت نشسته بود خود را عقب کشید ، با دست ضربه ای روی تخت زد و سری به نشانه ی مثبت تکان داد

_آره بیا بشین اینجا کارت دارم

جلوتر رفته به تقلید از او چهارزانو مقابلش نشستم و در حالیکه سعی میکردم خودم را مشتاق نشان دهم گفتم

_خوب...بفرمایید من سراپا گوشم

لبخندش غمگین شد و نگاهش پایین افتاد ،در حالیکه دستانش را درهم میپیچید نجوا کرد

_طبق معمول یه زحمتی برات دارم

سرم به سمتی مایل شد وقتی به تبعیت از او نجواگونه گفتم

_شما رحمتین بفرمایید

سرش هر لحظه پایین تر می افتاد وقتی آهی کشید و با صدایی گرفته گفت

_یه موضوعی پیش اومده که میخوامستم تو در موردش با کیان

صحبت کنی

ابروانم از شنیدن حرفش بالا پرید با انگشت اشاره به خود اشاره کرده رو به او که نگاهم نمیکرد پرسیدم
_من؟

بالاخره نگاهش بالا آمد، نگاهی که به شدت خجول بود و شرمنده، وقتی لب باز کرد و من من کنان گفت
_آره خوب من ... یعنی ما ... چجوری بگم ... ما احساس کردیم کیان حرف تو رو راحت تر قبول میکنه
چرا من !؟

سوالی نگاهش میکردم که ادامه داد
_راستش کیان امروز اصرار داشت که ببریمش شرکتشو ببینه ، یعنی تو که رفتی اینجا بحثش راه افتاد
سخنانش برایم آشنا و تکراری بود که تایید کردم
_بله ... چن وقته که حرفشو میزنه یعنی ...

با حالت کلافه ای دستانش را در هوا تکان داد و کلامم را برید

_آره ...امروز ديگه اصلا ول كن نبود، به زور راضيش كرديم تا
اومدن تو صبر كنه به بهونه ي اينكه من دس تنها نميتونم
ببرمش و بابا بخاطر قلبش سختشه كمكش كنه قانعش كرديم
چند ساعتی صبر كنه

متعجب لب پايين كشيده پرسيدم

_خوب چرا نبردينش؟ ...اتفاقا ب

رگشش به محيط كار براي روحيه اش خيلي خوبه، بهش انگيزه
ميده ...

سر به زير انداخته بود وقتی باز ميان حرفم آمد

_آره ولی يه مشكلي هست

سر به دو طرف تكان داده لب زدم

_چه مشكلي؟

سرش بالا آمد و براي لحظاتي خيره به چشمانم به جا ماند
همچنان منتظر نگاهش ميكردم كه بالاخره زبان روي لب هاش
كشيد و گفت

_ديگه شرکتي وجود نداره...

-چی؟؟؟

بهت زده بودم و صدایم بالا رفته بود وقتی ادامه دادم

-چرا؟

نگاهش از چشمانم جدا شد و سر به تاسف تکان داد و در حالیکه
مات جایی پشت سرم بود با حالتی حرصی جواب داد

-همه اش زیر سر اون بابک بی همه چیزه... کیان و بابک تو اون
شرکت شریک بودن البته عمده ی سهام به نام کیان بود و طبیعتاً
کیان مدیر عامل شرکت میشد... وقتی کیان تصادف کرد ما
درگیر وضعیت کیان بودیم و از شرکت غافل شدیم، وقتی به
خودمون اومدیم فهمیدیم بابک یه شرکت تازه تاسیس کرده،
همه قراردادی شرکت کیانم انتقال داده به شرکت خودش و
عملاً شرکت کیانو ورشکست کرده

بهت زده نگاهش کرده لب زدم

-به همین راحتی؟

همراه تلخندی سر تکان داد و تکرار کرد

-به همین راحتی!

همین جمله برای دستپاچه شدن من کفایت میکرد که هول زده
گفتم

_الان شما میخوايد من اين خبرو به آقا کيان بدم؟...ولی...ولی
بنظرم الان اصلا وقت مناسبی نیس...اوم هنوز از شوک خبر
ازدواج اطلس درنیومده که ما بخوایم این خبرو بهش بدیم...فک
نکنم بتونه تحمل کنه...کاش یکم بهش فرصت بدین، فکر کنم
بتونم قانعش کنم چند وقتی صبر کنه

غمگین نگاهم کرد و بعد پلک روی هم گذاشته سر به دو طرف
تکان داد

_چاره ای نداریم

بی خبر از همه جا پرسیدم

_آخه چرا؟

نفسش را کلافه فوت کرد و بی هوا جواب داد

_چون بابک میخواد کیانو ببینه!!!!

مات و مبهوت از آنچه شنیده بودم برجا ماندم، با زبانی که به
هیچ حرفی نمی چرخید نگاهش میکردم که ادامه داد

– گویا این مدت مسافرت بوده ، تازه برگشته...پیغام داده میخواد
کیانو ببینه و احتمالا ...

لب هایش را ثانیه ای بر هم فشرد و بعد ادامه داد

– قطعاً همه چیزو به کیان میگه ...نظر ما اینه که بهترین کار اینه
، قبل از اینکه اون بخواد زهرشو به کیان بریزه خودمون حقیقتو
بهش بگیم

چند ثانیه ای در سکوت تماشایش کرده و بعد سوالی که در تمام
مدت شنیدن سخنانش ذهنم را به خود مشغول کرده بود به زبان
آورد

– دلیل اینهمه دشمنی چیه؟

نگاه تیره اش سرشار از نفرت بود وقتی خیره به چشمانم جواب
داد

– حسادت!

موقعیت مناسبی برای توضیح بیشتر نبود ، همه چیز پیچیده شده
بود و در آن میان من مانده بودم و مسئولیت خطیر رساندن اخبار
شوم و ویرانگر به مرد شکسته ای که اندک اندک میخواست قد

راست کند و چه مسئولیت وحشتناکی ... احساس عجز و ناتوانی
 بیچاره ام کرده بود که آهی از سینه بیرون داده برای فهمیدن
 عمق فاجعه پرسیدم
 _تنها میاد؟

نگاهش گریزان شد وقتی با صدایی که لرز به جانش افتاده بود
 جواب داد
 _نه! اطلسم همراهشه

به محض آنکه از اتاق هستی خارج شدم تشویش و دلهره به جانم
 افتاد ، نمیدانستم چطور باید خبر تعطیلی شرکت و آمدن بابک
 و اطلس را همزمان به کیان بدهم ، هر یک از آن دو خبر به
 تنهایی قدرت زمین زدن یک مرد را داشت چه رسد به همزمانی
 شان ، انگار که زلزله و طوفان توام به خانه ی کسی بزند ؟...دیگر
 چیزی از او باقی خواهد ماند ؟ معلوم است که نه ! اصلا چرا این
 بار را روی شانه ی من گذاشته بودند؟ منی که ابدًا در خود توان
 انجام این کار را نمیدیدم چطور در چشم دیگران اینطور توانمند
 جلوه کرده بودم ؟

با سری زیر افتاده و حالی آشوب سلانه سلانه به طرف اتاقم به راه افتادم، از هستی تا صبح فردا مهلت خواسته بودم تا کمی فکر کنم و جملاتی را که میخواستم برای بیان فاجعه به زبان بیاورم را آماده کنم اما مغزم فعلا تنها گوشه ای کز کرده بود و واژه ی نمی توانم را تکرار میکرد!

بی حس و حال وارد اتاقم شده گوشه ای کز کردم و مشغول فکر و خیال شدم، حتی برای خوردن شام پایین نرفتم و با گفتن اینکه همان بیرونِ خانه چیزی خورده ام خود را از حضور در جمع خلاص کردم و در سکوت اتاق داشته های ذهنم را حلاجی کردم کاری که تا خود صبح طول کشید!

تا صبح پلک روی هم نگذاشتم، بس که در سرم بلوا بود. از طرفی نگران عکس العمل کیان بودم و از سوی دیگر نگران خودم! اگر سر من هم مثل هستی داد میزد چه؟...اگر از اتاق بیرونم میکرد چه؟...دیگر بعد از آن من با تکه های شخصیت خرد شده ام چه میکردم؟...چطور دوباره در آن عمارت با بقیه رو به رو میشدم؟...چطور دیگر با خودِ کیان هم کلام میشدم؟...اصلا چرا

چنین مسئولیتی را پذیرفته بودم؟...آخ که چقدر از این ناتوانی
ام در نه گفتن بیزار بودم

آنقدر افکار عجیب و غریب در مغزم جوشیده بود که خواب را از
چشمانم فراری داده هر لحظه بی قرارترم کرده بود، با طلوع
خورشید حس کردم سرم از شدت فکر و خیال آماس کرده، مغزم
درد گرفته بود! دیگر تحمل ادامه ی آن حجم از اضطراب را
نداشتم که تصمیم گرفتم قبل از صبحانه با او صحبت کنم و قال
قضیه را بکنم، با گفتن مرگ یک بار، شیون یک بار شالی که
دیشب روی پستی صندلی انداخته بودم را روی سر انداخته از
اتاق بیرون زدم و با گام هایی که سعی داشتم محکم باشد به
طبقه ی پایین رفتم اما وقتی پشت در اتاقش رسیدم تردید از
راه رسید و لرز به دست و پایم انداخت، دلم میخواست به اتاقم
برگردم و باز هم فکر کنم یا اصلا سر میز صبحانه بنشینم و بعد
از صرف صبحانه با حالی رو به راه تر با معضل گفتن واقعیت به
کیان رو به رو شوم، اما متأسفانه نگاه هستی که در قاب
آشپزخانه ایستاده در حالیکه گوشه ی انگشت شستش را به
دندان گرفته با حالتی مشوش و منتظر نگاهم میکرد مانع از عقب

نشینی ام شد ناچار دمی عمیق از هوای اطراف گرفته دست بالا
 بردم و با خم کردن انگشت اشاره ام به در ضربه زدم، به ثانیه
 نکشید که صدای بمش در گوشم نشست
 _بفرمایید

سر چرخانده نگاه آخر را به هستی انداختم که پلک روی هم
 گذاشت و بی صدا لب زد
 _موفق باشی

با تکان سر تشکر کردم و برای عقب راندن دل آشوبه ی بیشترم،
 در یک حرکت دست به دستگیره برده در را باز کردم
 سرم را از لای در داخل بردم و علیرغم اضطراب درونی ام لبخند
 زدم

_سلام...صبح بخیر

روی تخت نشسته بود و کتابی در میان دستانش بود که سر بالا
 آورده لبخند مهربانی به صورتم زد و جواب داد
 _سلام...صبح شمام بخیر...بیا تو

وقتی قدم به درون اتاق گذاشتم هجوم دلوپسی ها لبخند را از لبانم شست و ضربان قلبم را سرعت بخشید ،صدای کوبش های قلبم هر لحظه بیشتر در سرم میپیچید ،نگران بودم در سکوت اتاق صدای قلبم حتی به گوش کیان هم برسد آنقدر اوج گرفته بود

با قدم های کند به تخت نزدیک شدم و همزمان لب باز کردم تا چیزی بگویم که ناگهان چشمم به فرورفتگی روی دیوار مقابل افتاد ،همان یادگاری روز عصبانیت کیان و آن صدای شکستن ! چند لحظه ای تماشایش کردم ،شکلش نشان میداد احتمالا لیوان یا پارچ آب را به سمت دیوار پرتاب کرده ،با دیدن آن حفره اضطرابم چندین برابر شد و تمام حرف هایی که تا صبح آماده کرده بودم از ذهنم پاک شد ،نگاه نگرانم را از دیوار گرفته به کیان دوختم که همچنان با لبخند نگاهم میکرد وقتی سکوتم طولانی شد لب باز کرد و با لحنی نرم اما قاطع گفت

...بگو بهار

گیج گیج بودم ، ذهنم تبدیل شده بود به لوحی سفید و خالی که بی حواس جواب دادم

-چی بگم؟

لبخندش عمیق تر شد که سر تکان داد و گفت

-نمیدونم!...برا چی اومدی اینجا؟اومده بودی چی بگی؟همونو بگو

با شنیدن جملاتش به آنی همه چیز در سرم زنده شد و هول و ولا به جانم ریخت که شتابان و بریده بریده گفتم

-آهان...بله بله...راستش...امممم...چطور بگم...خوب...

دیدم که چشمانش هم به خنده افتاده و با تفریح تماشا می کند و این کمی جسارتم بخشید که پیشتر رفته جمله ام را به سرعت ادا کردم

-اولش شما باید قول بدین که عصبانی نشین

همان لحظه نگاهم ب

ی اختیار دوباره به سمت حفره ی روی دیوار

کشیده شد، گویا رد نگاهم را تعقیب کرده بود که ناگهان با صدا
خندید به سمتش سر چرخاندم که میان خنده اش گفت
_نگران نباش لیوان اینا دم دستم نیس ... حرفتو بزن ...

سپس انگار که چیزی یادش آمده باشد گفت
_ آهان راستی

گیج و سوالی نگاهش کردم که چشم باریک کرد و پرسید
_تو چرا فعلات یه خط در میون جمع و مفرد میشن ؟
الان چه وقت این سوال بود ؟! من در آشفته بازار درون سرم
پاسخ این سوال را چطور پیدا میکردم آخر؟ ... سرم از سنگینی
نگاهش زیر افتاد که بی اختیار دستانم را در هم گره زده من من
کنان جواب دادم

_من ... من نمیدونم

برای چند لحظه سکوتی سنگین در فضا حاکم شد و بعد صدای
او به گوشم رسید که با جدی ترین لحن ممکن مخاطب قرارم
داد

تا از استرس پس نيفتادی بگو ببینم دیگه چه بلایی سرم اومده
که ازش خبر ندارم؟

درست مرکز سیبل را نشانه گرفته بود ، حدسی دقیق که راه
نفسم را اندکی باز کرد و باعث شد بند زبانم کمی شل تر شود
که نفس عمیقی گرفته سر به زیر خیره به قلاب دستانم با صدایی
خفه نجوا کردم

یه نفر میخواد شما رو ببینه

دوباره صدای خندانش به گوشم رسید امروز گویا زیادی سر حال
بود و چه حیف که عمر این حال خوش به زودی به پایان میرسید
، با جمله ای که گفت سرم بالا رفت

همین؟... واسه گفتن همین یه جمله انقد استرس داشتی؟... مگه
کی میخواس منو ببینه که گفتنش انقد...

ناگهان حرف در دهانش ناتمام ماند ، با لب هایی نیمه باز و
ابروهایی بالا رفته خیره به صورتم بر جا ماند ، ناباوری ریخته در
چشمانش آتشم زد و من که غم نگاهش را تاب نداشتم که با

دردی عمیق نگاهش را پاسخ دادم، دیدم که لب هایش به زحمت
جنبید و لب زد

_اطلس؟؟؟

ترس و غم ریخته در وجودم باعث شد به زحمت سرم را بالا و
پایین کنم، نگاهم بند صورت رنگ پریده اش بود، نمیدانستم با
کلمه ی بعدی که به زبان خواهم آورد چه عکس العملی نشان
خواهد داد اما طاقت زجر کشیدن ذره ذره اش را نداشتم که
بلافاصله کار را تمام کردم و تقریباً پیچ زدم

_و....آقا بابک

دیدم که پلک هایش روی هم افتاد و جگرم سوخت، چشمانش
را محکم بهم می فشرد و چهره اش جمع شده بود درست مثل
کسی که زخمی کاری بر پیکرش فرود آمده باشد میدانستم
ناگهان درد شدیدی را متحمل شده دردی که درمانش به این
زودی ها ممکن نبود، پابه پایش درد کشیدم و سکوت کردم تا
با خودش کنار بیاید، لحظاتی در آن حال ماند و من با بغضی که
به شدت پیش میزدم تماشایش کردم که بالاخره چشمانش را
باز کرد و در حالیکه لبخند تلخی به لب داشت گفت

_لابد منم بخاطر شأن خانواده ی بزرگمهر باید قبول کنم؟
 هیچ حرفی برای گفتن نداشتم، زبانم در دهانم نمیچرخید که در
 سکوت خیره اش شدم نگاهش که به سمتم کشیده شد نفسش
 را سنگین بیرون داد و با صدای خفه ای آرام نجوا کرد
 _باشه ... برو بگو کیان مشکلی نداره

اما غم نگاهش چیز دیگری میگفت، میگفت کیان تحمل این
 ملاقات را ندارد، میگفت کیان خواهد شکست، میگفت این غم
 زیادی برای این مرد تازه برخاسته سنگین است، نمیدانستم چه
 کنم!، نمیدانستم چگونه باقی مصیبت را عنوان کنم، چگونه ضربه
 ی بعد را به قامت نیمه جانم وارد کنم، میترسیدم تحمل نکند
 ، میترسیدم مقابل چشمانم بشکند ، آخر من چطور میتوانستم
 انقدر بی رحم باشم؟ مستاصل بر جای خود مانده نگاه گریزانم را
 در گوشه کنار اتاق می دواندم که صدایش را شنیدم

_چیز دیگه ای ام هست؟

بغض علیرغم تلاشم برای پس زدنش پیروز شده بر گلویم چنگ
 انداخته بود، من آدم سنگدلی نبودم، من بی رحم را بلد نبودم

،پس چطور تیشه برداشته بودم و به ریشه ی این مرد میزدم
 ؟سرم به سنگینی یک تن شده بود که به جان کندن بال و
 پایش کردم و او بلافاصله سر به دوطرف تکان داد و دوباره لب
 باز کرده پرسید

—چی؟...هر چی هست بگو ...

زبانم یاری نمیکرد ،اشک تا پشت پلک هایم آمده بود و
 میترسیدم هر لحظه فرو بریزد، تحمل وزن سرم را هم دیگر
 نداشتم که پایین انداختمش،همان لحظه صدایش در گوشم
 نشست

—بهار

ناچار نگاهم را تا چشمانش بالا کشیدم که خیره به چشمانم بی
 هوا گفت

—مربوط به شرکته نه؟

جاخوردم ،هیچ انتظار چنین پیشگویی ای را از جانبش نداشتم
 که مبهوت نگاهش کردم و او به چهره ی بهت زده ام لبخند
 کجی زد و گفت

هستی وقتی میخواد دروغ بگه خیلی قیافه اش تابلو میشه بس
 که آسمون و ریسمون بهم می بافه ...همون دیروز شک کرده
 بودم که یه اتفاقی افتاده ...چون هر چی اصرار کردم بریم شرکت
 بهونه آورد و پرت و پلا تحویل داد

دستانش را ستون تنش کرده ،تنه پیش کشید و ادامه داد
 _حالا تو بگو چی شده!...نگران حالم نباش من آب از سرم
 گذشته ، ترجیح میدم هرچه زودتر واقعیتو بفهمم تا اینکه
 اطرافیانم راه به راه با دروغاشون احمق فرضم کنن
 باید میگفتم ،باید کار را تمام میکردم ،حق او این زجر مدام نبود
 ،باید درد را پایان میدادم که چشم به نگاه منتظرش دوخته بی
 هوا جمله ام را ادا کردم
 _شرکت ...شرکت تعطیل شده

کیان بعد از شنیدن خبر تعطیلی شرکت نه عصبانی شد ،نه داد
 زد و نه چیزی را شکست ،تنها دقایقی مات صورتم بر جا ماند و

در نهایت با بی ربط ترین جمله ی گفتگو را خاتمه داد ،وقتی
خیره به مردمک چشمانم بی رمق لب زد

– رنگ روسریت خیلی بهت می آید

و من مات و مبهوت با زبانی که دیگر به هیچ آوایی نمی چرخید
خیره به صورتش بر ماندم ...حالش عجیب تر از عجیب بود،شده
بود درست مثل غریقی که میداند دیگر راه نجاتی از امواج
خروشان دریا ندارد،کار خود را تمام شده میبیند و دستانش را
از دو طرف باز کرده خود را به آغوش امواج میسپارد ،همانقدر
لاقید هم آنقدر آرام و من از نگاهش ترسیدم ،از نگاهی که خالی
خالی شده بود...نه در آن خبری از عشق بود و نه اثری از زندگی،
نه امید و نه احساسی،هیچ ...نگاهش یک هیچ خالی بور!! و من
میترسیدم این هیچ ریخته در نگاهش تا ابد ماندگار باشد،
میترسیدم کیان دست از تلاش برای ادامه ی راه بکشد و منزوی
شود ،میترسیدم زندگی را ببوسد و بگذارد کنار ،می ترسیدم این
مرد همینجا تمام شود !

اما در کمال ناباوری و حیرت هیچ کدام از افکار و ترس هایم
به واقعیت نزدیک نشد و من تنها چند ساعت بعد، میان آن

استخر دیدم که او چطور و با چه تلاشی دوباره ایستاد و چند قدم راه رفت، چطور برای استوار ماندن و قد خم نکردن تلاش کرد، چطور با صلابت تر از هر وقت دیگری به مقابله با ضعف هایش رفت!

انگیزه ی کیان برای راه رفتن بسیار بالاتر رفته بود جوری که هر روز حتما در پایان جلسه ی فیزیوتراپی چند قدم راه میرفت، حتی بعد از ظهر ها من و هستی را وادار میکرد تا کمکش کنیم در امتداد تخت چند قدم راه برود، آنقدر برای هر چه زودتر سرپا شدن عجله داشت که گاه فکر میکردم زودتر از آنکه بتواند بدون کمک دیگران راه برود خواهد دوید!

روزها از پی هم میگذشت و من روز به روز میدیدم که تا چه اندازه ایستادنش استوارتر شده و گام هایش محکم تر اورا پیش می برد، یک ماه از رسیدن پیغام بابک گذشته بود اما هنوز خبری از آمدنش نبود گویی میخواست ما را در این بلاتکلیفی هر روزه ی آمدن و نیامدنش شکنجه کند، کیان منتظر بود، این رانه تنها از نگاه که از تک تک حرکاتش میخواندم، اما خوب میدانستم جنس این انتظار متفاوت است، این انتظار دیگر حسرت

نداشت، درد نداشت ،غم نداشت،تنها یک چیز داشت که آنهم انتقام بود!

در مدت این یک ماه کیان موفق شده بود به کمک عصا چند قدمی راه برود،هر روز فاصله های کوتاهی را باعصا طی میکرد و مصمم تر از روز پیش به تعداد قدم هایش اضافه میکرد ،رفتارش درست مثل کسی بود که خود را برای یک مبارزه آماده میکند،مبارزه ای که موعدهش خیلی زود فرا رسید

تازه جلسه ی فیزیوتراپی تمام شده بود و من پس از همراهی کیان تا اتاقش به طبقه ی بالا رفته در اتاقم مشغول شانه زدن به موهایم بودم که درب اتاق بی هوا باز شد و هستی هراسان در آستانه اش ایستاد و هول زده گفت

اومدن بهار ، بدو بیا پایین

سپس بی آنکه منتظر سخن یا حرکتی از جانب من بماند سریع برگشت و از دیدم پنهان شد ،مضطرب موهایم را به شکل شلخته ای جمع کرده شالی روی سر انداختم و به سرعت خودم را به پله ها رساندم ،در میانه ی پله ها ،هستی را دیدم که با مشت های گره کرده میان سالن ایستاده و نگاهی را به درب ورودی

دوخته، رد نگاهش را دنبال کردم که ناگهان چشمم به زن و مرد جوانی افتاد که مقابل در ورودی مشغول خوش و بش با اکرم خانوم و آقا نعمت بودند، ناگهان با فکری که در سرم جرقه زد دلم هری ریخت، بابک و اطلس!!!

بابک، مردی چهارشانه با قامت نسبتا بلند و موهای خرمایی رنگ، با ظاهری بسیار آراسته که در آن کت و شلوار و بارانی سرمه ای که قد آن تا زانویش میرسید و کفش هایی که از تمیزی برق میزد تمولش را به رخ میکشید در حال شوخی و خنده با عمو نعمت بود انگار نه انگار که باید ذره ای رنگ شرمندگی حداقل در چهره اش نمایان باشد، و در کنار او اطلس، با آن موهای بلوند که دورش رها شده بود و شال قرمزی که تنها قسمتی از موهایش را پوشانده بود در آن بارانی خوش دوخت سیاه رنگ و کفش های پاشنه میخی به معنای واقعی کلمه می درخشید با دیدنش اعتراف کردم زیبایی خیره کننده ای داشت و قلبم برای قلب سوخته ی کیان آتش گرفت

در میان صحبت هایشان ناگهان نگاه بابک به این سمت چرخید، با دیدن هستی دست اطلس را میان پنجه اش گرفت و با قدم

های بلند خود را به هستی رساند صدای پاشنه ی کفش هایشان
روی پارکت خانه در فضا پیچید که با لبخندی مقابل هستی قرار
گرفت و در حالیکه دست به سایش دراز می کرد با لحن قبراقی
به حرف آمد

_هستی سلام...حالت چطوره...رسیدن بخیر کی اومدی؟

دستش در هوا معطل مانده بود که دیدم هستی دست هایش را
مقابل سینه چلیپا کرد و با لبخند کج و لحنی کشدار جواب داد
_سلام...

سپس نگاه پر استهزایی به هردو کرد و ادامه داد
_زوج خوشبخت...رسیدن شما بخیر، من که خیلی وقته
اومدم، شما تازه برگشتید، سفر خوش گذشت؟
بابک هیچ خودش را نباخت،

دستش را عقب کشید و پشت کمر اطلس گذاشت و با حفظ
لبخند جواب داد

_عالی بود جای شما خالی ...اگه کارای شرکت نبود حالا حالاها
برنمیگشتیم و رو به اطلس کرده پرسید
_مگه نه؟

اطلس بوضوح پریشان حال و به شدت مضطرب بود و این را لبی
که مدام زیر لب میجوید و نگاهی که دزدید فریاد میزد، با سوال
بابک دیدم که سر به زیر انداخت و با صدایی که به زحمت شنیده
میشد بله گفت، هستی با پوزخندی واضح به اطلس خیره بود
وقتی با لحنی کنایی گفت
_همیشه خوش باشید...

و با دست به سمت سالن پذیرایی اشاره کرد و ادامه داد
_بفرمایید داخل سالن الان کیانم میاد خدمتتون

دیدم که بابک با تشکری کوتاه و فشار دست روی کمر اطلس
خواست که به سمت پذیرایی برود اما در لحظه ی حرکت نگاهش
بالا آمد و روی من متوقف شد، از حالت نگاه خیره و بی پروایش
بی اختیار دستپاچه شده سر به زیر انداختم که صدایش به گوشم
رسید

– ایشونو معرفی نمیکنین؟

نگاهم حرکت کرد و روی هستی ثابت ماند و او که گویا تازه متوجه حضور من شده بود به طرفم برگشت و با لبخندی خسته به رویم جواب داد

– بهار جون پرستار کیان و دوست صمیمی من

سپس مرا مخاطب قرار داد و ادامه داد

– بهار جون اینم بابک پسر عموم و خانومش

ناچار دوباره نگاهشان کرده با حرکت سر اظهار خوشوقتی دروغین کردم و سلامی زیر لبی گفتم ، اطلس در جوابم تنها سری تکان داد ولی بابک با همان لحن سرحال گفت

– خوشبختم خانوم...چیکار میکنید با زحمتای کیان؟

سعی میکردم به چشمانش با آن نگاه بی شرم نگاه نکنم وقتی جواب دادم

– اختیار دارید، ایشون رحمتن

اما در نهایت لبخند کجش خار چشمم شد وقتی با لحنی کنایی
(که اینطور) ی بر زبان جاری کرد و سپس دست اطلس را در
دست گرفت و در حالیکه به سمت سالن راه میرفت صدا بالا برد
_پس ما تو سالن منتظر کیان میشینیم

به محض دور شدنشان خودم را به سرعت پایین پله ها رساندم
که هستی بلافاصله نزدیکم شد، دستم را گرفت و کنجی کشاندم
و پس از آنکه با حالتی عصبی نفس عمیقی کشید و رو به من
پچ زد

_تو برو پیششون ...من برم ببینم کیان کجا مونده
گوشه سالن ایستاده بودم و نگاه مضطرب و منتظرم را به ورودی
دوخته بودم، بابک و اطلس روی کاناپه کنار هم نشسته بودند
بابک پا روی پا انداخته دست دور شانه ی اطلس حلقه کرده بود
و نگاهش را به جایی حول و حوش پنجره ی دوخته بود، علیرغم
تلاشی که برای بی تفاوت نشان دادن خود میکرد نتوانسته بود
مانع از تکانهای پایش که نشان از درون متلاطمش داشت شود
،نگاهم از پای بی قرارش جدا شد و به اطلس رسید که همچنان
سر به زیر و ساکت در خود جمع شده بود، سکوت بدی در فضا

حاکم شده بود که به حال بدم دامن میزد ، نگران کیان بودم و در دل برای آرامشش دعا میکردم ، دقایق به کندی میگذشت و من هر لحظه بی قرارتر دستانم را بهم میپیچیدم ، از چشم انتظاری خسته شده بودم و دقایقی بود نگاهم را به پارکت های کف دوخته بودم که با شنیدن صدای برخورد عصا به پارکت نگاهم کم کم بالا آمد و مات و مبهوت به مرد مقابلم خیره ماند، کیان در حالیکه دسته های عصا را محکم در دست گرفته بود استوار و با صلابت در قاب دیدگانم ایستاده بود و نگاه سرد و پر غرورش را به جمع دوخته بود ، با آن شلوار خاکی رنگ خوش دوخت و پیراهن سفید رنگی که آستین هایش را کمی به بالا تا زده بود و دکمه ی بالای یقه اش را باز گذاشته بود تماشایی شده بود آنقدر که به هیچ ضرب و زوری نمی توانستم نگاهم را به سمت جایی جز جایی که او بود بکشانم ، موهایش را کمی مایل به عقب شانه زده بود و بوی عطرش که از این فاصله مشامم را نوازش میداد ، همه بهت زده و در سکوت محض خیره اش بودیم که صدایش سکوت را شکست، خشک و خونسرد جمله اش را ادا کرد

_سلام... خوش اومدین

بابک زودتر از همه به خود آمد که به سرعت در جا ایستاد و در همان حال شروع به صحبت کرد

_سلام ...حالت چطوره کیان...خیلی خوشحالم سالم و سرحال
میبینمت ...باورم نمیشه بیدار شدی خیلی برات خوشحالم
نگاه کیان به سردی یخ های قطبی بود و لحنش زمهریر زمستان
وقتی جواب داد

_ممنون...منم همینطور ...

سپس با سر اشاره به کاناپه کرد و ادامه داد

_چرا نمیشینی؟

در همان حال به سمت مبل کناری من شروع به حرکت کرد
،بی اختیار قدمی به سمتش برداشتم تا کمکش کنم که با نگاه
تند و تیزش بر جا خشک شدم ، با سری برافراشته محکم تر و
کوبنده تر از هر وقتی قدم برمی داشت و شاید در آن میان تنها
من میدانستم چه دردی فرو می دهد و دم نمیزند ، وقتی به مبل
رسید رو به من کرد و با لحن ملایمی گفت

بهار جان لطفا این عصاها رو بگیر

بهار جان؟؟!

جاخورده بودم اما سعی کردم بازی را خراب نکنم که سریع پیش رفتم و عصاها را گرفتم، از آن فاصله صدای نفس های تندش به گوشم رسید و جگرم سوخت، میدانستم چه فشاری را تحمل کرده تا این فاصله ی طولانی را مقابل چشمان بابک و اطلس محکم قدم بردارد، که زانوانش تا نشود، که قامتش خمیده نشود... در جا چرخیده عصاها را گوشه ای به دیوار تکیه دادم که همان لحظه دوباره صدایش میخکوبم کرد

بهار جان بیا اینجا بشین

وقتی به طرفش برگشتم نتوانسته بودم تعجب ریخته در نگاهم را پنهان کنم که دیدم با دست به مبل کناری اش اشاره میکرد، آرام و با طمانینه نزدیک شدم و کنارش جا گرفتم، هستی مقابلم نشسته بود و با لبخند نگاهم میکرد، لبهایم را کش داده چیزی شبیه لبخند تحویلش دادم که

صدای کیان دوباره به گوشم رسید و سرم را به سمتش چرخاند

تبریک میگم...زوج برازنده ای هستید

پوزخند روی لبش برایم تازگی داشت ،باورم نمیشد این مرد
مغرور که اینطور با تبختر روی مبل نشسته و خونسرد به زن
مقابلش تبریک میگوید همان مردیست که یک شب تا صبح برای
او تب کرد و اشک ریخت ...

اطلس رنگ پریده و با نگاهی آشفته ممنون زیر لبی گفت اما
بابک با افتخار پا روی پا انداخت و در نهایت اعتماد به نفس
جواب داد _ممنون ...ببخشید دیگه نشد منتظر بمونیم تا تو بیدار
بشی

پوزخند روی لب کیان پررنگ تر شد ،سری تکان داد و گفت
_آدم عاشق عجول میشه ،نمیشه ازش انتظار صبوری داشت، از
طرفی منم وضعیتم مشخص نبود نمیشد که واسه آدمی تو
وضعیت من صبر کرد

سپس نگاه معنا دارش را به اطلس دوخت

DONYAIE MAMNOE

اطلس پریشان شده بود و مدام با دو دست موهایش را داخل
 روسری هل میداد ، تند و تند پلک میزد و بوضوح لب هایش
 میلرزید اما نگاه بابک برق عجیبی داشت وقتی جواب داد

_آره دیگه قسمت اینجوری بوده حالا انشاالله عروسی بچه امون
 دعوت میکنیم

و خنده ی مسخره ای کرد که دلم را بهم زد،نگاه بی تفاوت و
 یخی کیان همچنان به بابک بود وقتی پرسید

_شنیدم سفر بودید ...خوش گذشت ؟

بابک بادی به غبغب انداخت و در حالیکه تکیه به پشتی میداد و
 تند و تند کلمات را پشت هم ردیف کرد

_جای شما خالی ...تایلند بودیم ...به اصرار اطلس رفتیم و گرنه
 من انقد تو شرکت کار سرم ریخته که واقعا وقت سر خاروندن
 ندارم ،ولی وقتی دیدم اطلس دوس داره نه نگفتم

ابروهای کیان بالا رفت و با حالت متعجبی پرسید
 _جدا ؟...

سپس لب پایین کشید و ادامه داد

ولی تا جایی که من یادمه ایشون از هوای شرجی متنفر بودن .
 ..جالبه که همچین پیشنهادی

دادن ...اونجوری که من یادمه بیشتر به ایتالیا علاقه داشتن
 با انگشت شست گوشه ی لبش را خاراند و گفت
 _من که فرصت نکردم ببرمشون تو حتما این کارو بکن
 یک ضربه ی کاری

رنگ بابک به آنی پرید و هستی لبخند پیروزمندانه ای به لب
 نشاند

اطلس به شدت بهم ریخت و نگاه ملتسمانه اش را به بابک دوخت
 اما بابک گویا هیچ او را نمیدید که همچنان که دندان هایش را
 محکم بهم میفشرد به کیان زل زده بود و البته که خود را از تک
 و تا نینداخت و سریعا جمله ای دست و پا کرد

_البته اطلس بخاطر من این پیشنهادو داد ،میدونست چقد
 تایلندو دوس دارم،در واقع بخاطر من از خودگذشتگی کرد

و کیان که گویا با تمام قوا به میدان آمده بود که سری به تایید
تکان داد و بی درنگ گفت

_معلومه خیلی بهت علاقه دارن که بخاطر تو از همه ی چیزایی
که یه زمانی دوس داشتن گذشتن

کلامش زهر داشت و میسوزاند که همزمان نگاه سردی به اطلس
انداخت و پرسید

_اینطور نیس اطلس خانوم؟

اطلس هول شده لب زد ...بله ...بله

بابک قصد تلافی داشت و من این را وقتی فهمیدم که ناگهان
جدی شد و رو به کیان گفت

_نمیدونم خبر داری یا نه ولی ما مجبور شدیم شرکت و تعطیل
کنیم ...منم دیگه وقتی دیدم تو نیستی از اون شرکت جدا شدم
، الان یه شرکت مستقل دارم ...

دست به سینه شد و با نگاهی تحقیر آمیز به سرتاپای کیان ادامه
داد

توام که خدارو شکر رو به راهی اگه دوس داری میتونی بیای
پیش خودم , واسه روحیه اتم خوبه ... کم کم باید برگردی سر
زندگیت دیگه

کیان با لبخند پهن و حرص درآری رو به بابک جواب داد
_ کارای کوچیک دیگه راضیم نمیکنه بابک... من دیگه آدم سابق
نیستم حال و حوصله ندارم واسه چندر غاز دنبال این مزایده و
اون شرکت باشم ... برمیگردم پیش بابا , میخوام کارخونه رو
گسترش بدم

بابک حسابی کفرش درآمده بود, تیرهایش یک به یک به سنگ
میخورد و حالا او بوضوح عصبی بود که حرصی از لای دندان
های کلید شده پرسید

_ افکار آرمانیت چی میشه؟ ... استقلال ... عزت نفس
... خودساختگی

کیان با کجخندی خیره به چشمانش جواب داد
_ اطرفیانم بهم فهموندن تو این دنیا افکار آرمانی دوزار نمی ارزه

دیگر اختیار جلوگیری از کش آمدن لبهایم را نداشتم که با
لبخندی بزرگ به نیم رخش زل زدم و او ادامه داد

..میخواهم حالا که به فرصت دوباره دارم جور دیگه ای زندگی کنم
حرفی باقی نمانده بود، گفتنی ها را کیان در لفافه و آشکارا گفته
و عملاً بابک را زمین گیر کرده بود، زوج به ظاهر خوشبخت بهم
ریخته و کلافه بودند

آنقدر که وقتی اکرم خانوم مشغول پذیرایی شد به چیزی لب
نزدند و در زمان کوتاهی از جا برخاسته با خداحافظی قصد رفتن
کردند، هنگام بدرقه کیان بر سر جا ایستاده، به دسته های مبل
چنگ زده بود و من از سفیدی رنگ دستانش میدیدم که چه
فشاری را برای ایستادن تحمل میکند، هستی قبل از خروج از
سالن و در حالی که میخندید رو به کیان با صدای خفه ای لب
زد

_عاشقتم...عاشقتم

و به خنده اش انداخت!

به محض خروج میهمانان گویا که توان کیان ته کشید، آن نقاب
مغرور و سرد چهره اش بر زمین افتاد و صد تکه شد، تنه روی
مبل رها کرد و چشمانش را بسته سر به پشتی مبل تکیه داد
...میدانستم دیگر توان ایستادن ندارد، خواستم دنبال ویلچر بروم
که صدایش متوقفم کرد

– بهار

به سمتش برگشتم که با چهره ی مچاله شده اش مواجه شدم
رنگش پریده بود و اخم هایش در هم گره خورده بود، فهمیدم
درد امانش را بریده که به سرعت نزدیکش شده با نگرانی جواب
دادم

– بله، چی شده

با همان چشمان بسته سر به دو طرف تکان داد و نجوا کرد
– فک کنم دعاهات داره جواب میده

هستی در تدارک بازگشت به آنسوی آب ها و نزد همسر دلتنگش
بود مردی که گویا چشم انتظاری صبرش را سر آورده بود که هر
روز زنگ میزد و به قول هستی حتی به جای سلام می پرسید



کی برمی گردی و البته دلتنگی هستی هم کم از او نداشت که این روزهای آخر به تکاپو افتاده برای رسیدن روز پرواز خود را آماده میکرد، هر روز چند ساعتی را به خرید سوغات برای دوستان و همکارانش و گشت و گذار و ذخیره ی خاطرات در شهر میگذراند ، همراه اکرم خانوم مایحتاج یخچال و فریزر خانه اش را برای چندین ماه مهیا میکرد و سپس ساعت ها کنار آقا مینشست و حرف میزد و حرف میزد انگار که میخواست یک کوله بار خاطره برای خودش بسازد مخصوص روزهای دوری و دلتنگی، گاه نگاهش میکردم که چطور با حسرت به تماشای پدر و برادرش مینشیند و فکر میکردم هیچ دلم نمیخواهد جای او باشم او که هر جای دنیا که باشد نیمی از قلبش را آنسوی دنیا جا گذاشته خواه پیش همسرش باشد خواه پیش پدر و برادرش... در مدت آن دوماه هستی بدل به یک دوست و هم صحبت بینظیر برای من شده بود آنقدر که با فکر به نبودنش هم قابم مچاله میشد، میدانستم با رفتنش بسیار تنها و دلتنگ خواهم شد جای خالی هستی برای همیشه کنج قلبم خالی می ماند ...عمر اقامت من نیز در عمارت رو به پایان بود، اندک اندک باید بار و بنديلم را میبستم و به خانه ی سابقم و پیش سارا و نگار

برمیگشتم ...روز به روز دلتنگی ام بیشتر میشد و احوالم گرفته تر، هنوز نرفته دلم برای این عمارت و تک تک ساکنینش تنگ شده بود، برای آقا و دخترم گفتن هایش، برای عمو نعمت و محبت های بی ریا و صادقانه اش، برای اکرم خانوم و رفتار صاف و ساده اش و ...و برای کیان ...مردی که تازگی ها هیچ نامی برای احساسم به او یافت نمی کردم ...حسم به کیان گاهی برای خودم هم بسیار غریب بود، آن سه ماه بودن مداوم در کنار جسم بیهوشش و آن ترو خشک کردن ها و مراقبت ها باعث شده بود حسی مادرانه به او پیدا کنم، یک جور محبت همراه با دلوپسی، یک جور نگرانی همیشگی از بابت حال و احوالش...یک جور وابستگی همراه با حس مسئولیت، و من نمیدانستم بعد از رفتنم چطور در نبود کیان با این حس ها کنار خواهم آمد ...گاه وقتی حواسش نبود دقایق طولانی با حسرت و دلتنگی تماشایش میکردم، دلم میخواست میتوانستم تصویرش را گوشه ای از مغزم کنده کاری کنم تا هرگز پاک نشود، بماند برای ابد ...برای همیشه!

گاه پیش می آمد که نگاهم را غافلگیر میکرد و نمیدانم چه در چشمانم میدید که محزون ترین لبخند دنیا را به رویم میپاشید یا شاید انعکاس غم نگاه خودم بود که در لبخندش تجلی میکرد

اواسط آبان ماه بود و آخرین روزی که هستی در عمارت اقامت داشت... همه به نوعی دلگیر و دلتنگ بودیم، جو عمارت ساکت و سنگین بود و هرچه هستی تلاش میکرد با شوخی و خنده کمی فضا را شادتر کند موفق نبود، سر میز صبحانه آقا برای چندمین بار ساعت پروازش را پرسیده بود و با وجود مخالفت هستی همگی تاکید کرده بودیم که او را تا فرودگاه همراهی خواهیم کرد،

پس از پایان جلسه ی فیزیوتراپی، به هستی در مرتب کردن چمدان هایش کمک میکردم و در همان حال آخرین همصحبتی مان را در کنارهم تجربه میکردیم... مشغول چیدن وسایل داخل آخرین چمدان بودیم که با سوالش ناگهانی اش غافلگیر شدم

بهار

همانطور مشغول چیدن لباس ها لب زدم

جانم

تو به ازدواج دوباره فکر میکنی؟

شوکه از سوال غیر منتظره اش به طرفش برگشتم و با ابروهای
بالا رفته پرسیدم

چطور مگه؟

لبخندی به حالت چهره ام زد و با لحنی ملایم جواب داد
هیچی... همینطوری... میخواستم ببینم تا حالا بهش فکر کردی
یا نه؟

مگر من میان آنهمه چشم انتظاری فرصت فکر کردن به کس
دیگری را هم داشتم؟ سر به زیر انداخته در حالیکه خودم را
مشغول تازدن پیراهن خردلی رنگ میان دستانم نشان میدادم
نجوا کردم

نه، اصلا

از گوشه ی چشم دیدم که تنش را نزدیک کشید و دست روی
شانه ام گذاشته با لحنی خواهرانه گفت

بنظر من گاهی بهش فک کن ،باید به خودت یه فرصت دوباره
 واسه زندگی بدی ،نمیشه که تا ابد عزادار زندگی از دست رفته
 ات باشی

من عزادار نبودم ...فقط چشم براه بودم،من منتظر بودم!
 چند ضربه به شانه ام زد که باعث شد نگاه بالا بکسم و او لبخند
 به لب ادامه داد

زندگی کن بهار ...قبل از اینکه دیر بشه زندگی کن...به خودت
 فرصت تجربه ی حسای تازه رو بده ...تا جوونی و شور و شوقشو
 داری لذت بردنو تجربه کن،نذار دیر بشه ،نذار پشیمونی وقتی
 سراغت بیاد که دیگه هیچ راه جبرانی نداری!

حرف های هستی بسیار عجیب و نگاهش پر از حرف بود ،حرفی
 که من سواد خواندنش را نداشتم یا شاید نمخواستم تلاشی برای
 فهمش کنم که تنها محض خلاصی از آن بحث سر تکان داده و
 باشه ای زیر لب گفتم!

و او لبخندش رنگ غم گرفت و ناامیدی وقتی زمزمه کرد

– من آرزوم خوشبختی توئه ... تو لیاقت خیلی بیشتر از اینا رو داری ... کاش خودتم بهش باور داشتی!

پرواز هستی ساعت ده شب بود ولی آقا از ساعت پنج اعلام آم ه باش برای حرکت به سمت فرودگاه کرده همه را به تکاپو انداخته بود

این اولین بار بود که کیان بعد از بهوش آمدن پا از محیط عمارت بیرون میگذاشت، حرکاتش شتابزده بود و هیجان درونش را فریاد میزد، زودتر از همه برای آماده شدن به سمت اتاقش رفته و زودتر از همه حاضر و آماده بیرون آمده بود، وقتی عصا به دست از درب اتاقش خارج شد نگاهش کردم که در آن شلوار قهوه ای و پلیور خردلی که پیراهنی کرم رنگ از زیر آن به تن داشت بسیار برازنده شده بود، به محض اینکه چشمش به من افتاد سر به دو طرف تکان داده یک ابرویش را بالا داد و پرسید

– چطورم؟

از حالت چهره اش لبخند روی لبم آمد که دست بالا برده انگشت شست و اشاره ام را بهم چسبانده با حالت کشداری جواب دادم

–عالی

لبخند شیرینی زد و با اشاره ی سر به سمتم گفت

–توام عالی هستی !

نمیدانم چرا از شنیدن آن جمله ی ساده آنطور خجالت زده شدم آنقدر که بی حرف سر به زیر انداخته و به سرعت از مقابل چشمانش دور شدم ،بلافاصله خود را به درب ورودی و آینه ی قدی کنارش رساندم ...در آینه خودم را با وسواسی بی سابقه برانداز کردم، بنظرم با آن روسری ساده ی مشکی و بارانی سبز آن چنان هم عالی نبودم ...

با لب و لوچه ی آویزان نگاه ناراضی ام را به تصویر داخل آینه دوخته بودم که با شنیدن صدای آقا شانه هایم بالا پرید و هول زده به پشت سر برگشتم ،آقا با لبخندی روی لب نزدیکم شد و درحالیکه دستش را همراه دسته کلیدی به سمتم دراز می کرد گفت

–بیا دخترم

دستم بی اختیار برای گرفتن دسته کلید بالا رفت که با شنیدن
جمله ی بعدش همانطور در هوا معلق ماند

_زحمت آوردن کیان باتو ...اینم سویچ ماشینشه

هاج و واج مانده بودم و مات نگاهش میکردم که لبخندش بزرگتر
شد و توضیحی ضمیمه ی کلامش کرد

_همگی تو ماشین من جا نمیشیم ،در ضمن کیان باید جاش
راحت باشه که مشکلی برای عضله ها و مهره های کمرش پیش
نیاد واسه همین بهتره با یه ماشین دیگه بیاید ،بنابراین زحمت
رانندگی ماشینش میفته گردن شما

بالاخره توانستم تکانی به زبان خشکیده ام بدهم و بگویم
_ولی آخه من ...

با سری که به دو طرف تکان داد حرف در دهانم ماسید

_گواهینامه نداری؟

تند و تند سرم را بالا و پایین کرده جواب دادم

_چرا ،چرا ،ولی به نظرم بهتر بود عمو نعمت یا هستی خانوم
همراهیشون کنن

با پایان جمله ام سر بالا انداخت و با لحن قاطعی گفت

«تو مناسب ترین آدمی هستی که باید همراه کیان باشه

سپس بی آنکه اجازه ی کلامی حرف به من بدهد در جا چرخید و از خانه بیرون زد، همانطور در جا ایستاده بودم و به مسیر رفتن آقا نگاه میکردم... از اینکه در این حد به من اعتماد داشت که کیان را بامن همراه کرده بودم متعجب بودم، من تجربه ی این حجم از اعتماد اطرافیانم را هرگز نداشتم، این مرد هرروز داشت روح خودباوری را در من زنده و زنده تر میکرد

کیان اجازه نداد ویلچرش را همراه خود ببریم، گفت که باید کم کم روی پای خودش بایستد و این یعنی اینکه دیگر به وجود من در آن عمارت نیازی نبود... آقا مخالف بود و ابدًا کوتاه نمی آمد، چند دقیقه ای همگی مشغول تماشای اصرار و انکار بین پدر و پسر بودیم تا در نهایت کیان اندکی عقب نشست و قول داد به محض خسته شدن به ماشین برگردد با این جمله آقا گویا اندکی متقاعد شد که علیرغم میل باطنی اش موافقت کرد و با گفتن (امیدوارم متوجه وضعیت باشی و سر سلامتیت لجبازی نکنی) مجوز نبردن آن به قول کیان ارابه ی عذاب را صادر کرد

سوییچ به دست خود را به پارکینگ عمارت رساندم و با زدن دکمه ی دزدگیر و بلند صدا و روشن شدن چراغ چشمک پرشیای سیاه رنگ گوشه ی پارکینگ بود به سمتش رفتم ،با سلام و صلوات ماشین را از پارکینگ خارج کرده و مقابل ساختمان عمارت بردم و به انتظار نشستم، با قلبی که ضرباهنگش تند تر شده بود و دلهره ای که بابت مدت های مدید دوری از رانندگی به دلم افتاده بود ،دقایقی به درب عمارت خیره ماندم تا اینکه با باز شدن لنگه ی آن قامت کیان در قاب دیدگانم قرار گرفت نگاهی به سمتم انداخت و سپس سر به زیر انداخته عصا زنان تا لبه ی پله ها پیش آمد ،نگاهم همپایش شد که دیدم هستی با گام های بلند خود را به او رساند ،تماشایش میکردم که با اخمی که ابروانش را بهم گره زده بود با کمک هستی و عمو نعمت که در نیمه راه به آن ها ملحق شده بود از پله ها پایین آمد، هنگامی که روی صندلی کناری من جاگیر شد عصاها را به

دست عمو نعمت سپرد و با گفتن

_لطفا اینا رو بذار پشت ماشین عمو

دست برد تا در را پیش بکشد که همان لحظه هستی سرش را
داخل آورد و با خنده رو به من گفت:

_خیلی خاطرت عزیزه که اجازه پیدا کردی پشت رل این ماشین
بشینی...کیان تا به حال به من اجازه نداده حتی دست به
فرمونش بزنم

به لحن بامزه اش خندیدم که دیدم کیان دست بالا برد و در
حالیکه ضربه ی آرامی به گونه ی هستی می زد گفت
_حسود نباش

هستی در حالیکه همچنان نگاهش رو به من بود چشمکی زد و
او را مخاطب قرار داد

_حسود نیستم فقط خواستم بهار بدونه چه افتخاری نصیبش
شده

لبخند روی لبانم کش آمد و پهن تر شد که
با پاسخ کیان ناگهان روی لبم ماسید و سرم به سمتش برگشت

_افتخاری ام اگه هست نصیب بنده شده که بهار خانوم سوار
ماشینم شدن

هستی نگاه معناداری به من انداخت و با حفظ لبخند و لحن
کشداری نجوا کرد
_عجب!...

سپس نگاهش را به صورت کیان دوخت و با نیشخندی ادامه داد
_پس خوش به سعادت شما!

کیان در حالیکه دست به دستگیری در می انداخت با حالت
شتابزده ای گفت

_هستی داره دیر میشه از پروازت جا میمونی ...

و هستی که با خنده ای شیطنت آمیز دستی برای من تکان داد
و به سرعت عقب کشیده سمت ماشین آقا دوید... با بسته شدن
در دست پیش بردم تا بخاری ماشین را روشن کنم، بنظرم داخل
ماشین سرد شده بود یا من از نگرانی لرز کرده بود هر چه تلاشم
برای روشن کردن بخاری بی نتیجه ماند و گرمایی حاصل نشد،

مشغول کلنجر رفتن با دکمه ی بخاری بودم که صدای کیان را شنیدم

این قلق داره

سپس دستش را برای زدن دکمه پیش آورد که به سرعت دستم را عقب کشیدم ،متعجب از کارم سر به سمتم چرخاند لحظاتی با ابروهای بالا رفته نگاهم کرد و سپس با خنده سری تکان داد و کنایه زد

اینم شد مثل جمع و مفرد شدن فعلات؟

سوالی نگاهش کردم و پرسیدم

متوجه منظورتون نمیشم

همانطور که مشغول روشن کردن بخاری بود گفت یه روز زیربغلمو میگیری یه روز نمیداری دستم به دستت بخوره ،

خجالت زده از پاسخ صریحش لب گزیدم و زمزمه وار جواب دادم

خوب اونجا من پرستار شمام یه وظایفی دارم ...شغلم ایجاب

میکنه ...ولی وقتی دیگه فرق میکنه در هر حال ما به هم

نامحرمیم

در تایید حرفم سر تکان داد و سپس خیره به چشمانم با لحنی جدی گفت

_درسته ،ولی دلیل نمیشه منم حسی پیدا نکنم!

اصلا انتظار چنین حرفی را نداشتم که حیرت زده با دهان نیمه باز و چشمان درشت شده نگاهش کردم ،با دیدن چهره ام بلند زیر خنده زد ،سرش به عقب رفته بود و از ته دل میخندید، من اما محو تماشای چهره اش شده بودم و با خود فکر میکردم اطلس چگونه از این مرد گذشت؟

با آرام شدن خنده اش رو به من گفت :

_شوخی کردم ...من انقدرام آدم بی ظرفیتی نیستم !

همچنان هاج و واج نگاهش میکردم که با سر به ماشین آقا اشاره کرد و گفت

_بزن بریم از بابا اینا عقب نمونیم

با شنیدن جمله اش انگار تازه به خود آمدم بلافاصله در جا چرخیدم و سویچ را در قفل چرخاندم اما حرف های هستی نگران تر از پیشم کرده بود

که آهسته لب زدم

_من همینجوریش اضطراب داشتم حرفای هستی خانوم بدترش کرد

با شنیدن صدایش سرم به سمتش چرخید،

لبخند محوی روی لبش نقش بسته بود وقتی خیره به جایی در دور دست سخن میگفت

_این ماشین اولین ماشینی که با درآمد خودم خریدم، خیلی برام عزیز بود، حتی بعدها که ماشین دیگه ای خریدم دلم نیومد بفروشمش

آهی از سینه بیرون داد که ناگهان انگار چیزی یادش آمده باشد نگاهی به من کرد و به سرعت پرسید

_راستی تو نمیدونی چه بلایی سر ماشینم اومده؟

وقایع آن روز، تصاویر آن پوشه ی زرد رنگ، آزمایش ها، سخنان آقا همه و همه در سرم تکرار میشد اما من مجاز به بازگو کردن هیچ یک نبودم که ناچار نگاه دزدیده موجز جواب دادم

_آقا میگفتن گویا زده بودید به گاردریل

برای لحظاتی فکری خیره ام ماند و سپس نگاه پایین کشید و
متعجب زیر لب تکرار کرد

_گاردریل؟ پس چرا خودم چیزی یادم نمیاد؟...عجیبه خیلی چیزا
رو یادمه ولی هیچی از اون شب یادم نیس
می ترسیدم چشمانم رسوایم کنند که سر چرخانده خیره به رو
به رو گفتم

_طبیعیه...نگران نباشید به مرور زمان کم کم همه چی یادتون
میاد...یکم زمان میبره باید صبور باشید
دیگر حرفی بین ما رد و بدل نشد او در افکار خود غوطه میخورد
و من درگیر تمرکز روی رانندگی مبتدی گونه ام...مدتی در
سکوت گذشت تا اینکه با برخورد قطرات باران به شیشه ی
ماشین سکوت شکست

با شروع بارش باران کیان

صدای نجوای کیان بگوשמ رسید، لحنش خسته و دلتنگ بود و
قلبم را به درد می آورد

–خیلی دلم برای هستی تنگ میشه ... رفتنش برای بابا ام خیلی
سخته ، دوری عجب چیز مزخرفیه

خیره به خیابانی که در حال خیس شدن بود سری تکان داده
زمزمه وار گفتم

–دوری سخته ، بدبختانه هیچوقت تبدیل به عادت نمیشه ،
دلتنگیش هیچوقت کهنه یا فراموش نمیشه

نیم نگاهی به سمتش انداخته با آهی عمیق ادامه دادم

–هستی خانومم خیلی دلتنگ بودن ... دوری از خانواده همیشه
سخته

با هومی که گفت سکوت دوباره بین ما خط انداخت اما خیلی
زود او با سوالش آن سکوت نیم بند را شکست
–تو چی؟

بی حواس سرم را بالا و پایین کرده جواب دادم

–منم دلم براش تنگ میشه

هنوز جمله ام کامل نشده بود که با حرفی که زد به شدت
جاخوردم



نه... منظورم خانواده ی خودت بود ...دلت براشون تنگ نمیشه؟
سوالش آنقدر غافلگیرم کرده بود که بی توجه به وضعیتی که در
آن قرار داشتم به طرفش برگشتم همان لحظه به روبه رو اشاره
کرد و شتابزده گفت

مواظب باش

سریع به رو به رو برگشتم، دست پاچه شده بودم
و عملاً کنترلی روی حرکاتم نداشتم، ناچار ماشین را به حاشیه
ی خیابان کشانده از سرعتش کاستم و محض پنهانکاری درباره
ی گذشته ام جواب دادم با حالتی که سعی داشتم عادی جلوه
کند

چرا منم دلم براشون تنگ میشه

صدایش که به گوشم رسید از شدت درماندگی لب به دندان
گزیدم

ولی تو این چند ماه ندیدم بهشون سر بزنی ...بابا میگفت خانواده
ات شهرستانن درسته؟

چرا این سوال ها را میپرسید؟... من چه باید میگفتم؟.. بدترین موقعیت ممکن بود... اینکه مجبور بودم دوباره آن دروغ مسخره را تکرار کنم آشفته ام میکرد زبانم به حرف نمیچرخید که با اشاره ی سر بله را حالی اش کردم و او دوباره پرسید

_اهل کجایی؟

خدای من! چه باید میگفتم...؟ چرا تمامش نمیکرد...؟ تا کجا میخواست پیش برود...؟ احتمالا تا مرا رسوا نمیکرد دست بردار نبود... همانطور نگاهم به رو به رو خشک شده بود، جرات چرخاندن سرم را نداشتم که با صدای خفه ای گفتم

_اهل همین جا

دوباره پرسید ...

_پس چرا خانواده ات شهرستان... بخاطر شغل بابات رفتن؟... شغل بابات چیه؟

خدایا... خدایا...

به شدت کلافه و مستاصل شده بودم آنقدر که ناچار به حرف آمده با صدایی که به زحمت شنیده میشد ملتمسانه نالیدم

_میشه بحثو عوض کنیم؟

نگاه خیره اش را روی نیمرخم حس کردم و صدای متعجیش به گوشم رسید

_چرا؟...حرف بدی زدم؟...

از شدت درماندگی بریده بریده جواب دادم

_نه...اصلا...فقط...خوب من...من اینجا گرفتار بودم...گاهی برادرم میومد بهم سر میزد گاهی ام

میان حرفم آمد و پرسید

_ پدر و مادرت چی؟

پدر و مادرم؟...چه باید میگفتم...بغض گلویم را میفشرد، اشک تا پشت پلک هایم آمده بود و منتظر کوچکترین بهانه بود تا سرازیر شود، دلم گرفته بود و کیان مدام با سوالاتش به زخم هایم نشتر میزد، بی کسی ام را یادم میآورد و من در آن وضعیت نمیدانستم چه باید بگویم، از طرفی دلم نمیخواست دروغ بگویم و از سویی جسارت گفتن حقیقت را نداشتم...سکوت طولانی شده بود که دوباره لب باز کرد و این بار صدایم زد

بهار

یک قطره اشک از چشمم چکید و انگار قلبم عنان زبانم را به
عهده گرفته بود که بی اختیار لب زدم

نه

گیج شده بود که حرفم را تکرار کرد

نه؟

نمیدانم چرا؟...نمیدانم چطور؟... نمیدانم با چه حسی لب باز
کرده آن آتش ریخته روی جگرم را بیرون ریختم

اونا نمیخوان منو ببینن

نگاهم همچنان به رو به رو بود و اشک بود که از چشمانم روی
گونه هایم میریخت ، باورم نمیشد راز مگویم را با کیان در میان
گذاشته ام ، باورم نمیشد کیان محرم بزرگترین راز زندگیم شده
...از خودم متعجب بودم چرا خویشتن دار نبودم؟ چرا حرف زدم
و عجیب تر از آن چرا ادامه دادم؟ بی آنکه اراده ای داشته باشم
اشک ریختم و گفتم...از سیر تا پیاز ماجرا را همانطور خیره به رو
به رو و در حالیکه به پهنای صورت اشک میریختم برای کیان

تعریف کردم، در تمام زمان صحبت‌م سنگینی نگاه بهت زده اش را روی نیم‌رخم حس می‌کردم اما جرات سرچرخاندن به طرفش را نداشتم که یک نفس تا انتهای دردهایم را برایش بازگو کردم، وقتی حرف‌هایم تمام شد و اشک‌هایم ته کشید و سینه‌ام از آن بار سنگین خالی شد دستش را مقابل صورتم دیدم که دستمالی را به سمتم گرفته بود و صدایش که غم در آن موج میزد

_صورت سیاه شده

دست پیش برده گوشه‌ی دستمال را گرفتم اما رهایش نکرد، ناچار چشمانم بالا رفت و نگاهم به چشمان غمگینش دوخته شد که خیره به چشمانم لب زد

_دیگه هیچوقت حق نداری جلو چشم من گریه کنی بهار!

وسط سالن فرودگاه ایستاده، منتظر اعلام شماره پرواز هستی از بلندگو بودیم، کیان با فاصله از ما روی نیمکت نشسته و عمیقاً به فکر فرو رفته بود، اکرم خانوم سفارش‌های مادرانه از طرز تهیه‌ی خوراک‌های مختلف تا مراقبت از سرما و گرمای هوا به هستی می‌کرد، عمو نعمت غمگین کنار چمدان‌ها ایستاده بود، آقا شانه

به شانه ی من ایستاده به مانیتور بزرگ سالن زل زده بود و من ، منی که گوشه ای در سکوت ایستاده بودم در حالیکه جسمم آنجا و روحم جایی دیگر بود ، منی که تمام فکر و ذکرم پیش اتفاقات ساعت قبل در ماشین جا مانده بود ، هنوز باور نداشتم که سفره ی دلم را پیش روی کیان باز کرده ام و ریز و درشت زندگیم را برای او بازگو کرده ام ، انگار با گذر زمان تازه به اوج عجب بودن کارم پی برده بودم ، مبهوت و در عجب مانده از خودم ، غرق فکر بودم ، گرچه در کنار آن حیرت بی اندازه به شدت حس سبکی میکردم ، انگار بار سنگینی را که سال ها بر دوش میکشیده ام زمین گذارده ام ... آرام گرفته بودم ، قلبم قرار گرفته بود اما در کنار آن به شدت معذب شده بودم ، از نگاه کردن به چشمان کیان حذر میکردم و خجالت زده دایم از او فاصله میگرفتم !

با صدای هستی از فکر و خیال بیرون آمدم ، با چشمانی که از اشک میدرخشید مقابلم ایستاده بود و لبخند روی لب و اشک چشمانش باهم در تضاد بود ، تا به خودم بیایم به سرعت پیش آمد ، مرا محکم به آغوش کشید و کنار گوشم گفت

_ دلم برات یه ذره میشه

بغضش مسری بود انگار که آنطور گلویم متورم شد و صدایم
لرزید، وقتی محکمر دستانم را دور تنش حلقه کرده پاسخ دادم

_من بیشتر عزیزم

صدایش را اینبار کنار گوشم شنیدم که آهسته تر نجوا کرد
_اگه تو نبودی کیان دووم نمیآورد...ممنونم ازت عزیزم... ممنونم
سپس فاصله گرفت و دستانم را میان دستانش گرفته خیره به
چشمانم با لحنی ملتمسانه زمزمه کرد

_مواظب کیان باش بهار، خیلی مواظبش باش

سعی داشتم التماس ریخته در چشمانش را بشویم که لبخند
اطمینان بخشی به صورتش زدم و دستانش را میان پنجه فشرد
لب زدم

_حواسم بهش هست، خیالت راحت !

با صدای ضربه های اسرا در جا چرخیدم، دیدم که کیان عصا به
دست با چهره ای گرفته نزدیک شد، هستی با دیدن کیان با
قدم های بلند به سمتش رفته به محض رسیدن دستانش را دور

کمر او حلقه کرد و حق حق گریه اش بالا گرفت ، کیان بی طاقت دست راستش را بالا برد، عصا از دستش رها شد ، همان لحظه جلو دویدم و میان زمین و هوا گرفتمش... سر چرخاندم که دیدم دست کیان پشت سر هستی نشسته و محکم به سینه میفشردش...

سر هستی که از روی سینه اش بلند شد و به صورتش خیره ماند کیان در حالیکه با انگشت شست اشک هستی را پاک میکرد تهدیدوار گفت

به اون مازیار بگو یه سال بهش مهلت میدم خواهر منو برگردونه تو مملکت خودش ، وگرنه خودم میام و برش می گردونم

هستی میان گریه خندید و سرش را به نشانه ی مثبت تکان داد که همان لحظه کیان خم شد و پیشانی اش را عمیق بوسید ... و من که دلم برای آیدین تنگ شد و بهانه اش را گرفت، دلم آغوش امن و نگاه مهربانش را میخواست... کاش در کنارم بود تا من هم سر روی سینه اش بگذارم... دلم عجیب برای برادرانه هایش تنگ شده بود

نوبت به آقا رسیده بود که پیش رفت و با گفتن دخترِ بابا، برای هستی آغوش باز کرد، همین که هستی در آغوش پدر جا گرفت غم دنیا به دلم سرازیر شد... فکر کردم آغوش پدر برای من حسرتی ابدی و آرزویی محال خواهد بود که داغش تا ابد بر دلم خواهد ماند... با حسرت به صحنه ی مقابلم خیره بودم که صدای کیان را کنار گوشم شنیدم

_من خسته شدم

به سمتش برگشتم که دیدپ شانه به شانه ام ایستاده و البته هیچ اثری از خستگی در ظاهرش دیده نمیشد با کشیده شدن عصا از میان پنجه ام برای لحظه ای نگاهم از صورتش جدا شد و گفتم

_الان تموم میشه، اگه چند دقیقه دیگه تحمل...

عصا را زیر بغلش جا داد و همزمان میان حرفم آمد

_نمیشه، من قول دادم به محض اینکه خسته شدم برگردم...

سپس سر به سمتی مایل کرده لب زد

_بریم؟؟

احساس کردم ته چشمانش میخندید وقتی آه کلافه ای کشیده
 علیرغم میل باطنی ام سرم را به نشانه ی موافقت تکان دادم و
 دنبالش به راه افتادم...همانطور که به سمت خروجی میرفتیم
 دوباره صدایش را شنیدم

_میگم بهار

سر به سمتش چرخاندم که نگاهم کرد و پرسید
 _الان تو پرستار من حساب میشی یا جزو اون وقتای دیگه اس؟
 با تعجب نگاهش کرده پرسیدم

_چطور مگه؟

نگاه از صورتم گرفت و خیره به روبه رو جواب داد
 _خوب نه که خسته ام، خوب میشد یکی زیر بغلمو بگیره
 چشم به نیمرخش داشتم که دیدم لبخند شیطنت آمیزی روی
 لبانش نقش بست و باعث کش آمدن لب هایم شد...شیطنت
 کلامش به من هم سرایت کرده بود انگار، که ابرو بالا انداخته
 جواب دادم

_اگه واقعا از شدت خستگی نا ندارین قدم از قدم بردارین میتونم
به پرستارتون تغییر کاربری بدم

با گوشه ی چشم نگاهم کرد و با مکشی کوتاه پرسید

_دروغ مصلحتی که گناه نداره ، داره؟

با صدا به شوخی

اش خندیدم که سری به تاسف تکان داد و زیر لب گفت

_ببین توروخدا کار ما به کجا رسیده !

نگاه پرمهرم را به نیمرخش دوخته بودم و چشم نمیگرفتم

فهمیده بودم تمام این کارها و حرفا فقط برای پرت کردن حواس

من از صحنه ی در آغوش کشیده شدن هستی توسط آقا بوده

,فهمیده بودم خستگی مصلحتی کیان برای دور کردن من از آن

فضا و فراموش کردن حسرت هایم بوده و من چقدر ممنون این

مرد بودم...مردی که مرا می دید,غم ها و دردهایم را میفهمید

و برای فراری دادنشان تلاش میکرد ,مردی که طاقت دیدن اشک

مرا نداشت, مردی که اشک های مرا به لبخند تبدیل میکرد...



آن شب تبدیل به خاطره انگیزترین شب زندگیم شد، شبی که خاطره ساز آن کسی نبود جز کیان، مردی که تعریف جدیدی از واژه ی مرد را در ذهن من قلم زد، تعریفی که سیاه و زشت نبود همردیف خودخواهی و زورگویی نبود و البته با تعاریفی که قبل ترها آیدین و آقا برایم ساخته بودند هم بسیار متفاوت بود، تعریفی که فقط و فقط مختص خود کیان بود!

به محض آنکه سوار سوار ماشین شدیم و حتی پیش از آنکه بتوانم کمربندم را ببندم صدایش را شنیدم که با لحنی پرانرژی گفت

من خونه نمیرما

متعجب از شنیدن آن جمله ی بی مقدمه نگاهش کردم که با سری کج شده نگاهم کرد و ادامه داد

بعد سه سال و اندی از خونه زدم بیرون ... لااقل بریم یه دوری تو شهر بزنیم ببینم وقتی من خواب بودم کوچه خیابونا چه فرقی کردن، آدمها چه شکلی شدن، دنیا چه رنگی شده

در حالیکه قفل کمربند را جا می انداختم با حالت معذبی گفتم



_ساعت ده شبه ...الان که جایی باز نیس!...تازه پاییزم هست
همه جا زود تعطیل میشه

قانع نشده بود که مصر سر تصمیمش ایستاد و جواب داد
_اشکال نداره حالا خیلی نمیگردیم ،ولی یه چیزی که میتونیم
بخوریم ...هوم؟...نظرت چیه ؟

بالاجبار و البته با حالتی ناراضی سر تکان دادم و ماشین را به
حرکت درآوردم،

از محوطه ی فرودگاه که خارج شدیم نگاهی به سمتش انداخته
پرسیدم

_کدوم طرفی برم؟

دیدم که لب هایش را بالا داد و لحظاتی خود را مشغول فکر
کردن نشان داد ...سپس نگاه به صورتم دوخت و بی هوا پرسید

_اول بگو ببینم آش میخوری یا بستنی ؟

جاخورده از پیشنهاد در لفافه اش مات نگاهش کردم سپس فکر
کردم هیچ دلم نمیخواهد ذوق این مرد را کور کرده اشتیاقش را
بکشم بنابراین دل به دلش داده خود را فکری نشان دادم



انتخاب سختی بود چون من عاشق هر دو بودم و او مرا مجبور
به انتخاب بین خوب و خوب تر کرده بود که شانه بالا انداخته
جواب دادم

_خیلی فرقی نمیکنه ...هر دوش خوبه ...یعنی ...اوم

ولی بعد در تصمیمی آنی ادامه دادم

_خوب راستش بستنی رو ترجیح میدم

لبخندی بزرگ روی لبانش نقش بست که سر به تایید تکان داد
گفت

_خیلی خوب پس تصویب شد آش میخوریم!!!

از انتخاب غافلگیرانه و زور گویی همزمانش خنده ام گرفته بود
که پرسیدم

_ شما که تصمیمتونو گرفته بودین پس واسه چی از من نظر
خواستین ؟

سنگینی نگاهش را روی نمیرخم حس کردم وقتی جواب داده

_هوا سرده بستنی برات خوب نیس ...

و سپس گویا فکر دلجویی به سرش زد که ادامه داد

–عوضش این جایی که میبرمت آشاش حرف نداره

با لبخند سر تکان داده به سمت آدرسی که گفت راندم ...

در طول راه هر دو سکوت کرده بودیم و از صدای برخورد قطرات باران به شیشه و سقف ماشین لذت میبردیم گاهی کیان مسیر را یادآوری میکرد و دوباره سکوت بین ما حاکم میشد، آرامش آن لحظات بی نظیر بود دلم میخواست آن لحظات هرگز تمام نمیشد، شب و سکوت و باران ...و البته آرامش محض!

وقتی مقابل مغازه ی آش فروشی رسیدیم هر چه اصرار کردم آش را در ماشین بخوریم کیان قبول نکرد و وادارم کرد همراهش شده در آن مغازه ی کوچک ، پشت آن میز کوچک کنج با رویه ی چرکتاب سفید بنشینم و در گرمای مطبوع و فضای مملو از بوی دلپذیر غذاهای سنتی از لحظه لحظه ی شبم لذت ببرم ، از هر چیزی که میشد اسم خوراکی روی آن گذاشت سفارش داد، در کوتاهترین زمان ممکن روی میز پر از انواع آش و کشک بادمجان و میرزا قاسمی بود ، با لبخند و تعجب به سفارش های روی میز خیره بودم که صدایش را شنیدم

_ گفتم شاید تعارف کنی از همه اش سفارش دادم ...

حسی که در آن لحظه داشتم بی نظیر بود

حس زیبای مورد توجه بودن ، حس محترم بودن ، لایق احترام بودن ، و از همه مهم تر ارزشمند بودن!

کیان با رفتارش، با توجهات عجیب مختص به خودش، با محبت هایش داشت جای تمام نداشته هایم را برایم پر میکرد... باورم نمیشد کسی در زندگیم پیدا شده که برای سلیقه و خواسته ی من احترام قائل است، علاقه های من برایش مهم است، رضایت من برایش مهم است و من مثل تشنه ی به آب رسیده ای بودم این توجه ها را با ولع سر میکشیدم ...نگاه قدردانم را به کیان دوختم و در دلم گفتم کاش بودنت برای من همیشگی بود، همان لحظه صدای درونم نهیب زد این آرزویی محال است

پس از صرف غذا وقتی دوباره سوار ماشین شدیم کیان آدرس دیگری داد و از من خواست که به آنجا بروم، بی حرف به سمت جایی که گفته بود راندم، با شنیدن جمله اش که گفت

_ رسیدیم

ماشین را گوشه ای کشیده روی ترمز زدم ، باران دیگر بند آمده بود و اندک اندک ابرهای سرخ بنای ترک آسمان شب را گذاشته بودند ، با توقف ماشین صدایش سرم را به طرفش چرخاند

_همینجاست پیاده شو

نگاه از صورتش گرفته از پشت فرمان ماشین گردن کشیدم که چشمان درشت شده ام روی تابلو بستنی فروشی خیره ماند ، همان لحظه شنیدم که گفت

_ دلم نیومد بستنی نخورده ببرمت خونه پیاده شو

وقتی نگاهش کردم چیزی میان گلویم مشت شده بود ، بغضی که مخلوطی از دلتنگی و حس قدردانی بود، کیان با این محبته ای خالصش داشت مرا وابسته تر از قبل و دل کندنم را سخت تر میکرد سعی کردم صدایم را صاف کنم و بعد با صدایی آهسته نجوا کردم

_ شما لطفا بشینین من بستنیا رو میگیرم میارم اینجا

همان لحظه اخم خفیفی به رویم کرد و با لحن قاطعی گفت

_پیاده شو بهار

و من که در مقابل قاطعیتش جز اطاعت چاره ای نداشتم که بی حرف از ماشین پایین رفته شانه به شانه اش به سمت ویتترین رنگارنگ و نورانی مغازه پیش رفتم

آن بستنی در آن شب نسبتاً سرد پاییزی، گوشه ی آن پیاده روی خلوت خوشمزه ترین و شیرین ترین بستنی تمام عمرم شد... وقتی کیان تکیه به عصا زده کنارم ایستاده بود و با وجود خستگی زیاد پاهایش همراهی ام میکرد، وقتی به شوخی تهدید میکرد که حق ندارم سرما بخورم... وقتی به اشکی که از سرما در چشمانم جمع شده بود میخندید...

و وقتی خیره به چشمانم گفته بود

— این خوشمزه ترین بستنی تمام عمرم بود!!!

اوایل آذر ماه بود، دو هفته ای از رفتن هستی میگذشت، دو هفته ای که بیشتر روزهایش در سکوت و سکون ساکنان عمارت به شب رسیده بود، روزهای اول دیدن جای خالی اش سخت و دلگیرکننده بود، هستی با آن خنده های شیرین و آن حضور گرمش به عمارت روح زندگی داده بود و حال جای خالی اش به شدت حس میشد و مثل خاری به چشم اهالی عمارت فرو



میرفت...همگی کم حرف شده بودیم و گرفته ،حتی کیان هم برای شکستن آن جو سنگین تلاشی نمیکرد ،آقا بیشتر در اتاق کارش بود و اکرم خانوم و آقا نعمت بی حس و حال به وظایف روزانه شان می پرداختند ،کیان هر روز بیشتر و بیشتر تمرین میکرد گویی میخواست به این شکل فکرش را از هر غم ها و دلتنگی ها منحرف کند و من برای فرار از دلتنگی، بیشتر وقتم را صرف خواندن کتاب میکردم ...کیان تقریبا به تنهایی راه میرفت ،دیگر نیازی به حضورم در آن عمارت نبود، دلگیر و خسته و کلافه به دنبال راهی برای مطرح کردن تصمیمم به آقا در مورد پایان کارم در عمارت بودم...

بعد از آن شب خاطره انگیز نبردی خاموش بین من و کیان شروع شده بود...نبردی که در آن کیان سعی در نزدیک شدن بیشتر به من داشت و من سعی در فرار از وابستگی به او و هر روز ترس من از این بیشتر میشد که مغلوب این جنگ باشم

توجهات مداوم کیان به من گاه باعث نگاه معنادار اطرافیان میشد ، نگاه هایی که خجالت زده و شرمگینم میکرد ولی او گویی هیچ

ابایی از حرف و نگاه اطرافیان نداشت که آنطور بی پروا به من نزدیک میشد!

دیگر به هیچ عنوان روی ویلچر نمینشست، حتی گاه به تنهایی به طبقه ی بالا می آمد و پشت در اتاقم ظاهر میشد، و هربار به بهانه ای سر صحبت را باز میکرد، گاه برایم کتابی می آورد، گاه میخواست که برای دیدن فیلم همراهی اش کنم و گاه برای انجام تمریناتش کمک میخواست حتی پیش می آمد که مهمان اتاق کوچکم میشد و ساعتی را در اتاقم و کنار من که بودنش معذبم میکرد میگذراند، رفتارهایش هیچ برایم قابل درک نبود...گاهی باعث اضطرابم میشد و گاهی مرا می ترساند، اصرارش به نزدیک شدن، توجهاتش، محبت های گاه و بی گاهش، حرف هایش، شوخی هایش همه و همه باعث میشد بیشتر از بودن در کنارش بترسم، من عادت به این همه دیده شدن نداشتم، من زود وابسته میشدم، زود عادت میکردم...من زود دل میبستم...و ابد این را نمیخواستم حال که چند صبحی بیشتر مهمان آن عمارت نبودم چه دلیلی به این همه نزدیکی بود؟

هر روز و هر لحظه نگران تر بودم ...نگران فردای بدون کیان
...وقتی اینطور وابسته و دلبسته ام میکرد چطور میتوانستم بدون
او دوام بیاورم ؟چطور میتوانستم فراموشش کنم ؟...چطور
میتوانستم زندگی کنم؟!

چهارشنبه بود و من به خودم وعده ی یک آخر هفته در کنار سارا
و نگار را داده بودم...مدت ها بود که به خانه سر نزده بودم ،تصمیم
داشتم آن چند روز آخر هفته را به خانه بروم و هم به موسسه
سری بزنم ،شاید هنوز جایم در آنجا محفوظ میبود...

سر میز صبحانه بودیم و آقا مشغول دادن توضیحاتی به کیان
درباره ی وضعیت کارخانه بود ،منتظر بودم تا بمحض تمام شدن
صحبتشان برای رفتن به خانه اجازه بگیرم اما همین که صحبت
های آقا به پایان رسید قبل از آنکه لب باز کنم اکرم خانوم به
حرف آمد

_آقا اگه اجازه بدین من چند روزی برم ساوه دیدن مهتاب یکم
مریض احواله ...بچه هاشم کوچیکن ...طفلک دست تنهاس...برم
یکم کاراشو سرو سامون بدم و برگردم

آقا در حالی که سرش را تکان میداد با دقت به حرف های اکرم خانوم گوش میکرد ،بعد از پایان صحبت هایش رو به عمو نعمت کرد و گفت

_نعمت خودتم باهاش برو ...شاید کاری داشته باشن که یه مرد باید همراهشون باشه ...تا حال و احوالشم کامل خوب نشد
برنگردین ...نگران اینجام نباشین بهار که هست ،غذا رم از بیرون سفارش میدیم ...شما با خیال راحت برید چند روزی با نوه هاتون خوش باشید

صدای اکرم خانوم و آقا نعمت بلند شد که دعا گوی آقا بودند

_خدا از بزرگی کمتون نکنه آقا...خدا خیرتون بده

آقا با لبخندی روی لب رو به من کرد که با چهره ای آویزان به آنها خیره بودم و پرسید

_دخترم شما که مشکلی نداری؟

من سراپا غرق مشکل بودم اما نتوانستم برق درخشان نگاه آن زن و مرد را خاموش کنم که سر بی دو طرف تکان داده آهسته زیر لب جواب دادم

نه، من حواسم به همه چی هست شما با خیال راحت تشریف
ببرید

همان لحظه نگاهم به سمت کیان کشیده شد که دست به سینه
نسسته با نگاه معنادار و لبخندی محو تماشا می‌کرد، احتمالا او
هم فهمیده بود دل و زبانم یکی نبوده و من به قصد فرار از زیر
بار نگاهش بود که بلافاصله از جا برخاسته مشغول جمع کردن
میز صبحانه شدم

بعد از رفتن اکرم خانوم و عمو نعمت برخلاف اصرار های آقا که
دست به سیاه و سفید نزنم به آشپزخانه رفتم و تدارک غذا دیدم
آقا در خانه مانده بود تا درباره ی وضعیت کارخانه به کیان
توضیحاتی بدهد... همانطور که سرگرم آشپزی بودم و زیر لب
برای خودم ترانه ای زمزمه می‌کردم چرخیدم تا کفگیر را از داخل
کشو پیدا کنم که با دیدن ناگهانی قامت کیان در آستانه ی در
هین بلندی کشیدم و دست روی سینه ام گذاشتم... همانطور که
آنچ هایش روی دسته های عصا بود دستانش را به نشانه ی
تسلیم بالا برد و شتابزده کلمات را پشت هم ردیف کرد

نترس نترس منم... ببخشید فک کردم صدای عصا رو شنیدی



در حالیکه هنوز نفسم جا نیامده بود گفتم
 _نه اشکالی نداره ...تقصیر شما نیس من حواسم پرت بود
 پلک روی هم گذاشته نفس عمیقی کشید و با هوم کشداری
 گفت

_به به ...بوی چیه؟

لبخند خجولی زده جواب دادم
 _خورش آلو ...نمیدونم خوب شده یا نه ...البته به پای غذاهای
 اکرم خانوم که نمیرسه ولی خوب ...
 لبخند مهربانی به رویم زد و میان کلامم لب زد
 _هرچی که تو بپزی حتما عالی میشه
 شرمنده از کلام پر مهرش سر به زیر نجوا کردم
 _ممنون

که با یادآوری ناگهانی اینکه میخواستم برای خرید کاموا بروم
 ,سریع سر بلند کرده هول زده صدایش زدم

_راستی آقا کیان

سربه دوطرف تکان داده جواب داد

جان

جان؟؟؟ یک آن اصلا فراموش کردم چه حرفی میخواستم بزنم،
همانطور در سکوت بر و بر نگاهش کردم که شانه اش را به قاب
در تکیه داده لب باز کرد و پرسید

چی میخواستی بگی؟

سعی کردم خودم را جمع و جور کنم و تپش های تند قلبم را
نادیده بگیرم وقتی با کمی طملنینه پرسیدم
میشه من یکی دو ساعت برم بیرون؟ چنتا خرید دارم که باید
انجام بدم

سری به تایید تکان داده جواب داد

چرا نشه ... کلید داری؟

تکیه از قاب در گرفت که جواب دادم

بله کلید اکرم خانوم دستمه ... فقط اگه میشه شما به غذا سر
بزنید یه وقت ته نگیره

در حالیکه میچرخید تا از آشپزخانه خارج شود گفت

برو خیالت راحت

برگشتم و زیر خورش را کم کرده به سرعت به طبقه ی بالا دویدم، بارانی سیاه ساده ای تن زدم و روسری سیاهی سر کردم، وقتی به طبقه ی پایین برگشتم همه جا ساکت بود و صدای صحبت های آرام آقا و کیان از اتاق به گوش میرسید بی سرو صدا از عمارت خارج شدم و در حالیکه خیالم اصلا از بابت غذایی که به کیان سپرده بودم راحت نبود به سمت ایستگاه مترو رفتم ...

خریدم بیش از دو ساعت طول کشیده بود و من شدیداً نگران غذای روی گاز بودم ...هر چه به عمارت زنگ زدم کسی جواب نداد شماره ی کیان را نداشتم و از زنگ زدن به آقا شدیداً خجالت میکشیدم ...تقریباً از سرکوچه تا در عمارت دویدم، وقتی کلید انداختم و وارد خانه شدم بوی غذا همه جا پیچیده بود نگران از بابت سوختن غذا به سرعت وارد آشپزخانه شدم و با دیدن شعله ی خاموش غذا نفس راحتی کشیدم و لبخند روی لبم نشست...

برگشتم تا از آشپزخانه خارج شوم که با صدای بلند آقا در جا
میخکوب شدم

_نه کیان... نه... من اجازه نمیدم!

متعجب در قاب در ایستاده بودم که اینبار صدای کیان بلند شد
_چرا؟... فقط یه دلیل قانع کننده بیارین که چرا اجازه نمیدین؟

صدای آقا به شدت عصبی بود

_یه دلیل؟ من میتونم صد تا دلیل برات بیارم

کیان هم عصبی شده بود انگار که آنطور صدا بالا برد

_خیلی خوب فقط یکیشو بگین

صدای آقا بالاتر رفت

_من اجازه نمیدم این دختری داخل این بازی بکنی کیان... اینو
تو اون گوشت فرو کن

لحن کیان کلافه بود وقتی پرسید

_کدوم بازی پدر من... کدوم بازی؟

کلمه ی بازی در سرم تکرار میشد و دلم را بهم میزد که صدای
آقا را شنیدم

_همین بازی ای که راه انداختی ...من اجازه نمیدم برای انتقام
گرفتن از اطلس بهارو وسیله کنی ...نمیذارم این دختری بازیچه
کنی

کیان تقریبا فریاد زد

_بابا!

دست به چارچوب در گرفته بودم شاید مانع از تاشدن زانوانم
شوم ، اما متاسفانه گوش هایم صداها را میشنید و مرا به ویرانی
میکشاند ، جمله ی بعدی آقا عملا مرا شکست وقتی گفت

_چیه ...دروغ میگم ؟...میخوای برای اینکه به اطلس ثابت کنی
جاش خالی نیس با بهار ازدواج کنی ...میخوای این دختری وسیله
ی انتقامت کنی ...ولی کیان بهت میگم من این اجازه رو بهت
نمیدم...این دختری به بار تو زندگیش باخته من نمیذارم این بار
تو بدبختش کنی ، این طفل معصوم حقش نیس که اینطور از
قلب پاکش سوءاستفاده بشه

جان میکندم تل سرپل بمانم که شنیدم کیان با لحن ملایمی
گفت

_بخدا اینجوری نیس که شما فکر میکنین ...باور کنین من
نمیخوام بازیش بدم

آقا دوباره از کوره در رفت که فریادش مرا از جا پراند
_پس چی؟...توهمین سه چهار ماه عاشقش شدی؟...آره؟...به من
بگو عاشقشی تا خودم تا تهش پشتت بمونم ...بگو

کیان با صدای خفه ای جواب داد
_یه بار عاشق شدم واسه هفت پشتم بسه
پلکهایم را محکم روی هم فشردم ، من شکسته بودم ،من ویران
شده بودم

آقا همچنان فریاد میزد

_دیدی گفتم؟...دیدی فقط واسه اینکه جلو اون دختره کم نیاری
میخوای این دختر طفل معصومو بیچاره کنی؟...کیان این دختر
آدم این بازی نیس...این دختر حساسه ...ضعیفه ...تحمل
نداره...بدبختش نکن

صدای کیان دوباره بالارفت

...به روح مامان من نمیخوام بازیش بدم... ازش خوشم میاد... دختر
خوبیه... باهاش حالم خوبه... مگه همه باید از اول عاشق بشن؟
...من مطمئنم یه مدت که باهم زندگی کنیم عاشقشم میشم

دیگر چیزی نمیشنیدم... گوش هایم زنگ میزد و خانه دور سرم
میچرخید... گیج و منگ بودم و کلمه ی بازی مدام در سرم تکرار
میشد... حس میکردم پاهایم دیگر وزنم را تحمل نمیکند... باورم
نمیشد کیان هم میخواست مرا وارد بازی کند... یک لحظه با
خود فکر کردم تمام توجهاتش تمام محبت هایش تمام آن نگاه
ها، همه و همه دروغ بود... بغض در گلویم مثل غده ای راه نفسم
را بسته بود... دلم میخواست فریاد بزنم، دلم میخواست تمام
بدبختی هایم را بالا بیاورم اصلا دلم میخواست بمیرم

دلم این زندگی را نمیخواست، زندگی ای که همه در آن مرا به
چشم بازیچه دیده بودند، دلم هیچ کس و هیچ چیز را نمیخواست
، فقط میخوام نباشم... میخوام

ستم بروم، بروم به جایی که هیچ کس جز من و خدا نباشیم تا
تمام دلتنگی هایم را فریاد بزنم، تا برایش گله کنم، بپرسم چرا



بخت من انقدر شور بود؟ چرا طالعم نحس بود؟ چرا همیشه بدبختی پای ثابت سرنوشتم بود؟

به زحمت پاهای لرزانم را وادار به حرکت کرده به راه افتادم

باید میرفتم، باید دور میشدم... باید برای همیشه میرفتم!

با گام هایی سنگین با شانه هایی افتاده با دلی شکسته و غروری لگد مال شده از عمارت بیرون زدم، بی هدف در خیابان ها پرسه میزد، اشک میریختم و به عابران دیگر تنه میزد، تک تک لحظات بودنم در کنار کیان مقابل چشمانم رژه میرفتند، لحظه ای که برای اولین بار روی آن تخت گوشه ی اتاق آن چهره ی معصوم را دیدم، لحظاتی که برایش شعر و قصه میخواندم، لحظاتی که دردهایم را برایش بازگو میکردم لحظه ای که چشم باز کرد، لحظه ای که حرف زد، شبی که تب کرد، وقتی برای اولین بار ایستاد..

خاطره ی آن شب بارانی!

نگاهش، حرف هایش، شوخی هایش همه و همه بارها از مقابل چشمانم رد شد...

باور نمیکردم!

باور نمیکردم کیان قصد بازی دادنم را داشته، محال بود، دلم میخواست تمام اینها خواب بود، کابوس بود و من با صدای تقه ی در از خواب میپریدم و کیان را پشت در اتاقم میدیدم در حالیکه کتاب جدیدی برایم آورده ...

کیان ... کیان ... باورم نمیشد...! او نمیتوانست این اندازه بی رحم باشد... آن نگاه مهربان، آن توجه ها، آن محبت ها دروغ نبود ... باور نمیکردم!

نمیدانم چقدر بی هدف و سرگردان در خیابان ها قدم زدم و فکر کردم تا در نهایت تصمیم گرفتم به عمارت برگردم، باید آقا را میدیدم، باید کیان را برای آخرین بار میدیدم، باید خداحافظی میکردم؛

با سری زیر افتاده درب عمارت را باز کردم و وارد شدم، با صدای بسته شدن در صدای پرانرژی کیان را از داخل اتاق شنیدم
_سلام ... چقدر دیر کردی ... میدونی من کیه زیر گازو خاموش کردم؟

صدایش همراه ضربه های عصا روی پارکت از نزدیکتر به گوشم رسید

_تازه ناهارم نخوردیم منتظر ...

نگاهم بع درب اتاقش بود که دیدمش ،به آستانه ی در رسیده بود که با دیدن حال زارم حرفش نیمه ماند و لبخند روی لبش ماسید ...بهت زده از دیدن چهره ام آهسته لب زد

_چی شده؟

جواب ندادم ،یعنی جوابی نداشتم که سر به زیر انداخته به سمت پله ها براه افتادم ،صدای ضربه های عصا را پشت سرم میشنیدم که صدایم زد

_بهار

ایستادم اما برنگشتم نمیخواستم دوباره در دریای سیاه چشمانش غرق شوم ,دوباره صدایش به گوشم رسید

_نمیخوای بگی چی شده ؟

محض رهایی از دست او و نگاهش بود که ناچار لب باز کرده با صدایی به شدت گرفته جواب دادم



–هیچی ،فقط میخوام برم تو اتاقم

قامتش را دیدم که کنارم عبور کرد و برابرم ایستاد ، سر به زیر انداختم که با لحن قاطعی گفت

–ببینمت

دلم نمیخواست نگاهش کنم دلم نمیخواست مرا ببیند اما متأسفانه جسارت مخالفت نداشتم که با بی میلی سرم را بالا بردم و نگاه دلخورم را به صورتش دوختم ،از این فاصله بوی عطر گرمش را حس میکردم و بیش از پیش دلتنگ روزهای نبودنش میشدم،اندک اندک نگاه او هم نگران شد که زمزمه وار پرسید

–گریه کردی؟

باورم نمیشد صاحب این چشمان نگران قصد فریب مرا داشته ؟...باورم نمیشد، بغض بار دیگر به جان گلویم افتاد که محض پنهانکاری باز هم سرم پایین افتاد ...دستش را دیدم که به سمت صورتم دراز شد بلافاصله سر بلند کردم و با اخم خیره اش شدم که سریع دستش را به نشانه ی تسلیم بالا برد و پچ زد

–ببخشید ...ببخشید ...

همانطور خیره به چشمانش به تندی گفتم

_میشه برید کنار؟...میخوام برم تو اتاقم

چشمانش مشغول کنکاش در صورتم بود وقتی جواب داد

_هنوز ناهار نخوردیم...منتظر تو بودیم...برو لباسو عوض کن
بیا ناهار

همانطور که از کنارش گذشته به سمت پله ها میرفتم جواب
دادم

_اشتها ندارم

دیگر منتظر شنیدن صدایش نماندم که

از پله ها بالا دویدم و به سرعت خودم را به اتاقم رساندم...به
محض ورود به اتاق به طرف کمد رفتم و اندک وسایل داخلش
را درون کیف دستی ام جمع کردم...حتی نیم نگاهی به اطراف
نینداختم مبادا دلتنگی پای رفتم را سست کند، منی که فقط
میخواستم از آن فضا دور شوم، بروم و نباشم، برای ابد نباشم!

اتاقی که روزی آنطور مایه ی آرامشم بود حالا مثل قبری تنگ شده بود که نفسم را بند می آورد و من هنوز میخواستم زندگی کنم که آنطور برای دل کندن مصمم بودم

با اتمام کار جمع آوری وسایل، گوشه ی تخت زانوانم را بغل زده منتظر نشستم... میدانستم کیان بعداز ظهر ها در استخر به تنهایی تمرین میکند و این بهترین موقعیت برای رفتن بود، دقایق را یک به یک با چشمانی منتظر از سر گذراندم تا ساعت پنج بعد از ظهر از راه رسید، آهسته درب اتاق را باز کرده اتاق خارج شدم و خود را به بالای پله ها رساندم، از آن بالا سرک کشیدم و وقتی خیالم از بابت نبود کیان راحت شد به اتاقم برگشتم، کیف دستی ام را برداشته بی نگاه به پشت سر از در بیرون زدم و به طبقه ی پایین رفتم!

پشت در اتاق آقا رسیده بودم که دست بالا برده تقه به در زدم، با شنیدن صدایش که اذن ورود داد وارد شدم و سر به زیر سلام کردم همان دم صدایش به گوشم رسید

_سلام دخترم، حالت چطوره؟...کیان میگفت حالت خوب نیس، بهتر شدی؟

برای گفتن سخنانم عجله داشتم که همانطور سر به زیر جواب
دادم

_ممنون...اگه امکانش هست میخواستم چند لحظه وقتتونو بگیرم
سنگینی نگاهش را حس کردم که به طمانینه سر بلند کردم
،دیدم به مبل مقابل میز اشاره کرد و گفت
_بیا بشین ببینم چی شده

جلو نرفتم...دلم میخواست هر چه زودتر حرفم را بزنم و از آن
عمارت بیرون بزنم ، پیش از سر رسیدن کیان
محکم سر جایم ایستاده با نگاه به چشمانش تند و تند کلمات را
بر زبان جاری کردم

_ممنون ...همینجا خوبه ...راستش ...میخواستم اگه اجازه بدید
من دیگه رفع زحمت کنم ...آقا کیان که خداروشکر حالشون
خوب شده فک میکنم دیگه به وجود من اینجا نیازی نباشه
حالت چهره اش تغییر کرده بود ...متعجب با ابروهایی بالا رفته
نگاهم میکرد وقتی آهسته پرسید

_اتفاقی افتاده ؟

سر به دوطرف تکان داده هول زده جواب دادم
 _نه...نه...فقط دیگه بنظرم من اینجا کاری ندارم ، بودنم بیشتر از
 این مایه ی مزاحمته

نگاه موشکافانه اش را به صورتم دوخته بود و لحظاتی طولانی در
 سکوت نگاهم میکرد و من هم ناچار به صورتش زل زده بودم که
 ناگهان لب باز کرد و با سوالش غافلگیرم کرد
 _تو ...خونه بودی؟...آره؟

مات صورتش بر جا مانده بودم و در به در ساختن جمله ای برای
 جواب دادن در سرم کنکاش میکردم که با نیافتنش خجالت زده
 سر به زیر انداخته در سکوت بر جا ماندم...آقا کلافه شده بود این
 را از لحن کلامش حس میکردم وقتی با پوفی بلند گفت

_من هر حرفی که زدم بخاطر خودت بود دخترم ...خدای من
 شاهده که من جز صلاحیت چیزی نمی خوام ...وگرنه من تورو
 لایق بهترین ها میدونم ، یه وقت فکر نکنی اگه حرفی زدم از سر
 ...از سر...

انگار او هم در یافتن کلمات ناتوان شده بود که آنطور به تکاپو افتاده بود و کلمات را تکرار میکرد ...

باز هم بغض بود که به گلویم چنگ انداخت ... میان کلام بریده اش سرم را به نشانه ی تایید تکان دادم و با صدایی گرفته که بوضوح میلرزید لب زدم
_اجازه بدید من برم آقا!

حرف ها و اصرار های آقا بی فایده بود هرچه او اصرار کرد من انکار کردم ... واقعیت این بود که عمر اقامت من در آن عمارت دیگر به سر آمده بود و من هیچ دلیلی برای ماندن نداشتم ... هیچ دلیلی ... در حالیکه هزار هزار دلیل برای رفتن بود ...

و آقا که حریف پای رفتن من نشد و خسته از چانه زدن با من بالاجبار با رفتنم موافقت کرده و در آخر تنها با یک جمله بدرقه ام کرد

_مارو حلال کن دخترم ...

با دلی ریش و غمی سنگین از عمارت خارج شدم ، حتی برنگشتم تا پشت سرم را نگاه کنم ... دلم عجیب گرفته بود ، دلم برای خودم

میسوخت ، کاش میتوانستم خودم را بغل کنم ، به خودم دلداری بدهم ، بگویم تمام میشود ، تمام این دردها حسرت ها ، بغض ها ، تنهایی ها یک روز تمام میشود ... منی که میترسیدم آن روز هرگز در تقویم زندگی من نباشد

هیچ دلم نمیخواست به خانه بروم ... میخواستم ساعت ها و ساعت ها فقط راه بروم و فکر کنم شاید این فکرها تمام شود ، شاید مغزم کمی نفس بکشد ... غرق در افکارم مشغول بالا رفتن از سربالایی تجریش بودم که گوشی ام زنگ خورد ، نگاهم روی شماره ی ناشناس بر صفحه نشست و فکر کردم لابد بازهم آیدین است که بی حس و حال تماس را وصل کرده گوشی را به گوشم رساندم که صدایی بلند و عصبی به گوشم رسید

_کجا گذاشتی رفتی؟

کیان بود ، با شنیدن صدایش بند دلم پاره شد و به شدت دستپاچه شدم جوری که به تته پته افتادم

_من...من

لحنش عصبانی تر شد و صدایش بلندتر

...تو چی ...هان؟...میگم کجا گذاشتی رفتی؟

سعی کردم خودم را جمع و جور کنم که نگاه مصمم ام را به مسیر پیش رو دوخته جواب دادم

...من دیگه کارم اونجا تموم شده بود...شمام خداروشکر حالتون خوب شده اینه که گفتم ...

به میان حرفم دوید و تقریبا فریاد زد

...من خرم؟...آره ...؟...من خرم؟...از خونه رفتی بیرون بعد برگشتی یهو به این نتیجه رسیدی که کارت اینجا تموم شده؟...لااقل یه دروغ بهتر سرهم میکردی که اینطور به شعورم توهین نشه

این بغض لعنتی که امروز راه به راه سراغم آمده بود مرا میکشت ، با چشمانی که از اشک لبریز بود و صدایی لرزان هول زده گفتم
...من ...من باید قطع کنم

با صدای فریادش از جا پریدم

بهار! ...

بالاخره خشم در وجود من هم شعله کشید ،دست خودم نبود،پر
بودم ،ظرفیتم تکمیل بود تحمل زور گویی اش دیگر از توانم
خارج بود که مثل خودش فریاد کشیدم

...بهار مرد...مرد...تموم شد ...چی از جونم میخوای ؟

باورم نمیشد من...بهار سر به زیر ...بهار ترسو سر کیان داد زدم
گویا او هم جا خورده بود که با لحنی بهت زده نجوا کرد
...چی شده ؟

خسته بودم...عصبانی بودم و بهم ریخته که حرف ها آنطور از
دهانم سر ریز کرد

...چرا بازیم دادی ،ها ؟ چرا ؟...تو که از زندگی من خبر داشتی
...تو که میدونستی من چقدر بدبختم ، چقدر بیچاره ام ؟ تو که
میدونستی چه زندگی مزخرفی رو از سر گذروندم ،چطور دلت
اومد بازیم بدی ...چطور وجدانت قبول کرد منو ملعبه ی دست
خودت کنی ؟

با همان لحن متعجب پرسید

...حرفای ما رو شنیدی؟

داد زدم ... گریه کردم و داد زدم

_آره ...آره...شنیدم همه چی رو شنیدم ... قرار بود یه بار دیگه با
زندگیم بازی شه ...قرار بود ایندفعه اسباب بازی تو بشم ...قرار
بود یه بار دیگه داغ به دلم بشینه ولی نداشتم ...رفتم ...

سنگینی نگاه متعجب عابران باعث شد کمی از بلندی صدایم
بکاهم وقتی ادامه دادم

_بهتره توام یه هم بازی دیگه برای خودت پیدا کنی

وقتی در گوشم غرید

_احمق

ملاحظه کاری فراموشم شد و دوباره دادم به هوا رفت

_به من نگو احمق

و صدای فریاد توامان او که صدای ناله ی گوشم را درآورد

_میگم چون هستی...آخه دختره ی احمق من اگه بخوام اطلسو
بچزونم میتونم پول بدم هر کسی که بخوام نقش لیلی عاشق
پیشه رو واسم بازی کنه ...انقدر گرگم هستن که اشک اطلسو در

بیارن ...نمیام تویی رو بکشم وسط بازی که تا یکی میگه بالا
چشت ابروه فین فینت راه میفته ...تویی که

اشکم از شنیدن سخنان تندش بع راه افتاد که میان کلامش
رفته گفتم

_آره من بی عرضه ام ...من یه بی دست و پام ...من همیشه اشکم
دم مشکمه ...ولم کن

انگار شنیدن صدای گریه ام آب روی آتشش شده بود که ناگهان
تغییر موضع داده با لحن ملایمی گفت

_برگرد بهار ...بذار حلش کنیم

دلم شکسته بود و غرورم هم ، وقتی نالیدم

_نمیتونم ...نمیشه ...نمیخوام

لحنش حالا غمگین و سوزناک شده بود وقتی پرسید

_چرا؟

و من که بی فکرترین جواب دنیا را تحویلش دادم

_چون دیگه باورت ندارم

دوباره آتش به خرمن افتاد و دادش به هوا رفت
 _به درک ...به جهنم ...باورم نداشته باش فقط برگرد
 حق زدم

_نمیتونم کیان ، نمی تونم

با شنیدن جمله ی بعدش جگرم سوخت
 _تو به من قول دادی بهار ...قول دادی تنهام نداری...قول دادی
 حتی اگه سه سالم بخوابم بازم پیشم میمونی
 دست بالا برده اشک هایی که سیل به پا کرده بودند را از صورتم
 کنار زدم و گفتم

_تو داشتی هذیون میگفتی

لحنش تند شد و دلخور

_هذیون نبود لعنتی ...هذیون نبود ...اگرم بود الان دیگه نیس
 ...برگرد بهار

دیگر توان ادامه دادن نداشتم ، کلامش داشت جادو میکرد ، داشت تردید به جانم می انداخت ، قلبم هم به التماس افتاده بود و نوای برگردیم سر میداد و خدا میداند که من چطور مقابل قلبم ایستادم ، با دست هایی لرزان ، به جان کندن گوشی را خاموش کردم و محض فرار از دست خودم و خواهش قلبم با تمام قوا شروع به دویدن کردم

پشت درب خانه ایستاده بودم حتی نای اینکه دست بلند کنم و کلید را داخل قفل بیندازم را نداشتم ، از شدت گریه و دویدن در هوای سرد سرم به شدت درد میکرد ، جوری که احساس میکردم کسی با پتک مدام بر فرق سرم میکوبد ، چشمانم میسوخت و صورتم گر گرفته بود ... باورم نمیشد خدا حافظی من از آن عمارت و کیان به این شکل وحشتناک و فاجعه گونه رقم بخورد ، از حرفها و کارهایم خجالت زده و پشیمان بودم ، دایم با خود میگفتم کاش جور دیگری رفتار کرده بودم کاش سنجیده تر سخن گفته بودم ، کاش ... اما آبی بود که ریخته بود و پشیمانی دیگر سودی نداشت ...

از فکر کردن و واگویه با خود، خسته شده بودم، چقدر دلم
میتوانستم تا آخر دنیا بخوابم، یا میشد و میتوانستم که سرم را
بشکافم، تمام فکر و خیال ها را بیرون بکشم و آتششان بزنم تا
شاید سرم کمی سبک تر شود، شاید این مغز وامانده نفسی تازه
کند

کف پاهایم به زق زق افتاده بود، از شدت خستگی دوست داشتم
همان پشت در ولو بشوم و کمی به زانوانم مهلت نفس تازه کردن
بدهم

دست داخل کیفم برده به زحمت از میان آشفته بازارش کلید را
پیدا کردم و بیرون کشیدم، به جان کندن دست بالا بردم و در
را باز کرده وارد شدم و در را پشت سر رها کردم، به محض بلند
شدن صدای بسته شدن در، صدای سارا به گوشم رسید

_نگار چه خوب موقع اومدی، اون حوله ی منو از تو اتاق میاری؟
...باز یادم رفته ...نمیدونم چرا انقد خنگ شدم

به سمت اتاق رفتم و حوله ی سارا را مچاله شده داخل کمدش
پیدا کردم، وقتی پشت در حمام برگشتم تقه ای به در زدم که
لای در را باز کرد و سر و یک دستش برای گرفتن حوله بیرون

آمد... با دیدن چهره ام لبخندش جمع شد و نگاهش رنگ تعجب
کرد، متحیر لب زد
_بهار... چی شده؟

حال و حوصله ی حرف زدن نداشتم حتی حال و حوصله ی
زندگی کردن هم نداشتم، خیره به چشمانش به سردی جواب
دادم

_کارم تو عمارت تموم شد
با حفظ حالت چهره اش نجوا کرد
_چه بی خبر!

دلم میخواست رهایم کند، هیچ نپرسد و بگذارد به حال خود باشم
که شانه بالا انداختم و با گفتن
_شد دیگه ...

به سمت اتاق به راه افتادم و در همان حال ادامه دادم

_من میرم بخوابم واسه شام بیدارم نکن

نفهمیدم پشت سرم چه گفت بس که صدایش زیر و نجواگونه بود!

وارد اتاق شده با همان بارانی و شال روی سرم روی تخت خواب سارا تنم را رها کردم و گوشه ی تخت در خود مچاله شدم ... صدای کیان همچنان در سرم تکرار میشد که میگفت برگرد ، که میگفت به او قول داده ام ، پشت پلک ها و سینه ام میسوخت و من جان می‌کندم تا مانع جاری شدن دوباره ی اشک ها شوم ، پلک هایم را محکم روی هم فشرده به خواب، آن فرشته ی نجات التماس میکردم زودتر سراغم بیاید پیش از آنکه دیوانه شوم ، آخر نفهمیدم کی و چطور در میان پژواک صدای کیان در سرم تاریکی سراغم آمد و مرا با خود برد ...

با خزیدن نور خورشید زیر پلک هایم چشمانم از هم باز شد، تمام دیروز و دیشب را خواب بودم و آن خواب چقدر روح بی قرارم را آرام کرده بود، در جا چرخیدم که درب بسته ی اتاق در دیدم قرار گرفت و صدای صحبت آرام نگار و سارا به گوشم رسید ، سارا نگران حالم بود و می خواست سراغم بیاید اما نگار اصرار

داشت مرا به حال خود رها کند تا هر وقت که دلم خواست حرف
بزنم و من قطعاً با نگار موافق تر بودم

نیم خیز شده سر جایم نشستم که تازه متوجه سرو وضعم شدم
،روسی به سر نداشتم و دکمه های بارانی باز بود، پتو دور پاهایم
پیچیده کلافه ام گروه بود، خواستم کنارش بزنم که همان لحظه
درب اتاق نیمه باز و سر نگار وارد اتاق شد با دیدنم لبخند
مهربانی زد پرسید

_سلام...خوب خوابیدی؟

سرم را به نشانه ی بله تکان دادم که در را پیش کرده قدم داخل
اتاق گذاشت ،نزدیک تر آمد و کنارم روی تخت نشست
با نگاه همراهی اش کردم که دست روی شانه ام گذاشت و با
لحن خواهرانه ی همیشگی اش گفت

_نمیدونم چی شده عزیزم...چی انقدر ناراحت کرده ...اینم
میدونم که تا خودت نخوای در موردش حرف نمیزنی ...فقط
میخوام اینو بدونی که هر کمکی که بخوای میتونی رو من و سارا
حساب کنی ...فقط کافیه لب تر کنی

لبخند تلخی به صورتش زدم و بی اختیار سرم را به شانه اش تکیه دادم ، از اینکه اصرار به دانستن نمیکرد ممنونش بودم...دلم تنهایی و سکوت میخواست...دلم ذره ای آرامش میخواست تا بتوانم دوباره تمام ماجرا را از اول مرور کنم، شاید بفهمم کجای راه را غلط رفته ام که دوباره بازیچه شده ام

روز اول و دوم خشم تنها حسی بود که داشتم ،خشم بود که زبانه میکشید و دلم را میسوزاند و خاکستر میکرد ،روزی ده بار کیان را متهم میکردم، به دادگاه میبردم محکوم میکردم و ختم جلسه را به تنهایی اعلام میکردم

روز سوم و چهارم کم کم خشم جای خود را به دلتنگی داد ،دلم عجیب برای عمارت و اهلش تنگ شده بود، دلم اتاقم را میخواست ، دخترم گفتن های آقا را میخواست ،محبت های عمو نعمت و دستپخت اکرم خانوم را میخواست ...حتی ...حتی دلم کیان را میخواست ، خنده هایش را ، اخم هایش را ، توپ و

DONYAIE MAMNOE

تشرهایش را ، حتی دلم دعوا کردنش را می خواست...و آه از دلتنگی ، آه از دردِ بی درمانِ دلتنگی!

روزهای پنجم و ششم تنها حسی که وجود داشت پشیمانی بود و پشیمانی؛ اینبار کسی که متهم میشد، محاکمه و محکوم میشد من بودم ... به تصمیم شک کرده بودم، دائم با خود فکر میکردم شاید کیان راست میگفته، شاید قضاوت عجلانه بوده، شاید باید به او فرصت توضیح میدادم ... از رفتار زشت پشیمان بودم، از دست خودم عصبانی بودم و از اینکه برای جبران مافات هیچ کاری از دستم بر نمی آمد مستاصل شده بودم

بالاخره روز هفتم قفل زبانم باز شد، سر میز شام و درست میان صرف غذا در حالیکه سر به زیر انداخته بودم و با غذایم بازی میکردم زبان باز کردم و تمام قصه را از سیر تا پیاز برای سارا و نگار تعریف کردم، با پایان یافتن قصه سر بلند کردم، نگار با چشمانی غمگین تماشایم میکرد و سارا با دهانی نیمه باز به من خیره شده بود دوباره سر به زیر انداختم که صدای سارا در گوشم نشست

— احمق!

لبخند تلخی زدم و زیر لب گفتم

— اونم همینو بهم گفت

سارا عصبی جواب داد

_قربون دهنش ...آخه دختر تو عقل تو اون سرت نیس؟...چی
فک کردی پیش خودت؟... میدونی طرف کیه؟میدونی باباش
چیکاره اس؟یه بشکن بزنه صد تا دختر جلوش ردیف میشن
اونوقت توی ابله واسش جفتک انداختی؟

سر بالا برده دلخور صدایش کردم

_سارا

به سمتم براق شد

_چیه آخه مگه دروغ میگم ...احمق طرف میخواستی بیاد
خواستگاریت اونوقت تو مثل دیوونه ها از خونه فرار کردی بعدم
هر چی از دهنه دراومده بارش کردی

عصبی شدم ، قاشق و چنگال را داخل بشقاب رها کرده حرصی
جواب دادم

_گفتم میخواست بازییم بده

دستش را در هوا پرتاب کرد و با حالت کلافه ای گفت

_برو بابا توام ...متوهم

انتظار چنین برخورد تندی را نداشتم که نگاه دلخورم را بینشان
به رفت و آمد درآوردم و با لحن غمگینی گفتم

_ شما که نبودین ندیدین وقتی فهمید نامزدش زن پسرعموش
شده چه حالی شد... یه شب تا صبح تب کرد ... گریه کرد ... وقتی
دختره رو دید رنگش یه جوری پریده بود که همه اش میترسیدم
دوباره بره تو کما...

پوزخندی زده با ناباوری ادامه دادم

_ بعد، چهار ماه نشده طرفو فراموش کرد؟ به همین راحتی؟... من
هفت ساله نتونستم فراموش کنم اونوقت باور کنم اون به این
زودی همه چی رو فراموش کرده و عاشق من شده؟

صدای سارا بالا رفت و مشتش روی میز فرود آمد وقتی داد زد

_ مگه همه مثل تو گاگولن؟

نگاهم بند صورت سرخ شده اش بود که صدای نگار به گوشم
رسید که ملایم اما اخطارگونه صدا زد

_ سارا جان

سارا رو به نگار کرد و گفت

_آخه ببین چی میگه ...

بعد رو به من کرد

_ببینم تو فیلم زیاد میبینی؟...

همه باید عاشق شن؟ لیلی مجنون شن بعد ازدواج کنن؟ تازه اصلا
گیرم عاشق شدن ازدواجم کردن همیشه عاشق هم میمونن؟...بابا
طرف ازت خوشش اومده دیده دختر خوبی هستی گفته اون
نامزدم که تو زرد از آب دراومد با این ازدواج میکنم حالا بعدا
علاقه ام کم کم بوجود میاد ...این کجاش بد بوده که تو اون ادا
اطوارا رو درآوردی؟

دستانم مشت شده بود که متقابلا توپیدم

_میگم باباشم راضی نبود ...اونم بهش گفت که میخواد منو بازی
بده

سارا سرش را میان دستانش گرفته نالید

_ای خدا...ای خدا

عصبی با انگشت سبابه روی میز ضربه میزدم که نگار با لحنی
دلسوزانه رو به من گفت

– بهار جان منم میخوام نظرمو بگم ...البته اگه اجازه بدی
نگاهش کردم و با اندک مکثی به نشانه ی موافقت سر تکان
دادم که ادامه داد

–خوب واقعیت اینه که من به هر دوتون حق میدم

متعجب به صورتش خیره شدم که ادامه داد

–من به تو حق میدم که بخاطر اتفاقی که تو گذشته داشتی
بدبین باشی و سخت اعتماد کنی ,بالاخره تو یه بار تو زندگی
ضربه خوردی و طبیعیه که با صحبت هایی که شنیدی دلت
بشکنه و فکر کنی که کیان میخواد بازیت بده
ولی ...

برای لحظه ای لب به دندان گرفت و سپس نجوا کرد

–تو یه اشتباهی کردی

منتظر به صورتش چشم دوخته بودم که نگاهم کرد و گفت

– اونم اینه که اصلا شرایط کیانو در نظر نگرفتی و خودتو جای
اون نذاشتی یعنی انقدر عصبانی شده بودی که به چیزای دیگه
فکر نکردی

سوالی نگاهش میکردم که ادامه داد

_فک کن تو یه تصادف سخت داشتی و سالها بیهوش بودی وقتی به هوش میای میبینی نامزدت رفته و تنهات گذاشته ، کارتو از دست دادی...توان راه رفتن نداری و زندگیت بالکل از هم پاشیده ...تو چه حالی میشی؟ ...

صم بکم نگاهش میکردم در حالیکه چراغ هایی در سرم در حال روشن شدن بود و او که با کلامش نور به مغزم پاشید

_حالا این وسط کیان کسی مثل تورو داشته که براش جای نداشته هاشو پر میکرد، با بودن تو کمتر به نامزدش فکر میکرد ،یه همصحبت داشته، کمتر احساس تنهایی میکرد ،با تو خلاهاشو پر میکرد درست مثل تو که با محبت کردن به اون با ترو خشک کردنش خلاهای عاطفی خودتو پر کردی ...

مغزم حالا چراغانی شده بود که شنیدم

_بنظر من کیان تو اون وضعیت روحی بیشتر از اینکه بخواد به انتقام فکر کنه به یه پناه ،به یه راه برای فرار از مشکلاتش فکر میکرده و تو میتونستی براش یه راه حل باشی... اون با توجه

کردن به تو، با محبت کردن به تو، با داشتن تو کمتر به نداشته
 هاش فکر میکرده... بنظر من پیشنهاد ازدواجشم فقط بخاطر
 ترسش بوده

قلبم شروع به گزگز کرد و نفسم سنگین شد که سر به زیر
 انداخت و نجوا کرد

_ قبول دارم یکم عجله کرده ...اونم بخاطر این بود که ترسیده
 بوده با برگشتن قدرت پاهاش تو از اونجا بری و تنه‌اش بذاری
 ،خواسته اینجوری تورو برای همیشه داشته باشه و خیالش بابت
 همیشه بودنِ راحت باشه با لب‌های نیمه باز ، قلبی دردمند و
 سینه‌ای سوخته به نگار خیره شده بودم ، سکوت محض در
 اطرافمان حاکم بود و باعث میشد صداهای درون سرم بیشتر
 عذابم بدهد صداهایی که جز ملامت چیزی برای گفتن نداشتند
 ،چند لحظه‌ی بعد دیدم که نگار نفس عمیقی کشید و خیره
 نگاهم کرد، انگار که برای گفتن حرفش تردید داشت اما بالاخره
 به تردیدش غالب شده لب باز کرد

_ بنظر من تو نباید تو این وضعیت کیانو تنها میذاشتی بهار...کاش
 حداقل به حرفاش گوش میکردی

آخ، آخ که سوختم...حقیقت از زیر لایه های عصبانیت و دلتنگی سر برآورده و مقابل چشمانم ایستاده بود و آتشم می زد...من اشتباه کرده بودم،...من کیان را تنها گذاشته بودم ...دهانم تلخ شده بود و خیره به دستم که روی میز مشت کرده بودم بر جای مانده بودم ...حال بنظر خودم لقب احمق برازنده ام بود ...به زحمت از پشت میز بلند شدم و با پاهایی که پشت سر میکشیدمشان به سمت اتاق براه افتادم ...به محض ورود سراغ کیفم رفته گوشی ام را بیرون کشیدم و روشن کردم...با روشن شدن صفحه ی گوشی سیل پیام ها و تماس ها روی صفحه سرازیر شد ،نزدیک صد پیام داشتم و حدود ۶۰ تماس بی پاسخ ...چند پیام اول از آیدین بود نوشته بود نگرانم است و در اسرع وقت با او تم

اس بگیرم ...یک پیام از باران که خواسته بود پس از ماه ها مرا ببیند اصلا در وضعیتی نبودم که بخواهم به پیامش فکر کنم و حدود نود پیام از کیان ...پیام ها را دانه به دانه باز کردم روز های اول در پیام ها نوشته بود اشتباه کرده ام و با لحنی دلجویانه

خواسته بود برگردم... روزهای بعد با لحنی دلخور توضیح داده بود که قصد فریب مرا نداشته نوشته و قضاوتم ناعادلانه بوده... پیام های بعدی تهدید آمیز بود، نوشته بود حق ندارم تنهایش بگذارم نوشته بود در بدترین وضعیت پشتش را خالی کرده ام نوشته بود حتی به او فرصت دفاع از خود نداده ام... اشک میریختم و پیام ها را یک به یک میخواندم و حسرت میخوردم چرا گوشی را زودتر روشن نکردم ...

...ناگهان با دیدن پیام آخرش نگاهم روی صفحه ی گوشی خشک شد نوشته بود حق او این نبود، نوشته بود هرگز مرا نخواهد بخشید

پشیمان بودم... دلم میخواست میتوانستم به کیان زنگ بزنم... دلم میخواست از او بخواهم که مرا ببخشد... دلم میخواست راهی برای برگشت پیدا میکردم اما من تمام پل های پشت سرم را خراب کرده بودم... قصه ی من و کیان تمام شده بود آن هم به بدترین شکل ممکن... به زحمت و با دست هایی لرزان یک پیام برای کیان فرستادم پیامی که تنها یک کلمه بود

— کیان

کیان هرگز به آن پیام پاسخ نداد! نه آن روز و نه روزهای بعد و نه حتی ماه بعد و بعدتر ... گله ای نداشتم ، به او حق میدادم ، من غرورش را لگدمال کرده بودم ، در بدترین موقعیت تنهائیش گذاشته بودم ، در رفاقتمان خیانت کرده بودم و حتی شاید دلش را شکسته بودم ... بدبختی آن جا بود که ابدًا روی زنگ زدن به عمارت یا آقا را هم نداشتم ... از دست خودم و حماقت های بی پایانم کلافه بودم اما جسارت رو به رو شدن با کیان و معذرت خواهی را نداشتم ، حداقل اینکه در آن شرایط نداشتم و خودم را با این جمله قانع میکردم که روزی به او زنگ خواهم زد... البته قطعاً آن روز خیلی نزدیک نبود

فردای روزی که به کیان پیام دادم به آیدین زنگ زدم ، از اینکه چند روز گوشی ام خاموش بوده به شدت نگران شده بود ، عسلویه بود و درگیری کاری زیادی داشت به همین خاطر دورادور جویای ریز به ریز اتفاقات زندگی ام بود ، وقتی از پایان کارم در عمارت و تصمیمم برای بازگشت به موسسه باخبر شد خواست که تا قبل از برگشتش اکیدا به موسسه بروم و منتظر او بمانم ، رفتارهای مشکوکش عصبی و کنجکاوم کرده بود از قایم باشک بازی های

آیدین و باران خسته شده بودم عجیب اصرار داشتم سر کارشان در بیاورم و اولین تصمیمم این بود که برخلاف خواسته ی آیدین عمل کنم، باید در اسرع وقت به موسسه میرفتم و سر از کارشان در می آوردم بنابراین تصمیم گرفتم فردای همان روز هر طور که شده به موسسه بروم ... به باران هم پیام دادم ، با اینکه بسیار از دستش دلگیر بودم ولی کنجکاوی مانع از قهرم شده بود که با لحنی تند برایش نوشتم میخواهم آخر هفته در پارک همیشگی ببینمش، وقتی پیام یک کلمه ای اش روی صفحه نقش بست و چشم ای که نوشته بود را خواندم فهمیدم حساب کار دستش آمده ، او توضیحات زیادی بابت رفتارش به من بدهکار بود ...

آن شب با هزار فکر و خیال به خواب رفتم، فکر کیان ... اینکه در نبود من چه میکند؟ فکر اینکه تمریناتش چطور پیش میرود؟ حسرت اینکه نشد بدون عصا راه رفتنش را ببینم، حسرت اینکه نشد یک خداحافظی درست و حسابی با او و آقا بکنم، شرمندگی اینکه حتی با اکرم خانوم و آقا نعمت خداحافظی نکردم همه و همه فکرم را مشغول کرده بود بطوریکه چند ساعتی طول کشید تا خوابم ببرد ...

صبح زود با صدای زنگ گوشی از خواب پریدم، باید اول به بانک سر میزدم و وضعیت حساب بانکی ام را بررسی میکردم و سپس به موسسه میرفتم، در بانک با شنیدن مبلغ حساب بانکی ام چند ثانیه ای متعجب به دهان کارمند بانک خیره مانده بودم، مبلغ واریزی بسیار بیشتر از کل حقوق این چندماهه ام بود آقا لطف خود را در حق من تمام کرده بود و حتی بعد از وداع هم گویا دست حمایتگرش را از من دریغ نکرده بود، در حالی که فکرم درگیر میزان مبلغ حسابم بود و در حال تصمیم گیری برای آن بودم از بانک خارج شدم، دلم میخواست یک ماشین برای خودم بخرم تا هم مسیرم تا موسسه را راحت تر طی کنم هم از شر ماشین سارا که هفت روز هفته در تعمیرگاه بود راحت شویم

وقتی به موسسه رسیدم کمی به ساعت هشت مانده بود، با ورودم به محوطه ی موسسه مورد استقبال گرم نگهبان قرار گرفتم که پس از ماه ها بی خبری مرا می دید، او که با آن لهجه ی شیرین گیلکی بهار خانم صدایم زد و در حالیکه تا اتاق خانم رحیمی همراهی ام میکرد هم اخبار آن مدت را به سمع رساند و هم

گفت که جایم بسیار خالی بوده سخنی که باعث شد به بازگشت دوباره دلگرم تر شوم

و این دلگرمی با برخورد خانوم حمیدی بیشتر هم شد، وقتی که با محبت بسیار به آغوشم کشید و از بازگشتم استقبال کرد، وقتی که گفت جای من همیشه محفوظ بوده و او هر روز منتظر بازگشتم بوده کمی، فقط کمی بار دلتنگی عمارت از سینه ام کم شد اما وقتی از آقا و وضعیت کیان پرسید و مراتب رضایت آقا را به اطلاع رساند دوباره کوهی از غصه در قلبم خلق شد... بسیار دلتنگ آقا بودم و حالا حس شرمندگی ام بابت خداحافظی بی ادبانه ام لحظه به لحظه بیشتر میشد حسی که میدانستم تا همیشه با من خواهد بود چرا که روی تماس با آقا را برای ابد نداشتم...

با خانوم حمیدی برای شنبه ی هفته ی بعد جهت آغاز کارم به توافق رسیدیم، پس از کمی درد دل و صحبت های متفرقه تصمیم به بازگشت گرفتم... هنگام خداحافظی خانوم حمیدی دوباره در آغوشم گرفته گفت که مشتاقانه منتظر روز شنبه است

سخنی که پس از روزها لبخند به لبم آورد و حس کمرنگی از اشتیاق را در وجودم زنده کرد ...

هوا به شدت سرد شده بود جوری که وقتی از موسسه خارج شدم سوز هوا باعث لرزم شد فکر کردم در اسرع وقت باید برای خرید ماشین اقدام کنم در همان حال دو طرف پالتوام را به هم نزدیک کردم و در حالیکه تمام حواسم به پاشنه ی کفشم بود تا مبادا باعث سکندری خوردنم شود به سرعت از پله ها پایین دویدم، هنوز چند پله ای تا سطح زمین فاصله داشتم که با شنیدن یک صدای آشنا در جا میخکوب شدم

...بهار!

یک آن حس کردم که قلبم از حرکت ایستاد هیچ تپشی در کار نبود انگار که مرده

باشم و بعد ناگهان دیوانه وار شروع به تپیدن کرد و خود را به درو دیوار قفسه ی سینه ام کوبید ... حس می کردم الان است که قفسه ی سینه ام بشکافد و قلبم بیرون بیفتد ... من این صدا را میشناختم... این صدا که با این لحن اسم مرا صدا میکرد فقط متعلق به یک نفر بود... صدایی که بعد از هفت سال تن خاصش

در تار و پود حافظه ام حک شده بود... صدایی که هفت سال تمام
منتظر بودم تا دوباره بشنومش... صدایی که ...
به زحمت سر چرخاندم و در کمال ناباوری دیدمش... خودش بود
...علیرضا!

باورم نمیشد لحظه ای که هفت سال تمام منتظرش بودم از راه
رسیده... لحظه ای که هفت سال آزار به هزاران شکل در ذهنم
خیالش کرده بودم... لحظه ای که در تمام این سال ها به امید
رسیدنش زندگی که نه، نفس کشیده بودم و حالا او درست مقابل
چشمانم بود و من با نگاهی مات و یخ زده نزدیک شدنش را
تماشا میکردم... باورم نمیشد هفت سال منتظر این لحظه بودم
و حال که رسیده بود نمیدانستم باید چه کنم... من تنها انتظار
کشیدن را آموخته بودم... من رسیدن را بلد نبودم! دیدار را
نیاموخته بودم! من تنها یاد گرفته بودم منتظر بمانم بی آنکه
دلیلی برای این کار داشته باشم... گویا فقط منتظر بودم علیرضا
برگردد تا عقده ی خواسته نشدنم برطرف شود... تا به خودم ثابت
شود کسی در این دنیا مرا خواسته... و حالا که علیرضا برگشته
بود هیچ حسی نداشتم، همین که برگشته بود برای من پایان

همه چیز بود ...نگاه ام همچنان خیره اش بود و البته براندازش میکرد

همان علیرضای سابق بود که کمی لاغرتر شده و چهره اش جا افتاده تر شده بود ...در آن نیم پالتوی قهوه ای رنگ و شلوار و کفش قهوه ای سوخته هنوز هم به شدت برازنده بود ...نگاهش پر از اشتیاق بود... پر از دلتنگی... و حتی شاید کمی عشق!

نزدیک و نزدیک تر شد و من فقط تماشایش کردم قد بلندی داشت اما نه به بلندی قد کیان ...به چهره اش دقیق شدم قطعا زیباتر از کیان بود اما کیان با آن موهای پرپشت سیاه رنگ و چشمان به رنگ شبش که گاه تورا در خود غرق میکرد قطعا بسیار جذاب تر بود... یک آن از این مقایسه جا خوردم ,چرا او را با کیان مقایسه کرده بودم ...چشمانم را بستم و سرم را چند بار تکان دادم تا تصویر کیان از ذهنم پاک شود وقتی چشم باز کردم علیرضا سینه به سینه ام ایستاده بود و نگاه مشتاقش در صورتم چرخ میزد خواست قدمی دیگر جلو بیاید که ترسیده قدمی به عقب رفتم ...چیزی از اشتیاق نگاهش کم نشد که آهسته لب زد

_دلم برات تنگ شده بود

دلش برایم تنگ شده بود؟ بعد از هفت سال آمده بود و میگفت
 دلش برایم تنگ شده بود؟ باید خوشحال میشدم؟ چه باید میگفتم
 ...باید میگفتم من هم همینطور؟ ...ممنون که بعد از هفت سال
 چشم انتظاری دلتنگ من شدی؟ ...چه باید میگفتم؟...

خیره به جنگل چشمانش با لحن سردی گفتم
 _چی میخوای؟

نگاهش رنگ تعجب گرفت، احتمالاً انتظار داشته بعد از آن همه
 بدبختی با شنیدن یک جمله ذوق زده شوم و بابت منتهی که سرم
 گذاشته و برگشته قدردانش باشم
 دوباره جمله ام را تکرار کردم

_میگم چی میخوای؟...واسه چی اومدی سراغ من؟

لحتم عصبی بود دلخوری تمام این سال ها از کلامم بیرون
 میریخت ...نگاهش شرمنده بود بازوانم را در دست گرفت و نالید
 _بهار جان!

بهار جان؟ کیان هم همینطور صدایم کرده بود ...اه...کیان
 ...کیان...چرا از سرم بیرون نمیرفت؟!

به شدت بازوانم را از دستش بیرون کشیدم
 _به من دس نزن ...جواب سوالمو بده...واسه چی اومدی اینجا؟
 _اومدم ببینمت

پوزخند روی لبم نقش بست و با تمسخر گفتم
 _بعد هفت سال؟...که چی بشه؟...
 لحنش دلجویانه بود وقتی هول زده جواب داد
 _عزیزم برات توضیح میدم...اونجوری نیس که تو فکر میکنی
 عصبی شدم که دستانم مشت شد و ناخودآگاه صدایم بالا رفت
 _من عزیز تو نیستم...عزیز هیشکی نیستم...هیچ توضیحی ام
 نمیخوام...هفت سال پیش منو از زندگیت پرت کردی بیرون
 همه چی رم تموم کردی، الان بعد این همه سال اومدی که چی
 بشه؟...اومدی یه بازی تازه رو شروع کنی؟...باز قراره چه بلایی
 سرم بیاری؟...

میان حرفم پرید و در حالیکه دستانش را به نشانه ی تسلیم بالا
 برده بود گفت

بذار برات توضیح بدم...بخدا داری اشتباه میکنی

از شدت خشم بود که بهار خجالتی وجودم آنطور جسور شده بود
و صدا بالا برده فریاد زد

دیره علیرضا، دیره...برا اومدنت دیره...برا توضیح دادنت دیره
...برای بودنتم دیره...برو همونجایی که تا الان بودی...برو دنبال
زندگیت

چرخیدم تا بروم که دوباره سد راهم شد و شتابزده اما ملتمسانه
گفت

زندگی من اینجاس، کجا برم؟...هفت ماهه هر روز دارم میام دم
این مرکز که فقط یه بار بتونم ببینمت، بتونم باهات حرف بزنم
...پنج سال آزاره دارم دنبالت میگردم ، خدا میدونه به چه
بدبختی ای تونستم پیدات کنم ،حالا کجا بذارم برم؟...بی انصاف
لااقل به حرفام گوش کن...بههم یه فرصت بده تا توضیح بدم بعد
حکم کن

با دهان نیمه باز نگاهش میکردم...پنج سال دنبال من بوده؟هفت
ماه تمام هر روز مقابل موسسه به انتظار من مانده؟یعنی علیرضا

مرا رها نکرده بود؟ فراموشم نکرده بود؟ باید باور میکردم؟ با
صدایی که به زحمت شنیده میشد لب زدم
_باور نمیکنم!

و او که کورسوی امید در چشمانش درخششی ناب ایجاد کرده
بود وقتی گفت

_من بهت دروغ نمیگم بهار... خانواده ات
شاهدن... آیدین... باران... همه اشون بودن ، دیدن
اصلا برو ازشون بپرس!

مات و مبهوت نگاهش میکردم شاید اثری از آثار دروغ در
چشمانش باشد که نبود ، او با نگاهی مطمئن خیره به چشمانم
در حال صحبت بود، نگاهی که قطعا نگاه یک دروغگو نبود و
لحنش که در قاطع ترین حالت ممکن بود وقتی ادامه داد

_ من دو سال بعد طلاقمون برگشتم ,اومدم دنبالت,اومدم در
خونه اتون ,اما تو نبودی ,رفته بودی
آهی کشید و سر به تاسف تکان داده نجوا کرد

هیچ کس جواب درس حسابی بهم نمیداد، همه انقدر از دستم
عصبانی بودن که فقط بدو بیراه میگفتن حتی گوش ندادن بینن
چی میگم، آیدین که وقتی منو دید فقط کتک زد و فحش داد
...مامانت فقط نفرینم کرد ...باباتم تهدید کرد گف یه بار دیگه در
خونه اش ببینتم قلم پامو خرد میکنه ...

حالت چهره اش درد را فریاد میزد وقتی گفت

میدونی چقدر التماسشون کردم؟...چقدر خواهش و تمنا کردم
؟ولی هرچی من اصرار کردم و توضیح دادم اونا قانع نشدن ، هیچ
کدوم جا و مکان تو بهم نگفتن ...

شانه بالا انداخت و با حالت متاسفی ادامه داد

هر روز یه حرفی میزدن و منو سر می دووندن...یه روز گفتن
رفتی خارج یه روز گفتن شوهر کردی یه روزم گفتن
شهرستانی...خلاصه حسابی بازیم دادن

ته تهشم یه روز وقتی رفتم دم درتون دیدم جمع کردن از اون
خونه رفتن ،بابات حتی حجره اشم واگذار کرده بود

نا باور و هاج و واج به حرکات لب هایش زل زده بودم وقتی گفت

_دیگه دستم به هیچ جا بند نبود، آخرین امیدم نا امید شده بود
... هر جا که بگی رفتم از هر کسی که بگی پرس و جو کردم ولی
اثری از شون نبود که نبود، انگار آب شدن رفتن تو زمین

همانطور خیره به صورتش بر جا مانده بودم ، لال شده بودم انگار
، زبانم از سخن قاصر بود اما در سرم بلوایی از چراها بر پا شده
بود ، چرا کسی چیزی به من نگفته بود ؟ چرا بازهم به جای من
تصمیم گرفته بودند ؟ چرا من هیچوقت در زندگی خودم نقشی
نداشتم ؟

آتش خشمم انگار با بارش باران سخنانش سرد شده بود که
صدایم افت کرد و آهسته نجوا کردم
_ولی کسی چیزی به من نگفت

پلک روی هم گذاشت و با لبخند محوی جواب داد

_میدونم ... باران همه چی رو بهم گفته

باران؟؟؟؟... باران با علیرضا در ارتباط بود ؟؟؟... گیج شده بودم
... ده ها سوال در سرم چرخ میخورد ...حالم هیچ خوب نبود
... ناگهان حجم زیادی از اطلاعات وارد مغزم شده بود و گویا مغزم

تحمل آن را نداشت که آنطور قدرت تفکرم را از دست داده بودم
دست به پیشانی گرفته گیج و ویج لب زدم

_من حالم خوب نیست

نگاهش رنگ نگرانی گرفت و هول زده کلمات را پشت هم قطار
کرد

_تقصیر منه ببخشید نباید اینجوری یهویی همه چی رو میگفتم
, مجبور شدم , ترسیدم بذاری بری و دیگه دستم بهت نرسه
دست انداخت دور بازویم و در حالیکه به سمت حاشیه ی خیابان
اشاره میکرد گفت

_بیا بریم تو ماشین یه چیزی بگیرم بخور حالت جا بیاد ...رنگت
پریده

نمی دانست من در آن لحظه تنها تشنه ی تنهایی ام شاید این
حجم از ناباوری را تاب بیاورم , نمی دانست حضورش خود دلیل
آشفته حالیست, جان جدل نداشتم که به نرمی بازویم را از
دستش بیرون کشیده قدمی به عقب برداشتم و سر به دو طرف
تکان دادم , صدایم از عمق چاه بالا می آمد انگار وقتی گفتم

_نه ...میخوام برم خونه

دوباره نزدیک شد و آشوبم کرد وقتی با جنگل چشمانش خیره
ام شد و گفت

_لااقل بذار برسونمت

برای فرار از نگاهش در جا چرخیدم و پشت به او به سرعت جواب
دادم

_میخوام تنها باشم ...باید بتونم یکم فکر کنم

با گام های کند به راه افتادم که صدای قدم هایش را پشت سرم
شنیدم ،در لحظه خود را به من رساند و مقابلم قرار گرفت و در
حالیکه به عقب قدم برمیداشت گفت

_شماره اتو بده ...وقتی حالت بهتر شد قرار میذاریم همه چی رو
برات تعریف میکنم باشه؟

با پوزخند روی لبم خیره به چشمانش جواب دادم

_از باران بگیر

و سپس در برابر نگاه جا

خورده اش راه کج کرده برای دور شدن هر چه سریعتر به گاهم
 هایم سرعت بخشیدم

نفهمیدم چطور خود را به خانه رساندم ... گیج و سردرگم بودم
 ... فکر میکردم تمام اتفاقات یک ساعت پیش را خواب دیده ام
 ... خواب دیده ام که علیرضا برگشته ... خواب دیده ام که گفته
 تمام این سالها دنبال من بوده ... که گفته خانواده ام از همه چیز
 با خبر بوده اند ... باور نمیکردم ... یاد حرف های آیدین افتادم یاد
 رفتارهای باران، حال دلیل موش و گربه بازی شان را میفهمیدم
 ، در تمام این سال ها همه از همه چیز خبر داشتند الا من که
 باید خبر میداشتم ... نمیتوانستم درست فکر کنم، قدرت تحلیل
 را از دست داده بودم باید با آیدین تماس میگرفتم باید از باران
 میپرسیدم ... اما نمی توانستم!

مغزم به هیچ عنوان گنجایش دریافت اطلاعات جدید را نداشت
 باید کمی به خودم فرصت میدادم باید خودم را پیدا میکردم باید
 کمی آرام میشدم ... دلم فقط میخواست بخوابم ... برای یک عمر
 بخوابم و به هیچ چیز فکر نکنم

خوابم نبرد! اصلا مگر میشد خوابید؟ مگر فکر علیرضا میگذاشت؟
مگر فکر آیدین و باران میگذاشت؟ آن سوال هایی که همچون
کرم های ریز در حفره های مغزم میلولیدند مگر میگذاشتند
خواب به چشمان هلاک خوابم نزدیک شود؟ ، قطعا که نه !

لحظه ای آرام و قرار نداشتم و میدانستم تا به جواب سوال هایم
نرسم آرامش از من فراری خواهد بود . باید با آیدین حرف میزدم،
باید باران را میدیدم ، باید از همه چیز سر در میاوردم؛ تا تکلیفم
برای همیشه با زندگی و اطرافیانم روشن میشد! و اولین کسی که
باید جواب سوال هایم را میداد قطعا آیدین بود ، او بود که باید
دلیل این پنهانکاری پنج ساله را به من توضیح میداد... باید
توضیح میداد چرا مرا از طبیعی ترین حقم که تصمیم گیری
برای زندگی ام بوده محروم کرده !؟

هر چه زنگ زدم جواب نداد، گویا هرچه من برای دانستن عجله
داشتم

او برای توضیح دادن صبور بود. خسته از تماس های بی پاسخ با
آه ی کشیده گوشی را روی تخت خواب پرتاب کردم که همان

لحظه صدایش زنگش بلند شد. نفهمیدم چطور گوشی را از روی تخت چنگ زدم و تماس را برقرار کردم، صدای سر حالش که در گوشی پیچید بی مقدمه، بی سلام گفتم که به موسسه رفتم، عصبانی شد و تشر زد، گفت که حق نداشتم بدون او بروم، حتی حق مرا هم تعیین میکرد! گفت برای حرفش پیشیزی ارزش قایل نیستم، هنوز مشغول غر زدن بود که میان سخنانش گفتم علیرضا را دیدم... حتی فرصت نداد بابت پنهان کاری اش سوالی بپرسم، فریادش به آسمان رفت و پشت هم توپ و تشر زد، فریاد میزد نباید با آن مردک به قول خودش چلغوز حرف میزدم... گفت باید یک کشیده حرامش میکردم گفت باید میگفتم برود به جهنم، گفت حق ندارم دیگر با او همکلام شوم، این تعیین تکلیف کردن هایش، این طلبکار بودنش صبرم را لبریز کرد مثل خودش فریاد کشیدم، گفتم حق نداشته پنج سال تمام واقعیت را از من پنهان کند، گفتم حق نداشته به جای من برای زندگیم تصمیم بگیرد گفتم او نمیفهمد پنج سال چشم انتظاری یعنی چه، گفتم و گفتم و گفتم داد زدم و حرف هایی که در دلم تلنبار شده بود بیرون ریختم، درست میان داد و فریادهایم بود که آیدین با لحنی حیرت زده زمزمه وار گفت

_نمیدونستم دوشش داری ...

ناگهان دهانم بسته شد ،هیچ حرفی نداشتم که بزنم ،حق داشت ،او نمیدانست من دلبسته ی علیرضا شده ام ،او نمیدانست من تمام این سال ها منتظر برگشتش بوده ام .او از رابطه ی من و علیرضا هیچ نمیدانست .تنها میدانست خواهرش بازیچه ی یک بازی کثیف شده ،ولی نمیدانست آن خواهر انقدر احمق بوده که با وجود فهمیدن واقعیت باز هم دلبسته شده.

سکوت سنگین بین ما را صدای آیدین شکست

_فکر میکردم ازش بدت میاد ،فکر میکردم دیگه هیچوقت نمیخوای ببینیش،من اگه چیزی بهت نگفتم اگه این همه سال ازت قایم کردم واسه این بود که آرامشت بهم نریزه،من نمیدونستم منتظرشی بهار !

حرفی نمانده بود لاقلا در آن لحظه ؛به او حق میدادم. او از هیچ چیز خبر نداشت. او فقط به خیال خود خواسته بود از من محافظت کند !!او خواسته بود به زعم خود شر علیرضا را از سر من کم کند،بیچاره خواسته بود در حقم برادری کند ، چه

میدانست آن مرد که او از در می راند، آرزوی من است، در سکوت و بی هیچ حرفی تماس را قطع کردم .

سرم را میان دستانم گرفتم و در سکوت به فکر فرو رفتم . حداقل فهمیده بودم علیرضا راست گفته ، و این فهمیدن باعث رویش تردید در قلبم شده بود، حس غریبی داشتم ، بین دو حس متفاوت دست و پا میزدم، از طرفی لذت خواسته شدن بود که قلبم را لبریز میکرد و از طرفی بی حسی مطلق نسبت به علیرضا. لب هایم به پایین کش آمده بود و من با خود فکر میکردم واقعا هفت سال منتظر این مرد بودم؟؟

ناگهان یاد باران در سرم جرقه زد و از جا پراندم . باید او را میدیدم ، او حتما حرف های زیادی برای گفتن داشت. نمیخواستم تلفنی با او صحبت کنم باید رو در رو حرف میزدیم ، باید چشم در چشم پاسخ سوال هایم را میداد ، سوال هایی که ماه ها روی هم تلنبار شده بود ، به اندازه ی تمام این هفت ماه پنهان شدنش. سریع پیام

کوتاهی نوشتم و برای او ارسال کردم
_باید امروز ببینمت ... ساعت ۷ پارک ملت ، نیمکت همیشگی

و جوابی کوتاه تر دریافت کردم

میام چشم

یک ساعت زودتر از وقت مقرر به پارک رسیده بودم، در خانه آرام و قرار نداشتم سارا و نگار هنوز برنگشته بودند و سکوت خانه بر عکس همیشه به آشوب درونم دامن می زد نه می توانستم گوشه ای بنشینم و نه میتوانستم در خانه بیهوده بچرخم، ترجیح دادم به پارک بروم و آنجا منتظر بمانم، حداقل آنجا تصاویر و صداهاى اطراف انتظار را آسان تر میکرد.

هنوز نیم ساعت به وقت قرار مانده بود که از دور دیدمش، احتمالا اوهم مثل من طاقت نیاورده بود و انتظار را به پارک موکول کرده بود.

با آن قامت کشیده و پالتو و شال سیاه رنگ لاغرتر از همیشه بنظر می رسید. سر به زیر و بدون توجه به اطراف قدم بر میداشت، نزدیک تر که شد سرش بالا آمد با دیدن من لبخند خجالت زده ای روی لبش نقش بست

برخاستم و چند قدمی به سمتش رفتم. نگاهش خجول بود و از خیره شدن به چشمانم طفره میرفت وقتی در آغوشم کشیدمش تازه فهمیدم چقدر دلتنگش بوده ام، دستانم را محکم تر دور تنش پیچیدم و آهسته لب زدم

بی معرفت

وقتی عقب کشید باز هم سر به زیر انداخت و با صدایی که نصفه نیمه به گوشم می رسید نجوا کرد
_بهار... ببخشید... من... بخدا نمیخواستم...

چیزی از حرف هایش نمیفهمیدم بس که بریده بریده حرف میزد، دستش را گرفتم که حرف در دهانش نصفه ماند و به سمت نیمکت کشیدمش.

وقتی روی نیمکت نشستیم به سمتش چرخیدم و گفتم

_خوب حالا بگو

نگاه گریزانش مثل آهوی رمیده از این سو به آن سو می دوید وقتی پرسید

_چی بگم؟

ابرو بالا انداخته با لحن قاطعی که هیچ به من نمی آمد جواب
دادم

_همه چی رو ...اولش دلیل این چند ماه موش و گربه بازیتو
نگاه غمگینش بالاخره از دویدن باز مانر و در چشمانم نشست .با
لحنی شرمنده گفت

_آبجی بخدا من نمیخواستم ناراحت کنم ...بخدا نمیخواستم
واست دردسر درست کنم ...من فقط

کلافه به میان حرفش پریدم و در حالیکه دست روی زانویش
میگذاشتم گفتم

_باران من ناراحت نیستم خوب؟...فقط میخوام همه چی رو کامل
برام تعریف کنی، بی کم و کاست

طفلک باران او هم فکر میکرد من از علیرضا متنفرم

با نگاه متعجب به من خیره شده بود وقتی پرسید

_واقعا از دست من ناراحت نیستی؟

چرا تعریف نمیکرد؟لبخند خسته ای به صورتش زدم شاید آن
ترس لعنتی ریخته در چشمانش بار سفر ببندد و گفتم

نه عزیزم... حالا میشه تعریف کنی؟

هنوز با تعجب نگاهم میکرد احتمالا باور نکرده بود، نگاه منتظرم را که دید نفس عمیقی کشید. چشم گرفته خیره به دستانش با اندکی تاخیر لب باز کرد

فروردین امسال من با دوستم پروانه میرفتم دفتر آقای صولتی، وکیل دادگستری... بعضی کارای کوچیکو انجام میدادیم، پرونده های حقوقی رو میداد میخوندیم، بعضی وقتا شکواییه ها رو تنظیم میکردیم ...

سرش بالا آمد و نگاهش بند نگاهم شد که ادامه داد

یه روز که با پروانه تو دفتر نشسته بودیم ، دیدم یه مردی اومد تو که خیلی شبیه علیرضا بود، اصلا باورم نمیشد خودش. اونم یه جوری نگام میکرد که انگار شک داشت منو میشناسه!

وقتی دیدمش خیلی هول کردم. زود یه بهونه جور کردم؛ با پروانه خدافظی کردم و اومدم بیرون.

دستش به رسم وقت هایی که اضطراب داشت بالا رفت و موهایش را به عقب هول داد، در همان حال ادامه دا

– وقتی داشتم از در دفتر بیرون میرفتم صدام کرد. فهمیدم منو شناخته ولی اصلاً برنگشتم پشت سرمو نگا کنم. تا سر خیابون دوییدم که نتونه بهم برسه. یه هفته دفتر نرفتم. میترسیدم برم و دوباره اونجا ببینمش. تا اینکه بعد یه هفته دکتر صولتی خودش بهم زنگ زد گفت کارم داره. ازم خواست یه سر برم دفترش !

مکث کرد و با نگاهی نگران تماشایم کرد ، ناچار برای ترغیبش به ادامه ی صحبت خوبی گفتم که ادامه داد

– وقتی رفتم اونجا دیدم علیرضا و اونجاس، خیلی هول کرده بودم، نمیدونستم چیکار باید بکنم ، گیر افتاده بودم خواستم برگردم که دکتر صولتی نداشت ، باهام حرف زد خواهش کرد اگه میتونم به علیرضا کمک کنم، وقتی دید زیر بار نمیرم گفت حداقل یه بار به حرفاش گوش کنم ، منم ... منم تو رودرواسی قبول کردم ... سرش بالا آمد و خیره به چشمانم گفت

– دلم براش سوخت بهار، نمیدونی چجوری التماس میکرد ، کم مونده بود به دست و پام بیفته . میگفت فقط یه بار دیگه میخواد ببیندت به جون خودت قسم داد . دلم خیلی براش سوخت

دستانش پیش آمد و دو دستم را در برگرفت که نجوا کرد
 _همون چن سال پیشم که اومد دنبالت من دلم براش میسوخت
 ،نمیدونی آیدین چجوری کتکش زد ولی حتی وسط کتک
 خوردناشم التماس میکرد بذارن ببیندت...

ناگهان سکوت کرد و چشم به چشمانم دوخت ، تردید از وجناتش
 میبارید ، با آن لبی که زیر دندان می فشرد و نگاهی که در
 چشمانم دو دو می زد ، در نهایت با همان تردید بین گفتن و
 نگفتن لب باز کرد و من من کنان گفت

_خیلی دوستت داره بهار ،وقتی دیدم بعد چند سال هنوز دنبالت
 فهمیدم واقعا دوستت داره، دلم نیومد بهش نه بگم ،گفتم باید
 فکر کنم

آهی کشید و خیره به نگاه مات مانده ام ادامه داد

_یه ماه سر دوندمش و جوابشو ندادم ولی اون مدام پیغوم پسغوم
 میداد و خواهش میکرد کمکش کنم، بالاخره دلم طاقت نیاورد
 و آدرس موسسه رو بهش دادم. هر چقدر اصرار کرد شمارتو بهش
 بدم یا آدرس خونه اتو قبول نکردم.

دستم بالا رفت و مقابل چشمانم قرار گرفت که صدایش را شنیدم

بعدش دیگه چند هفته ازش خبری نداشتم تا اینکه دوباره اومد سراغم گفت هر روز رفته دم موسسه ولی تورو ندیده ،منم ازت خبر نداشتم از ترسم بهت زنگم نزده بودم. به بهونه ی اینکه حتما آیدین ازت خبر داره از سر خودم بازش کردم ، راستش نمیخواستم بیشتر از این خودمو درگیر کنم همینجوریش کلی شرمنده ات بودم ،بخاطر همین شماره ی آیدینو که ازم خواست فوری دادم

سردرد امانم را بریده بود ، صداهای درون سرم از پیچ تبدیل به همه‌مه شده بودو در آن میان صدای باران سردمداری میکرد _میدونستم آیدین اصلا جوابشو نمیده، همینطورم شد آیدین نه تنها جوابشو نداد حتی خطشم عوض کرد،ولی علیرضا ول نکن نبود

شماره امو گیر آورده بود و مدام زنگ میزد. ازم میخواست یا شماره اتو بهش بدم یا جاتو پیدا کنم ،من فقط میدونستم تو یه مدت

خونه یکی از مریضات میمونی ولی آدرسی ازت نداشتم، اگه داشتمم بهش نمیدادم بهش گفتم صبر کنه ولی اون طاقت نداشت!

دستم پایین افتاد و نگاهش کردم، فکر کردم چرا قلبم از بیان احساس علیرضا نمی لرزد، چرا حتی تپش هایش ذره ای پس و پیش نمی شود، چه مرگم شده که حالا که باید شاد باشم اینطور یخ زده ام؟ باران هیچ از حال دلم خبر نداشت که بی توجه ادامه داد

– یه روز که داشتم طبق معمول با علیرضا بحث میکردم آیدین مچمو گرفت، نمیدونی چه قیامتی کرد، گوشیمو شکوند حتی میخواست خودمم بزنه! گفت حق ندارم دیگه دفترم برم منم دیگه نرفتم

دو ماهی گوشی نداشتم دفترم نمیرفتم تا اینکه یه روز پروانه اومد سراغم گفت علیرضا میخواد منو ببینه باورم نمیشد هنوزم دنبالت باشه دیگه مطمئن شده بودم خیلی دوست داره کلی باهام حرف زد خیلی چیزارم برام تعری

ف کرد، منم یه جورایی بهش اعتماد کرده بودم، گفتم آیدین همه چی رو فهمیده و دیگه کاری از دستم براش بر نمیاد دیگه از ترس آیدین جرات نداشتم به توام زنگ بزنم گفتم تنها راهش اینه که زود به زود به موسسه سر بزنه تا هر وقت برگشتی بتونه ببیندت قول دادم منم اگه خبری ازت داشتم بهش بگم اونم قبول کرد، این مدت گاهی ازت خبر میگرفت که منم بیخبر بودم چون آیدین هیچی بهم نمیگفت ...از ماه پیش دیگه علیرضا خیلی بهم ریخته بود، اصلا داغون بود، هر بار که زنگ میزد حالش بدتر بود، دیگه دلم طاقت نیاورد هفته ی پیش تصمیم گرفتم باهات قرار بذارم همه چی رو بهت بگم گفتم مرگ یه بار شیونم یه بار حداقل اون بنده خدام تکلیفش روشن میشه. میدونستم اگه آیدین بفهمه میکشتم ولی انقد دلم برا علیرضا سوخته بود که پی همه چی رو به تنم مالیدم، بهت پیام دادم که اصلا جوابمو ندادی گوشیتم خاموش بود دیگه کلا ناامید شدم گفتم حتما قسمت نیس ...بیخیال شده بودم که امروز صب علیرضا بهم زنگ زد و گفت تورو دیده و شماره اتو خواست ...گفت خودت گفتی

شماره رو بهش بدم اصلا باورم نشد فک کردم داره بهم یه دستی میزنه گفتم باید خودت بهم بگی و قطع کردم، ولی وقتی نیم ساعت بعدش دیدم پیام دادی فهمیدم که همه چی رو فهمیدی حرف های باران تمام شده بود، در سکوت خیره به دستانم بر جای مانده بودم. چند گره از ده ها گره باز شده بود، اما گره های اصلی هنوز سر جای خود باقی بود، باید علیرضا را میدیدم گره های اصلی فقط به دست او باز میشد باید هرچه زودتر او را میدیدم، صدای باران که به گوشم نشست ...

_شماره اتو به علیرضا بدم؟

همانطور خیره به دستانم جواب دادم

_بده

وقتی به خانه رسیدم سارا و نگار برگشته بودند، با همان روسری و پالتوی تنم به آشپزخانه رفتم و صدایشان زدم، وقتی وارد آشپزخانه شدند پشت میز نشسته بودم، با دست به صندلی ها اشاره کردم و خواستم که بنشینند... رفتارم باعث تعجبشان شده بود اما من بیشتر از این طاقت نداشتم باید با کسی حرف میزد

باید این حجم حرف تلنبار شده در سینه ام را بیرون میریختم
 ...با نگاهی عجیب به من جلو آمدند به محض آن که نشستند
 بدون هیچ مقدمه چینی بی هوا گفتم

_علیرضا رو دیدم

هر دو خشکشان زد ...با دهانی نیمه باز و چشمانی گرد نگاهم
 میکردند انگار که گفته باشم یک موجود ماورایی را دیده ام ...سارا
 زودتر به خود آمد

تند و تند سوال میپرسید و من مو به مو جریان را تعریف میکردم
 از علیرضا، از آیدین، از باران، از این پنج سال پنهانکاری، از دلایل
 باران و آیدین، از همه و همه گفتم و وقتی احساس کردم که
 کمی بار روی دلم سبک شده سکوت کردم ...در سکوت به گلهای
 ریز رومیزی خیره بودم که صدای سارا در گوشم نشست

_اینا همه بدبختیای حرف نزدنه

نگاه سوالی ام بالا آمد و بر صورتش نشست ...ادامه داد

_متأسفانه اطرافیان ما علم غیب ندارند، قدرت ذهن خوانی ام
 ندارند... تا وقتی ما سکوت کنیم اونا نمیفهمن خواسته ی ما چیه

...خواهر و برادر توام بخاطر سکوت تو دچار اشتباه شدن ...اگه تو
این پنج سال لب باز میکردی و حرف دلتو میزدی مطمئن باش
اونا کمکت میکردن خودتم اینهمه حسرت و چشم انتظاری
نمیکشیدی ...

چه میگفتم؟ مگر حرف حساب جواب داشت
دوباره صدایش را شنیدم

بهار یاد بگیر حرف بزنی، یاد بگیر احساساتو به زبون بیاری ...یاد
بگیر حقو بخوای ...با سکوتت هم به خودت هم به اطرافیانت
ظلم میکنی بین باران و آیدین چه عذاب وجدانی دارن میکشن
که پنج سال باعث جدایی تو و علیرضا شدن ...بین خودت تو
این سالا چقدر اذیت شدی... اینا همه اش تاوان سکوت توه
...تروخدا رویه اتو عوض کن بهار ...حرف بزن ... حقو از زندگی
بگیر!!

سارا راست میگفت من بهای گزافی بابت سکوت کردن پرداخته
بودم باید عوض میشدم باید یاد میگرفتم که حرف بزنم سکوت
همیشه درمان نیست گاه خود درد است!!

شب هنگام خواب پیامی از شماره ناشناس رسید، علیرضا بود، حالم را پرسیده و دوباره بابت صبح و رفتار عجولانه اش معذرت خواهی کرده بود... نوشته بود میخواهد هر چه زودتر مرا ببیند آدرس یک کافه را داده و خواسته بود اگر میتوانم ساعت ۵ بعدازظهر فردا به آنجا بروم... جوابم فقط یک کلمه بود

_میام

مقابل آینه ایستاده بودم و چهره ام را با هفت سال پیش مقایسه میکردم... صورتم لاغر تر شده بود و ابروهای پهن صاف بیشتر به چهره ام می آمد، چشمانم بنظر خودم به درشتی سابق نبود و لب هایم مثل همیشه بی رنگ بود درکل به چشم خودم چهره ام نسبت به هفت سال پیش جافتاده تر و دلنشین تر شده بود اما چشمانم دیگر فروغ سابق را نداشت دیگر نگاهم برق سابق را نداشت سالها بود که این نگاه خاموش بود... دل و دماغ آرایش کردن نداشتم به یاد پنجشنبه هایی که از صبح به شوق یک نگاه علیرضا به تکاپو می افتادم پوزخند روی لبم نشست چرا هیچ حسی نداشتم؟ آدمیزاد موجود عجیبی است روزی با تمام وجود

برای داشتن چیزی میجنگد و روزی که آن را به دست آورده با تمام وجود پیش میزند

کمی ریمل به مژه هایم زدم و یک رژ لب بسیار ملایم مرجانی به لب هایم کشیدم ... شال آبی رنگ را برداشتم یادم افتاد آن شب گفته بود آبی خیلی به من می آید، پشیمان شدم شال را به کناری پرت کردم یک پالتو کرم رنگ تن زدم و روسری یشمی ام را سر کردم خیره به تصویر در آینه لب زدم : حرف بزن بهار ... سکوت نکن

با صدای زنگوله ی بالای در کافه چند نگاه به سمت در چرخید ... چشم گرداندم و پشت میز کنار پنجره دیدمش، با لبخندی روی لب نگاهم میکرد اما من هیچ حس لبخند زدن نداشتم، سر به زیر انداختم و به سمتش رفتم با نزدیک شدنم صدای کشیده شدن صندلی که نشان از برخاستنش داشت به گوشم رسید ، سر بلند کردم و با نگاه مشتاقش رو به رو شدم پلیور و شلوار سرمه ای به تن داشت و بوی عطرش از این فاصله به مشامم میرسید همان عطر هفت سال پیش بود ... به گرمی سلام کرد به سردی جوابش را دادم

وقتی پشت میز جاگیر شدم سنگینی نگاهش را حس میکردم
اما توان سربلند کردن نداشتم... از اینکه سربلند کنم و به جای
یک جفت دریای

سیاه با یک جفت جنگل سبز رو به رو شوم میترسیدم... بالاخره
لب باز کرد
_خوبی؟

سربلند کردم و با حالی که سعی میکردم به چشمانش نگاه نکنم
سرم را به نشانه ی بله تکان دادم چه مرگم شده بود؟ حتی
نمیتوانستم زبانم را در دهان بچرخانم و کلامی حرف بزنم... با
نگاهی مشتاق و لبخند روی لب عمیق نگاهم کرد دوباره گفت
_چی میخوری سفارش بدم؟

قطعا بستنی نمیخوردم دلم نمیخواست هیچ چیز طعم آن بستنی
گوشه ی آن پیاده رو در آن شب پاییزی را از کامم پاک کند
...خدایا... در این موقعیت فقط خاطرات کیان را کم داشتم
گلویم خشک شده بود به زح

مت لب باز کردم

_فقط آب

نگاهش رنگ تعجب گرفت آرام پرسید

_فقط همین؟

دوباره سر تکان دادم... با اشاره ی دست گارسون را صدا کرد و
یک قهوه و آب سفارش داد. با رفتن گارسون تن پیش کشیده
لبخند محوی به صورتم زد و زمزمه وار گفت

_چقدر عوض شدی!

پوزخند روی لبم نقش بست... دست هایم را روی میز در هم
قلاب کرده کمی به جلو خم شدم و آرام گفتم

_بالاخره هفت سال گذشته... انتظار نداشתי که همون دختر بچه
ی هیجده ساله رو روبروت ببینی؟!... همون دختر بچه ی ترسوی
بی دست و پا که به هر سازی که می زدید می رقصید... همون
دختر بچه ای که کل هفته رو تو یه خونه تنها ولش میکردی و
می رفتی و جیکش در نمی اومد...

کمی به جلوتر خم شدم و تن صدایم پایین تر رفت

_همون دختر بچه ی احمقی که با یه بغل و دوتا حرف قشنگ
همه ی بلاهایی که سرش میاوردی رو یادش میرفت ...هوم؟
نگاهش رنگ غم گرفته بود...نالید

_بهار جان

پلک هایم را محکم روی هم فشار دادم...کاش اینطور صدایم
نمیکرد...وقتی اینطور صدایم میکرد دلم میخواست جلو بروم و
دو دستم را روی دهانش بگذارم و ساکتش کنم...چرا اصرار داشت
خاطرات او را برایم زنده کند
با لحنی عصبی گفتم

_درست میگی من عوض شدم ...خیلی ام عوض شدم ...اگه دنبال
اون دختر بچه ی توسری خور اومدی باید بگم شرمنده اتم ...اون
دختر مرده...

دلخور به صورتم خیره شده بود آرام گفتم

_من منظورم این بود که چهره ات عوض شده ...خانوم تر شدی
...ملیح تر شدی ...خوشگل تر شدی ,همین ...نمیفهمم تو چرا
انقد عصبانی هستی ...زود از کوره در میری

نمیفهمید؟؟؟ واقعا نمیفهمید؟؟؟ یعنی باید برایش توضیح میدادم ؟

عقب رفتم و خودم را تقریبا به پشتی صندلی کوبیدم با همان لحن عصبی گفتم

واقعا نمیفهمی؟؟؟ ...هفت سال پیش منو تو یه بازی که روحمم ازش خبر نداشت انداختی بعدم مثل یه تیکه آشغال از زندگیت پرتم کردی بیرون و رفتی پی خوشیت ...هفت سال تمام اونى که به جای تو تقاص پس داد من بودم, خونوادم طردم کردن ...آواره شدم ...بدبختی کشیدم ...تنهایی کشیدم ...بی کسی کشیدم ... شیش ساله مادرمو ندیدم دلم براش یه ذره شده ,دلم حتی واسه بابام با همه ی بلاهایی که سرم آورد تنگ شده ...شیش ساله با خواهر و برادرم غریبه شدم ...غریبه ها شدن کس و کارم ...اونوقت میگی نمیفهمی من چرا عصبانی ام ؟ بعد از هفت سال پیدات شده انتظار داری برات غش کنم؟...اصلا واسه چی برگشتی؟...واسه چی اومدی سراغ من؟...بلایی مونده که سرم نیاورده باشی؟...آره...؟

نگاهش را پایین انداخته بود آرام لب زد

حق داری ...هرچی بگی حق داری ...ولی باور کن به منم تو این
هفت سال خوش نگذشته ...منم تقاص پس دادم ...منم طرد شدم
...منم تنهایی کشیدم ...منم بی کس شدم ...

به میان حرفش پریدم

آره ولی تو تقاص اشتباه خودتو پس دادی، یه بازی رو شروع
کردی تاوانشم دادی ...اما من چی؟ من تقاص چی رو پس دادم
؟من تاوان اشتباه تورو دادم علیرضا ...میفهمی یعنی چی؟یعنی
آش نخورده و دهن سوخته ...

با آمدن گارسون ساکت شدم ...زمانیکه گارسون مشغول چیدن
سفارش ها روی میز بود نگاهم به نیمرخ علیرضا افتاد که با اخمی
روی پیشانی به بیرون از پنجره زل زده بود ...بعد از رفتن گارسون
هر دو همچنان سکوت کرده بودیم ... دست دور دهانه ی لیوان
آبم میکشیدم که صدای علیرضا را شنیدم

من اومدم جبران کنم بهار ...اومدم همه چی رو درست کنم
...فقط ازت یه فرصت میخوام ...

دوباره آن پوزخند روی لبم ظاهر شد

_دیگه خیلی دیره ...هفت سال گذشته ...به اندازه ی هفت سال
بین ما فاصله است ...به اندازه ی هفت سال دلخوریه ...

به میان حرفم پرید

_آخه بی انصاف من که دوسال بعد طلاقمون برگشتم خونواده
ی خودت نداشتن ببینمت ...

به هر دری زدم هر کاری که بگی کردم, زمین و زمان و بهم
دوختم ,ولی تو آب شده بودی رفته بودی تو زمین ...من دستم
به هیچ جا بند نبود ...محض رضای خدا یه سر سوزنم به من حق
بده

باید حرف دلم را میزدم اصلا آمده بودم که حرف بزنم ...بالاخره
به چشمانش خیره شدم و سوالم را پرسیدم

_تو اگه کل تهرانو وجب به وجب میگشتی ام پنج سال طول
نمیکشید که منو پیدا کنی ...چطوری گشتی ؟...چطوری زمین و
زمانو بهم دوختی که تو پنج سال نتونستی یه ردی ازم بگیری
...آدم اگه چیزی رو واقعا بخواد با جون و دل دنبالش میره و اونو

به دست میاره ...میدونی چیه من اصلا باورم نمیشه که پیدا کردن من برای تو پنج سال طول کشیده باشه

جا خورده بود ...احتمالا انتظار چنین سوالی را نداشت ...کمی طول کشید تا خودش را جمع و جور کند, با من و من گفت
_خوب راستش ...واسه این بود که من این مدت ایران نبودم

نوبت جا خوردن من بود ...با لحن غمگینی ادامه داد

_وقتی فهمیدم بابات خونه اشو فروخته و حجره اشم واگذار کرده
ناامید شدم ...با خودم گفتم شاید خود بهارم نمیخواد منو ببینه...
احساس می کردم همه ی دریا به روم بسته شده ...بابامم گفته
بود حق ندارم پامو تو خونه اش بذارم ...فک کردم دیگه اینجا
جای من نیس ,بی کس و کار شده بودم ...تهرانو بدون تو
نمیتونستم تحمل کنم ...واسه همین برگشتم و رفتم استرالیا

کمی دلم برایش سوخت و کمی فقط کمی قانع شدم

اما همچنان ظاهر سختم را حفظ کردم

_خوب الان واسه چی برگشتی ...برو به زندگیت ادامه بده

عصبی شده بود اما سعی میکرد صدایش بالا نرود... کمی به سمتم
خم شد و حرصی گفت

_بهار ما هفت سال از عمرمونو باختیم. بذار باقیشو زندگی کنیم
فقط یه فرصت به من بده !

دست هایم را مقابل سینه قلاب کردم و کلافه گفتم
_هفت سال گذشته علیرضا، هفت سال یه عمره !دیگه نه من اون
آدم سابقم نه تو ...ما باهم به هیچ جا نمیرسیم باور کن
خیره به چشمانم با لحن مطمینی گفت

_امتحان میکنیم، فقط سه ماه به من مهلت بده، اگه تونستیم
باهم کنار بیایم که دوباره باهم زندگی مونو شروع میکنیم، اگر
نه قول میدم میرم و پشت سرم نگاه نمیکنم ...نظرت چیه ؟

مردد شده بودم با اینکه هیچ حسی نداشتم اما قدرت نه گفتن
به او را نداشتم. چیزی در نگاهش بود که مانع میشد تا ناامیدش
کنم. امید، شاید خواهش و یا شاید حتی عشق، کمی در سکوت
خیره بهم ماندیم تا بالاخره لب باز کردم

_من باید فکر کنم

لبخند عمیقی روی لبش نشست ،سریع گفت
 _باشه فکر کن ،هرچقد که دوس داری فک کن ...فقط لطفا
 جوابت نه نباشه

لبخند محوی روی لبم نشست گفتم
 _ولی من هنوز کلی سوال دارم
 _باشه همه رو بپرس عزیزم ،خودم دونه به دونه جواب میدم
 لیوان را برداشتم و جرعه ای آب نوشیدم و بلافاصله بعد از
 گذاشتن لیوان روی میز از جا بلند شدم در حالیکه کیفم را روی
 شانه جا به جا میکردم گفتم
 _من دیگه باید برم ...

جاخورده از حرکت ناگهانی ام از جا برخاست در حالیکه پالتو
 اش را از پشتی صندلی برمیداشت گفت
 _میرسونمت

نگاهم به قهوه ی دست نخورده اش افتاد و گفتم

_قهوه ات

لبخند مهربانی به رویم زد

_دیگه از دهن افتاده

سینه به سینه ام ایستاده بود سر بلند کردم و گفتم

_من میخوام یکم را برم و فکر کنم مزاحمت نمیشم

با چهره ای آویزان گفت

_آخه هوا سرده

_انقدرام سرد نیس بعدم راه برم گرم میشم

ناراضی گفت

_باشه پس مواظب خودت باش ...راستی بهار

نگاهم به چشمانش گره خورد آهسته لب زد

_من هنوزم مثل اون وقتا دوست دارم ...

هنگامی که از کافه خارج شدم برف ریزی شروع به باریدن کرده

بود ، حس آرامش عجیبی داشتم ، یک جور سبکی خاص ، یک

جور حس رهایی ، یک جور رضایت از خود !

پس از سال ها آرام و قرار گرفته بودم. این بهار جدید را دوست داشتم؛ بهاری که حرفش را میزد، بهاری که حقش را میخواست، بهاری که داشت بزرگ میشد و قد میکشید!

رو به آسمان کردم . دانه های ریز برف به سرعت به سمت صورتم هجوم آورده بودند. سپیدی آسمان و برخورد دانه های برف چشمم را زد و نگاهم را باریک کرد وقتی آهسته لب زدم _ای که مرا خوانده ای، راه نشانم بده...

دو ساعتی در خیابان های شهر راه رفتم و فکر کردم . سوال های بسیاری داشتم که هنوز پاسخی به آنها داده نشده بود، از سوپی ذهنم کنجکاوی میکرد و از طرفی قلبم هیچ حسی به علیرضا نداشت، بنظرم برای شروع دوباره ی رابطه خیلی دیر شده بود، اما دلم نیامده بود برق امید نگاهش را خاموش کنم یا شاید زبانم به نه گفتن نجرخیده بود !

با خود فکر کردم سه ماه زمان زیادی نیست ، میتوانم این فرصت را به او بدهم ، مطمئناً در این مدت علیرضا هم به این نتیجه می رسد که ما هیچ آینده ی مشترکی باهم نخواهیم داشت چیزی که فهمیدنش برای من هفت سال زمان برده بود!

با ورودم به خانه سارا و نگار را منتظر خود دیدم، هر دو کنجکاو و نگران بودند و در پرسیدن سوالات خود از هم پیشی می گرفتند ، پاسخ تک تک سوالاتشان را به دقیق ترین و جامع ترین شکل ممکن دادم و صحبت های میان خودم و علیرضا را مو به مو بازگو کردم، با پایان سخنانم هریک واکنش های متفاوتی داشتند، سارا نگران بود که به قول خودش دوباره به زندگیم گند بزنم، اما نگار معتقد بود میتوانم سه ماه به خودم و علیرضا فرصت بدهم تا بعدها بخاطر جواب منفی عجولانه ام حس پشیمانی و حسرت نداشته باشم! سخنانش برای بار چندم مرا به فکر کردن واداشته، وقتی پس از کلنجار رفتن بسیار با قلب ناسازگارم گفتم ممکن است با پیشنهاد علیرضا موافقت کنم سارا تنها یک جمله گفت ، اینکه امیدوار است در نهایت پشیمان نشوم، من هم امیدوار بودم ، امیدوار بودم آنقدر بالغ شده باشم که دوباره خود را در منجلاب زندگی بی سرانجامی نو غرق نکنم

اواخر شب بود که علیرضا زنگ زد، از حالم پرسید و اینکه آیا راحت به خانه رسیده ام؟! سپس شروع به سخن از هر دری کرد، با گفتن چند جمله ی بی سر و ته دیگر، بالاخره حرف دلش را

زد و بی طاقت پرسید، کی به او جواب قطعی خواهم داد؟ عجله اش باعث خنده ام شد و من تنها توانستم به زودی را در پاسخش بر زبان جاری کنم

با قطع تماس فکری بر جا ماندم، فکر کردم روزگاری چقدر دلم میخواست علیرضا مشتاق من باشد، اما حالا که او مرا میخواست من پای پیش رفتن نداشتم

شنبه خیلی زود از راه رسید، صبح زود به قصد رفتن به موسسه از خانه خارج شدم، زندگیم دوباره به روال قبل بازگشته بود با یک تفاوت بزرگ، آن هم یاد و خاطره ی ماه های اقامتم در عمارت بود که میدانستم تا ابد در خاطرم ماندگار خواهد بود و دلتنگی ای که به حس دائمی ام بدل شده بود

هر روز دل تنگ صبح های عمارت و صبحانه های دورهمی اش بودم، روز های زیبایی که میدانستم هرگز در زندگیم تکرار نخواهد شد و تجربه ی دوباره اش بدل به آرزویی محال شده است

وقتی وارد موسسه شدم چند نفری از همکارانم را دیدم که گوشه ای دور هم جمع شده مشغول صحبت بودند خود را به آن ها



رسانده به جمعشان ملحق شده چند دقیقه ای با آن ها مشغول صحبت شدم ، گرچه هیچوقت با هیچیک از همکارانم صمیمی نبودم و بیشتر رابطه و صحبت های ما حول مسایل کاری بود ، با این حال دیدار دوباره و هم صحبتی با ایشان برایم بسیار شیرین و دوست داشتنی بود آنقدر که نطقم باز شد و تبدیل به متکلمی شاداب و خندان شدم، با ورود خانوم حمیدی از جمع جدا شده همراهش به دفتر موسسه رفتم که چند پرونده ی جدید مقابلم گذاشت و خواست که مطالعه شان کنم ، دو مورد پرستاری بچه، یک مورد پیرزن مبتلا به آلزایمر و یک مورد مربوط به یک بیمار معلول بود، به محض پایان مطالعه تصمیمم را اعلام کردم ، انتخاب من پیرزن مبتلا به آلزایمر بود!

خانوم حمیدی بلافاصله با شماره ی داخل پرونده تماس گرفت و پس از هماهنگی های لازم آدرسی به دستم داد و گفت که از فردا میتوانم کارم را شروع کنم ،دیگر کاری در موسسه نداشتم تصمیم داشتم برگردم و سر راه به چند نمایشگاه اتوموبیل سر بزنم و ماشین مناسب میزان بودجه ام پیدا کنم ولی وقتی از موسسه خارج شدم در کمال ناباوری علیرضا را دیدم که به

ماشین سیاه رنگی تکیه زده و به در موسسه خیره شده بود... خیره به او بر جای مانده بودم که با لبخندی تنه اش را از ماشین جدا کرد و چند قدمی پیش آمد، دلخور از حضور ناگهانی اش مشغول غرولند زیر لبی شدم، با دیدن نگاه منتظرش ناچار تکانی به تنم دادم و با طمانینه از پله پایین رفتم... با نزدیک شدنم مثل دفعه ی قبل برای سلام کردن پیش قدم شد، تمام تلاشم برای یک لبخند نصفه و نیمه، ناکام م

اند و فقط سلام آهسته ای از بین لب هایم خارج شد که با سر به ماشین اشاره کرد و گفت
_ بیا سوار شو میرسونمت

نگاه ناراضی ام را به صورتش دوختم. خواستم بهانه ای برای مخالفت پیدا کنم که دستش را مقابل لب هایم گرفت و شتابزده گفت

_ خواهش میکنم نه نیار... بیا سوار شو هم میرسونمت هم تو راه یکم حرف میزنیم... مگه نگفتی هنوز سوالات مونده؟

سرش را کمی کج کرده بود و با لبخند نگاهم میکرد، مثل اینکه باید قید رفتن به نمایشگاه را میزد. در مخمصه‌ی رودربایستی گیر افتاده بودم که بالاچاره سری تکان دادم و با گام‌هایی کند دنبالش روان شدم، زودتر از من به اتومبیل رسید و درب آن را برایم باز کرده کنار کشید، با نگاهی به صورت بشاشش پیش رفته دست به درب ماشین گرفتم که کنار گوشم نجوا کرد

—میدونی چند ساله منتظرم یه بار دیگه کنارم بشینی؟

سکوت سنگینی بر فضای ماشین حاکم شده بود که گویی هیچکدام تمایلی برای شکستن آن نداشتیم، دقایقی که هر دو در دنیای خود و خیره به تصویر خیابان شلوغ سیر میکردیم، مخصوصاً من که هجوم خاطرات گذشته‌ام با این مرد کامم را به تلخی زهر و اخم‌هایم را در هم فرو کرده بود، وارد خیابان اصلی شدیم که بالاخره صدای علیرضا سکوت را شکست

—کدوم طرفی برم؟

سرم به سمتش برگشت و نگاه فکری‌ام بند نیم‌رخش شد، هیچ تمایلی نداشتم تا آدرس خانه را به او بدهم، دلم نمیخواست وقت و بی وقت سرو کله‌اش مقابل درب خانه‌ام پیدا شود، مخصوصاً

که غیر از من، سارا و نگار هم در آن خانه زندگی میکردند ، این بود که آهسته جواب دادم

_هر طرفی که دوس داری

متعجب به سمتم برگشت و پرسید

_مگه خونه نمیری ؟

سربالا انداخته جواب دادم

_نه ...میخواستم یکم پیاده روی کنم که ...

با خنده میان حرفم آمد

_که من مزاحمت شدم

حرفی نزددم ، بنظرم واقعا مزاحمم شده بود و احتمالا اخم و تخم ام حرف دلم را زودتر از زبانم حالی اش کرده بود...

دیگر حرفی بین ما رد و بدل نشد در سکوت از پنجره ی کناری به فضای بیرون خیره بودم که بعد از چند دقیقه دوباره صدایش به گوشم رسید

_میدونی این چند وقته کجا زندگی میکنم؟

بی تفاوت به سمتش برگشتم و به سردی جواب دادم

_احتمالا هتل

همانطور که نگاهش به روبه رو بود لبخندی روی لبش نشست
نیم نگاهی به طرفم انداخت و گفت

_نه...خونه امون

ناگهان یاد تمام تنهایی ها و حسرت هایم در آن خانه افتادم و
لحتم تیز و گزنده شد که با کنایه زدم

_خونه امون؟؟...نکنه منظورت همون خونه ایه که شیش شب تو
هفته من توش تنها بودم ؟

نگاهش غمگین و شرم آلود بود وقتی به سمتم سرچرخاند و
گفت

_خواهش میکنم انقدر بیشعور بودنمو به روم نیار بهار!

من خودم میدونم چه غلطی کردم ،چقدر عذابت دادم ،بابتشم
همیشه پیش خودم و وجدانم شرمنده ام ,تو دیگه خجالت زده
ترم نکن

با خودم گفتم زدن این حرف ها یا شرمندگی او چه سودی به
حالم خواهد داشت؟ عمر رفته ی مرا باز خواهد گرداند یا دل
شکسته ام را مرهم خواهد شد؟ قطعاً هیچکدام

نگاهم از صورتش جدا شد و سرم دوباره به سمت پنجره ی کناری
برگشت که آهسته پرسیدم

— چرا نفروختیش؟

آهسته تر جواب شنیدم

— دلم نیومد

پوزخند ناخواسته روی لبم نشست. نمیدانستم چرا نمیتوانستم
حرف هایش را باور کنم. دلش نیامده بود خانه ای را بفروشد که
هیچ خاطره ی خوشی در دل خود نداشت، هر چه بود خاطرات
تنهایی و بی کسی من بود؛ البته جز آن هفته های آخر که
علیرضا کمی به من توجه داشت آن هم فقط برای یک شب در
هفته!

DONYAIE MAMNOE

صدای علیرضا میان افکارم دوید

گفتم اگه دوباره خواستی باهم زندگی کنیم بر میگردیم تو همون خونه ،نظرت چیه ؟

نمیدانم چه شد که آنطور بی هوا به سمتش چرخیدم و بی اختیار سوالی که سالها مثل خوره مغزم را میخورد به زبان آوردم
-چرا رفتی علیرضا؟

سرش به سرعت به طرفم چرخید .شوکه شده بود و این را چشمان درشت شده و لب های نیمه بازش فریاد میزد ،گویا اصلا انتظار این سوال را در این موقعیت نداشت که جز سکوت پاسخی نداد و البته خیلی سریع هم خودش را جمع و جور کرد و در حالیکه از بریدگی وسط خیابان دور میزد گفت

-بذار برسیم یه جایی همه چی رو برات تعریف میکنم

سرم را به نشانه ی تایید تکان دادم و نگاهم را مثل خودش به رو به رو ختم ،تصمیم گرفته بودم بی رودربایستی ریز و درشت گذشته را بیرون بکشم ، حداقل باید آن هفت سال حماقتم یک عایدی برایم می داشت و قطعاً فهمیدن واقعیت کمترین حق من بود.

نیم ساعت بعد مقابل یک پارک توقف کرد به سمت تنه چرخاند
و با لبخندی پهن پرسید

یکم قدم بزنیم؟

هر چه میکردم یخ وجود و رفتارم آب نمیشد که نمیشد
میدانستم نگاهم زمهریر است وقتی که با لحنی سرد لب زدم
باشه

هنگامی که از ماشین پیاده شدم سرمای هوا کمی باعث لرزم
شد. بازوانم را بغل کرده به ورودی پارک چشم دوختم و علیرضا
که کنارم ایستاده بود پرسید

سردت نیست؟

خواستم بگویم من خود زمستانم سرما را با من چه کار اما به
جای آن جواب دادم

نه...خوبه

با حس حرکت دستش سرم پایین افتاد، سر انگستانش در راه
رسیدن به دستم بود که به سرعت تنه عقب کشیدم و با لحن
نسبتا تندی تذکر دادم

تو دیگه محرمم نیستی

دیدم که لبخند تلخی روی لبانش نقش بست .نگاه گرفت و با دست به مسیر پیش رو اشاره کرد . بی حرف در کنار هم شروع به قدم زدن کردیم با فاصله ای که من در تلاش برای بیشتر کردنش بودم و او مصر به کم کردنش .

این اولین بار بود که ما باهم به یک پارک میرفتیم ،اولین بار بود که شانه به شانه ی هم قدم برمیداشتیم .این مرد زمانی همسر من بود ولی من هرگز تجربه ی یک قدم زدن ساده در کنار او را نداشتم .صدای علیرضا به افکارم خش انداخت

بیست و سه سالم بود که عاشق نازنین شدم

برای لحظه ای قدم هایم میل به ایست پیدا کرد اما بلافاصله به جلو هولشان دادم .

پس اسمش نازنین بود. زنی که به عشقش علیرضا زندگی مرا

نابود کرد، با شنیدن صدایش صداهای درون سرم را پس زدم

تو مهمونی یکی از بچه ها باهاش آشنا شدم ،بیست سالش بود

،از اون دختری بود که با همه فرق دارن،لباس خیلی ساده ای

پوشیده بود و موهاشو پسرانه کوتاه کرده بود حتی آرایش خاصی
 ام نداشت ،رفتارش بیشتر پسرانه بود تا دخترانه، مثل دخترای
 دیگه دنبال جلب توجه پسرا هم نبود ... خوب البته ... صورت
 قشنگی ام داشت ...انقدر که تو همون برخورد اول جذبش شدم
 چقدر دلم میخواست می توانستم آه بکشم اما آه که از آن هم
 محروم بودم ، دستانم را مشت کرده بودم و سعی داشتم قدم
 هایم را با صلابت بردارم که ادامه داد

وقتی بهش شماره امو دادم خیلی راحت گرفت ،کلا دختر
 راحتی بود ، البته ادا اطواری دخترای دیگه رم نداشت همینم
 برام جذاب ترش میکرد...از اون به بعد گاها بهش پیام میدادم
 گاها ام زنگ میزدم ، رفته رفته تماسا مون بیشتر شد و به قول
 و قرار دیدارای حضوری رسید. کم کم باهم صمیمی شدیم بیرون
 میرفتیم ،پارک، سینما ،کافه باهم خوش بودیم...

با صدای آهش سرم بالا رفت و نگاهم به نیم رخ اخم آلودش
 رسید که در دنیای خود در حال صحبت بود

_ دو سال باهم دوست بودیم ،بعد دو سال نازنین گفت میخواد از
 ایران بره، عشق خارج بود داشت کاراشو میکرد که بره ،دوس

داشت بره آمریکا ولی به هر دری میزد کاراش جور نمیشد ،از اون طرف من هر روز بیشتر داشتم وابسته اش میشدم ،یه روزی به خودم اومدم دیدم نمیتونم بدون اون زندگی کنم!

قلبم شروع به ناله کرده بود و گذشته ی نفرت انگیز مقابل چشمانم جان گرفته بود ، اعترافات شب عروسی ، زنده شدن سیاه ترین شب زندگی ام داشت شکنجه ام میکرد و من جان میکندم تا حفظ ظاهر کنم ، بغض نکنم و اشکی نریزم ، هرچند او اصلا نگاهم نمیکرد و سر به زیر ادامه میداد _ترسیدم بره و از دستش بدم،

دیدم تنها راهی که میتونم برای همیشه داشته باشمش اینه که باهاش ازدواج کنم .وقتی بهش پیشنهاد ازدواج دادم سریع قبول کرد گفت میتونیم باهم بریم آمریکا، ولی من نمیتونستم، سرمایه ی بابا دست من بود من نمیتونستم همه چی رو ول کنم و برم ،ما چون تو کار صادرات فرشم بودیم یه دفتر تو استرالیا داشتیم به نازنین قول دادم ببرمش اونجا اونم چون دیگه کارای رفتنش به آمریکا جور در نیومده بود فوری

قبول کرد ،ولی وقتی قضیه رو تو خونه مطرح کردم بابا همون اول یک کلام گفت نه، اصلا ام به هیچ وجه من الوجوه از حرفش کوتاه نیومد...

سنگینی نگاهش را روی نیم رخم حس کردم اما مصر بودم به اینکه چشم در چشم نشویم ، پس به مسیر سنگفرش رو به رو زل زدم و تنها به صدایش گوش سپردم

_هر کاری بگی کردم، التماسش کردم گفتم لااقل یه بار ببینش گفت نه ،گفت دختری رو که تو مهمونی باهاش آشنا بشی به درد زندگی نمیخوره هر چقدر بهش توضیح دادم دلیل آوردن قبول نکرد بدبختی مامانم مثل اون فکر میکرد و بهم کمکی نکرد ،بابا وقتی دید کوتاه نمیام تهدید کرد. گفت اگه اون دختری میخوام باید قید سرمایه اشو بزنم و برم برای خودم یه کاری دست و پا کنم و با هرکی ام که دوس دارم ازدواج کنم

ولی من نمیتونستم این کارو بکنم از طرفی اونهمه سال کنار بابا کار کرده بودم و زحمت کشیده بودم ،نمیتونستم از نتیجه ی زحمتم بگذرم ،از طرفی به نازنین قول داده بودم ببرمش خارج که با دست خالی نمیتونستم .نشستم کلی با نازنین فکر کردیم

و تنها راهی که پیدا کردیم این بود که من یه ازدواج صوری با کسی که از نظر بابا موجهه بکنم بعد که اعتمادش جلب شد و یه مقدار از سرمایه رو به نامم کرد جدا بشم و با نازنین ازدواج کنم

خدا می داند چطور مقابل اشک ها و فریادهایم مقاومت میکردم ، او چطور می توانست این طور راحت از جنایتش سخن بگوید ، سر بالا برده چشم به آسمان دوختم بلکه اشک ریخته ی داخل چشمانم را عقب برانم و نفسی بگیرم در آن خفگی. در همان حال شنیدم

_نازنین ته دلش راضی نبود بود اوایل مخالفتم کرد ، ولی چون چاره ی دیگه ای نداشتیم بالاچار قبول کرد ...قرار شد اون قبل من بره استرالیا تا منم کارارو درست کنم برم پیشش!

کلی فکر کردم که کیو پیدا کنم که هم از نظر بابا موجه باشه هم خودش راضی به این کار بشه ولی هیچ کسو پیدا نکردم ، دیگه داشتن ناامید میشدم که یه روز تو حجره ی بابا شنیدم چند نفر از دوستاش دارن درمورد بابای تو صحبت میکنن ...

آخ ، آخ از زخم هایی که سر باز میکرد و او با سخنانش نمک
رویشان می ریخت

_بابات تو بازار آدم خوش نامی بود، ولی نمیدونم چطور شده بود
که اوضاع کارش بهم ریخته بود و بدهی بالاآورده بود ، طلبکار
جماعتم که رحم نداره، زنده کردن پولش از همه چی براش مهم
تره ، همینطور که اونا داشتن در مورد بابات صحبت میکردن و
نقشه میکشیدن من یه فکری به سرم زد

کلامش را قطع کرد و نفس عمیقی کشید ، در وضعیت خوبی
نبودم یادآوری آن روزها عصبی ام کرده بود ، کف دست هایم که
در جیب پالتوام مشت کرده بودمشان به گز گز افتاده بود و طبق
عادت همیشه لب پایینم را میجویدم ...نگاه غمگینی به رویم کرد
و گفت

_میخوای اگه اذیت میشی بقیه اشو بعدا بگم

اذیت ؟ من داشتم شکنجه میشدم و او از این لفظ بی معنی
استفاده میکرد؟

سر به دو طرف تکان داده با صدایی که سعی داشتم نلرزد جواب
دادم

_نه ...مهم نیس بگو

چقدر هم که مهم نبود!!!نگاهش کردم که بلافاصله سر به زیر
انداخت و ادامه داد

_بعد از مطرح شدن قضیه ی نازنین، مامان هر روز یه دختری
رو پیدا میکرد که برای من بریم خواستگاری ,به خیال خودش
میخواست فکر نازنینو از سر من بندازه منم اصلا زیر بار نمیرفتم
...یادمه یکی از اون دخترا که کلی تعریفشو میکرد تو بودی , بابا
ام راضی بود بالاخره یه عمری با بابات تو بازار تو یه راسته حجره
داشتن...وقتی قضیه ی باباتو شنیدم تصمیم گرفتم همه چی رو
براش تعریف کنم و ازش بخوام کمکم کنه، در عوض منم از پولی
که بابا بهم میده کمکش کنم تا از دست طلبکارا ش خلاص شه،
کاش دیگه نمیگفت ، کاش لال شده بودم و آن مهم نیست
احمقانه را بر زبان جاری نمیکردم ، لب هایم را محکم روی هم
فشردم و چشم به رو به رو دوختم و به ادامه ی عذابم تن سپردم

نمیدونی به چه بدبختی خودمو راضی کردم برم تو حجره اشو
جریانو بهش بگم ،وقتی پیشنهادمو شنید خیلی عصبانی شد
گفت به احترام بابام بهم چیزی نمیگه و خیلی محترمانه بیرونم
کرد، ولی من که همین یه راه نجاتو داشتم ول کن نبودم .انقدر
رفتم و اومدم و اصرار کردم تا کم کم دیدم که داره راضی میشه
...البته کلی شرط برام گذاشت و خط و نشون کشید یکیشم این
بود که به هیچ عنوان بهت دست درازی نکنم ازم دستخط و اثر
انگشتم گرفت ...

دستم بی هوا بالا رفت و روی قفسه ی سینه ام نشست ، خفگی
با وجود آن حجم از هوای آزاد در اطرافم حس وحشتناکی بود
که با آن دست و پنجه نرم میکردم ، اما علیرضا هیچ انگار مرا
نمی دید که واژه ها را بی ملاحظه پشت هم قطار میکرد

باورم نمیشد بابات قبول کرده از خوشحالی رو ابرا بودم... وقتی
تو خونه به مامان گفتم قرار خواستگاری رو بذاره اولش باور
نمیکرد، بیچاره انقدر خوشحال شده بود که من سر به راه شدم
خبر نداشت همه چی یه بازیه

ناگهان دیدم که ایستاد به سمتش برگشتم که گفت

– بیا بشینیم فک کنم حالت خوب نیس

آنقدر بهم ریخته بودم که علیرضای بی حواس هم متوجه شده بود، یاد آوری خاطرات آن روزها برایم شبیه کشیدن سوهان روی زخم دلمه بسته بود!

بی حرف به سمت نیمکت رفتم و نشستم. از گوشه ی چشم علیرضا را دیدم که نزدیکم نشست و به پستی نیمکت تکیه داد. به نقطه ای در مقابل خیره بود وقتی دوباره لب باز کرد

–وقتی برای اولین بار دیدمت از ته دلم پشیمون شدم،وقتی با اون صورت معصومت با اون چشمایی که انگار اشک توش جمع شده بود بهم نگاه کردی از خودم بدم اومد،ازت پرسیدم بابات همه چی رو بهت گفته توام گفתי آره با خودم گفتم خوب خودت همه چی رو میدونی و قبول کردی، من چرا باید کاسه ی داغ تر از آش بشم؟!...عذاب وجدانم کم شد و چشم روی بلایی که داشت سرت میومد بستم، ولی هربار نگام میکردی نمیدونم چی تو چشات بود که آزارم میداد...سعی میکردم خیلی نزدیکت نشم حتی باهات هم کلام نشم که وابستگی ایجاد نشه

پوزخند کنج لبم را نتوانستم پنهان کنم وقتی رو گرفتم و چشم
به منظره ی باغ خزان زده ی پیش رویم دوختم و تنها با گوش
هایم همراهی اش کردم

_ ولی مظلوم بودنت، اون معصومیت خیلی عذابم میداد!

صدای آهش را شنیدم که ادامه داد

_روز عروسی مثل فرشته ها شده بودی! تمام مدت سعی میکردم
نگات نکنم مبادا دلم بلرزه و به نازنین خیانت کنم. واقعا برام
سخت بود، تو زن من بودی ولی من چشم رو تو بستم، حتی
فهمیدم که چقدر دلت شکست، دیدم که بغض کردی ولی تو
دلم شک کردم نکنه بخوای منو وابسته کنی که از نازنین دست
بکشم... خبر نداشتم روحتم از قضیه بی خبره

سری به تاسف تکان داده سعی کردم بغضی که مثل خنجر گلویم
را می آزد را فرو دهم که گفت

_شب عروسی وقتی بابات بهم گفت تو از هیچی خبر نداری، انگار
آب داغ ریختن رو سرم اصلا باورم نمیشد... تازه معنی نگاهاتو به
خودم میفهمیدم، معنی بغضتو میفهمیدم، نمیدونستم چیکار

باید کنم ،از طرفی باید بهت میگفتم که بدونی همه چی بازیه و
دل به اون زندگی نبندی از طرفی دلم بدجوری برات میسوخت
،بابات منو تو بد هچلی انداخته بود ،هیچوقت قیافه اتو اون لحظه
ای که همه چی رو فهمیدی یادم نمیره و هیچوقت خودمو
بخاطرش نمیبخشم

چقدر دلم میخواست بلند شوم و از آن جهنم فرار کنم ، جهنمی
که حرف های علیرضا هیزم آتشش بود و مدام داغ ترش میکرد
، اما انگار به آن نیمکت لعنتی چسبیده بودم و قوه ی شنوایی ام
با بی رحمی تمام اصوات را به مغزم مخابره میکرد
_اون شب حالم از خودم بهم خورد ...من نباید تورو تو این بازی
مینداختم بهار!

سکوت کرد که از گوشه ی چشم نگاهش کردم ،سر به زیر
انداخته بود و دستانش را در هم میفشرد ،بغض امانم را بریده بود
،اشک تا پشت پلک هایم آمده بود اما هنوز اجازه نمیدادم جاری
شود ،دلم نمیخواست علیرضا یک بار دیگر شکستم را ببیند که
به زحمت لب باز کردم و نجوا کردم

_خوب

آه دیگری از سینه بیرون داد. سرش دوباره بالا آمد و ادامه داد
 —بعد از اون جریان دیگه روم نمیشد تو چشات نگاه کنم تو
 ناخواسته این وسط قربونی شده بودی، زندگیت بخاطر من خراب
 شده بود، هر بار میدیدمت حاله از خودم بهم میخورد ولی
 نمیتونستم بازی رو بهم بزنم، بخاطر حرف در و همسایه آخر هفته
 ها میومدم خونه ولی وقتی میدیدم چطوری نگام میکنی، اون
 غم تو چشمت، اون زحمتایی که میکشیدی تا همه چی خوب
 باشه داغونم میکرد، تو خیلی خوب بودی بهار!

از همه نظر زن ایده آلی بودی و من تمام تلاشمو میکردم که به
 نازنین خیانت نکنم، شبها که اونطور گوشه ی تخت تو خودت
 مچاله میشدی و میخوابیدی جیگرم برات میسوخت ولی کاری
 ازم بر نمی اومد ...

تنها کاری که میتونستم بکنم این بود که زودتر اوضاع رو مرتب
 کنم که برم ... تو همون هیر و ویر راضی کردن بابا واسه به نام
 زدن سرمایه ام بودم که بهم خبر رسید نازنین با یکی از کارمندای
 دفتر خودمون رابطه داره

حس کردم چشمانم از حدقه بیرون پرید و زیر پاهایمان افتاد ،
حیرت زده سر چرخانده خیره ی نیم رخش شدم که با نگاهی
زیر افتاده ادامه داد

_ اصلا باورم نمیشد... میگفتم محاله نازنین به من خیانت کنه،
منی که بخاطر اون همه کاری کردم ،حتی با زندگی یکی دیگه
بازی کردم، نازنین امکان نداره این کارو با من بکنه ... باورم
نمیشد اون انقدر راحت به همه چی پشت پا زده ،گفتم دروغه
،محاله، زیر بار نرفتم تا اینکه عکساشونو برام فرستادن ،وقتی
عکسارو دیدم دیگه واقعا داشتم دیوونه میشدم،بهش زنگ زدم
که خودش بهم بگه دروغه، بگه همه اش حرف مفتیه، ولی نازنین
خیلی راحت گفت عکسای خودشو و با وقاحت تمام گفت تو
خودت اونجا داری با زنت کیف میکنی حق نداری واسه من
تعیین تکلیف کنی

نمیدانستم لب هایم کی از هم فاصله گرفته که با حس خشک
شدن دهانم بلافاصله لب بسته سر به رو به رو چرخاندم و به
ادامه ی آن قصه ی پر ماجرا گوش سپردم

بهم گفت همیشه که این وسط سر اون بیکلاه بمونه ،من داشتم روانی میشدم و دستم بهش نمی رسید ،کلی داد و قال کردم ،گفتم من تا حالا به تو دستم نزدن ولی اون باور نکرد، خندید گفت من با اون که دوست دخترش بودم رابطه داشتم مگه میشه به زن خودم دست نزنم ؟...

از شرم گونه هایم گل انداخت و رو گرفتم ، چشمم به کودکی افتاد که زمین خورده بود و برای مادرش آغوش گشوده بود ، داغ روی دلم بزرگ تر شد ،قطره اشکی بی هوا از چشمم چکید .به سرعت دست بالا برده خیزی گونه ام را پاک کردم که صدایش را شنیدم

نمیدونستم چیکار کنم داشتم از عصبانیت می مردم ،اگه دم دستم بود حتما میکشتمش،من حتی فکر خیانت به اونم به سرم نزده بود اما اون هم به من خیانت کرده بود هم تهمت میزد، حالم ازش بهم میخورد، دیگه نمیخواستم ببینمش گفتم همینجا رابطه ی ما تموم شده ،هر چی از دهنم دراومد بهش گفتم بعدم گفتم بره گم شه با هرخری که میخواد باشه ،میخواستم پیام پیش تو، برگردم و زندگی کنم، تازه میفهمیدم چه اشتباهی

کردم به چه موجود پستی اعتماد کردم ،اما نازنین حرفی زد که دست و پامو بست گفت ...گفت...

تعلش برای کامل کردن جمله اش باعث شد سر به سمتش چرخانده سوالی نگاهش کنم ، برای لحظه ای نگاهش بالا آمد و با نگاهم تلاقی کرد اما بلافاصله چشم دزدید و لب زد

_گفت حامله اس ...گفت اگه ولش کنم آبروی خودمو و بابامو میبره ...

ابروهایم به منتهی الیه پیشانی ام چسبیده بود و زبانم به کامم چسبیده بود ، از شدت حیرت قوه ی تعقلم از کار افتاده بود و تنها میشنیدم

_تهدید کرد همه جا بی آبرومون میکنه ، اولش باور نکردم فک کردم داره بلوف میزنه ،ولی وقتی جواب آزمایشاشو فرستاد دیدم و واقعا حامله اس ترسیدم ،بیشتر از خودم برای بابا ترسیدم،از اینکه نازنین خریّت کنه و واقعا با آبرومون بازی کنه خیلی ترسیدم، از طرفی ام شک داشتم اصلا بچه واقعا مال من باشه ،بدجوری گیر افتاده بودم نمیدونستم باید چه غلطی بکنم انقدر

فشار روم زیاد بود که رفتم خونه ی دوستم و تا خرخره مشروب
خوردم

خاطره ی آن شب نحس آمد و پرده ی مقابل چشمانم شد. آتش
گرفتم و خاکستر شدم. یاد بوسه هایش درد شد و جانم را گرفت
که پلک روی هم فشرده سر به زیر انداختم ، صدای او هم زخم
برداشته بود وقتی نجواگونه ادامه داد

_ اصلا نمیدونستم دارم چیکار میکنم ، حتی یادم نیست چطور
اومدم خونه پیش تو ، وقتی تو دیدمت یه حال عجیبی داشتم،
حس میکردم از ته قلبم دوستت دارم ، بخاطر صبوریت، بخاطر
مهربونیت، بخاطر مظلوم بودن تو یه حس خاصی بهت پیدا کرده
بودم، مخصوصا نفرت از نازنین باعث شده بود حس تعلق بیشتری
بهت پیدا کنم .

چرا زبان وامانده ام را تکان نمی دادم و از او نمی خواستم تا
تمامش کند ؟... چرا من انقدر بدبخت بودم که هنوز گوش میدادم
و زجر میکشیدم

_ هیچ یادم نیست بهت چیا گفتم، من فقط میخواستم بغلت کنم
، میخواستم با تو خودمو آروم کنم، وقتی دیدم هیچی نمیگی و

مقاومت نمیکنی گفتم حتما خودتم راضی ای قولم به بابات، همه رو فراموش کردم، اون لحظه فقط دلم میخواست تو مال من باشی، دیگه به هیچی فک نمیکردم فقط همین .

اما نمیدونم یهو چی شد که یاد حاملگی نازنین افتادم .یادم افتاد مجبورم برم .نخواستم تو رو بیشتر از اون بدبخت کنم، نخواستم آینده اتو تباه کنم ،تو به اندازه ی کافی بخاطر من مصیبت دیده بودی نخواستم تا آخر عمرت به خاطر خیریت اون شب من عذاب بکشی

یادآوری آن شب حتی بعد از آنهمه سال عذاب محض بود ،شبی که طعم تلخش تا ابد کامم را زهر میکرد ،نتوانستم بیش از آن مقاومت کنم که قطرات اشک از چشمم روی گونه ام جاری شد،طاقتم بالاخره طاق شد و زبانم در دهانم چرخید که همانطور سر به زیر با صدایی خفه پرسیدم

بعدش چی شد؟

گویا بالاخره فهمید که چقد

ر یادآوری آن شب برایم دردناک است. حال یا لحن کلامم بود یا لرزش صدایم که او را متوجه حال زارم کرد و من شنیدم که به سرعت با لحنی دلجویانه شروع به توضیح و یا بهتر بگویم توجیه کرد

بهار من مجبور بودم برم ... عشقم به نفرت تبدیل شده بود. دیگه نمیخواستم حتی یه بارم نازنینو ببینم، ولی بخاطر بچه مجبور بودم برم. باید میرفتم تا تکلیف همه چی معلوم شه. سعی کردم کارامو سریع تر راست و ریس کنم ... بابا خیالش از بابت زندگی ما راحت شده بود واسه همین یه سری چیزا رو به نامم زد منم تند تند کارامو ردیف کردم که زودتر برم

با انگشت اشاره ام به جان گوشت کنار ناخن هایم افتاده بودم ، زورم به هیچ کس جز خودم نمی رسید که تقاص ظلم های روزگار را از تنم میگرفتم ، پس از سکوتی کوتاه صدایش را شنیدم که زمزمه کرد

اون هفته های آخر ... من ... من واقعا دوستت داشتم بهار! دلم نمیخواست ازت جدا شم ولی مجبور بودم برم. همه اش

میترسیدم نازنین یه خیریتی بکنه و کار دستم بده، مدام تهدیدم میکرد، اعصابمو بهم ریخته بود من مجبور شدم طلاق بدم بهار نفسم را آه مانند بیرون دادم... گفتن این حرف ها دیگر چه فایده ای داشت؟ دست از عذاب جسمم کشیده سربالا بردم و خیره به نگاه دردمندش پرسیدم

...وقتی رفتی اونجا چی شد؟ ...بچه ات ...

منتظر نگاهش میکردم که نفسش را سنگین بیرون داد و با صدای خفه ای لب زد
...بچه ی من بود ...

گل بود به سبزه نیز آراسته شد ، فکر میکردم دیگر چه غافلگیری عظیمی مانده که با آن مواجه نشده ام که علیرضا بی نگاه به صورتم ادامه داد

...همین که پام رسید استرالیا نازنینو بردم آزمایش داد،بچه از من بود

برای لحظاتی مکث کرد و من خیره به صورت بر جا ماندم که بالاخره لب هایش جنبید

بعد از اینکه جواب آزمایشو گرفتیم نازنین کلی گریه کرد ، التماس کرد ، گف پسره زیر پاش نشسته ، گفت گول خورده... ازم خواست بهش یه فرصت دیگه بدم ، من رفتم سراغ پسره ولی از دفتر رفته بود هیچ نشونی ام ازش نداشتم ، مجبور شدم به خاطر بچه با نازنین ازدواج کنم...

لرز به جانم افتاده بود ، دلم خانه را میخواست ، یک چای داغ ، یک کنج خلوت و سکوت و سکوت و سکوت

اما علیرضا مدام حرف میزد ، مدام سوهان روحم میشد

سه هفته بعد از ازدواجمون بچه بدنیا اومد ، زایمانش زودرس بود دکتر گفت بخاطر استرس زیاد این اتفاق افتاده ... بچه دو روز تو دستگاه موند ولی ...

لحظه ای ساکت شد باید از این سکوت استقبال میکردم اما متأسفانه سوالات درون سرم اجازه نمی داد آنقدر که لب هایم جنبید و پرسید

ولی ؟

نگاهم بند سر زیر افتاده اش بود که با لحن غمگینی جواب داد

–عمرش به دنیا نبود

در سکوت خیره اش بودم زبانم به حرفی نمیچرخید شوک های پی در پی در جمله سازی ناتوانم کرده بود . برعکس من علیرضا بود که به اندازه ی تمام روزهای نبودنش حرف برای گفتن داشت.

–بعد از فوت بچه، نازنین افسردگی شدید گرفت ،دکتر گفت حتی به لحظه ام نباید تنها بمونه، کار و زندگیمو تعطیل کرده بودم و مواظبش بودم ولی با همه ی مواظبتام یه بار اقدام به خودکشی کرد. رفته بودم قرصاشو بخرم که لیوانو شکسته بود و باهاش رگشو زده بود، اگه زود نمیرسیدم بالا سرش تموم کرده بود

دستم بی هوا بالا رفت و مقابل لب هایم قرار گرفته که ادامه داد – همه چی بهم گره خورده بود، از اون طرفم بابام پیغام داده بود که دیگه پسری به اسم من نداره. وضعیتم خیلی بهم ریخته بود،چند ماه تمام شب و روز مواظب نازنین بودم تا اینکه کم کم حالش بهتر شد و زندگیمون در ظاهر به حالت عادی برگشت، ولی من نمیتونستم کارشو فراموش کنم، مدام بهش شک داشتم هر جا میرفت فکر میکردم حتما با کسیه ،دایم چکش میکردم

...هی سوال جوابش میکردم اونم کلافه شده بود رفتارم خسته اش کرده بود، شده بودیم مایه ی عذاب هم . آخرشم نازنین نتونست تحمل کنه و درخواست طلاق داد منم زود موافقت کردم...

آهی بی هوا از بین لب هایم خارج شد . حس سرخوردگی شدیدی داشتم ، شده بودم موجودی که او از سر بی کسی سراغش آمده بود . نگاهش میکردم که چشم به چشمانم دوخت و گفت

بعد از طلاق بلافاصله برگشتم ایران، اینجاهاشو دیگه برات تعریف کردم، هر چی گشتم هیچ نشونی نتونستم ازت پیدا کنم . کارم به جایی رسید که از دونه دونه حجره دارا آدرس باباتو خواستم. حتی از کسی که حجره اتون دستش بودم پرس و جو کردم، ولی فکر کنم بابات سپرده بود کسی آدرسشو بهم نده ...بابامم خونه رام نداد. چند بار رفتم دم در خونه اش ولی هیچ جوری راضی نشد منو ببینه ...دیگه از همه جا ناامید شده بودم . با خودم گفتم وقتی بهار و خونوادم منو نمیخوان دیگه واسه چی اینجا بمونم ؟!برگشتم استرالیا و خودمو تو کار غرق کردم

هرچند هیچوقت نتونستم فراموش کنم... حسرت دوباره دیدنت همیشه به دلم بود

ناگهان با لبخندی بزرگ و لحنی سرخوش گفت

_باور نمیکنم کنارم نشستی بهار... اصلا فکرشم نمیکردم دوباره بتونم ببینمت... وقتی تو دفتر دکتر صولتی بارانو دیدم اصلا باورم نمیشد!

فک میکردم عوضی گرفتم اونم تا منو دید دستپاچه شد و پا گذاشت به فرار همونجا بود که مطمئن شدم خودش... نمیدونی چقدر التماسش کردم تا راضی شد آدرس موسسه رو بهم بده برات تعریف کرده؟

هرچه او شور و شوق داشت من مغموم و سرخورده بودم.

سرم را با اکراه به نشانه ی تایید تکان دادم که گفت

_خوب پس خودت از همه چی خبر داری. هفت ماه تمام هر روز کشیک دادم تا بالاخره دیدمت... اونروز که جلوی موسسه دیدمت فک میکردم دارم اشتباه میبینم یا دارم خواب میبینم، آخه خیلی ام عوض شده بودی ولی مدل راه رفتنت هیچ فرقی نکرده بود

همونجور آروم و سربه زیر قدم برمیداشتی. وقتی صدات کردم و برگشتی نمیدونی چه حالی داشتم ...این که بعد هفت سال گمشده اتو پیدا کنی خیلی حال خوبیه، خیلی!

در دلم به حرفش پوزخند زدم ...گمشده؟! ... من گمشده اش بودم؟!!

وقتی به چشمانش نگاه کردم آهسته لب زد
_کاش دیگه هیچوقت گمت نکنم!

لبخند تلخی زدم و به طعنه گفتم

_من هنوز جوابتو ندادم ...قبلا ام گفتم باید فکر کنم
سری تکان داد و گفت

_باشه عزیزم من تا هروقتی که تو بخوای منتظر جوابت میمونم
کاسه ی صبرم بالاخره لبریز شد . بی هوا
از جا بر خاسته رو به علیرضا گفتم

_من دیگه باید برم ...

جاخورده از حرکت به سرعت بلند شد و گفت

_بذار برسونمت

اگر میدانست بودنش چه عذاب الیمی ست قطعا هرگز این
پیشنهاد را نمیداد!

سر به دو طرف تکان داده بی نگاه به صورتش گفتم
_یکم خرید دارم... از فردا مریض جدید دارم یه سری وسایل باید
بخرم

از گوشه ی چشم دیدم که سرش را پیش آورد. به سرعت سر
عقب کشیدم که به خنده گفت

_باشه هر جور راحتی...ولی نگی نفهمیدا همه اش داری ازم فرار
میکنی

با تلخندی نگاهش کردم و قدمی به عقب برداشتم .

درست فهمیده بود ...من داشتم فرار میکردم...از مردی که سال
ها منتظر بازگشتش بودم فرار میکردم

دست هایم را در جیب پالتوام فرو کرده بودم و قدم زنان در طول
پیاده رو پیش میرفتم ، فکر میکردم اگر فرزند علیرضا زنده بود یا



نازنین بنای جدایی نگذاشته بود آیا علیرضا هرگز سراغ من می آمد؟ علیرضایی که دو سال تمام با نازنین زندگی کرده بود، درست در سال هایی که من هر روز عطش دیدار دوباره اش را داشتم و به زندگی خود مشغول بوده بی خبر از من و حال نزار من!

حس میکردم علیرضا از سر ناچاری سراغ من آمده و فکر میکردم من همیشه برای مردهایی که وارد زندگی ام شده اند نقش جایگزین داشته ام، جایگزین عشق از دست رفته، جایگزین باخته ها و نداشته هایشان!

علیرضا مرا برای فراموش کردن نازنین میخواست و کیان برای فراموش کردن اطلس...

من همیشه نفر دوم بودم، یک جایگزین، یک مرهم یا شاید یک پناه...

تردید دوباره برگشته بود، نمیتوانستم به راحتی تصمیم بگیرم، باید بیشتر فکر میکردم، باید دقیق تر سبک و سنگین میکردم. من تحمل شکست دوباره را نداشتم، باید به خودم فرصت بیشتری میدادم.

شب یک پیام از علیرضا رسید. میان خواب و بیداری پیامش را خواندم که نوشته بود:

دچار یعنی عاشق ...

و فکر کن که چه تنهاست

اگر که ماهی کوچک دچار آبی دریای بیکران باشد ...

و من فکر کردم نام دچار بیشتر برازنده ی من است تا او !

صبح زود به سمت آدرسی که خانوم حمیدی روی برگه به دستم داده بود حرکت کردم ، تاکسی مقابل خانه ای ویلای در مرکز شهر متوقف شد. نگاهم به نمای سفید رنگ خانه ی قدیمی بود مقابلم بود ، حتی وقتی پیاده شده ام نگاه مشتاقم از آن تصویر زیبا جدا نشد، تا هنگامی که شاسی زنگ را فشردم. در بدون هیچ حرفی به رویم باز شد از حیاط کوچک و با صفای خانه گذشتم، پله های منتهی به ایوان نسبتا بزرگ را رد کردم و مقابل درب ساختمان ایستادم قبل از آنکه دست بلند کنم و در بزنم در به رویم باز شد و زن میانسال بسیار خوش پوشی در آستانه ی آن قرار گرفت.

به گرمی از من استقبال کرده خود را دباغ معرفی کرد. گفت که بیمار, مادرش است و او به علت مدیریت یک مدرسه و داشتن سه فرزند و مشغله های مربوط به آنان قادر به مراقبت از مادرش نیست. گفت که مادرش آلزایمر دارد و بیماری پیشرفت سریعی داشته و اکنون مادر گاه حتی دختر را نمی شناسد, وقتی وارد اتاق شدیم مادر گوشه ی اتاق روی یک مبل تکی نشسته بود. موهای یک دست سفیدش از زیر روسری سفیدش پیدا بود, پیراهن نخی سرمه ای با گل های ریز به تن داشت و در حالیکه به نقطه ای خیره شده بود آرام نشسته بود... هنگامی که خانوم دباغ مادر را صدا زده مرا معرفی کرد نگاه مادر بر صورتم نشست , ناگهان آغوش باز کرد و مرا پری صدا زد... نگاه ملتمس مادر و اشک درون چشمانش آنقدر بی تابم کرد که نفهمیدم چطور خود را به آغوشش رساندم. آغوشی که درست مثل آغوش مادرم بود, بوی مادرم را میداد, اصلا همه ی مادرها عطر تنشان شبیه هم است انگار که هوای بهشت دارد آغوششان. عطر تنش را نفس کشیدم عمیق... طولانی... به یاد مادرم... به یاد روزهای خوش کودکی ام... به یاد روزهایی که داشتمش... و مادر کنار گوشم زمزمه کرد

کجا بودی مادر من که مردم از دلتنگی!

خیال دخترش بودم و او خیال مادرم... معامله ی خوبی بود او در این بی مادری مادرم میشد و من در این دلتنگی دخترش... نفهمیدم کی اشک هایم جاری شده بود. وقتی از آغوش مادر جدا شدم دیدم که اشک روی گونه های او هم جاریست...

خانوم دباغ نزدیک آمد و کمی با مادر صحبت کرد سعی داشت آرامش کند اما نگاه خیره ی مادر همچنان به من بود. نگاهی سراسر دلتنگی که دلم را به درد می آورد. لبخندی به صورت چون قرص ماهش زدم، قرار بود از این به بعد پری او باشم!

ساعت کاریم در منزل مادر تا هشت شب بود. خانوم دباغ کمی پیشم ماند و از وضعیت مادر گفت. از خواهرش پری که سال ها پیش فوت کرده بود و خانوم دباغ معتقد بود غم خواهر مادرش را چنین بیمار کرده، از مشکلات خودش گفت و اینکه زحمت مراقبت از مادر به دوش خواهرش مریم افتاده. گفت طیبه خانوم کارهای نظافت و آشپزی را به عهده خواهد داشت، زن میانسالی که بعد از من رسید و با وجود ریز نقشی بسیار تر و فرز بود.

در آخر خانوم دباغ تاکید کرد که هرشب راس ساعت هشت خواهرش جهت رسیدگی به کارهای مادر به خانه می آید و خواهش کرد که قبل از آمدن خواهرش از خانه خارج نشوم و پس از آخرین سفارش ها با گفتن موفق باشید از خانه خارج شد.

روز سختی نداشتم مادر بسیار آرام بود، گاهی مرا پری صدا میزد گاهی خانوم و گاهی درسکوت به چشمانم خیره میشد... کمی مشکل نوسان فشار خون و اندکی اِدِم در پاها داشت، احتمال مشکل کلیوی دادم باید در اسرع وقت او را برای آزمایش و سونوگرافی میبردیم... طیبه خانوم زن شیرین زبانی بود و تمام تلاشش را میکرد تا من احساس غریبی نکنم که البته موفق بود. علیرضا دو بار زنگ زد و وقتی فهمید ساعت کاریم تا هشت شب خواهد بود کمی دماغ شد. چه توقعی داشت؟ اینکه هر روز با او به گشت و گذار بروم؟ منی

که هنوز به درخواستش جوابی نداده بودم؟!

متاسفانه حرف های علیرضا بیشتر باعث دودلی ام شده بود. آن دو سال زندگی با نازنین، در خواست طلاق نازنین، حتی آن پنج

سال زندگی در استرالیا...واقعیت این است که گاه شک میکردم شاید در آن مدت باز هم با نازنین در ارتباط بوده ...

متاسفانه عشقش را باور نداشتم حتی با وجود آن هفت ماه انتظار روزانه اش مقابل موسسه، باز هم قدرت شک ام نسبت به آن پنج سال، به هفت ماه انتظارش میچربید.

حسی به من میگفت علیرضا چون از نازنین ناامید شده سراغ من آمده و علاوه بر تمام این ها بدبختانه هنوز گاهی تصویر یک جفت چشم سیاه مقابل چشمانم جان میگرفت؛ پشت بندش دلتنگی غریبی هم سراغم می آمد تا به من ثابت کند تمام تلاش هایم برای فراموشی اش باد هوا بوده !

سه هفته از آغاز کارم در خانه ی مادر میگذشت ...

روزها تقریبا یکنواخت پیش میرفت،در همان روزهای آغاز به کارم ، یکبار که علیرضا برای رساندنم به خانه به بهانه ی تاریکی هوا در آن وقت شب، اصرار کرده بود رک و راست گفته بودم که دوست ندارم فعلا آدرس خانه ام را داشته باشد و گفته بودم در تمام این سال ها در نبود او من روی پای خود ایستاده ام و نگرانی اش بی دلیل است...گرچه کمی دلگیر شده بود اما بعد از آن

دیگر هرگز چنین پیشنهادی نداد و مرا از عذاب دست به سر کردن های هر باره راحت کرد .

باران چند باری زنگ زده بود ولی از هیچ آیدین خبری نداشتم و همین موجب نگرانی ام شده بود.

علیرضا روزی چند بار زنگ میزد و شب ها پیام میفرستاد؛ من اما حتی یکبار هم به او زنگ نزده بودم، یعنی نتوانسته بودم، اصلا دست و دلم به این کار نمیرفت. گویا او هم متوجه شده بود که چند باری میان صحبت هایش به شوخی طعنه زده گله کرده بود ، اما نه گلایه ها و نه کنایه هایش نتوانسته بود مرا وادار به رفتاری گرم تر کند ، دل که سرد باشد منش آدم هم سرد می شود !

شب ها خسته و هلاک به خانه میرسیدم تنها چند کلامی با سارا و نگار صحبت میکردم و بعد به سرعت به تخت خواب پناه میبردم ، سه بار دعوت علیرضا به شام را رد کرده بودم، کلافه شده بود و طعنه هایش بیشتر شده بود. احساس میکردم کم کم دارم حوصله اش را سر میبرم . بار آخر که دعوتش را رد کردم به قدری ناراحت شد و گله گذاری کرد تا بالاخره برای آخر همان هفته

قول مساعد دادم ، فقط و فقط برای آنکه از اصرارهایش به ستوه آمده بودم .

مشغول آماده کردن داروهای مادر بودم که گوشی زنگ زد ...آیدین بود که بعد از مدت ها تماس گرفته بود. به سرعت تماس را وصل کرده با سرخوشی جوابش را دادم اما لحن سردش ذوقم را کور کرد و لبخندم را جمع کرد . اصرار کرد همان روز مرا ببیند ، کلی راجع به شرایط کارم توضیح دادم و دلیل آوردنم تا درنهایت قانع شد که روز بعد به دیدارش بروم ،به محض قطع تماس آیدین با کلی خجالت و شرمندگی با خانوم دباغ تماس گرفتم و شرایط را توضیح داده خواستم که چند ساعتی مرخصی داشته باشم ،وقتی گفت که فردا دخترش را خواهد فرستاد تا من به قرارم برسم ،با تشکر بسیار قطع کردم و در ظاهر سراغ کارهای یومیه ام رفتم اما لحن سرد آیدین و اصرارش برای دیدار با من تمام مدت آن روز تا شب فکرم را مشغول کرده بود،میدانستم آیدین تنها در شرایط بسیار بغرنج اینطور بق کرده و سرد می شود و همین دلنگرانم کرده بود .

فردای آن روز راس ساعت پنج بعدازظهر در محل قرار حاضر بودم ، اما آیدین نبود ...با دلشوره ای که به جانم افتاده بود مشغول قدم زدن اطراف نیمکت شدم ،ده دقیقه ای را به انتظارش گذراندم تا بالاخره از دور دیدمش. یک دستش در جیب شلوارش بود و سر به زیر پیش می آمد.بی اختیار چند قدم به سمتش برداشتم ،نزدیکتر که شد سرش بالا آمد و با دیدنم لبخند کم جانی زد ، حالا در چند قدمی ام بود که به طرفش پا تند کرده و در آغوشش فرو رفتم ،آغوشش برعکس لحن کلامش گرم بود...گرم و امن ...مرا محکم در آغوش گرفته و بوسه ای بر سرم نشاند که عقب کشیدم ،وقتی از او فاصله گرفتم نگاه غمگینش در چشمانم نشست و آهسته لب زد

_منو بخشیدی؟

غم درون آن نگاه میشی رنگ قلبم را فشرد ...مگر میشد این برادر را نبخشید ،اصلا مگر او خطایی کرده بود ؟...من بهای سکوت خود را پرداخته بودم نه خطای دیگران . خیره به چشمانش بی ربط به سوالی که پرسیده بود گفتم

_دلم برات تنگ شده بود

لبخند کم رنگ اما پر مهری زد ..

—من بیشتر

دست دور شانه ام انداخت و به سمت نیمکت هدایتیم کرد. هوا سرد بود و گرمای آغوشش بی اندازه دلچسب بود وقتی روی نیمکت نشستیم پرسیدم

—پرستو خوبه ؟

بی حوصله جواب داد

—نمیدونم ...حتما خوبه

متعجب نگاهش کردم ودوباره پرسیدم

—نمیدونی؟...چرا؟...قههرین...؟آره؟

نگاه از چشمانم گرفته به رو به رو خیره شد و جواب داد

—از بلاتکلیفی خسته شده ...سه ساله پام وایساده میگه چرا

پاپیش نمیداری

سر به تایید تکان داده گفتم

— خوب حق داره چرا پا پیش نمیداری ؟

شانه بالا انداخت و بی آنکه نگاهم کند جواب داد
 _تا الان که موقعیتشو نداشتم...نه

اوضاع کارم مشخص بود نه سرمایه ای داشتم..
 تازه تونستم یکم خودمو جمع و جور کنم و ...
 همان لحظه بی هوا به سمتم چرخید و هول زده پرسید
 _تو برام پا پیش میداری ؟

از حرفش جا خوردم متعجب نگاهش کردم .سپس در حالیکه با
 انگشت سبابه به خود اشاره میکردم پرسیدم
 _چرا من؟...اینهمه بزرگتر ...من چیکاره ام؟
 نگاهش درخشان شد و لب هایش طرحی از لبخند گرفت ،وقتی
 گفت

_اگه بگی میای، من قرار خواستگاری رو میدارم
 انتظار این بحث بی مقدمه و این حرف ها را از آیدین نداشتم
 ...آیدین در متن مشکلات من بود ، از زیر و بم مشکلات و

معذوریات من خبر نداشت ، این بی ملاحظگی هیچ به او نمی
آمد . وقتی اصرار کرد و دوباره پرسید

_هان؟...چی میگی؟

کلافه جواب دادم

_آیدین جان میدونی که نمیتونم

اخم هایش به آنی در هم گره خورد و با دلخوری پرسید

_چرا نمیتونی؟

قصد کرده بود نفهمد و امان از وقتی که نمی خواست بفهمد . سر
به زیر انداخته با حالتی کنایی جواب دادم

_خودت میدونی چرا

صدایش که به گوشم رسید خش افتاده و گرفته بود و لحنش به
تندی می زد

_نه نمیدونم...نمیدونم چرا شیش ساله سراغ که هیچ یه تماسم
با بابا و مامان نمیگیری ...چرا شیش ساله بایکوتشون کردی ...چرا
حتی نخواستی یه بار حالشونو بپرسی

سرم بالا رفت و نگاه ماتم به صورت اخم آلودش دوخته شد که
تشر زد

_تو نمیدونی تو این سالامان چی بهش گذشته، روزی نیس
دلواپس تو نباشه...یه روز حالتو از من نپرسه، یه روز نگه بچه ام
الان کجاس چیکار میکنه...

لب باز کردم تا چیزی بگویم که با بالا آمدن دستش ساکت شدم
و او خود ادامه داد

_بابا آدم غدیه، حرف نمیزنه ولی من میدونم این همه مدت
فکرش مدام پیش تو بوده...من میدونم که چقدر دلواپست بوده!
ناگهان سکوت کرد و به چشمانم زل زد، به منی که متعجب بر
جا مانده بر و بر نگاهش می کردم. باورم نمیشد این حرف ها را
از دهان آیدین میشنوم. آیدینی که در تمام این سال ها از من
حمایت کرده بود و حتی یکبار کلامی درباره ی بازگشت من به
خانه حرف نزده بود، حالا با این توپ پر سراغم آمده بود. انگار
که سکوتش با یک انفجار پایان یافته بود. همانطور خیره نگاهش
میکردم که نفسش را فوت کرد و ادامه داد

_ببین بهار من تو همه ی این سالایه بارم بهت نگفتم برگردی
 حتی حرفی از وضعیت مامان و بابا و خونه ام بهت نزدم ...چون
 نمیخواستم آرامشت بهم بریزه ...نمیخواستم دوباره مریضیت
 شروع بشه ...وقتی تو رفتی اوایل بابا خیلی از دستت عصبانی بود
 از اینکه به حرفش گوش نکردی و رفتی شاکی بود مامانم خیلی
 دلخور شده بود فک کردن اگه سراغتو نگیرن برمیکردی ولی
 وقتی دیدن برنگشتی کم کم مامان بی تابیش شروع شد طاقت
 نداشت... بابا ام نگران بود منو دایم میفرستاد از حال و اوضاع
 خبر بگیرم درسته خودش هیچوقت مستقیم نیومد دنبالت ولی
 منو همیشه میفرستاد پی ات حتی میدونه تو کجا زندگی میکنی
 ... الان تو کدوم موسسه کار میکنی

با دهانی نیمه باز به آیدین خیره شده بودم ...باورم نمیشد این
 حرف ها را در بیداری میشنوم ...آیدین ادامه داد

_مامان خیلی وقتا میخواست باهات تماس بگیره ولی من و باران
 نداشتیم بخاطر اون دوره افسردگی شدیدت و حمله های عصبی
 که داشتی میترسیدیم دوباره حالت بد بشه ولی الان که دیدم تو
 چقدر راحت علیرضا رو بخشیدی با خودم فکر کردم وقتی بهار

تونسته علیرضا رو ببخشه چرا پدر و مادرشو نمیبخشه ...وقتی
کسی رو که باعث همه ی گرفتاریا بوده رو بخشیده چرا خانواده
اشو نبخشه ...این بود که گفتم پیام خودم باهات حرف بزنم

عصبی شده بودم. آیدین همراه لحظه لحظه تحقیر شدن من در
آن خانه بود. از او انتظار چنین سخنانی را نداشتم. اخم کرده با
دلخوری گفتم

_آیدین تو بامن بزرگ شدی. شاهد همه چی بودی. رفتار بابا
, حرفاش , زخم زبوناش , کاری که بابا با من کرد ...
بغض امانم را بریده بود اما باید حرفم را میزدم , لب هایم میلرزید
وقتی ادامه دادم

_بابا زندگی منو معامله کرد, بخاطر صاف کردن بدهیاش منو
بدبخت کرد. حداقل علیرضا توجیهش اینه نمیدونسته من از
قضیه خبر ندارم اما بابا چی؟

دست به سینه کوبیده صدا بالا بردم

من دخترش بودم آیدین. چطور دلش اومد این کارو با من بکنه؟

آیدین کلافه نفسش را به بیرون فوت کرد و در حالیکه دستم را در دست می‌گرفت با لحن ملایمی گفت

ـ بهار، عزیزم، خواهر خوبم، یه چیزایی هس که تو ازش خبر نداری، قبول دارم بابا رفتارش با تو بد بود، اذیت میکرد، زبونش تلخ بود، رفتارش غلط بود، همه رو قبول دارم، همیشه ام حق رو به تو دادم ولی بابا اون غول بی شاخ و دمی که تو توی ذهنت ساختی ام نیس... حق داری، دلت شکسته، بدبین شدی ولی تو از خیلی چیزا بی خبری ...

هیچ حرف هایش به مزاقم خوش نیامد که رو گرفتم و باقی سخنانش را شنیدم

ـ بابای ما هر چی که باشه نون حروم سر سفره ی زن و بچه اش نمیاره، تو باورت میشه تو رو معامله کرده باشه؟ انتظارش برای پاسخ را بی جواب گذاشتم که لحظاتی بعد نجوا کرد

ـ برگرد... بذار خودش همه چی رو برات تعریف کنه، بذار خونوادت کنارت باشه، اینجوری علیرضام فک نمی کنه بی کس و کاری

سر بالا برده در سکوت نگاهش کردم، به قدری همه چیز ناگهانی
و غیرمنتظره مطرح شده بود که مغزم قدرت تحلیلش را از دست
داده بود، لحظاتی به تماشای هم مشغول بودیم تا در نهایت با
صدایی شکسته گفتم

...من نمیدونم چی باید بگم!

آیدین با محبتی عمیق نگاهم میکرد که آهسته گفت

...میدونی که چقدر دوست دارم، چقدر برام عزیزی، من همیشه
پشتت بودم بهار همیشه گفتم خیلی به تو ظلم شده .

سر به دو طرف تکان داده ادامه داد

...ولی این بار باید بگم که تو اشتباه کردی، نباید اینهمه سال از
خونوات بی خبر می موندی. اون آدم هر قدر که بد باشن پدر و
مادرت ان. حتی اگه نمیتونی دائم رفتار شونو تحمل کنی حداقل
گاهی بهشون سر بزن

داغ دلم تازه شد که میان حرفش پریدم

...بابا خودش به من گفت رفتی پشت سرتم نگا نکن

آیدین خنده صدا داری کرد و در همان حال گفت

وقتی گفت نرو به حرفش گوش ندادی تا گفت برنگرد حرف گوش کن شدی؟

حرف حسابش جوابی نداشت. ناچار در جا چرخیده به رو به رو خیره شدم و حرفی نزدم. با حلقه شدن دستش دور شانه ام صدایش به گوشم رسید

مطمئنم درست ترین تصمیمو میگیری

از گوشه ی چشم نگاهش کرده لب زدم

خیلی ام مطمئن نباش

مشکل جدیدی به مشکلاتم اضافه شده بود، حالا غیر از فکر علیرضا

فکر بازگشت به جمع خانواده هم به افکارم اضافه شده بود ...

هنگام خدا حافظی آیدین گفته بود امیدوار است سال نو را بعد از سال ها در کنار هم تحویل کنیم و من فکر کرده بودم چقدر دلم برای جمع کوچمان کنار سفره ی هفت سین تنگ شده، و این یعنی قلبم از حالا راهش را از من جدا کرده بود!

بالاخره آخر هفته از راه رسید، طبق قرار قبلی منتظر علیرضا بودم تا به دنبالم بیاد و شام را در کنار هم باشیم، راس ساعت هشت پیامی فرستاد که مقابل درب خانه منتظرم است، خوشبختانه مریم آمده بود و من میتوانستم بروم، با بوسه ای بر سر مادر خداحافظی سرسری کردم و شال سیاهم را سر کرده از خانه خارج شدم... علیرضا کنار ماشین ایستاده بود و با گوشی اش مشغول صحبت بود به محض دیدنم تماس را قطع کرد و با لبخندی روی لب به سمتم آمد

_سلام...پارسال دوست امسال آشنا

کنایه میزد، بیشتر از سه هفته بود ندیده بودمش و هیچ دلتنگش هم نبودم. شرمنده پاسخ دادم

_سلام...ببخشید من این روزا کارم یکم زیاده

با همان لبخند به سمت ماشین اشاره کرد

_سرده زود سوار شو که به شاممون برسیم

بی حرف به سمت ماشین به راه افتادم و فکر کردم من با مردی

که قلبم ثانیه ای به یادش نمی کوبد چه عاقبتی خواهم داشت؟!

سکوت ماشین را صدای موزیک بی کلامی میشکست و من غرق
در افکارم به رو به رو خیره بودم که صدای علیرضا میان افکارم
دوید

_هنوزم مثل اون وقت کم حرفی

دست خودم نبود که زخم زبان میزد ، بی هوا به سمتش برگشته
با لحن مسخره ای گفتم

_مگه اون وقت کسی با من حرف میزد که بخوام جواب بدم
اخم هایش به آنی در هم رفت ، سری به تاسف تکان داد و آهسته
لب زد

_نمیدونم کی میخوای ببخشی یا لااقل فراموش کنی؟

پیش از آنکه بخواهم به سوالش فکر کنم ، صدایی موزی در سرم
پاسخ داد: هیچوقت

رو به روی علیرضا پشت میز رستوران نشسته بودم. سر و وضعم
با آن شال و پالتوی ساده ی مشکی برای آن رستوران فوق لوکس
زیادی وصله ی ناجوری بود. برعکس من ظاهر علیرضا با آن کت
و شلوار مشکی و ساعت گران قیمت جان میداد برای چنین

مکانی. نگاه های خیره ی دیگران را به خوبی حس میکردم. احتمالاً از نظر آن ها هم من و علیرضا زوج بسیار نامتناسبی بودیم، چیزی که قلباً به آن اعتقاد داشتم.

با شنیدن صدایش نگاهش کردم. منو را به دستم داد و خواست که غذایی انتخاب کنم، جرات نداشتم از بی اشتهايي ام حرفی بزنم بنابراین منو را به سمت خودش گرفتم و خواستم به سلیقه ی خود غذا سفارش دهد ...

لبخند پهنی زد و با لحن بشاشی گفت

_شیشلیک این جا حرف نداره یه بار بخوری مشتری میشی

و بعد با دست به گارسون اشاره کرد، در تمام مدتی که علیرضا در حال دادن سفارش غذا بود صدایی در سرم میپیچید که میگفت (گفتم شاید تعارف کنی از همه اش سفارش دادم) این بغض بی موقع از کجا آمده بود؟ چرا همیشه در بدترین موقعیت باید خاطراتش در ذهنم زنده میشد؟ چشمانم را بستم و محض دور راندن خاطرات نفس عمیقی کشیدم که ناگهان با صدای علیرضا چشمانم باز شد

_حالت خوب نیس؟

دستپاچه شده بودم که بی اختیار جا به جا شده پاسخ دادم

_نه... نه... خوبم

اخم هایش کمی درهم رفت و با نگاهی خیره گفت

_خوب نیستی بهار... با من خوب نیستی! نمیدونم چیکار باید بکنم که تو گذشته رو فراموش کنی، چیکار کنم که بهم اعتماد کنی، چیکار کنم که قبولم کنی، خودت بهم بگو من دیگه عقم به جایی قد نمیده

سپس پوفی کرد و تنه عقب کشید، دستانش بند لبه ی میز بود و

خیره به چشمانم، منتظر نگاهم میکرد. و من زیر نگاه دلخور و گله مندش داشتم آب میشدم.

حق داشت از هر راهی که خواسته بود وارد قلبم شود مانعش شده بودم، خودم هم از این وضع راضی نبودم اما دست خودم نبود که نمیتوانستم باورش کنم. دیگر نمی توانستم ...

سرم از سنگینی نگاهش زیر افتاد و با لحن شرمنده ای گفتم

_نمیتونم بهت اعتماد کنم علیرضا ،باور کن نمیخوام ناراحت کنم ولی نمیتونم ...دست خودم نیس!

سر که بالا بردم نگاه ناباورش در قاب چشمانم بود...احتمالا فکرش را هم نمیکرد انقدر بی پرده از احساسم صحبت کنم ، دستانش از لبه ی میز جدا شد. به جلو مایل شده با لحنی ملتمسانه پرسید

_چیکار کنم که بهم اعتماد کنی؟...بگو عزیزم،بگو چطور باوراتو برگردونم

عزیزم هایش مثل طعم خرمالوی گس زیر زبانم آزار دهنده بود و کلافه کننده آنقدر که با بی حوصلگی آشکار بگویم
_من نمیدونم علیرضا ، واقعا نمیدونم

دستش که از پیشانی تا چانه اش کشیده شد فهمیدم کلافگی ام مسری هم بوده که گفت

_این دیواری که دورت کشیدی نمیذاره من بهت نزدیک شم ...یه ماهه دارم سعی میکنم خرابش کنم اما نمیشه، چون تو نمیخواهی ،فقط یه فرصت بهم بده بهار، قول میدم اعتمادتو جلب کنم

از محالات حرف میزد ، از ناممکن ها ، از نشدنی ها و همین
باعث شد آهی از سینه بیرون داده لب بزنم

_میگی چیکار کنم ؟

بی فکر و بی معطلی جواب داد

_بذار پیام خواستگاریت

یک آن به گوش هایم و قوه ی شنوایی ام شک کردم .چند باری
پلک زده با ترید پرسیدم

_چی؟

شانه بالا انداخت و با آرامش جواب داد

_بذار پیام خواستگاریت بهار ... اینجوری هم خودت از بابت جدی
بودنم خیالت راحت میشه هم خانواده ات میفهمن قصد آزارتو
ندارم

با خودم گفتم مگر دفعه ی پیش به خواستگاری ام نیامده بود
؟...اما همه چیز یک بازی مسخره بود...پوزخند روی لبم باعث
شد فکرم را بخواند.

با ناراحتی گفت

میدونم به چی فک میکنی ...ولی به جون خودت که عزیزترینمی این دفعه فرق میکنه

من عزیزترینش بودم؟! ...هنوز کنج لبم بالا بود که جواب دادم

بهت که گفتم من با خانواده ام هیچ ارتباطی ندارم

چشمانش شروع به سو سو زدن کرد. لبخند محوی زد و با لحن امیدوارکننده ای گفت

خوب اینجوری میتونی دوباره با خانواده اتم آشتی کنی، ها؟

نمیدانستم چه جوابی باید بدهم فقط همین یک مصیبت را کم داشتم تا مجموعه ی بدبختی هایم تکمیل شود، همه چیز به هم پیچیده و مثل کلاف سردرگمی شده بود که به خیالم هرگز قصد باز شدن نداشت ...دلم میخواست میتوانستم بلند شوم آن میز لعنتی را برگردانم. همه چیز را بهم بریزم. یک نه بلند را فریاد بزنم و از آنجا فرار کنم... دور شوم، بروم به جایی که دست هیچ کس به من نرسد، کرکره ی مغزم را پایین بکشم و چند روزی آسوده زندگی کنم، اما متأسفانه هنوز رو به روی علیرضا نشسته بودم و او همچنان منتظر نگاهم میکرد. چند لحظه در سکوت

تماشایش کرد و بعد به احمقانه ترین شکل ممکن جمله ای برای
پایان بحث سرهم کردم

_تا آخر بهمن بهم فرصت بده

جوابم گویا راضی اش کرده بود که آن لبخند بزرگ را تحویل
داد و سر به نشانه ی موافقت تکان داد ، اما قطعاً خودم را از
خودم و بی عرضگی ام بیزار کرده بود!

از شام آن شب هیچ چیزی نفهمیدم حتی وقتی پس از پایان غذا
در ماشین نشستیم آنقدر فکرم مشغول بود که

در مقابل صحبت های علیرضا جواب های بی ربط میدادم . اجازه
ندادم تا خانه مرا برساند خوشبختانه او هم اصراری نکرد تنها
موقع خداحافظی گفت امیدوار است بتوانم یک شانس دیگر به
هردویمان بدهم!

و من با کجخندی روی لب به شانس و اقبال فکر کردم که
همیشه از من فراری بوده و بدبیاری ای که گویا با گل وجودم
عجین شده بود.

هنگامی که پیشنهاد علیرضا را در خانه مطرح کردم، برخلاف انتظارم سارا و نگار هر دو استقبال کردند.

از نظر سارا موضوع خواستگاری بهانه‌ی خوبی بود تا خودم را وادار به برگشت به خانه کنم و از نظر نگار با رسمی شدن قضیه، من میتوانستم جدی‌تر به علیرضا فکر کنم. با تمام خوشبینی‌ای که از جانب آن دو تزریق شده بود من اما بازهم شک داشتم. این بی‌حسی من نسبت به علیرضا، این قندیل‌های یخ‌زده دور قلبم، بعید بود حتی با رسمی‌تر شدن رابطه‌مان برطرف شود!

روزها با شتاب از پی هم می‌گذشت و رابطه‌ی من و علیرضا تغییر چندانی نکرده بود. همچنان او بود که زنگ می‌زد و پیام میداد و تنها پیشرفت من این بود که گاهی شب‌ها بعد از اتمام کارم همراهش به کافه‌ای میرفتم و چایی مینوشیدم آن هم در نهایت بی‌میلی.

آیدین به عسلویه رفته بود ولی قبل از رفتن تماس گرفته و گفته بود دلش می‌خواهد این بار که برمی‌گردد باهم به خانه برویم. از باشه‌ای که در جوابش گفته بودم خودم هم متعجب بودم،

تازگی ها دیگر خودم هم قادر به پیشبینی اعمال و رفتار خودم نبودم. گاه از آنچه انجام میدادم شوکه میشدم و گاه از آنچه میگفتم شگفت زده بودم، گویی تازگی ها قلبم فرمانروای بی چون و چرای وجودم شده بود و تمام اعضا و جوارحم خدمتگزاران بی چون و چرایش بودند و عقل و منطقم در برابر ایشان کاری از پیش نمی برد.

روزهایم در کنار مادر رنگ و بوی دیگری گرفته بود، مادر با آن پری گفتن هایش، با آن نگاه دلتنگش و با آن صورت مهتابی اش مرا بیشتر بی تاب دیدن مادرم میکرد و بیشتر به سوی آشتی با خانواده هولم می داد.

به این نتیجه رسیده بودم قطع ارتباطم با خانواده بزرگترین حماقت من بوده، فکر میکردم چرا حتی یکبار تلاشی برای بازگشت نکردم؟! آیدین حق داشت من هم اشتباهات بزرگی داشتم، شاید حتی گاهی زیادی حق به جانب رفتار کرده بودم.

هرچه به پایان بهمن نزدیک تر میشدیم اضطراب من هم بیشتر میشد. ز طرفی علیرضا مدام در حال یادآوری موضوع خواستگاری بود و از طرفی آیدین بارها پیام داده و از تصمیمم

برای بازگشت به خانه پرسیده بود... گیج و سردرگم شده بودم و مدام برای قطعی کردن تصمیم دست دست میکردم اما بالاخره یک روز مقابل ترس ها و تردیدهایم ایستادم. با خودم گفتم هر چه بادا باد، به خانه برمی گردم حتی اگر پدرم بازهم زخم زبان بزند، باز هم تحقیرم کند، حتی اگر از خانه بیرونم کند. حداقل حسرت دوباره دیدنشان تا ابد بر دلم نخواهد ماند. حداقل دوباره میتوانم مادرم را در آغوش بگیرم. حداقل یکبار دیگر همه کنار هم خواهیم بود!

اوایل اسفند ماه بود که آیدین تماس گرفت و گفت که صبح فردا در تهران خواهد بود. روزی که تصمیم را به او گفتم آنقدر خوشحال شده بود که فکر میکردم همان لحظه به تهران برگشته و مرا باخود به خانه خواهد برد. گفت که خبر را به مادرم خواهد داد. گفت که مطمئن باشم همه برای دیدنم لحظه شماری میکنند گفت که به خاطر تصمیم عاقلانه ام به من افتخار میکند... و من فکر کرده بودم کاش میتوانستم در مورد علیرضا هم تصمیم عاقلانه ای بگیرم!

پس از قطع تماس احساس کردم ضربان قلبم چندین برابر شد.
قلبم بی تاب و بی قرار در سینه میکوبید. نمیدانستم میتوانم تا
فردا صبح صبر کنم یا نه.

زمان به کندی میگذشت. دلم میخواست میتوانستم عقربه های
ساعت را جلو ببرم و در فردا صبح متوقفشان کنم، یا میتوانستم
بخوابم و فردا صبح بیدار شوم. کاش لااقل قلبم کمی آرام تر میزد
،می ترسیدم اینطور که به تاخت پیش می رود پیش از طلوع
سپیده نفس کم بیاورد و جان از تنم بدر شود.

آن روز جان کند تا به شب رسید و شب به چه مصیبتی صبح
شد. بین اشتیاق دیدن و اضطرابی نفسگیر دست و پا میزد. از
پنج صبح بیدار شده بودم و ساعت پنج و نیم حاضر و آماده روی
کاناپه ی دو نفره منتظر آیدین نشسته بودم، هر دقیقه گوشی را
چک میکردم و در دلم به آیدین التماس میکردم که زودتر برسد،
بالاخره ساعت شش و نیم زنگ زد و گفت که نیم ساعت دیگر
دم در خانه ام است. از هیجان زیاد دیگر یکجا قرار نداشتم که از
همان لحظه خانه بیرون زده و دم در به انتظارش ایستادم ...

بالاخره آیدین از راه رسید و با دیدنش پشت رول آن پژوی
مشکی رنگ نفهمیدم چطور خودم را به ماشین رسانده سوار
شدم. هیچ چیز از لحظاتی که سوار ماشین شدم تا زمانی که
مقابل درب آن آپارتمان در شمال شهر پیاده شدم به خاطر
نماند

وقتی دست آیدین پشت کمرم نشست و به جلو هدایت کرد
، حس میکردم اصلاً نمیتوانم پاهایم را تکان دهم و قدم از قدم
بردارم. زنانم به وضوح میلرزید و قلبم آنقدر تند و محکم میزد
که حس میکردم ضربانش حتی از روی لباسم پیداست. صدای
قلبم در سرم میپیچید و بی اختیار بغض کرده بودم. گویا آیدین
متوجه حالم شد که در جا چرخید ، مقابلم ایستاد با دستانش
بازوانم را گرفت و خیره به چشمانم با لحن اطمینان بخشی گفت:
_هیچ اتفاق بدی قرار نیست بیفته بهار...اون بالا همه منتظر توان
...خیلی ام دلتنگتن! باور کن همه از دیدنت خوشحال میشن
...خیلی بیشتر از اونی که فکرشو بکنی

هیچ حرفی روی زبانم جفت و جور نشد ، ناچار سرم را به نشان فهمیدن حرفش تکان دادم که با لبخندی عقب کشید ، دست سردم را در دست گرفت و تقریباً مرا به دنبال خود کشید و تا وارا آسانسور نشدیم رهایم نکرد ، با حرکت آسانسور سرم بالا رفت و نگاهم به تصویرم در آینه ی اتاقک دوخته شد . با دیدن خودم تازه متوجه شدت وخامت حالم شدم . رنگم به صورت غیر عادی پریده و چشمانم درشت تر از هر روز بود . نگاهم پر از تشویش و نگرانی بود و لب هایم که به سفیدی می زد . آیدین در آینه لبخندی به صورتم پاشید و گفت

— مطمئن باش همه چی عالی پیش میره ...

و این بار من تنها نگاهش کردم.

وقتی پشت درب خانه رسیدیم حس میکردم دیگر روی پاهایم بند نیستم و هر آن ممکن است سقوط کنم . بی اختیار دست به دیوار گرفته چشمم بند دست آیدین شد که روی زنگ نشست . از شدت ضعف پلک هایم روی هم افتاد که بلافاصله صدای باز شدن در را شنیدم . پلک گشودم و تصویر اولین کسی که مقابلم چشمانم ظاهر شد باران بود . بی هیچ حرفی پیش آمد ، محکم در

آغوشم کشید و صدای گریه اش در فضا پیچید. دستان بی جانم را به زحمت بالا برده پشت کمرش رساندم، بغض راه نفسم را بسته بود، دلم میخواست گریه کنم اما اشک لعنتی نمیچکید، قلبم دیوانه وار میزد و تمام تنم میلرزید. اندکی گذشت تا باران از من فاصله گرفت و مرا به داخل خانه هدایت کرد. چشمانم هیچ چیزی را نمیدید و گوش هایم دیگر هیچ صدایی را نمیشنید. نگاه سرگردانم تنها دنبال یک نفر بود...مادرم ... همانطور بی حواس در خانه چشم میچرخاندم که بالاخره آن گوشه روی کاناپه دیدمش. سرش پایین بود و مثل ابر بهار اشک میریخت. میخواستم به سمتش پرواز کنم اما پاهایم یاری نمیکرد، می خواستم صدایش کنم اما حنجره ام یخ زده بود، به زحمت پاهایم را به دنبال کشیدم و خودم را مقابلش رساندم، سرش همچنان پایین بود و اشک هایش را تند تند پاک میکرد. نگاهم نمی کرد و من داشتم می مردم، داشتم برای یک نگاهش می مردم که بالاخره لب هایم از هم باز شد و پس از شش سال نامش را صدا زد

_مامان

دیگر اشک نبود ،سیل بود ...دریا بود که از چشمانم بیرون
میریخت .توان ایستادن بیشتر نداشتم که بی هوا مقابلش روی
زانو افتادم . دست روی زانویش گذاشتم و با اصواتی که میان هق
هق ام بی معنا می نمود دوباره صدایش زدم

_مامان

صدای هق هق گریه ی مادرم بلند شد،در حرکتی سریع دست
دور تنم حلقه کرد و محکم به آغوشم کشید...چه حالی
داشتم...چه حالی داشتم ... انگار که درست وسط بهشت خدا
افتاده ام.چقدر دلتنگ این عطر بودم!چقدر تشنه ی این آغوش
بودم.حریصانه عطر تنش را می بلعیدم ،گریه میکردم و صدایش
میزدم و او با صدای بلند هق میزد و من پا به پایش زار میزدم
.صورتم از برخورد نفس ها و باران گریه خیس اشک و عرق شده
بود که ناگهان تنه عقب کشید، صورتم را با دستانش قاب گرفت
و با حسرتی عجیب نگاهم کرد .پا به پا تماشایش کروم .تازه
صورتش را میدیدم رنگ پریده لاغر شده بود . چروک های های
ریز کنار چشمش بیشتر شده بود و دو طرف لب هایش خطی

عمیق افتاده بود. همانطور که اشک از چشمانش جاری بود خیره
به چشمانم گفت

_بالاخره برگشتی

همین جمله گریه ام را شدت بخشید که لب زدم

_ببخشید مامان...ببخشید

دوباره خودم را در آغوشش پرتاب کردم دلم میخواست تا ابد
همانجا بمانم و عطرش را به جان بکشم. اصلا همانجا بمیرم، میان
بهشت خدا!

نمیدانم چقدر در آن حال بودیم که دستی از پشت سر بازوهایم
را گرفت و صدای آیدین به گوشم نشست

_نمیخوای بابا رو ببینی؟

با کمک آیدین به زحمت سر پا شدم و به پشت سر چرخیدم، بابا
روی مبل تکی نشسته بود و نگاهم میکرد. با دیدنش شوکه بر جا
ماندم. باورم نمیشد پدرم انقدر شکسته شده باشد، موهایش
سفیدتر شده بود و برخلاف آن سالها ته ریش داشت... نگاهش با

همیشه فرق داشت .غم داشت ،دلخوری داشت،حسرت داشت و شاید حتی دلتنگی.

یقین داشتم نگاه من هم مثل سابق نیس ، این ملاقات کافی بود تا هرچه کینه داشتم فراری شود و جای خود را به دلتنگی بدهد ، به غمی غریب که چون پیچکی دور تنم پیچید و قلبم را فشرد. پیش تر رفته سر به زیر و آهسته سلام کردم

او هم سر به زیر انداخت و جوابم را آهسته داد .تنها یک کلمه _علیک سلام

کنایه نزد ،زخم زبان نزد ،دلم را نسوزاند تنها یک سلام کرد .سلامی که عجیب بوی مهر میداد!

پس از سال ها، نهار ظهر جمعه در کنار اعضای خانواده طعم بینظیری داشت .غذا در میان شوخی های باران و آیدین صرف میشد ،مادر قرمه سبزی و تهچین دلخواه مرا پخته بود. چشیدن طعم دست پخت مادر پس از آنهمه سال عجیب دلچسب بود.پدر در سکوت غذا میخورد اما حتی در آن سکوت هم میتوانستم آرامش و رضایت را در چهره اش بخوانم .مادر چند دقیقه یکبار

کفگیری برنج و یا چند قاشق خورش در بشقابم میریخت. تقریبا تمام مدت صرف غذا چشم از من برنداشت، وقتی نگاهم به نگاه مشتاقش گره میخورد از خودم بدم می آمد، از اینکه این همه سال آنها را در بی خبری گذاشته بودم. از حق به جانب بودم، از خودخواه بودم، از اینهمه بی فکری ام بیزار شده بودم.

چطور سال ها خود را از بودن در این جمع محروم کرده بودم؟ اصلا چطور طاقت آورده بودم؟ فکر میکردم قطعا اگر میدانستم چنین استقبال گرمی در انتظارم است سال ها پیش باز میگشتم. اما لحظه ای بعد فکر کردم شاید این دوری برای ما لازم بود تا یکدیگر را بهتر ببینیم، بهتر بفهمیم، حضور هم را قدر بدانیم. بفهمیم هیچ چیز، هیچ چیز در دنیا ارزش آن را ندارد که خانواده را فدای آن کنیم.

پس از صرف ناهار به اصرار مادرم از آشپزخانه بیرون رفتم. مادر اجازه نمیداد دست به سیاه و سفید بزنم جوری که بیشتر حس یک میهمان عزیز کرده را داشتم. رفتارم را گم کرده بودم، یادم نبود قبل ترها در جمع خانواده چطور رفتار میکردم، حس غریبه

ای دیر آشنا را داشتم که نمی داند باید تعارف کند یا یخ وجودش را شکسته صمیمیت به خرج دهد.

در اتاق باران و مشغول تماشای دکور اتاقش بودم ؛ همزمان باران دربارہ ی جای خالی ام دراین سال ها حرف میزد که مادر با سینی چای به اتاق آمد . با ورود مادر باران به بهانه ی دیدن سریال محبوبش ما را با هم تنها گذاشت ، گرچه من از گوشه ی چشم متوجه اشاره ی مادر به او شدم اما خود را به نفهمیدن زدم و همراه بازیشان شدم.

کنار هم روی تخت باران نشسته بودیم و مادر از هر دری صحبت میکرد . به اندازه ی شش سال حرف تلنبار شده در دل داشت که قطعاً ماه ها زمان برای باز گو کردنشان کم بود . از زندگی ام ، درس و کارم میپرسید . از افسردگی ام ، از دوستانم حتی از بیمارانم ، از هر آنچه که به مخیله ام می رسید و نمی رسید سخن میگفت . میفهمیدم که دلش برای یک صحبت مادر و دختری پر میزده و البته که من هم دست کمی از او نداشتم . قفل زبانم باز شده بود و سعی میکردم همه چیز را جامع و کامل

تعریف کنم. از سارا و نگار و کمک هایشان در آن سال ها ،از درس و دانشگاه،از کار در موسسه و بیمارانم، حتی از کیان!...

بالاخره کسی را پیدا کرده بودم تا به بهانه ای با او از کیان حرف بزنم و چه کسی بهتر از مادر! حداقل خالی میشدم از این حجم دلتنگی ، حداقل به اندازه ی چند روزی قرار می گرفتم .

گرم صحبت با مادر بودم که گوشی ام زنگ زد. با دیدن نام علیرضا بر صفحه ی گوشی نفهمیدم به چه سرعتی تماس را وصل کردم.

از اینکه مادر نامش را ببیند خجالت میکشیدم ، رو گرفتم و تقریبا به پهلو نشستم . به محض اینکه صدای سلامش در گوشی پیچید دستم را مقابل دهانم گرفتم و به سرعت سلام کرده توضیح دادم که در خانه ی پدری هستم ؛ بلکه متوجه معذوریتم شده زودتر تماس را قطع کند.اما بر خلاف انتظارم به شدت ذوق زده شد و شروع به اراجیف گفتم راجع به حس خوبش کرد.از روزی که از تصمیمم برای بازگشت به خانه با او صحبت کرده بودم تقریبا هر روز پیگیر ماجرا بود، حتی گاه احساس میکردم

اشتیاق او به بازگشت من از خودم بیشتر است. البته حدس می‌زدم این ذوق زدگی به قضیه ی خواستگاری بی ارتباط نباشد.

علیرضا با ذوق و شوق فراوان در حال تبریک گفتن به من بابت شجاعتم بود اما من همه ی هوش و حواسم پیش مادر و نگاهش بود، احساس می‌کردم حتی علیرضا را در آن سوی خط می‌بیند. خجالت زده نگاه می‌دزیدم و همزمان تلاش می‌کردم هرچه سریع‌تر تماس را قطع کنم. خدا خدا می‌کردم علیرضا حرفی از خواستگاری نزند، در آن وضعیت همان یک قلم را کم داشتم. خوشبختانه گویا علیرضا موقعیت را درک کرد که از خیر پرچانگی گذشت و با یک خداحافظی کوتاه تماس را قطع کرد. پس از قطع تماس سر به زیر بر جا مانده بودم. روی نگاه کردن به چشمان مادر را نداشتم، حس کسی را داشتم که رابطه ی ممنوعه اش لو رفته. شرمگین در حال چرخاندن گوشی میان دستانم بودم که صدایش به گوشم رسید

— آیدین گفت علیرضا برگشته!

اولین نشانه گیری آن هم درست به هدف!

مادر بود دیگر. مگر با چند سال ندیدن مادرانه های یک مادر از بین می‌رود؟ قطعاً نه، فرزند برای مادرش همیشه یک کتاب گشوده است. مادر از قلب فرزندش خبر میدهد. مادر چه دور و چه نزدیک همیشه مادر است.

در سکوت به طرح قالیچه ی وسط اتاق خیره ماندم. زبانم انگار در دهانم وا رفته بود و توان ساختن یک بله ی ناقابل را نداشت. سکوت کش آمد که دوباره صدای مادر را شنیدم

_اولش که بابات فهمید علیرضا اومده سراغت خیلی ناراحت شد، ولی وقتی آیدین

گفت توام دلت باهاشه دیگه

حرفی نزد

دل من با علیرضا بود؟

این تحلیل های آیدین را دیگر باید کجای دلم می‌گذاشتم؟

همانطور سر به زیر با صدایی که به زحمت شنیده میشد گفتم

_فقط ازم فرصت خواسته ...خوب منم ...

به میان حرفم آمد و گفت

این زندگی توئه دخترم... با اینکه هیچ دل خوشی از این پسره ندارم اما دلم نمیخواد یه بار دیگه به خاطر ما زندگیت خراب بشه. بشین خوب فکراتو بکن ببین اگه دلت باهاشه ما ام حرفی نداریم؛ مخصوصا که بابات انقدر سر طلاق تو خودشو مقصر میدونه و انقدر این چند ساله بابتش عذاب کشیده که دیگه همه چی رو به خودت واگذار کرده.

دستش که روی دستم نشست سرم بالا رفت و نگاهم در نگاهش نشست. نگاهش نگران بود ولی با لحن ملایمی گفت

ولی مبادا بخاطر اینکه اون یه زمان شوهرت بوده یا بخاطر رو در بایستی با خودت و دلت قبولش کنی بهار. ببین واقعا دلت باهاشه؟... میتونی کاری که باهات کرده رو از ته دل ببخشی؟... ببین میتونی دوباره بهش اعتماد کنی؟

چرا مادر هشت سال پیش اینطور با من حرف نزده بود؟ چرا این مادرانه ها حالا ظهور میکرد؟ چرا انقدر دیر؟... حتما باید دور میشدیم؟ باید دلشکسته میشدیم؟ باید این همه حسرت میخوردیم تا محرم درد هم شویم؟ چرا انقدر دیر فهمیدیم...؟ چرا انقدر دیر یاد گرفتیم...؟ چرا انقدر دیر همدم شدیم...؟

آهسته و درمانده لب زدم

_نمیدونم میخوام چیکار کنم. وقتی اونهمه اصرار کرد دلم براش سوخت. گفت فقط چند ماه بهش فرصت بدم منم قبول کردم ولی الان ...

کلافه نفسم را فوت کردم، چقدر گفتنش برایم سخت بود
_میگه میخواد بیاد خواستگاری. من ...

فشاری به دستم وارد کرد که کلامم را برید. نگاهم بالا رفت و به چشمانش رسید. همان لحظه لبخند دلگرم کننده ای به صورتم زد و گفت

_ما با اومدنش مشکلی نداریم، بیاد، حرف بزنه، شرایطشو بگه ...
توام خوب فکراتو بکن، سبک سنگین کن، بعد جوابشو بده ...
فقط مامان جان نکنه بخاطر اینکه دلت واسش میسوزه زندگیتو خراب کنی ...

حرف های مادر تلنگر های پی در پی ای بود که مرا به فکر فرو برد. چرا به علیرضا فرصت میدادم؟ چرا اجازه میدادم به خواستگاری ام بیاید؟ چرا نمی توانستم به او بگویم هیچ حس

خاصی به او ندارم واقعا دلم برای او سوخته بود؟ یا هنوز هم نه گفتن را نیاموخته بودم؟...

از قرار معلوم هنوز برای آنکه بتوانم حرف دلم را بی پرده به زبان بیاورم راه درازی در پیش داشتم

افکارم باعث شد آهی از سینه بیرون بدهم، با کمی مکث پرسیدم
_ شما نظرتون چیه؟

مادر لبخند مهربانی زد و من با خودم فکر کردم کاش همیشه
انقدر دوست بودیم. لحنش آرام بود وقتی جواب داد

_ نظر تو مهمه دخترم، تو میخوای یه عمر با این آدم زندگی کنی.
خوب ما خیلی دل خوشی ازش نداریم، بخاطر کارای این آدم ما
شیش هفت ساله گرفتاریم. اون زندگی تو رو بهم ریخت
دلخور میان حرفش پریدم

_ اگه بابا بخاطر بدهیاش پیشنهاد علیرضا رو قبول نمیکرد الان
هیچ کدوم از این اتفاقا نیفتاده بود

نگاه غمگینش را به چشمانم دوخت و نجوا کرد

ـ اشتباه میکنی دخترم، اینطورام نیس که تو فکر میکنی. ما هم بعدها اصل ماجرا رو فهمیدیم .

متعجب و اخم کرده نگاهش می کردم که ادامه داد

ـ قبول دارم بابات کار درستی نکرده ولی میخوام اینو بدونی بابات بد تو رو نمیخواسته، اشتباه کرده درسته .الان چند ساله بابتش داره عذاب میکشه ولی قصدش خراب کردن زندگی تو نبود!

این جریانی که همه از آن خبر داشتند جز من چه بود ؟چقدر دلم میخواست میتوانستم با پدرم صحبت کنم و او همه چیز را برایم توضیح میداد، ولی قطعا آن روز و آن لحظه وقت مناسبی برای این کار نبود.باید روزی را برای پرسیدن چراهایم پیدا میکردم .باید شرح واقعه را از پدر می خواستم باید ...

لحن غمگین مادر میان افکارم به گوشم رسید:

ـ آیدین گفت نمیخوای اینجا بمونی

صبح به آیدین گفته بودم آمادگی زندگی دائم در آن خانه را ندارم ،اما همه چیز به قدری عالی و دلپذیر بود که دودل شده بودم.البته هنوز زمان زیادی لازم بود تا دوباره همه چیز به روال

سابق برگردد. ولی مطمئن بودم روزی برای همیشه به این خانه باز خواهم گشت، روزی که خیلی دیر نمی نمود .

با لحن دلجویانه ای و لبخندی گرم جواب دادم

_میام مامان ...یکم کارامو سرو سامون بدم میام .محل کارمم به اون خونه نزدیک تره رفت و آمدم از اونجا راحت تره. وضعیت ترافیک تهرانو که میدونین اینجا برام خیلی دور میشه.ولی قول میدم زود زود بیام دیدنتون!

محض آرام کردن دل مادر هر بهانه ای که به ذهنم می رسید ردیف کرده بودم .اما گویا خیلی در متقاعد کردنش موفق نبودم .گرچه سکوت کرده بود اما قلبا به رفتنم رضایت نداشت ،این را از نگاهش میخواندم و با شرمندگی تماشایش می کردم و او احتمالا بخاطر دل من بود که در آخر سری به موافقت تکان داد و لبخند غمگین و اجباری تحویل داد.

تا هنگام غروب در جمع خانواده بودم. روز بینظیری بود. همه چیز بر خلاف تصورم بی نهایت عالی پیش رفته بود .احساس آرامش و سرخوشی خاصی داشتم و این را لب های کش آمده ام نشان میداد.آنقدر حالم خوب بود که گاه دلم میخواست با صدای

بلند بخندم و یا در شوخی های آیدین و باران شرکت کنم اما شرم و البته حضور پدر مانعم میشد. پدری که گرچه کم حرف تر از قبل شده بود، اما در مقابل رفتارش بسیار آرام تر و ملایم تر شده بود جوری که جسارتم بخشید تا چند باری با او چشم در چشم شوم.

پیش از رسیدن شب و صرف شام قصد بازگشت کردم، بعد از ظهر علیرضا پیام داده و خواسته بود همان روز مرا ببیند؛ بهانه اش هم ساعات کاری ام در طول هفته و خستگی ام بود، اما میدانستم که در واقع دلش طاقت نیاورده و بهانه دست و پا کرده. برای ساعت هفت مقابل پارک قیطریه قرار گذاشته بودم و حالا تنها نیم ساعت تا موعد قرار فرصت داشتم.

لحظه ی خداحافظی مادر چهره ای بق کرده به خود گرفته بود که غروب جمعه را برایم دلگیرتر از همیشه کرده بود. بغض کرده به آغوشم کشید و قول گرفت که هر هفته به او سر بزنم. غم نگاه مادر قلبم را

DONYAIE MAMNOE

می فشرد و من تمام سعی ام را میکردم تا اشکم جاری نشود که اشک من تلنگری میشد برای گریه ی او. به زحمت بغضم را فرو داده بارها صورتش را بوسیدم و بوییدم. من چطور سال ها دوری اش را تاب آورده بودم..؟

بعد از مادر باران را در آغوش گرفتم که آرام کنار گوشم لب زد، به زودی اتاقم را برایم آماده خواهد کرد تا زودتر به جمعشان برگردم. جوابش تنها لبخندی بود که بر لبم نشست. نگاه گرفتم که صدای آیدین از پشت سر به گوشم رسید

—بهار بریم؟

نگاهش کرده سر تکان دادم. وقتی چرخید و به سمت درب خانه به راه افتاد بی اختیار راه کج کردم.

یک کار نا تمام داشتم که همان لحظه باید به سرانجام می رساندم. نگاهم به پدر بود که کمی دورتر از جمع ما ایستاده بود. همین که برای بدرقه ام آمده بود یعنی یک قدم بزرگ برای صلح برداشته بود. من هم باید کاری برای شکستن این فاصله ها میکردم. نزدیک رفتم و دستم را به سمتش دراز کردم، به زحمت لب باز کرده با صدایی گرفته گفتم

_خدا حافظ

دستش با اندکی مکث بالا آمد. دست سردم را در میان گرمایش گرفت و طولانی فشرد. تمام حرف هایش را با همان فشاری که به دستم وارد کرد زد، ولی خیره به چشمانم تنها یک کلام گفت

_خدا حافظ

زودتر از علیرضا رسیده و مقابل پارک ایستاده بودم. حرف های چند دقیقه پیش آیدین در سرم تکرار میشد و به حال بدم دامن می زد. وقتی فهمیده بود با علیرضا قرار دارم اخم کرده بود و غرولند راه انداخته بود. بر خلاف مادر، آیدین به شدت مخالف ارتباط من و علیرضا بود و در مسیر رسیدنمان به پارک این مسئله را به هر شکل ممکن توضیح داد. گفت تصمیم احساسی بوده. گفت علیرضا آدم روزهای سخت نیست. گفت علیرضا تکیه گاه خوبی نیست. گفت او همیشه در سختی ها فرار را انتخاب کرده. گفت علیرضا خودخواه است و آدم خودخواه به درد زندگی مشترک نمیخورد. گفت همان هشت سال پیش که فهمید من از آن بازی بیخبر بوده ام باید همه چیز را تمام میکرد اما آنقدر خودخواه بوده که به خطر منافعش بازی را ادامه داده. گفت اگر

از عشقش ناامید نمیشده هرگز در زندگی اش جایی نداشتم و پس از پایان بازی مرا از زندگی اش به بیرون پرت میکرد .

حرف هایش تلخ بود .زهر بود .اما حق و حقیقت بود.آیدین راست میگفت .من هم بارها و بارها این جملات را در خلوت با خودم مرور کرده بودم، اما بدبختانه جرات شکستن علیرضا را نداشتم .از اینکه دلش را بشکنم و نور امید را در نگاهش خاموش کنم هراس داشتم.من هنوز هم از نه گفتن به آدم ها وحشت داشتم با صدای بوق ماشین از جا پریدم و به پشت سر برگشتم .علیرضا پشت رول نشسته با لبخند بزرگی روی لب نگاهم میکرد . عضلات صورتم برای زدن یک نیمچه لبخند هم یاری ام نکردند که با چهره ای سخت به سمت ماشین به راه افتادم .به محض نشستن علیرضا با لحن بشاشی گفت

_مبارکه

هنوز تحت تاثیر حرف های آیدین بودم.نگاهم بی اختیار از چشمانش می گریخت وقتی بی حس و حال تشکر کرده رو گرفتم .چشمم به ورودی پارک بود که پرسید

– خوب کجا بریم؟

شانه بالا انداخته سر به سمتش چرخاندم و بی حوصله جواب دادم

– من یکم خسته ام ...همین تو ماشین حرفامونو بزنیم

گویا از برخوردم جا خورده بود که آنطور در سکوت نگاهم کرد . سپس زبان روی لب هایش کشید و محتاطانه پرسید

– چیزی شده؟...تو خونه حرفتون شد؟...بابات...

میان حرفش پریدم و شتابزده جواب دادم

– نه اتفاقا همه چی خیلی خوب بود ...من خودم یکم خسته ام. صبح زودم باید برم خونه ی مریضم , میخوام زودتر برسم خونه تا کارامو بکنم.

دلخور شده بود و با اخم کوچکی روی پیشانی به رو به رو خیره بود . پس از سکوتی نسبتا طولانی با صدایی خفه گفت

– حتما با اومدن من مخالفت کردن ...

نفسم را آه مانند بیرون دادم . کاش حدش درست بود. کاش

میتوانستم همه چیز را همینجا تمام کنم . چقدر از این بهار

ضعیف متنفر بودم. کامم به تلخی میزد وقتی با صدایی آهسته
جواب دادم

_نه ...اونا حرفی ندارن

متعجب به سمتم برگشت ،نگاهش به آنی درخشان شده بود و
انرژی صدایش بالا رفته بود .سر تکان داده پرسید

_یعنی قبول کردن؟

سر سنگین شده ام را به زحمت بالا و پایین کردم که دوباره
هیجان زده پرسید

_خوب کی پیام ؟

از فعل جمله اش متعجب شدم. چرا فعل مفرد به کار برده بود؟
با ابروهای بالا رفته گفتم

_بیای؟...مگه میخوای تنها بیای...پس مامان و بابات ...

به میان حرفم پرید و هول زده توضیح داد

_بابا که هنوز با من قهره ...بذار من یه جلسه پیام اگه همه چی

خوب پیش رفت اونوقت به اونا خبر میدم...مطمئنم اگه بفهمن

ما دوباره میخوایم با هم زندگی کنیم منو میبخشن!

علیرضا چیزی را داشت پنهان میکرد این را از نگاه گریزانش
 حس میکردم. حس بدی داشتم. میترسیدم دوباره وارد بازی
 جدیدی بشوم. بازی ای که باز هم علیرضا به راه انداخته باشد. اما
 هیچ راهی جز ادامه ی این مسیر برای فهمیدن واقعیت نداشتم
 . با اکراه سر به موافقت تکان دادم ،هرچند ابدًا قانع نشده بودم و
 اخم هایم در هم رفته بود .سر چرخانده به روبه رو زل زدم که
 دوباره پرسید

–نگفتی کی پیام

لب بالا کشیده با بی تفاوتی نجوا کردم

–هر موقع دوس داشتی

هیچ از هیجان صدایش کم نشده بود وقتی گفت

–پس خبرت می کنم

حرفی نزدّم و فقط در سکوت به خیابان زل زدم .دوباره سکوت
 بینمان حاکم شد.با حرکت ماشین سر به پشتی صندلی تکیه
 داده چشمانم را بستم .دلّم یک خواب بی دغدغه و آرام میخواست
 اما صدای علیرضا مانع شد تا به خواسته ی دلّم برسم

_حالا که خسته ای و زود میخوای بری ...لااقل بریم یه آش بخوریم .ها؟

وای خدای من نه ...واقعا ظرفیتت برای امروز تکمیل بود. دیگر تحمل مرور خاطره نداشتم .به سرعت پلک باز کرده نه محکمی گفتم و با حالتی عصبی خواستم جایی مرا پیاده کند.علیرضا از رفتارم متعجب و در عین حال به شدت دماغ شده بود اما حرفی نزد .بقیه ی راه بازهم در سکوت گذشت گرچه ذهن من پر از صداهاى مختلف بود.صدای مادرم ,آیدین,علیرضا و...کیان!

فکر میکردم تا کجا میتوانم اینطور ادامه بدهم؟ شبیه غرقى شده بودم که خود را به امواج دریا سپرده تا او را با خود به هر کجا که میخواهند ببرند .میخواستم بدانم این موج مرا تا به کجا خواهد کشید و اگر روزی قصد بلعیدنم را داشت آیا خواهم توانست که خود را

نجات دهم یا غرق خواهم شد...

هنگام ورود به خانه با دیدن کیکی که سارا و نگار به مناسبت آشتی ام با خانواده آماده کرده بودند غافلگیر شدم. کیک پرتقالی معروف نگار، همان که برای تولد کیان پخته بودم. آه که چقدر آن روزها بنظرم دور بود، بیشتر به خواب می ماند. انگار که هرگز در واقعیت اتفاق نیفتاده باشد. انگار هرگز آن همه خوشبختی را نزیسته باشم!

جشن کوچک سه نفره ای گرفتیم. به قول سارا جشن آشتی کنان بود. با لبخندی بزرگ و نگاهی قدرشناسانه تماشایشان میکردم که مشغول رقص و خنده بودند. چقدر ممنون آن دو رفیق عزیزتر از جانم بودم. آن ها که در روزهای بی کسی کسم شدند و در روزهای بی پناهی پناهم. آن ها که در تمام آن شش سال لحظه ای نگذاشتند احساس تنهایی کنم. در روزهای اوج بیماری ام دلسوزانه کنارم ماندند، شب ها به نوبت بالای سرم بیدار می ماندند مبادا تب های عصبی به تشنج بیانجامد یا کابوس های ناتمام مشاعرم را از کار بیاندازند. به خاطر من کمتر به شهر و خانواده شان سر میزدند مبادا تنها باشم و غم در دلم خانه کند. بی هیچ چشم داشتی لطفشان را ارزانی ام

میکردند. گرچه پدر و مادر مشترکی نداشتیم اما از هر خواهری خواهرتر بودند و من برای ابد ممنون مهر بی دریغشان بودم. مهری که نه جبران شدنی بود و نه فراموش شدنی.

پس از پایان جشن کوچکمان مجبورم کردند لحظه به لحظه ی دیدارم با خانواده را برایشان تعریف کنم. در میان سخنانم گاه بغض می کردند و گاه ذوق زده می شدند. جوری دل به دلم داده بودند که انگار آن ماجرا جزیی از زندگی واقعی خودشان بوده.

با پایان سخنانم نگار با لبخندی روی لب گفت درست ترین تصمیم زندگی ام را گرفته ام و سارا با تایید حرف نگار تاکید کرد بیشتر به حرف های مادرم فکر کنم. مثل همیشه مادرانه نگرانم بود.

شب، پیش از خواب به خانوم دباغ زنگ زدم، عادت کرده بودم حتی روزهای تعطیل حال مادر را بپرسم. مخصوصا از وقتی که او را به دکتر و سپس برای آزمایش و سونوگرافی بردم و مشخص شد که کلیه هایش دچار کم کاری شده اند بیشتر نگرانش بودم. هنگامی که از بابت خوب بودن حال مادر خیالم راحت شد، آماده ی خواب شدم که پیامی از علیرضا رسید:

یک بار خواب دیدن تو، به تمام عمر می‌ارزد...
 پس نگو که رویای دور از دسترس خوش نیست،
 قبول ندارم...

گرچه به ظاهر جسم خسته‌است؛
 ولی دل دریایی‌ست...

تاب و توانش بیش از اینهاست
 دوستت دارم،

و تاوان آن هرچه باشد، باشد...

مایه ی تعجب بود که شعری آن اندازه زیبا و دلنشین در آن
 لحظه در نظرم آنطور نجسب و بی معنی آمد ، آن هم فقط و
 فقط بخاطر آنکه نام علیرضا به عنوان فرستنده ی پیام بالای
 صفحه حک شده بود .این موضوع آنقدر کلافه ام کرد که از
 نوشتن پیام شب بخیر همیشگی هم اجتناب کرده سر زیر پتو
 فرو کردم و خوابیدم.

فردای آن روز بازهم علیرضا پیام داد، مشغول بافتن موهای پنبه ای مادر بودم که پیامش رسید. نوشته بود اگر من راضی باشم روز جمعه برای خواستگاری به خانه ی پدری ام بیاید.

با وجود تمام حس های گزنده ای که به جانم افتاده بود و تنم را مور مور میکرد ،

موافق پیشنهادش بودم. دلم میخواست قبل از رفتن آیدین مراسم برگزار شود. بودن آیدین برایم خیلی خیل مهم بود. بودن برادری که قوت قلبم باشد و برای علیرضا شده با نگاهش خط و نشان بکشد مبادا قلب چاک چاکم را برای بار دیگر زخم بزند.

پس از آنکه غذای مادر را قاشق قاشق به خوردش دادم و به تخت خواب رساندمش تا چرت بعد از ظهرش را بزند، تصمیم گرفتم به حیاط خانه بروم و به آیدین زنگ بزنم. به شدت خجالت میکشیدم و مضطرب بودم. میدانستم آیدین مخالف سرسخت این مراسم است و تنها به خاطر احترام به نظر من موافقت خواهد کرد. میدانستم کارم را جوری در چاه انداختن خودم تعبیر میکند اما با این وجود اصرار داشتم یک فرصت دوباره به بهار سالها

چشم به راه مانده بدهم. به امید آنکه بفهمد سالهای عمرش را
مفت نباخته. که البته به آن هم خوشبین نبودم.

با شنیدن صدای جانم گفتنش کمی آرام گرفتم، اما هنوز نگران
عکس العملش بودم که با احتیاط و نرنرمک جریان را تعریف
کردم... سکوت کرده بود و حرفی نمیزد حتی پس از آنکه حرف
هایم تمام شد به سکوتش ادامه داد آنقدر که به خیال قطع
مکالمه محتاطانه صدا زدم

_آیدین

همان لحظه صدای خسته و گرفته اش به گوشم رسید و نشتر
به قلبم زد.

_تصمیمتو گرفتی؟

صادقانه جوری که انگار مقابل آینه با خود سخن می گویم جواب
دادم

_نمیدونم

با همان لحن مهربان همیشگی گفت

_بهار میخوام یه قولی بهم بدی

در سکوت گوش میدادم که ادامه داد

_هر جا تو زندگی که دیدی این آدم اونی نیس که فکر میکردی
...هر جا...حتی اگه ده سال از زندگیتون گذشته باشه ,برگرد...اینو
به خودت مدیونی

چیزی در قلبم فروریخت و وادارم کرد تکانی به تنم داده خود را
به درختی برسانم و تکیه دهم .پلک روی هم گذاشته
با صدایی که به زحمت شنیده میشد جواب دادم
_باشه

همین ، دیگر نه آیدین بحث را ادامه داد نه من اشاره ای به آن
کردم .چند کلامی از هر د

دري سخن گفت و خیلی زودتر از آنچه انتظارش را داشتم
خداحافظی کرد .

ناراحت بود ,ناراضی و نگران بود.این را میفهمیدم گرچه سعی
داشت همه را پشت صدای خنده هایش پنهان کند ، اما من به
حال قلبی اش واقف بودم .برادر عزیزم سالها بود که نگرانم بود.

شب پیامی از آیدین رسید. نوشته بود پدرم میخواهد قبل از خواستگاری مرا ببیند...

به محض خواندن پیام اضطراب به جانم ریخت و دست و پایم سر شد. هزار فکر همزمان مثل مور و ملخ توی سرم ریخت و خواب را فراری داد. از طرفی به شدت کنجکاو شده بودم. هی از خودم می پرسیدم یعنی پدرم چه کاری میتواند با من داشته باشد؟ این چه کاریست که درست پیش از خواستگاری میخواهد انجام شود. حتما موضوع مهمی بود دیگر... دلم میخواست همان لحظه به خانه ی پدری بروم و از همه چیز سر در بیاورم اما رابطه ی من و پدرم هرگز انقدر صمیمی نبود. من حتی روی آن را نداشتم که روز های بعد از محل کارم به خانه بروم. مجبور بودم تا آخر هفته و رسیدن آن پنجشنبه ی کذایی صبر کنم و وای که صبوری کردن در آن وضعیت چه دردی بود. دقایق طولانی مشغول کلنجار رفتن با افکار مشوش داخل سرم بودم تا اینکه بالاخره تکانی به انگشتان دستم داده در جواب نوشتم پنجشنبه از محل کارم به خانه خواهم رفت.

پنجشنبه چقدر دور بود. انگار که سال ها از من فاصله داشت.
همان قدر بعید...

انگار روزها نمیگذشتند. با من لج کرده بودند. عقربه های ساعت
جان می کردند تا پیش بروند. کلافه و حواس پرت شده بودم، فقط
میخواستم آن روزها به هر نحوی به پایان برسد و من به پنجشنبه
برسم شده تمام آن چند روز را بخوابم بلکه این طعم دل آشوبه
ی دیوانه کننده را کمتر بچشم.

گیج و ویج روزها را شب میکردم آنقدر که چند باری داروهای
مادر را فراموش کرده بودم و طیبه خانوم با حواس جمعی ذاتی
اش یادآوری شان کرده بود. در آن وانفسا علیرضا هم خواسته بود
که پنجشنبه مرا ببیند. به او گفتم پدرم کار مهمی با من دارد و
پنجشنبه به خانه خواهم رفت، او هم مثل من کنجکاو شده
بود. البته از طرفی هم نگران بود، گفت شاید پدرم میخواهد حرفی
بزند که مرا از ازدواج با او منصرف کند، یا می خواهد مخالفتش
را رو در رو به اطلاعم برساند. در جوابش تنها سکوت کرده بودم
، من هم مانند او به هر ممکن و غیر ممکن فکر کرده بودم. از
سویی هیچ حدسی هم نمیتوانستم بزنم. پدرم آدم قابل پیشبینی

ای نبود ، او همیشه در لحظه تصمیمش را عوض میکرد . با این اوصاف باید منتظر می ماندم تا روز موعود حرف هایش را بشنوم .

بالاخره پنجشنبه از راه رسید و من مہیای رفتن به خانه شدم. یک دست لباس راحتی و یک دست لباس مناسب برای مراسم فردا ، داخل ساک دستی کوچکم گذاشتم . هر چند به دلیل سال ها تنها زندگی کردن لباس آنچنان مناسبی نداشتم اما اصلا حال و حوصله ی خرید رفتن هم نداشتم. فقط دلم میخواست زودتر آن دو روز به پایان برسد مخصوصا آن مراسم خواستگاری لعنتی...

تمام روز در خانه ی مادر مثل روح سرگردان دور خود چرخیدم و وقت را کشتم . نزدیک غروب بود که علیرضا زنگ زد و گفت هر اتفاقی که افتاد اورا بی خبر نگذارم. قولی ندادم نمیدانستم چه حرف هایی در انتظارم است و آیا اصلا آن حرف ها قابل بازگو کردن خواهد بود یا نه...

ساعت هفت هم آیدین زنگ زد ، خواست که آدرس محل کارم را برایش بفرستم تا دنبالم بیاید و من از خدا خواسته قبول کردم . واقعا توان اینکه با آن اضطراب آن مسیر طولانی را تنها طی کنم

نداشتم. وجود آیدین قوت قلب بود و توانم میبخشید. وجود او کمکم میکرد به ترس هایم غلبه کنم و پیش بروم.

بالاخره ساعت هشت مریم از راه رسید. نفهمیدم چطور از او خداحافظی کرده از خانه بیرون زدم. آیدین را دیدم که دم در خانه منتظرم بود. اخل ماشین نشسته بود و با ظاهر آرامی به در خانه زل زده بود. با دیدنم لبخندی به صورتم پاشید و دست تکان داد. اما من میدانستم در پس آن لبخند دریا دریا نگرانی است که نتوانستم لبخندی در جوابش هدیه کنم و با سری زیر افتاده خود را به ماشین و او رساندم.

در طول مسیر هر دو سکوت کرده به فکر فرو رفته بودیم. من به حرف هایی که قرار بود از پدر بشنوم فکر میکردم و آیدین احتمالا به مراسم فردا و دیدن دوباره ی علیرضا... به محض توقف ماشین در پارکینگ پایین رفتم و با گام هایی بلند خود را مقابل آسانسور رساندم آیدین با خنده خود را به من رساند و گفت

از ذوق اینجوری داری میدویی یا از فضولی شنیدن حرفای بابا؟

در حالیکه چشمم به اعداد دیجیتال شماره ی طبقات بود
صادقانه جواب دادم

_هر دوش منتها بیشتر از فضولی!

خنده ی بلندی کرد و سپس خیره به چشمانم با لحن مطمئنی
گفت

_نگران نباش چیز بدی قرار نیس بشنوی ...حداقل دلخوری از
بابا کمتر میشه

کنجکاو از شنیدن سخنش پرسیدم

_نمیشه تو یه ذره اشو بگی؟

لبخند مهربانی به صورتم زد و جواب داد

_بذار خودش برات تعریف کنه، اینجوری بهتره

وارد آسانسور شدیم که به سمتش چرخیده پرسیدم

_از من دلخوری؟

در پاسخم ابتدا سر به زیر انداخت سپس با مکثی کوتاه زیر لب

جواب داد

_دلخور نه نگرانتم ...

هیچ حرفی برای توجیه تصمیمش نداشتم که ناچار سکوت کرده سر به زیر انداختم .

من هم نگران خودم بودم . نگران این بهار دل نازک بی سرو زبان که هر بار گرگی غارتش کرده اما او باز هم به لبخندی اعتماد میکند و پای دلش سست می شود.

با بازشدن در آسانسور مادر را در آستانه ی در دیدم. مثل بار قبل به آغوشم کشید و صورتم را غرق بوسه کرد .بوسه هایش بوی دلتنگی میداد و عشق .

با ورودم به خانه باران را دیدم که با لبخندی روی لب از اتاقش خارج شد. با آن موهای سیاه و صورت گندمگون بیشتر از من شبیه مادر بود .تنها رنگ قهوه ای چشم هایش را از پدر به ارث برده بود...پیش آمده گرم در آغوشم گرفت و من محکم تر بغلش کردم .دلم در همین یک هفته برای این جمع پر محبت تنگ شده بود .هنوز در آغوش باران بودم که صدای آیدین را از پشت سرم شنیدم

_آقا یکی ام ما رو تحویل بگیره

مادر با خنده صورتش را بوسه باران کرد و باران حسود صدایش زد... در حالی که به شوخی هایشان میخندیدم در دلم حسرت میخوردم که چرا قبل تر ها انقدر باهم مهربان نبودیم. لحظاتی بعد

به دنبال پدر در خانه چشم می گرداندم ,نبود ...نگاهم از کاناپه ی مقابل تلویزیون به سمت

آشپزخانه چرخید که همان لحظه دست مادر روی بازویم نشست. نگاهش کردم که با محبت گفت

_بابات تو اتاقشه ...خواسته بری پیشش

به آنی هول کردم. من عادت به تنها صحبت کردن با پدرم نداشتم ، من اصلا نمی دانستم چه رفتاری باید داشته باشم. نگاه نگرانم را به مادر دوختم که پلک روی هم گذاشت و لب زد

_منتظرته

کمی طول کشید تا بتوانم خودم را جمع و جور کنم و سپس با گام هایی کند به سمت اتاق روانه شدم...سنگینی نگاه مادر و

باران و آیدین را پشت سرم احساس میکردم و همزمان سعی
داشتم تپش های دیوانه وار قلبم را با نفس های آرام مهار کنم
مقابل در رسیده با طمانینه دست بالا بردم. با تقه ای که به در
زدم صدای پدر به گوشم رسید

_بیا تو

به زحمت دست به دستگیره برده رو به پایین فشارش دادم. با
باز شدن در

وارد شدم و سر به زیر سلام کردم .

صدایش را شنیدم که جواب داد

_علیک سلام

همانطور آنجا ایستاده بودم که بعد از کمی مکث گفت

_بشین...میخوام باهات حرف بزنم!

همانطور سر به زیر به سمت کاناپه چرم سیاه رنگ گوشه ی اتاق
رفتم و نشستم .چند لحظه ای سنگینی سکوت بینمان سایه
انداخت تا دوباره صدای پدر را شنیدم

– خواستم قبل از اینکه این پسره بیاد، یه چیزایی رو بهت بگم.
ولی قبلش یه سوال ازت دارم.

سر بلند کردم و به صورتش چشم دوختم. مثل بار قبل نگاهش
آرام بود وقتی پرسید

– تو این پسره رو میخوای؟

این سوال از جانب پدرم به شدت غیر منتظره بود. من اصلاً عادت
به این همه راحت بودن با پدرم نداشتم. ابداً عادت به شنیدن
چنین سوالاتی از زبان پدرم نداشتم.

صورتش از خجالت گر گرفته و خیس عرق شده بود که نگاه از
صورتش گرفتم. چشم به گره‌ی دستانم دوخته، به زحمت لب
باز کردم و با صدایی خفه جواب دادم

– فقط ازم یه مدت فرصت خواسته ...

بلافاصله صدایش را با لحنی ملایم شنیدم

– خوب فکراتو بکن ولی برای تصمیم گرفتن اصلاً عجله نکن. یه
خورده انتظار کشیدن تا حالا کسی رو نکشته ... به آیدینم سپردم
در موردش پرس و جو کنه.

این مرد واقعا پدرم بود؟...چقدر همه چیز عوض شده بود ،بیشتر مثل رویا بود.برای لحظه ای سر بالا برده نگاهش کردم تا از واقعی بودنش مطمئن شوم .با دیدن صورتش که منتظر نگاهم میکرد ، سرم را به نشانه ی فهمیدن تکان دادم و دوباره سر به زیر انداختم .دوباره سکوت آمد و بین ما نشست .معذب و بی قرار به تصویرم در شیشه ی میز مقابل چشم دوخته بودم که بی هوا گفتم
_تو شبیه مادرم بودی.

متعجب از این تغییر ناگهانی بحث سر بالا برده به صورتش خیره شدم .نگاهش پر از غم بود و شبیه من به میز مقابلش خیره شده بود که ادامه داد

_همه چیزت شبیهش بود .هم ظاهرش ,هم خلیات .

آهی از سینه بیرون داد و با صدایی گرفته گفت

_وقتی خدا تورو به ما داد من خیلی خوشحال بودم .هیچی تو دنیا لحظه ی تولد بچه ی اول آدم نمیشه .اینکه اولین بار پدر بشی خیلی حال خوبیه ، با همه ی حالای خوب دنیا فرق داره .من

خیلی دوست داشتم، وقتی نگات میکردم و تو میخندیدی انگار دنیا رو بهم میدادن.

مات مبهوت تماشایش میکردم ، به گوش هایم بی اعتماد شده بودم ، باورم نمیشد جملاتی که به مغزم مخابره میکنند واقعی باشد ، اما پدر فرصت فکر کردن نمیداد و تند و تند ادامه داد

_ مادرت بعد تو خیلی زود حامله شد، بخاطر همین بیشتر کارای تو با من بود .شیر خشکتو میدادم .ترو خشکت میکردم .حتی جاتو خودم عوض میکردم . اکثر شبا وقتی با گریه از خواب بیدار میشدی من بغلت میکردم و انقدر دورخونه میچرخوندمت تا خوابت ببره .

شنیده هایم بیشتر به خواب میماند . آن لبخند بسیار محو روی لبش شبیه رویا بود وقتی ادامه داد

_هر چی بزرگ تر میشدی قیافه ات بیشتر شبیه مادرم میشد. هر کسی که میدیدت متوجه شباهتتون میشد.منم هر وقت نگات میکردم یاد مادرم میفتادم .همینطور که بزرگتر میشدی غیر از قیافه اخلاقم کم کم شبیه مادرم میشد.همونطور مظلوم بودی.همونقدر جلوی همه کوتاه میومدی .آیدین و باران که ازت

کوچیکتر بودن بهت زور میگفتن. وسایلتو ازت میگرفتن. حتی خیلی وقتا کارایی که نکرده بودی رو گردنت مینداختن و تو سکوت میکردی. با دیدن تو و کارات من یاد مادرم میفتادم. یاد کتکایی که از بابام میخورد. یاد وقتی که جلوی چشم ما چند ساعت میشست و گریه میکرد اما نمیتونست حقشو بگیره. یاد اینکه بلد نبود حرفشو بزنه. همه بهش ظلم میکردن حتی مادر بزرگم و عمه هامم میزدنش ولی مادرم جز گریه کاری ازش بر نمی اومد.

صدای پدر کم کم گرفته میشد. اخم جای آن لبخند را گرفته بود و لحنش به تندی میزد که دادمه داد

_همیشه این ضعیف بودنش عصبانیم میکرد. هم دلم براش میسوخت هم از دستش عصبانی میشدم. همه اش منتظر بودم بزرگ شم تا بتونم ازش دفاع کنم.

چشمم از صورتش جدا شد و به دستان مشت شده اش روی میز رسید که شنیدم

_بزرگتر که شدم بخاطر مادرم تو روی بابام وایمیستادم. حتی باهاش دس به یقه میشدم. از اینکه دست رو بابام بلند کنم



شرمنده میشدم ولی چاره ای نداشتم. مادرم زیادی زن ضعیفی بود. یه عمر به خاطر این اخلاقش ما عذاب کشیدیم.

ناگهان لب های پدر روی هم چفت شده و ساکت بر جا ماند. سپس نگاهش بالا آمد و لحظاتی در سکوت خیره ام شد. نمیدانستم چه باید بگویم. شنیده هایم غافلگیرم کرده بود که تنها صم بکم نگاهش کردم. اما او گویا تماشای بیشتر را تاب نیاورد که سر به زیر انداخت و نجوا کرد

وقتی میدیدم توام داری مثل مادرم میشی از دستت کفری میشدم. دست خودم نبود دیدن ضعیف بودن عصبانیم میکرد. همه اش فکر میکردم توام میشی یکی مثل اون. باهات بد حرف میزد، نیش و کنایه میزد. سرت داد میزد شاید یه تکونی به خودت بدی اما تو هی بدتر میشدی که بهتر نه!

کارم غلط بود میدونم ولی دست خودم نبود تا نگام بهت میفتاد اعصابم بهم میریخت. فکر میکردم اگه توام آخر عاقبت مثل مادرم بشه چی. مادری که پرده ی گوشش پاره شد، آخر عمری بخاطر مشتایی که به سرش خورده بود پارکینسون گرفت و بعد اون همه مصیبت از دنیا رفت.

بغض به صدایش خش انداخته بود

و من با چشمانی که به خاطر خیزی اشک تار میدید همچنان
نگاهش میکردم . دوباره

آهی از ته دل کشید و نگاهش به سمتم کشیده شد

وقتی علیرضا اومد پیشم و اون پیشنهادو داد خیلی از دستش
عصبانی شدم . گفتم ببین کارم به کجا کشیده، چقدر بدبخت
شدم که این جوجه اومده میگه زندگی بچه امو با پول معامله
کنم. اونم تو که انقدر مظلوم بودی ...فقط به احترام باباش نزد
تو گوشش و محترمانه بیرونش کردم

اینبار آه پرنده ای شد و از سینه ی من پرواز کرد که پدر ادامه
داد

ولی فکرم مونده بود پیشش ...بالاخره من یه عمری با باباش
رفیق بودم از بچگی بچه محل بودیم. گفتم نکنه این بچه با ندونم
کاریش اونهمه سرمایه رو به باد بده .آخه من شاهد بودم حاج
احمد به چه زحمتی اون زندگی رو جمع کرده ،رفتم پیش حاج

احمد و کل ماجرا رو تعریف کردم .بهش گفتم بذار این دوتا جوون بهم برسن ,این پسره آتیشش خیلی تنده یه کاری میکنه بعدا پشیمونی به بار میاره. اما حاج احمدم عین پسرش یه دنده بود گفت اصلا کوتاه نمیاد .

گفت اون دختره زن زندگی بشو نیس .منم دیگه خیلی اصرار نکردم گفتم خودشون پدر و پسرن مشکلشونو حل میکنن .

یک غافلگیری دیگر .فکر کردم امروز پدر قصد کرده مرا با این اعترافات ناگهانی دیوانه کند .هاج و واج نگاهش میکردم که بی نگاه به صورتم ادامه داد

_چند روز بعد دوباره علیرضا اومد سراغم. بازم کلی خواهش و تمنا کرد که پیشنهادشو قبول کنم .دیگه از دستش کفری شده بودم ، اینبار با توپ و تشر پرتش کردم بیرون و دوباره رفتم پیش حاج احمد ،که حداقل یه کاری کنه این پسره دم به دقیقه نیاد دم حجره ی من،داشتم به حاج احمد گله گذاری میکردم که وسط حرفم یهو برگشت و خودش تو رو ازم خواستگاری کرد.

شوکه و ناباور با لب های نیمه باز بر جای مانده بودم. آنچه از زبان پدرم میشنیدم قابل باور نبود. من در دریای حیرت دست و پا می زدم و پدر بی توجه به حال من همینطور داشت تعریف میکرد

— هاج و واج مونده بودم چی بگم که گفت یه فکرایه داره. گفت من به ظاهر پیشنهاد علیرضا رو قبول کنم. گفت علیرضا الان کله اش داغه بره تو زندگی ببینه زن و زندگیش خوبه سر به راه میشه. گفت یه کاری میکنه پای اون دختره ام از زندگی علیرضا بریده شه. گفت خودش ضمانت میکنه. ریش گرو گذاشت، انقدر گفت و گفت و گفت تا منم کم کم نرم شدم. البته خوب خانواده ی خیلی خوبی ام بودن، علیرضا تک پسر بود، دستشون به دهنشون می رسید. فک کردم بدم نمیگه. حالا اونم یه چند صباحی بگذره فکر دختره از سرش میفته. مخصوصا که حاج احمد قول داد میونه اشونم بهم بزنه.

سرم به دوران افتاده بود و خیسی عرق کف دستانم مشت شده ام جمع شده بود، کلمات پدر مثل پتک روی سرم فرود می آمد — اخلاقای تورو هم که میدونستم. تو تحملت زیاد بود. آروم بودی، صبور بودی. مطمئن بودم میتونی علیرضا رو پابندش کنی ...

نفسش را به شدت از بینی بیرون داد و نجواگونه ادامه داد
 _قرار شد هیچکس جز من و حاج احمد از قضیه باخبر نشه. حتی
 حاج احمد اصرار کرد به توام چیزی نگم و شب عروسی به علیرضا
 بگیم تو چیزی نمیدونستی تا تو عمل انجام شده قرارش
 بدیم. پولی ام که قرار بود علیرضا به من بده حاج احمد گفت به
 عنوان قرض پیشم باشه بدهیامو باهاش صاف کنم بعدا خرد خرد
 پیشم بدم.

همه چی داشت خوب پیش میرفت. بعد عروسیتون حاج احمد
 یکی از کارمنداشو فرستاد سراغ اون دختره که براش خبر ببره
 که علیرضا خیلی خوشبخته و از زندگیش راضیه تا نا امید بشه .
 از اون طرفم خودشو به دختره نزدیک کنه و باهاش وارد رابطه
 شه. بعدم عکساشونو برای علیرضا فرستادن ...خبر رسید که میونه
 اشون بهم خورده , حاج احمد خیلی خوشحال بود .بهم گفت که
 همه چی تموم شده ,از زندگی شمام خبر میداد که باهم خوب
 و خوشین .دیگه خیالم بابت زندگی تو راحت شده بود , هرچند
 میدیدم چقدر از من بدت اومده چقدر با ما سرسنگینی ولی دلم
 خوش بود خوشبخت شدی.

پوزخند تلخی روی لبم نشسته بود. چقدر هم من خوشبخت بودم. با صدای پدر به خود آمدم

_حاج احمد خیالش راحت شده بود واسه همین سرمایه ی علیرضا رو به نامش کرد، از اون طرفم با من شریک شده بود و اوضاع کارم روبه راه شده بود.

کمی سکوت کرد که ناچار نگاهش کردم. اخم هایش در هم رفته بود و فکری به مقابله زل زده بود که گفت

_ ولی یهو نفهمیدیم چی شد که علیرضا همه چی رو بهم زد و گذاشت رفت. روزی که اومدی خونه و گفתי طلاق داد باورم نمیشد. اصلا فکرشم نمیکردم علیرضا بره سراغ اون دختره. انقدر عصبانی بودم که نمیدونستم چیکار دارم میکنم. علیرضا رفته بود. زندگی دختر من خراب شده بود و حاج احمدم جز شرمندگی چیزی نداشت. از دست خودم و اعتماد احمقانه ام عصبانی بودم. از اینکه باعث و بانی بدبختی بچه ام شده بودم کفری بودم. این بود که دق دلیامو سر تو خالی میکردم ...

اشک دوباره در چشمم جوشیدن گرفت که برای مهارش لب به دندان گزیدم و سر به زیر انداختم. در همان حال صدای دردمندش را شنیدم

_میدونم خیلی عذابت دادم... با حرفام دلتو میسوزوندم. با کارام شخصیتتو خرد میکردم. نمیدونم چرا این کارو میکردم. از دست خودم و بقیه شاکی بودم و سر تو خالی میکردم. انگار چون دستم به هیچ جا بند نبود با اون حرفا و زخم زبونا میخواستم خودمو آروم کنم.

نگاه دلگیرم بالا رفت و به صورتش رسید.

سرش را با ناراحتی تکان میداد و زمزمه میکرد

_اشتباه کردم... اشتباه کردم...

پلک هایم را از درد بر هم فشردم که گفت

_وقتی از خونه رفتی، وقتی دیگه برنگشتی، تازه به تو فکر کردم. دیدم تو اون سالا چقدر تو رو عذاب دادم. تازه می فهمیدم تو اون وسط هیچ تقصیری نداشتی. ما تورو انداختیم تو بازی ای

که هیچ چی ازش نمیدونستی. آخرم همه ی کاسه کوزه ها رو
سر تو شکوندیم ...

اشک روی گونه هایم جاری شده بود. اشکی که هیچ تلاشی برای
پنهان کردنش نداشتم. چقدر دیر بود برای این حرف ها ... چقدر
دیر بود برای این دلجویی ها ...

دلم برای خودم میسوخت. حال که حقیقت را فهمیده بودم دلم
برای علیرضا هم میسوخت. علیرضا که فکر میکرد دیگران را بازی
داده ولی در واقع خود بازی خورده بود. دلم حتی برای نازنین
هم میسوخت که عشقش را سر یک بازی احمقانه باخته بود و
فرزندش را از دست داده بود. آب دهانم را که به زهر می ماند فرو
دادم و با صدایی گرفته پرسیدم

_علیرضا میدونه؟

با لحن غمگینی گفت

_نمیدونم ...

فکر کردم تمام آن توضیحات هیچ تغییری در حقیقت زندگی
من ایجاد نکرد. زندگی من یک بازی بوده. یک بازی نفرت انگیز.

تنها چیزی که کمی آرامم میکرد این بود که فهمیده بودم پدرم مرا نفروخته. پدرم سر من معامله نکرده. ولی در هر صورت من و علیرضا هر دو بازیچه شده بودیم.

هر دو در سکوت به فکر فرو رفته بودیم که پدر گفت
_ولی هر قدرم که من ب

هت بد کرده بودم، تو نباید شیش سال تمام مارو بیخبر میذاشتی درست میگفت این بزرگترین اشتباه زندگیم بود که پدرم به یادم می آورد. چیزی برای دفاع نداشتم. حال که پدر شجاعانه به اشباهاتش اعتراف کرده بود من هم باید نشان میدادم در این سال ها اندک شجاعتی برای خودم دست و پا کرده ام. با اندک مکشی سر تکان دادم و آهسته نجوا کردم

_اشتباه کردم... خیلی اشتباه کردم

شب در اتاق باران خوابیده بودم. پیش از خواب به علیرضا پیام داده و تنها یک جمله نوشته بودم: همه چیز امن و امان است.

بین گفتن و نگفتن واقعیت به علیرضا مردد بودم. از لحظه ی

خروج از اتاق پدر فکرم مشغول آن موضوع بود، ولی در نهایت نگفتم را انتخاب کرده بودم . فکر کرده بودم فهمیدن دیرهنگام واقعیت چه تاثیری در زندگی علیرضا خواهد داشت ؟ خیانت عشقش را توجیه خواهد کرد ؟ فرزند از دست رفته اش را به او باز خواهد گرداند؟ زندگی از هم پاشیده اش را ترمیم خواهد کرد؟ هیچ کدام . فهمیدن واقعیت جز عذاب برای علیرضا چیزی نداشت. عذابی که خودم سالها از فکر ظلم پدرم کشیده بودم . نمیخواستم حال که علیرضا زندگی اش را باخته تا آخر عمر از پدرش بیزار شود . علیرضا با فهمیدن واقعیت نابود میشد و من آدم نابود کردن علیرضا نبودم .

باران سخاوتمندانه تخت خوابش را در اختیارم گذاشته بود و خود روی زمین خوابیده بود . به یاد سال های پیش که هم اتاقی بودیم تا نیمه های شب پچ پچ کنان ، حرف زده و خندیده بودیم . بالاخره باران آنقدر میان صحبت خمیازه کشیده بود که تصمیم گرفته بودیم بخوابیم اما خواب از چشمان من فراری بود . حرف های پدرم در سرم تکرار میشد . اینکه من شبیه مادرش بودم و دلیل تمام مشکلات کودکی ام این شباهت بوده ، اینکه هرگز

زندگی مرا معامله نکرده بوده و در تمام آن سال ها من بخاطر یک تصور غلط عذاب کشیده بودم. اینکه حرف نزدن ها چطور تیشه به ریشه ی روابط خانوادگی مان زده بود. لحظاتی بعد به نقشه ی حاج احمد و کمک پدرم به او و ویرانی زندگی من و علیرضا فکر میکردم. هرچه بیشتر فکر میکردم بیشتر به عمق فاجعه پی میبردیم. این که پدر من هم در جدایی علیرضا از عشقش با حاج احمد همدست شده و در آن بازی سرنوشت من و علیرضا و حتی نازنین به بدترین شکل تغییر کرده. دلم برای علیرضا میسوخت و حس همدردی خاصی نسبت به او پیدا کرده بودم. واقعیت این بود که ما هر دو عروسک خیمه شب بازی نمایش حاج احمد شده بودیم. ما هر دو بازنده بودیم. در افکار خود غوطه ور بودم که با صدای باران از جا پریدم

_میگم بهار

غرغر کنان به سمتش چرخیدم

_خدا بگم چیکارت نکنه. زهره ترک شدم مگه تو نخوابیده بودی؟

ریز ریز خندید و جواب داد

یه چیزی یادم افتاد گفتم بپرسم بعد بخوابم

حرصی گفتم

خیلی خوب بپرس

چند ثانیه ای مردد به صورتم زل زد که سر به دو طرف تکان داده هوم کلافه ای گفتم. در جواب زبان روی لب هایش کشیده و بی هوا پرسید:

تو عاشق علیرضایی؟

سوال عجیبی بود. سوالی که در تمام آن هفت سال چشم انتظاری از خود میپرسیدم و هرگز جوابی برای آن نداشتم. و البته هنوز هم نداشتم. روی آرنجم بلند شدم و در آن تاریک روشن اتاق رو به باران گفتم

اون ازم فرصت خواسته منم قبول کردم. هنوز هیچ حس خاصی بهش ندارم

با تعجب فراوان پچ پچ کرد

وا مگه میشه حس خاصی بهش نداشته باشی؟ اونم به مرد به
این خوشتیپی. من اگه جای تو بودم حتما عاشقش میشدم
میدونی پروانه چی صداش میکنه؟

بی تفاوت لب پایین کشیده جواب دادم
نه... چی؟

الهه ی جذابیت در یونان باستان

بعد از گفتن این حرف ریز ریز شروع به خندیدن کرد. من هم
به خنده افتاده بودم اما سعی در پنهان کردنش داشتم که به
لبخندی اکتفا کردم. کمی بعد که آرام شد گفتم

مگه آدم عاشق تیپ و قیافه میشه؟ اونوقت هر موقع یکی
خوشتیپ تر از قبلیه دید باید عاشق اون بشه. بنظرم آدم باید
اول عاشق شخصیت طرف مقابلش بشه!

سپس فکری ادامه دادم

خوب البته ظاهرم مهمه... دروغ چرا...

میان حرفم پرید و گفتم

_این که درسته ولی خدایی خوشتیپ تر از علیرضا حالا حالاها پیدا نمیشه که آدم بخواد عاشقش بشه

دهان باز کردم تا بگویم: پس باید کیان را ببینی که سریع حرفم را خوردم. از خودم خجالت کشیدم که حتی شب خواستگاری ام هم یاد کیان افتاده بودم. کیان با آن قامت بلند و موهای پرپشت مشکی و آن دریای سیاه چشمانش که گاه میخواست تو را غرق کند و گاه آرامش به جانت میریخت مقابل چشمانم جان گرفته بود. غمی غریب در دلم جوانه زد.

کاش میتوانستم فقط یک بار به او زنگ بزنم و بابت رفتار احمقانه ام معذرت خواهی کنم، اما دریغ که هرگز جسارت آن را نداشتم. حسرت دیدن آن قامت بلند بدون تکیه دادن به عصا تا ابد در دلم می ماند.

آهی کشیدم و گفتم

_حالا شاید بعدا عاشقش شدم

دوباره پرسید

_قبلا چی؟..اونموقع ها عاشقش نبودى؟

نمیدانستم حسی که آن سالها به علیرضا داشتم چه بود. مردی که تنها یکبار مرا بوسیده بود و چند آخر هفته در آغوشش خوابیده بودم. مردی که هیچ چیز از اخلاق و علایق و سلیقه‌اش نمیدانستم. مردی که هفت سال منتظر برگشتش بودم. گوشه‌ی لبم به کجخندی بالا رفت که آهسته لب زدم
_نمیدونم

صدای نفس‌های آرام و منظم باران خبر از خواب بودنش میداد. دلم میخواست من هم میتوانستم چند ساعتی بخوابم و بدون هیچ فکر و خیالی در دنیای بیخبری غرق شوم. چند ساعتی به مغزم امان بدهم برای نفس کشیدن، البته اگر آن صداها داخل سرم قطع میشد

سر میز صبحانه نشسته بودیم. کسل و خواب‌آلود بودم. شب قبل آن قدر از این پهلوی به آن پهلوی شده بودم تا بالاخره نزدیک صبح خوابم برده بود و حالا با چشمانی که انگار خرده شیشه داخلشان ریخته و سری که از سنگینی روی گردن بند نبود در حال لقمه گرفتن بودم. آیدین برخلاف همیشه کم حرف بود. میدانستم چقدر بابت آمدن علیرضا ناراحت است و عمیقاً برای ناراحتی‌اش

ناراحت بودن. باران گاهی جمله ای میگفت و مادر و پدر فکری مشغول خوردن صبحانه بودند. هنوز حرفی از تنها آمدن علیرضا نزده بودم. ولی فکر کردم بهتر است این موضوع را قبل از آمدنش اطلاع دهم تا اینکه خانواده را در عمل انجام شده قرار دهم.

کمی با خودم کلنجار رفتم تا بالاخره لب باز کردم و با صدایی گرفته گفتم

میخواستم یه چیزی بگم

همه دست از غذا خوردن کشیدند و چشم به من دوختند. کمی معذب شدم. روی صندلی جا به جا شده سر به زیر انداختم و با آهسته گفتم

علیرضا امروز تنها میاد!

سکوت بدی حاکم شد. سرم دوباره بالا رفت. دیدم همه با تعجب به من خیره شده اند. نگاهم روی صورت هایشان میگشت که آیدین قبل از همه به حرف آمد

یعنی چی که تنها میاد... پس حاج احمد و مادرش چی؟

توضیح دادن برایم سخت بود که من من کنان جواب داد

_خوب...بخاطر اتفاقایی که افتاده حاج احمد هنوز باهاش
 قهره...گفت این دفعه رو تنها میاد، اگه همه چی خوب پیش رفت
 اونوقت به اونام خبر میده.

آیدین با لحنی عصبی تشر زد

_این پسره یه ریگی به کفشش هست. ببین من کی گفتم بهار
 .توروخدا انقدر ساده نباش.

نه میخواستم و نه میتوانستم از علیرضا دفاع کنم .این کارش
 برای خودم هم جای سوال داشت ,فقط میخواستم آیدین را آرام
 کنم که با ملایمت گفتم

_من که هنوز تصمیمی نگرفتم ,اونم فقط میخواد بیاد که ثابت
 کنه قصدش جدیه

آیدین عصبی تر به سمتم براق شد و صدا بالا برد

_ارواح عمه اش .بهار بخدا این آدم بازم یه بازی ای داره در میاره
 .انقد ساده نباش .گول حرفاشو نخور.

دلخور نگاهش کردم و گفتم

_من فقط...

پدر بلافاصله پادرمیانی کرد و میان کلامم گفت

_اشکالی نداره

نگاهم به سمتش کشیده شد. سر به زیر در حالی که مربا روی
نانش میمالید گفت

_قرار نیس اتفاق خاصی بیفته. داره میاد حرفاشو بزنه بهارم قرار
شده یه مدت فکرشو بکنه بعد جواب بده ...قرار و مداری ام
نمیخوایم بذاریم

نگاهم به آیدین افتاد که با اخم چایش را سر کشید. سپس فنجان
را تقریباً روی میز کوبید و بلافاصله از جا بلند شده از آشپزخانه
خارج شد. میفهمیدم که تمام حرص خوردن هایش بخاطر من
است. میفهمیدم نگران زندگی و آینده ی من است. دلم
نمیخواست با اشتباه دوباره ام ناامیدش کنم. ای کاش اوهم ذره
ای حال مرا می فهمید .

بعد از صبحانه دوش گرفتم. مشغول خشک کردن موهایم بودم
که پیامی از علیرضا رسید. نوشته بود پنج بعد از ظهر خواهد آمد
و آدرس را خواست. بی هیچ کلمه ی اضافی آدرس را ارسال

کردم. بعد از ارسال پیام نگاه به آینه و چهره ی بق کرده ام دوختم.
تاسف از چشمانم می بارید وقتی رو به خود گفتم :

_تا وقتی یادگیری حرفتو بزنی همین آشه و همین کاسه

ساعت پنج بعد از ظهر بود .همه حاضر و آماده در سکوت روی
مبل های سدری رنگ سالن پذیرایی نشسته بودیم. پدر سر به
زیر و آرام غرق در فکر بود .مادر گرچه سعی میکرد آرام بنظر
برسد اما نگرانی از چهره اش خوانده میشد.از نگاهش که دو دو
می زد و دستانش که مدام در هم می پیچید .آیدین اخم کرده
بود و عصبی پایش را تکان میداد و باران که روی نزدیک ترین
مبل به من نشسته بود گاهی لبخند آرامش بخشی به صورتم
میزد . روی آخرین مبل نشسته بودم .سارافون و دامن آجری
رنگی تن زده ، یک شال کرمی سر کرده بودم و آرایش بسیار
محو داشتم .مادر خیلی از لباسم راضی نبود. لحظه ای که
لباس پوشیده از اتاق خارج شده بودم گفته بود لباسم زیادی
ساده است اما از نظر خودم همین لباس مناسب بود. من دنبال
جلب توجه علیرضا نبودم ...دیگر نبودم!

با صدای زنگ در نگاه همه به سمت دربازکن چرخید. تصویر علیرضا در نمایشگر نقش بسته بود و باعث غرولند زیرلبی آیدین شد. باران زودتر از همه برای باز کردن در از جا برخاست. با صدای باران که گفت بفرمایید همگی به سمت در ورودی به راه افتادیم. پدر جلوتر از همه و مادر در کنارش ایستاده بود. من و باران کنار هم و آیدین عقب تر از همه دست هایش را در جیب شلوارش فرو کرده با اخم به درب ورودی خیره بود.

علیرضا با سبد گل بزرگی از گل های لیلیوم سفید وارد شد. با ورودش باران کنار گوشم پیچ زد

_لامصب هر روز داره خوشتیپ تر میشه

و من با کجخندی نگاه بالا کشیده تماشایش کردم. کت و شلوار سرمه ای خوش دوختی به همراه پیراهن سفید به تن داشت. دستش را به سمت پدر گرفت و سلام کرد. پدر اما سر به زیر بی نگاهی به صورتش دستش را فشرد و زیر لب جواب سلامش را داد. رو به مادر کرد و حالش را پرسید مادر با وجود دلخوری، بسیار محترمانه با او برخورد کرد و حال مادرش را پرسید. آیدین همانطور عقب ایستاده و در جواب سلام علیرضا با اخم سری

تکان داد. باران تنها کسی در جمع ما بود که هنگام پرسیدن حالش لبخند زد و با لحنی بشاش خوش آمد گفت. هنوز آن گوشه ایستاده بودم که دیرم علیرضا با سبد گل به سمتم آمد و بعد از سلام و پرسیدن حالم سبد را به سمتم گرفت. نگاهش کردم که آهسته با لبخندی روی لب گفت

_خدمت شما

از دیدن آن گل‌های زیبا لبم به لبخندی کش آمد. با گفتن ممنون برای گرفتن سبد دست دراز کردم که متوجه اخم‌های درهم و نگاه تیز آیدین شدم. سریع لبخندم جمع شد. بی توجه به نگاه جاخورده‌ی علیرضا سبد را به باران سپردم تا به آشپزخانه ببرد و سر به زیر همراه بقیه به سمت سالن رفتم.

علیرضا روی مبل کناری مادر نشست، من مقابل علیرضا و در سمت راستم آیدین و سپس پدر قرار داشتند. هنوز لحظاتی از جاگیرشدنمان نگذشته بود که پدر رو به علیرضا پرسید

_حاج احمد و حاج خانوم چرا تشریف نیاوردن؟

علیرضا که گویا آماده‌ی شنیدن این سوال بود سریع جواب داد

والا حاج احمد هنوز بابت اتفاقی که افتاده از من دلگیرن. بنده
 ام گفتم جلسه ی اول خودم برای عذر خواهی و صحبتای اولیه
 خدمت برسم. اگه عذرم پذیرفته شد بهشون اطلاع بدم دفعه ی
 بعد همراه حاج آقا و حاج خانوم خدمت برسیم

آیدین بلافاصله وارد بحث شد و با نیشخندی گفت

خوب اگه بهشون میگفتین واسه عذرخواهی دارید میاید شاید
 دلخویشون رفع میشد و همراهتون تشریف میاوردن
 نگاه آیدین به علیرضا شبیه نگاه یک شکارچی به شکارش بود
 همانقدر تند و تیز... علیرضا مودب جواب داد

من چون نمیدونستم بهار خانوم عذرخواهی بنده رو قبول
 میکنن یا نه بهشون حرفی نزدیم. حالا انشاالله اگه ایشون نظرشون
 مساعد باشه دفعه ی بعد با خانواده خدمت میرسیم

پوزخند روی لب آیدین آزاردهنده بود. آنقدر که وادارم کرد سر
 بچرخانم و به میوه های روی میز چشم بدوزم. همان لحظه
 صدای پدر با لحنی محکم به گوشم رسید

خوب... بفرمایید ما گوش میدیم

از گوشه ی چشم به علیرضا نگاهی انداختم. دیدم سر به زیر انداخت و لب باز کرد

_من اول از همه میخواستم بابت اتفاقی که چند سال پیش افتاد ازتون عذرخواهی کنم. متأسفانه من اون زمان مجبور شدم که اون تصمیمو بگیرم و برم. دلایلم به بهار خانوم توضیح دادم ایشون در جریان همه چیز هستن.

سرم بی هوا بالا رفت که دیدم نگاه متعجب همه به سمت من چرخید. چشمانی که علاوه بر تعجب دلخوری و گلایه هم در خود داشت. دستپاچه و خجالت زده سر به زیر انداختم که علیرضا ادامه داد

_البته نمیخوام کارمو توجیه کنم... من خیلی اشتباها کردم. خیلی در حق بهار خانوم ظلم کردم. زندگیشونو خراب کردم. میدونم اینا شاید حتی قابل بخشش نباشه. ولی الان اومدم که جبران کنم.

سنگینی نگاه آیدین هنوز رویم بود و باعث میشد سر در قفا فرو کنم و در همان حال بشنوم

_میخواستم ازتون خواهش کنم اگه بهار خانوم راضی باشن و شما اجازه بدین یه فرصت دیگه به من بدن

آیدین طاقت نیاورد با لحن نسبتاً عصبی گفت

_اونوقت چه تضمینی هست که شما دوباره مجبور نشی که بری؟...زندگی خواهر من که بازیچه ی شما نیست جناب بالاخره جرات کردم و نگاه بالا کشیدم. آیدین با اخم هایی در هم به علیرضا چشم دوخته بود.

علیرضا سربلند کرد و به جای نگاه به آیدین خیره به چشمانم گفت

_من اون مسئله رو حل کردم همه چیزم بهشون توضیح دادم...دیگه همچین مشکلی پیش نمیاد

سنگینی نگاه آیدین را دوباره حس کردم. ناچار به سمتش برگشتم که با اخم غلیظی تماشایم میکرد. از اینکه حرفی به او نزده بودم به شدت ناراحت بود. نگاهم با درماندگی به سمت پدر برگشت سر به زیر و متفکر بود. به مادر چشم دوختم که حرفی نمیزد و تنها دلخور نگاهم میکرد...بابت پنهان کاری ام خجالت

زده بودم ولی بنظرم به میان آمدن بحث فرزند نامشروع علیرضا اصلا درست نبود. من بابت پنهانکاری ام گرچه شرمنده ولی پشیمان نبودم!

کمی در سکوت گذشت تا در نهایت پدر سر بلند کرد و گفت
_ما حرفی ند

اریم... دو سه ماه با هم رفت و آمد کنید و حرفاتونو بزنید. بهارم تو این مدت خوب فکراشو بکنه اگه بعد از اون سه ماه راضی بود که دوباره با شما ازدواج کنه ما هم راضی هستیم ...

علیرضا لبخند محوی زد و با چشمانی درخشان ممنون زیر لبی گفت. آیدین پوف کلافه ای کشید و من فکر کردم که در پایان سه ماه به او چه جوابی خواهم داد.

دقایقی بعد باران سینی به دست آمد و مشغول پذیرایی شد. هیچ چیزی به مراسم خواستگاری شباهت نداشت صحبت دونفره ای نداشتیم. قول و قراری گذاشته نشد تنها یک فرصت سه ماهه به علیرضا داده شد تا اعتماد مرا جلب کند. همین.

علیرضا بعد از نوشیدن چای به سرعت بلند شد و با یک خداحافظی مختصر خانه را ترک کرد. بعد از رفتن علیرضا نگاه دلخور همه روی من بود اما هیچ کس حرفی نزد. با شرمندگی تمام در جو سنگین خانواده نشسته بودم که به ده دقیقه نگذشته پیامی از علیرضا رسید. نوشته بود

—امروز خیلی خوشگل شده بودی

چرا از این حرف ها، از این تعریف ها ذوق زده نمیشدم؟! چرا قلبم میل به تپیدن برای این مرد نداشت؟!... من مرده بودم یا قلبم یخ زده بود؟

دقایق طولانی به صفحه ی گوشی زل زدم تا در نهایت بی رغبت و بی حس و حال جواب دادم

—ممنون

در اتاق باران مشغول جمع کردن وسایلم بودم. میخوامم به خانه ی کوچکمان برگردم و کمی با خود خلوت کنم. من برای فکر کردن به سکوت و صد سال تنهایی نیاز داشتم.

با صدای تقه ای که به در خورد بفرمایدی گفتم و به سمت در
برگشتم. مادر با لبخند غمگینی وارد شد و پرسید
_شب نمیمونی؟

لبخندی به صورتش پاشیدم و جواب دادم
_نه دیگه برم که صب زود بتونم به کارام برسم
سری به نشانه ی فهمیدن تکان داد. پیش آمد و روی تخت
باران نشست. دوباره مشغول تا زدن لباسهایم شدم که صدایش
را شنیدم

_بهار
نگاهم بالا رفت و روی صورتش نشست که لب زدم
_جانم

با لحن غمگینی که دل سنگ را آب میکرد پرسید
_باباتو بخشیدی؟

چقدر صدایش غم داشت. چقدر نگاهش خواهش داشت. نگران
پدرم بود؟. نگران اینکه مبادا من نبخشیده باشمش؟ بخشیدن من

انقدر مهم بود؟... اصلا مگر میشد نبخشیده باشم؟ مگر میشد آن نگاه پر حسرت را دید و نبخشید؟ مگر میشد اشتباه کردم گفتن هایش را شنید و نبخشید؟ میشد غم نگاهش را دید و نبخشید؟ من پدرم را همان لحظه که درب اتاقش را پشت سرم بستم بخشیده بودم. البته که جای زخم های روحم تا ابد باقی بود. شاید این زخم ها با گذر زمان کمرنگ تر میشد اما هرگز از بین نمیرفت. زخم هایی که حالا جزیی از روحم شده بود. بغض کرده سرم را به نشانه ی بله تکان دادم. او هم بغض کرده بود که با صدایی لرزان گفت

—منو چی؟ منم بخشیدی؟

چه باید میگفتم؟ به این نگاه منتظر که دریا دریا غم از آن سر ریز میکرد. به چشمانی که شش سال به در خشک شده بود تا من برگردم چه باید میگفتم؟ مادرم گرچه گاهی دلم را شکسته بود اما من در آن چند سال با نبودم خون به دلش کرده بودم. شرمنده سر به زیر انداخته لب زدم

—شما باید منو ببخشین ...

صدایش را شنیدم که گفت

_مگه میشه مادر بچه اشو نبخشه .همین که برگشتی من روزی هزار بار خداروشکر میکنم .ما خیلی به تو سخت گرفتیم، نفهمیدیم چقدر عذاب کشیدی ،توام انقدر تودار بودی که حرفی نمی زدی.وقتی رفتی تازه ما چشمامون وا شد .دیدیم انقدر بهت سخت گذشته که دیگه از این خونه بریدی.

آهسته گفتم

_ببخشید ...اشتباه کردم

نوازش دستش را روی سرم حس کردم که با لحن آرامی گفت
_گذشته ها گذشته دیگه مامان جان ...گفتن این حرفام دیگه فایده نداره. از این به بعد باید فکر آینده ات باشی که انشالله من بعد زندگی خوبی داشته باشی

سری به نشانه ی تایید تکان دادم که ادامه داد

_یه چیزی ام میخوام مادرانه بهت بگم

نگاهم بالا رفت و روی صورتش نشست که خیلی جدی گفت

_حالا که تصمیم گرفتی به علیرضا یه فرصت دیگه بدی هرچی تا حالا بینتون گذشته رو فراموش کن .انگار که تازه با این آدم

آشنا شدی. در موردش فکر کن. دوباره بشناسش، نذار اتفاقای گذشته رو تصمیمت اثر بذاره. اگه میخوای تصمیم درستی بگیری باید اول گذشته رو فراموش کنی.

خیره به مادر نگاه میکردم و فکر میکردم شاید دلیل اینکه نمیتوانستم حسی به علیرضا داشته باشم گذشته ی بین ما بوده. سایه ی گذشته همیشه روی رابطه ی ما پهن بود. مادرم درست میگفت من اول باید گذشته را فراموش میکردم و بدون هیچ پیش زمینه ی ذهنی درباره ی علیرضا فکر میکردم ولی آیا واقعا میشد؟. آیا واقعا میتوانستم؟ شک داشتم

مادر ادامه داد

_حالا که دلیل رفتن علیرضا رو میدونی و بنظرت انقدر منطقی بوده که بهش یه فرصت دوباره بدی، پس ببخشش و دلتو باهاش صاف کن. تا بتونی درست تصمیم بگیری

مادر پنهانکاری ام را به رویم می آورد..

.چقدر شرمنده بودم که نمیتوانستم علت رفتن علیرضا را توضیح دهم...وجهه ی علیرضا به اندازه ی کافی در خانواده ی من خراب

شده بود، صحبت از فرزند از دست رفته اش تنها نگاه ها را به او بدتر میکرد. فکر میکردم اگر یک درصد پاسخ من به علیرضا مثبت باشد نگاه خانواده ام برای همیشه به او تیره و تار خواهد بود بنابراین به پنهانکاری ام ادامه دادم. سر به زیر انداخته گفتم _ببخشید میدونم باید به شما میگفتم ولی باور کنید گفتنش فقط همه چی رو خراب تر میکنه

دستش زیر چانه ام نشست و سرم را بالا برد. لبخندی به صورتم زد و گفت

_همین که خودت از همه چی خبر داری و قانع شدی کافیه. تو قراره یه عمر با این آدم زندگی کنی. بعضی حرفا فقط باید بین زن و شوهر بمونه

زن و شوهر؟؟؟چقدر این واژه بنظرم برای من و علیرضا بعید بود...چقدر به ما نمی آمد!چقدر شبیه محال بود!

هنگام خداحافظی وقتی مادر در آغوشم گرفت خواست که پنجشنبه ی هر هفته به خانه بروم و تا جمعه کنارشان باشم. من نیز با کمال میل پذیرفتم گرچه میدانستم مادر بیش از این ها

میخواهد و مراعات حالم را کرده خودداری میکند. و من چقدر ممنون این تلاشش برای فهمیدن حالم بودم .

وقتی برای خداحافظی دست در دست پدر گذاشتم ،دیدم که نگاهی از همیشه مهربان تر بود ، دلم گرم شد و آرام گرفتم، آنقدر که توانستم لبخند به لب خداحافظ را بر زبان جاری کنم . همراه آیدین به خانه برمیگشتم ...از بعد از ظهر دیگر بامن حرفی نزده بود. میدانستم که از من دلگیر

است و طاقت دیدن دلخوری این برادر ,این پشت و پناه روزهای سخت را نداشتم .باید حرفی میزدیم .باید جوری دلیل پنهانکاری ام را توضیح میدادم.با گوشه ی چشم نگاهش کردم ,با اخم خفیفی به رو به رو خیره بود . آهسته گفتم

_آیدین

بدون این که نگاهم کند جواب داد

_جانم

DONYAIE MAMNOE

چقدر خوب بود که هنوز جانش بودم .حتی وقتی از من دلگیر بود .همانطور که نگاهش میکردم با احتیاط شروع به صحبت کردم

_من یکم پس انداز دارم، میخوام باهاش یه ماشین بخرم. اینجوری رفت و آمدم راحت تر میشه و راحت تر به کارام میرسم. لحظه ای سکوت کردم تا عکس العملش را ببینم ، اخم هایش هنوز توی هم بود ولی همان خوبی که گفت یعنی سخنانم برایش مهم است و وادارم کرد ادامه دهم

_ولی اصلا وقت نمیکنم برم نمایشگاه ها رو بگردم خیلی ام که از ماشین سر در نیارم میخواستم ببینم تو میتونی زحمتشو بکشی یه ماشین تر و تمیز برام پیدا کنی ؟

هنوز هم نگاهم نمیکرد

_چقدر پولت؟

_فک کنم اندازه ی پول یه دویست و شیش بشه

سری تکان داد و گفت

_باشه برات میپرسم به بچه هام میسپریم

دلم گرفت آهسته باشه ای گفتم و به سمت شیشه ی کنار برگشتم ...اما دلم طاقت نمی آورد, تحمل این حالت آیدین از توانم خارج بود ...بی آنکه به سمتش برگردم گفتم

_باور کن گفتنش به صلاح نبود آیدین جان ...به اندازه ی کافی شما از علیرضا دلگیر هستین گفتن من ...

به میان حرفم پرید

_مهم نیس بهار جان ...من فقط خوشبختی تو برام مهمه, همین ...اگه تو با این آدم و گذشته اش مشکلی نداری ,اگه باهاش خوشبخت میشی برای من کافیه

دیگر حرفی نزدم ,میفهمیدم که آیدین تمایلی به ادامه ی آن بحث ندارد ...هنگام خداحافظی با یک جمله ی مواظب خودت باش رفته بود و من فکر کرده بودم آیا مواظب خودم و دلم هستم؟!

DONYAIE MAMNOE

با ورودم به خانه و تعریف جریان خواستگاری برای سارا و نگار هر دو خواستند که عکس علیرضا را ببینند .سارا گفت دیگر

علیرضا نامزد رسمی من است و آن‌ها حق دارند نامزد خواهرشان را ببینند. نمیدانستم چرا هنوز کلمات نامزد و همسر انقدر برایم نامانوس اند، انگار هنوز باورم نشده بود که دوباره در آستانه‌ی ازدواج ام. انگار همه چیز را در خواب میدیدم و این نفرت انگیز ترین حسی بود که داشتم تجربه میکردم.

از فردای آن روز رابطه‌ی من و علیرضا رنگ و بوی دیگری گرفت، علی رضا محبت بیشتری خرج میکرد. در ابراز عشق بی پروا تر شده بود و دوستت دارم هایش را می محابا خرج میکرد. من نیز تمام تلاشم را میکردم تا جلوی هجوم خاطرات گذشته را بگیرم، تمام تلاشم را میکردم که عشقش را بپذیرم و گاه قدمی برای نزدیک تر شدن بردارم. هرچند که در این میان قلبم مدام ساز مخالف میزد، اما گوشم به حرف هایش بدهکار نبود. خودم را وادار میکردم که علیرضا را دوست بدارم. گاهی علیرغم مخالفت درونی ام به او زنگ میزدم و گاه پیامی میفرستادم و به جیغ و دادهای قلبم دهن کجی میکردم!

همچنان تمام روزم در خانه‌ی مادر میگذشت و شب خسته و کوفته به خانه برمیگشتم. علیرضا دوست داشت وقت بیشتری را

باهم بگذرانیم. من اما در این یک مورد هنوز مغلوب آن نیروی درونی مخالف بودم. تحمل بودن زیاد در کنارش را نداشتم، مخصوصا که مدام یک جفت چشم سیاه در خاطرم زنده میشد. گاه حتی صدایش در سرم میپیچید و حالم را دگرگون میکرد.

علیرضا بسیار صبورانه با من رفتار میکرد، میفهمید که فاصله میگیرم. میفهمید که عشقی در وجودم نسبت به او ندارم اما با مهر بیش از حد همراهی ام میکرد، تا عشقش در دلم جوانه بزند. چیزی که از نظر خودم محال بود. یقین داشتم هرگز عشق به خانه ی قلبم سر نخواهد زد و من اگر خیلی هنر کنم علیرضا را دوست خواهم داشت.

او دلش میخواست نزدیک تر باشیم. گاه حرف از محرم شدن میزد، اما من سرسختانه مقاومت میکردم، حداقل تا پایان آن سه ماه نمیخواستم به آن فکر کنم. واقعیت این بود که با تمام تلاشم برای رویاندن حسی در قلبم نسبت به او، اصلا تحمل لمس شدن توسط دستانش را نداشتم. حداقل در آن روزها نداشتم ... یکبار که باهم در کافه نشسته بودیم با خنده گفت

– چرا به من اعتماد نداری؟ فک میکنم قبلا امتحانمو پس دادم

اشاره اش به آن شب نحس بود. شبی که هنوز با یادآوریش کامم
زهر میشد و تلخ میشدم و تلخ میگفتم.

کجخندی روی لبم نقش بسته بود وقتی جواب دادم
_واسه شناخت آدمای خیلی نیازی به حس لامسه نیست
با خنده سری تکان داد و گفت

_باشه هر جور که تو دوست داشته باشی پیش میریم

رفتار با محبت علیرضا کم کم رفتار مرا نسبت به او نرم می کرد.
دیدن توجه هایش، شنیدن دوستت دارم هایش، پیام های شبانه
اش، تماس های صبح زود و صبح بخیر گفتن هایش، نگاه پر از
عشقش همه و همه باعث شده بود احساس کنم کم کم به او
علاقه مند میشوم. علاقه ای که تپش قلب هنگام دیدنش به
همراه نداشت. سرخ شدن گونه به دنبال تعریف هایش نداشت.
گریه و دلتنگی در نبودش نداشت اما یک حس خوب بود، حسی
که از دیدن عشق و محبت او نسبت به خودم در دلم پدید آمده
بود.

روزهای اسفند به سرعت میگذشت و بوی عید و بهار همه جا حتی در حیاط کوچک خانه ی مادر پیچیده بود. حال و هوای خوبی داشتم. سبک تر از همیشه بودم... قلبم آرام بود و بار غصه ها از شانه هایم کم شده بود، هر روز به مادرم زنگ میزدم، پنجشنبه ها به خانه میرفتم و تا غروب جمعه در خانه ی پدری حال خوب برای طول هفته ام ذخیره میکردم. از کارهای هفته ام و از علیرضا برای مادر میگفتم. حتی چندکلامی با پدر حرف میزدم که بیشتر در مورد علیرضا بود. از رفتارش میپرسید و اینکه آیا توانسته ام به او اعتماد کنم یا نه و من در جواب میگفتم چیز بدی از او ندیده ام و پدر اصرار میکرد که برای تصمیم گیری عجله نکنم. این حمایت ها و همفکری ها و نصیحت های پدرانه عجیب به دلم مینشست و به تصمیم گیری درست دلگرم میکرد.

شب های جمعه تا نزدیک سحر با باران حرف میزدیم و میخندیدیم و صبح زود با حلیم و نان داغی که پدر برایمان میخرید روزمان را آغاز میکردیم. و جمعه شب همراه علیرضا به رستوران میرفتیم. حال دلم خوب بود، همه چیز عالی بود، دلم

میخواست زندگی همیشه همانطور به من لبخند بزند. دلم میخواست میتوانستم زمان را در آن روزها متوقف کنم تا پیش نرود. تا همانطور کامم شیرین بماند اما دریغ که عمر روزهای خوش زندگی من همیشه کوتاه بود!

با نزدیک شدن به عید زمزمه های خانواده ام برای رفتن مسافرت آغاز شده بود، ولی وقتی جریان را برای علیرضا گفتم دمغ شد! جمعه شب بود و طبق روال هفته های پیش در یکی از آن رستوران های لوکس بودیم، هنوز هم معذب بودم. نمیتوانستم با این عادت علیرضا و زندگی لوکس اش کنار بیایم اما او هیچ گوشش به حرف من بدهکار نبود و با گفتن عادت میکنی مرا به جاهایی که تحملشان را نداشتم می برد. مشغول بازی با گوشه ی دستمال زرشکی رنگ پیش رویم بودم که علیرضا با حالت دلخوری گفت

_دلم میخواست تعطیلات عید کنار هم باشیم

البته من دلم میخواست کنار خانواده ام باشم که با لحن دلجویانه ای گفتم

_نمیتونم بعد اینهمه سال که نبودم الان نه بیارم دلشون میشکونه
سرش را به نشانه ی فهمیدن تکان داد هرچند چهره اش هنوز
ناراضی بود. ناگهان یاد خانواده اش افتادم و پرسیدم

_سال تحویل نمیری خونه اتون؟

با لبخند غمگینی جواب داد

_مگه رام میدن که برم؟

نگاه متاسف و سرشار از همدردی ام را به صورتش دوخته
پرسیدم

_هنوز در مورد من چیزی بهشون نگفتی؟

سر به زیر لب زد

_چرا مامان خبر داره

با لحنی نفهمیدم چطور ناگهان انقدر شاد شد گفتم

_جدا...چه خوب! خیلی دلم براشون تنگ شده. یه روز هماهنگ
کن بریم دیدنشون.

همانطور سر به زیر جواب داد

_فعلا همیشه بهار...وضعیت خیلی مناسب نیس

وارفته نگاهش کردم و پرسیدم

_آخه چرا؟؟

همچنان از نگاه کردن به من طفره میرفت وقتی نجواگونه جواب داد

_یکم با بابا بحثمون بالا گرفته .باید یکم بگذره وضعیت آروم بشه بعد میبرمت ببینیشون

علیرضا چیزی را از من پنهان میکرد. مطمئن بودم و همین اخم هایم را در هم کشید که سر پیش برده پرسیدم

_علیرضا چیزی شده که به من نمیگی ؟

به آنی دستپاچه شده ، نگاهم کرد و با تصنعی ترین لبخند دنیا هول زده جواب داد

_نه... نه ...باور کن...فقط یکم زمان میخوام تا همه چی رو حل

کنم ، همین

سری به نشانه ی پذیرفتن تکان دادم هرچند ابدًا قانع نشده بودم

نگران بودم. نگران بودم باز هم علیرضا بازی جدیدی به راه انداخته باشد و امیدوار بودم در پایان سه ماه تکلیف همه چیز مشخص شده باشد تا بتوانم تصمیم درستی بگیرم.

تنها چند روز به پایان سال باقی مانده بود. خانوم دباغ گفته بود که در ایام عید مادر را به شمال خواهند برد تا آب و هوایی عوض کند. سارا و نگار قرار بود به شهرستان بروند و نزد خانواده هایشان بروند، اولین سالی بود که با خاطر جمع و فراغ بال از من جدا می شدند.

وقتی فهمیده بودند همراه خانواده به مسافرت خواهیم رفت کلی ابراز شادی کرده بودند و از من خواسته بودند به اندازه ی تمام سال های دوری از بودن کنار خانواده ام لذت ببرم.

بالاخره عکس علیرضا را نشانشان داده بودم، یک عکس سلفی که در پارک گرفته بودیم. کنار هم ایستاده بودیم، علیرضا سرش را کمی به سمت من مایل کرده بود و هر دو لبخند به لب داشتیم. سارا با دیدن عکس گفته بود حق داشتم هفت سال منتظر او مانده باشم و نگار با لبخند مهربانی برایم آرزوی خوشبختی کرده

گفته بود به هم می آییم. هرچند من اصلا با نظرش موافق نبودم . من و علیرضا خَلَقَن و خَلَقَن هیچ ربطی به هم نداشتیم !

با آمدن آیدین برنامه ی سفر مشخص شد و اصفهان و شیراز با رای اکثریت انتخاب شد. مادر گفته بود به علیرضا تعارف کنم تا همراه ما به سفر بیاید و آیدین اخم کرده بود ، خواسته بودم به احترام اخم آیدین از خیر آن تعارف بگذرم که با اصرار مادر مجبور به بیانش شده بودم.وقتی به علیرضا پیشنهاد همراهی دادم کلی تشکر کرد و گفت کمی کارهایش بهم پیچیده ، عذرخواهی کرد و از اینکه نمیتواند همراهیم کند ابراز ناراحتی کرد ، چیزی که باعث مسرت و شادی من شده بود ، ادا نمی خواستم لحظات خوش بودن با خانواده ام را با او قسمت کنم !

آخرین روز سال به سمت اصفهان به راه افتادیم .مسیر با بودن آیدین و باران و هوای عالی بسیار دلچسب طی شد . حال و احوال همگی مان بهاری و سبز بود سفر در کنار خانواده بسیار دلنشین بود و سرشار از لبخند . آنقدر دلچسب که هیچ نفهمیدیم مسیر چطور طی شد و ما کی وارد اصفهان شدیم .

وقتی رسیدیم ساعتی تا تحویل سال مانده بود. تصمیم گرفتیم به میدان نقش جهان برویم و سال را آنجا تحویل کنیم .

میدان نقش جهان مملو از جمعیتی بود که برای تحویل سال آنجا جمع شده بودند . حال و هوای بینظیری بود. همه ی جمعیت و صدای فریاد ها و خنده های از سرخوشی که لبخند را میهمان لب هایمان کرده بود.

لحظات پایانی سال بود. همراه با دعای تحویل سال برای خانواده و دوستانم برای مادر, برای آقا, برای اکرم خانوم و عمو نعمت که بسیار دلتنگشان بودم و برای کیان دعا کردم . برای خودم هم دعا کردم , دعا کردم سال جدید برای من سال روزهای خوب باشد. دعا کردم غم از خانه ی دلم بیرون برود . که بتوانم تصمیم درستی برای آینده ام بگیرم ... دعا کردم بتوانم علیرضا را دوست داشته باشم و بتوانم یاد غیر را از قلب و سرم بیرون کنم !

با اعلام تحویل سال اولین نفر مادرم را در آغوش گرفتم . همانطور که صورتم را غرق بوسه کرده بود کنار گوشم گفت الهی خوشبخت بشی مامان جان و من از ته دل آمین گفتم . آیدین

بعد از مادر در آغوشم گرفت و سرم را بوسید که بوسه ای روی
سینه اش زدم و گفتم

ـ سال نویی از آبجی خانومت دلگیر نباش

لبخند درخشانش و پلک هایی که به نشانه ی موافقت روی هم
گذاشت خوشیم را تکمیل کرد. به سمت باران چرخیدم و بوسه
ای روی گونه اش کاشتم که گفت

ـ دعا کن منم یه شوهر خوب گیرم بیاد، چمنم اینجا زیاده
میتونم حسابی گره بزنم

به شوخی اش خندیدم و ضربه ای به پیشانی اش زدم که همان
لحظه پدر را کنارم دیدم. لب باز کردم تا سال نو را تبریک بگویم
که دیدم آغوش باز کرد و منتظر به تماش

ایم ایستاد. فکر میکردم خواب میبینم، از ترس اینکه از خواب
بپریم بدون لحظه ای تعلل خود را میان آغوشش انداختم. دیگر
حسرتی نبود، دیگر داغ آغوش پدر در دلم نمی ماند دیگر آرزو

به دل نبودم. سرم را روی سینه ی پدر گذاشته بودم. که بوسه ای روی موهایم نشاند و کنار گوشت لب زد عیدت مبارک

ساعتی بعد علیرضا زنگ زد. هرچه تلاش کرده بودم موفق به تماس با او نشدم و در نهایت خود او بود که تماس گرفت. عید را تبریک گفت و آرزو کرد سال بعد را در کنار هم تحویل کنیم ولی من تنها توانستم بگویم عیدت مبارک. حتی وقتی گفت دلش برایم تنگ شده نتوانستم بگویم من هم همینطور. آخر زبانم به دروغ نمی چرخید.

گاهی خودم هم از رفتار سرد خودم کلافه میشدم. من در کنار علیرضا به شدت موجود کسل کننده ای میشدم. مانده بودم او چطور تحمل می کند!

چهار روز اول در اصفهان بودیم، شیفته ی آن شهر بینظیر شده بودم. با اشتیاق در شهر می‌گشتم و تک تک بناهای تاریخی اش را با ذوق و شوق فراوان تماشا میکردم. عاشق خیابان چهارباغ شده بودم، با آن درخت های بلند که سر به هم ساییده بودند و تو را واله میکردند. نامش را خیابان عشاق گذاشته بودم، فکر میکردم چه عاشقانی که زیر آن درخت ها دست در دست هم

قدم زده اند و برای هم عاشقانه ها خوانده اند ,چقدر به حالشان غبطه خورده بودم .چرا عشق هیچوقت راهش به سمت من و زندگی ام کج نشد؟

سی و سه پل را حتی با رودخانه ی خشک شده هم دوست داشتم. مخصوصا در تاریکی شب که انگار چندین چشم روشن بود که شهر را نظاره میکرد.هر روز نزدیک غروب پیاده از هتل به سمت میدان نقش جهان میرفتم و ساعتی روی چمن های میان میدان مینشستم ,حال عجیبی بود .انگار که روحم از جسمم جدا میشد و در آن فضا به پرواز در می آمد .دلم میخواست ساعت ها آنجا بنشینم و غم هایم را به باد بسپارم تا ببرد به ناکجا .با صدای اذان مغرب نمازم را در مسجد میخواندم و سبکبار به هتل برمیگشتم .دلم میخواست تا همیشه در آن شهر زیبا بمانم .وقتی برای علیرضا از اصفهان گفته بودم با خنده گفته بود اولین بار است که از چیزی انقدر با شور و شوق با او صحبت میکنم .گفته بود حتما یکبار با من به اصفهان خواهد آمد. گفته بود دلش میخواهد این بهار پرشور را ببیند.دلم برایش سوخته بود. علیرضا حق داشت .من در کنار او هیچ شوقی نداشتم, آنقدر

بی حال بودم که گاه حتی حوصله ی خودم را هم سر میبرددم،
گاه با خود فکر میکردم علیرضا کی از دست من خسته خواهد
شد؟

روز پنجم بعد از خرید مقداری گز و سوغاتی برای سارا و نگار و
علیرضا به سمت شیراز به راه افتادیم. وقتی وارد شیراز شدیم
آنقدر برای رفتن به مقبره ی حافظ ذوق زده بودم که آیدین
مستقیم به آن سمت رفت. هیجان بی اندازه ای داشتم، رفتارم
آنقدر کودکانه شده بود که همه را به خنده می انداخت. وقتی
کنار مقبره رسیدم حالم وصف ناشدنی بود. بی اختیار بغض کرده
بودم انگار که آمده ام دردهایم را پیش طبیبم بازگو کنم و او
همه را چاره کند. ایستاده به سنگ مرمر پیش رویم زل زده بودم
که آیدین کنارم ایستاد. دست دور شانه ام حلقه کرد و پدسبد
_میخواهی فال بگیری؟

با همان بغض در گلو سریع سرم را به نشانه ی بله تکان دادم. اما
وقتی فال خوانده شد مات و مبهوت به مزار حافظ خیره ماندم
با خود فکر کردم شاید حافظ با من قصد شوخی داشته. مدام
شعر در سرم تکرار میشد

در نظر بازی ما بی خبران حیرانند*** من چنینم که نمودم
دگر ایشان دانند

عاقلان نقطه پرگار وجودند ولی*** عشق داند که درین دایره
سر گردانند

جلوه گاه رخ او دیده ی من تنها نیست*** ماه و خورشید همین
آینه می گردانند

عهد ما با لب شیرین دهنان بست، خدا*** ما همه بنده و این
قوم خداوندانند

مُفلسانیم و هوای می و مطرب داریم*** آه اگر خرقه ی پشمین
به گروستانند

وصل خورشید به شب پره ی اعمی نرسد*** که دران آینه
صاحب نظران حیرانند

لاف عشق و گله از یار، زهی لاف دروغ*** عشقبازان چنین
مستحق هجرانند

مگرم چشم سیاه تو بیاموزد کار*** ورنه مستوری و مستی همه
کس نتوانند

گر به نزهتگه ارواح برد بوی تو باد*** عقل و جان، گوهر هستی
به نثار افشانند

زاهد آر رندی حافظ نکند فهم چه شد*** دیو بگریزد ازان قوم
که قرآن خوانند

گر شوند آگه از اندیشه ی ما مغیچگان*** بعد از این خرقه ی
صوفی به گرو نستانند

مدام یک بیت شعر را زیر لب تکرار میکردم
مگرم چشم سیاه تو بیاموزد کار ورنه مستوری و مستی همه کس
نتوانند

با خود میگفتم این دیگر چه شوخی ای است؟ چرا حافظ هم
میخواهد خاطره ی آن یک جفت چشم سیاه را مقابل چشمان
من زنده کند؟ تمام مدتی که در مقبره ی حافظ بودیم فکرم
حول آن شعر پرسه میزد و چیز زیادی از اتفاقات اطرافم نفهمیدم
.شعری که مرا به گذشته و خاطراتی کسی پرتاب کرده بود که
مدت ها از آن فراری بودم.

شیراز عزیز، با آن هوای مطبوع و زیبایی چشم نوازش مرا دلبسته ی خود کرده بود. همراه باران در خیابان ها قدم میزدیم و از تماشای آن شهر زیبا غرق لذت میشدیم. علیرضا زنگ میزد، مدام ابراز دلتنگی میکرد و عیشم را بهم می زد. آنقدر گلایه کرد تا در نهایت به او قول دادم روز سیزدهم فروردین به دیدارش خواهیم رفت. روز های بعد به مقبره ی سعدی و تخت جمشید رفتیم و از بازار شیراز کلی خرید کردیم. در نهایت روز یازدهم فروردین عزم بازگشت کردیم .

همگی خاطرات زیبایی از آن سفر به یادگار داشتیم که قطعا تا سال های سال از یادآوریش غرق لذت میشدیم و هر بار با گفتن یادش بخیر یادشان می کردیم .

روز دوازدهم فروردین به تهران رسیدیم. با آنکه خسته بودیم و بی رمق اما نگاه همگی مان درخشان بود و لبخندهایمان پر از حس زیبای خوشبختی ، چیزی که سال ها از آن محروم بودیم.

سیزدهم فروردین ماه از راه رسید ، به شدت خسته بودم و دلم میخواست تمام روز در تخت خواب باران بخوابم. اما با صدای زنگ گوشی در ساعت ده صبح از خواب بیدار شده بودم. علیرضا

بود. بسیار شاد و پرانرژی سلام کرده و قرار قبلی مان را یاد آوری کرد و من خودم را لعنت کرده بودم که چرا چنین قولی به او داده ام. کسل و خواب آلود به آشپزخانه رفتم، صبحانه آماده روی میز بود، اما از پدر و مادر خبری نبود. احتمالاً به دیدار اقوام رفته بودند هر چند جز یک عمو و یک خاله ی پیر کسی را در تهران نداشتیم. همانطور ایستاده لقمه ای نان و پنیر خوردم و به سمت حمام به راه افتادم، قرار بود علیرضا یک ساعت دیگر دم در باشد. پس از دوش مختصری که گرفتم حالم کمی بهتر شده بود. موهایم را سرسری خشک کرده مانتوی زرد رنگی تن زدم و روسری رنگارنگی از گل های بهاری به سر کردم، کمی ریمل و یک رژ ملایم تمام آرایش صورتم بود. در آینه به صورت آویزانم زل زده بودم و به عضلاتش التماس میکردم تکانی به خودشان بدهند که با صدای تک زنگ گوشی از خیر التماس بیشتر گذشتم و با همان چهره ی گرفته کیفم را از روی تخت خواب چنگ زدم و از خانه خارج شدم.

با باز شدن درب ساختمان

علیرضا را دیدم که به ماشین تکیه زده و منتظر من بود. یک پیراهن سبز به رنگ چشمانش و شلواری قهوه ای به تن داشت. لباس نسبتاً راحتی پوشیده بود. احتمالاً قرار بود به دشت و دمن بزنیم . با دیدنم لبخندی روی لبش نشست. نزدیک تر آمد و گفت

_سلام... رسیدن بخیر ...

سعی کردم کمی شاداب تر باشم .نیمچه لبخندی به صورتش زدم و گفتم

_سلام...ممنون.عیدت دوباره مبارک

مهربان گفت

_عید شمام مبارک عزیزم...چقدر این رنگ بهت میاد

ممنون زیر لبی گفتم که پرسید

_اشکالی نداره تا شب بیرون باشیم؟اینجا کاری نداری؟

متعجب پرسیدم

_نه...ولی مگه کجا قراره بریم؟

پیشتر آمده دست پشت کمرم گذاشت و گفت

–میریم اطراف شهر

که به آنی حس کردم تمام عضلات تنم منقبض شد ، برای فرار از نزدیکی زیادش به سرعت به راه افتاده سمت ماشین پا تند کردم

اولین بار بود که با علیرضا به گردش خارج شهر میرفتم .وقتی سوار ماشین شدم از دیدن وسایلی که روی صندلی عقب بود تعجب کردم .علیرضا کاملاً مجهز و به قصد پیک نیک آمده بود و من در عین خستگی سفر مجبور به همراهی شدم.

در راه از هر دری حرف میزد از دلتنگی آن دوازده روز ،از اینکه پدرش هنوز با رفتنش به خانه موافقت نکرده ،از کارهای تجاری اش و وضعیت صادرات فرش ،از خانه ی به اصطلاح مشترکمان و جای خالی ام ،از تنهایی اش و از زندگی در استرالیا ,میخواست بداند اگر پاسخم به او مثبت بود آیا حاضرم با او به غربت بروم و پاسخ من در آن لحظه یک کلمه بود:نمی دونم

روز نسبتا خوبی بود. با علیرضا به سمت لواسان رفتیم. اطراف جاده پر شده بود از انواع چادر و جمعیتی که از نحسی سیزدهم فروردین به طبیعت پناه آورده بودند. پس از تلاش فراوان گوشه ای پیدا کردیم و زیرانداز کوچکمان را پهن کردیم. علیرضا آتشی به راه انداخت و من مرغ های مزه دار شده ای که همراه آورده بود را به سیخ کشیدم. باهم جوجه کباب درست کردیم و بعد از ناهار چای ذغالی نوشیدیم. من از خاطرات سفر گفتم. سوغاتی علیرضا که یک جعبه گز و یک تابلوی خاتم کاری بود به او دادم. با دیدن تابلو لبخند بزرگی زد و گفت آن را به دیوار خانه مان خواهد آویخت و من فکر کردم یعنی واقعا باز هم آن خانه، خانه ی ما خواهد بود؟!

ساعت ده شب پس از ساعت ها ماندن در ترافیک بالاخره به خانه رسیدیم. هنگام خداحافظی وقتی بابت روز خوبی که داشتم از علیرضا تشکر کردم به شوخی گفت

اگه زودتر جواب بله ی منو بدی هر روز برایت از این روزا زیبا می سازم.

به زحمت تنها لبخند نصفه و نیمه ای تحویلش دادم و با گفتن شب بخیر راهی خانه شدم .

شب در خانه ی پدری ماندم ،آیدین صبح زود به عسلویه برگشته بود و من آن وقت شب نمیتوانستم تنها به خانه برگردم .مادر با دیدنم درباره ی علیرضا پرسید و اینکه آیا توانسته با خانواده اش آشتی کند یا نه ، با جواب نه من ،پدر ،باران و مادر با تعجب به من خیره شده بودند .حق داشتند این قهر ادامه دار با وجود ارتباط دوباره ی من و علیرضا برای من هم عجیب بود و من همچنان منتظر بودم تا روزی واقعیت را بفهمم ، دغدغه ای که خواب را از چشمانم ربود و تا ساعتی گذشته از نیمه شب بیدار نگاهم داشت .آنقدر که اگر خستگی طاقت فرسای جسمم نبود و پلک هایم روی هم نمی افتاد مغزم همچنان مصر به ادامه ی افکارش بود.

صبح به محض بیدار شدن با خانوم دباغ تماس گرفتم تا درباره ی رفتن یا نرفتنم به خانه ی مادر کسب تکلیف کنم .خدا خدا میکردم هنوز از سفر بازنگشته باشند و من به ادامه ی خوابم برسم. اما با پاسخ خانوم دباغ که گفت مادر را به دکتر خواهد برد

و خواست که ساعت ده صبح به آنجا بروم مجبور به دل کندن از رختخواب شدم. بدبختانه تمام وسایلم در خانه ی کوچکم بود و باید اول سری به آنجا میزدم و بعد به خانه ی مادر میرفتم .

سرمیز صبحانه علیرغم اصرار های مادر چند لقمه ی هول هولکی فرو داده و بلافاصله به اتاق برگشتم . یک مانتوی آبی بلند تن زدم ، شالی سفید به سر انداختم و آرایش ملایمی کردم . نگاه حسرت بارم را از باران غرق در دنیای خواب جدا کردم و به آشپزخانه برگشتم .

بعد از دوهفته از مادر جدا میشدم ،نگاهش غمگین بود و گفت که دلش برایم تنگ خواهد شد، به آغوشش کشیدم و با گفتن من بیشتر فاصله گرفتم . پدر هنوز سر میز صبحانه بود که کنارش رفتم. دست به سویی دراز کردم و لب زدم

_خداحافظ بابا

دستش که دستم را در پناه خود گرفت خیره به چشمانم گفت

_ مواظب خودت باش

چقدر داشتن پدر و مادر خوب بود. چقدر دلم قرص و گرم بود به بودنشان. با وجود آن ها من باید دیگر ترس هایم را به زباله دانی میسپردم نه اینکه روی دوشم هر جا بکشانمشان و روحم را خسته کنم.

وقتی از خانه خارج شدم ساعت از هشت صبح گذشته بود. نگران دیر رسیدنم به خانه ی مادر بودم پس برای اولین تاکسی خالی دست بلند کردم و صدا زدم: در بست

خوشبختانه خیابان ها خیلی شلوغ نبود و نیم ساعت بعد سر کوچه مان رسیده بودم.

از تاکسی پیاده شدم و در حالیکه در کیفم دنبال کلید خانه میگشتم به طرف خانه قدم برداشتم. یک چشمم به بلبشوی درون کیفم بود و چشم دیگرم به مسیر پیش رو تا سکندری نخورم که ناگهان یک جفت کفش کالج مشکی رنگ

مقابل چشمانم ظاهر شد. ناچار راه کج کردم که دوباره قدمی پا به پایم برداشت و سد راهم شد. حرصی از این شوخی بی معنی در جا ایستادم. همانطور ایستاده بود و کنار نمیرفت. اخم هایم ناخودآگاه در هم گره خورد و نگاهم بالا رفت. از خط اتوی شلوار

مشکی رنگش گذشت. به کمربندش رسید. دستهایش لبه های کت طوسی رنگ را کنار زده و در جیب شلوارش بود. نگاهم باز هم بالاتر رفت از پیراهن مشکی اش گذشت. دکمه ی باز بالای پیراهن و گردن گشیده اش را هم رد کرد تا بالاخره روی صورتش متوقف شد. از چیزی که میدیدم شوکه و ناباور بر جا ماندم. بیشتر شبیه یک خواب بود...مات و مبهوت به آن یک جفت چشم سیاه خیره مانده بودم، باورم نمیشد او مقابلم ایستاده. با موهایی که کوتاهتر شده بود و ته ریشی که چهره اش را به شدت جذاب کرده بود. با اخمی غلیظ روی پیشانی خیره نگاهم میکرد، لب هایم از هم فاصله گرفته بود و چشمانم قطعاً در درشت ترین حالت ممکن بود و او گویا متوجه بهت و حیرتم شد که برای واقعی کردن آن خواب لب باز کرد و با لحنی به سردی زمهریر گفت

_سلام!

بروبر نگاهش میکردم. کلمات را گم کرده بودم انگار. نمیدانستم در آن لحظه به آن خیال مجسم شده مقابل چشمانم چه باید بگویم، اصلاً چطور زبان بند آمده در دهانم را بجنبانم و کلمه

بسازم .با ادامه ی سکوتم دیدم که ابروهایش بالا رفت . با حفظ
حالتش کمی به سمتم خم شد و خیره به چشمانم آهسته لب
زد

_به جا نیاوردین؟

بوی عطرش که به مشامم رسید خاطرات چون لشگر مورچه به
مغزم هجوم آورد و دلتنگی امانم را برید...

سعی کردم خودم را جمع و جور کنم گرچه بنظر غیرممکن می
رسید . هنوز به دریای سیاه چشمانش خیره بودم وقتی به زحمت
لب باز کردم و بریده بریده گفتم

_شما ...اینجا...

سری به نشانه ی تایید تکان داد ، دوباره در جا صاف ایستاد و
گفت

_آره خودمم ...ولی دلیل اینهمه تعجب تو نمیفهمم ...

بلافاصله پوزخندی روی لبش نشست و ادامه نداد

_نکنه انتظار داشتی همون موجود علیل عصا به دستو رو به روت
بینی هوم؟

این مرد واقعا کیان بود؟ این مرد یخی و تلخ!
 هول زده سر به دو طرف تکان دادم و گفتم
 _نه... نه... اصلا... من فقط از اینکه اینجا دیدمتون تعجب کردم
 در جوابم شانه بالا انداخت و با بی قیدی گفت
 _بابا میخواد ببیندت... منو فرستاده دنبالت
 احتمالا با این برخورد میخواست حالی ام کند خودش رغبتی به
 دیدنم نداشته و به اصرار آقا آمده!
 با شنیدن اسم آقا و اینکه میخواست مرا ببیند، آن هم آنطور
 ناگهانی دلشوره به جانم افتاد. بی اختیار روی پاشنه بلند شده با
 حالت نگرانی پرسیدم
 _آقا... حالشون خوبه؟
 دوباره آن پوزخند لعنتی روی لبش نشست، من به این کیان که
 مدام به صورتم پوزخند میزد عادت نداشتم. به این مرد که با
 تمسخر نگاهم می کرد و اینطور کنایه میزد
 _نگرانش شدی؟

دلخور نگاهش کرده جواب دادم

_معلومه که نگرانسون شدم ، چرا انتظار

مجال ادامه ی کلام نداد.با نگاهی بی تفاوت خیره به چشمانم و
لحنی خشک گفت

_متاسفانه من اصلا باور نمیکنم

خشکم زد.من این کیان را نمیشناختم. من این مرد مغرور با این
نگاه سرد و زبان تلخ را نمیشناختم.همانطور ناباور تماشایش
میکردم که ناگهان از جا کنده شد.

از کنارم گذشت و در حالیکه با قدم های بلند به سمت انتهای
کوچه میرفت صدا بالا برد

_ماشین سر کوچه اس ...بجنب که کلی کار داریم

در حالیکه تقریبا به دنبالش میدویدم گفتم

_ولی من مریض دارم .ساعت ده باید خونه اش باشم.

همانطور که تندو تند قدم برمیداشت دستش را در هوا تکان داد
و با لحن دستوری گفت

زنگ بزن کنسلش کن

متعجب بر جا ماندم. این دیگر که بود. رفتارش با من بیشتر شبیه رفتار ارباب بود با رعیتش. چند قدمی دور شده بود که گویا متوجه ایستادم شد. در جا ایستاده به سمتم چرخید و گفت

من نمیتونم تا شب اینجا وایسم که شما استخاره کنی، زودتر تصمیمتو بگیر میای یا نه؟

دلم میخواست یک نه محکم به صورتش بگویم، اما یادآوری آقا و اینکه خواسته بود مرا ببیند مانع شد که با لحنی شبیه خودش گفتم

میام

دیدم که تنها سری تکان داد و دوباره به راه افتاد. ناچار به دنبالش پا تند کردم مبادا به گرد پایش هم نرسم. وقتی از کوچه خارج شدم ندیدمش. با درماندگی در اطراف چشم گرداندم که بالاخره قامتش را آن دورترها دیدم، بی آنکه منتظرم بماند سوار یک لکسوس شاسی بلند شد. قدم هایم را تندتر برداشتم و به محض

رسیدن سریع سوار ماشین شدم .با نشستم خیره به رو به رو با
همان لحن خشک لب زد
_کمر بند تو ببند!

در جا چرخیده کمر بند را جا انداختم .سپس دوباره به سمتش
برگشته با صدایی آهسته پرسیدم
_آقا حالشون خوبه ؟

بی آنکه به طرفم برگردد سری به نشانه ی بله تکان داد . پس از
آن دست در جیب کتش کرد و در مقابل چشمان متعجب من
سیگاری از پاکت خارج کرد و بین لب هایش گذاشت .پاکت
سیگار را روی سینه ی ماشین پرت کرد و فندک را از جیبش
بیرون کشید .بی توجه به نگاه حیران من در حال روشن کردن
سیگارش بود که بی هوا نجوا کردم

_ شما نباید سیگار بکشین

از گوشه ی چشم نگاهی به من کرد و همانطور که سیگار بین
لبه هایش بود با لحن مسخره ای گفت

_نگو که نگرانمی!

از رفتارش عصبی شده بودم اما تلاش میکردم خوددار باشم که
 با لحنی نرم گفتم
 _معلومه که...

حتی فرصت نداد جمله ام را کامل کنم. عصبی میان حرفم پرید
 و تشر زد
 _نباش

متوجه منظورش نشدم که لب زدم
 _بله؟

به سمتم چرخید و با چشمانی که برخلاف ظاهر یخی اش آتش
 به رویم می بارید، همراه اخمی غلیظ توپید
 _نگران من نباش ...چون هیچ ارزشی برام نداره.

حس میکردم شیشه ی غرور و شخصیتم زیر پتک کلماتش خرد
 و خاکشیر شده زیر پاهایم ریخته، جاخورده و صم بکم نگاهش
 کردم که دوباره سر به رو به رو چرخاند و اینبار سیگارش را
 روشن کرد. پک محکمی به سیگار زد و دودش را از پنجره ی
 کناری، محکم به بیرون فوت کرد.

دلخور بود. میدانستم. از اینکه آنطور رفته بودم، بی آنکه به حرف هایش گوش کنم، بی آنکه جوابی به تماس ها و پیام هایش بدهم از دستم عصبانی بود. حق داشت. من به او حق میدادم. رفتار من وحشتناک بود، طوری که از یادآوری دوباره اش شرم میکردم، من یک معذرت خواهی بزرگ به او بدهکار بودم و گویا هرچه زودتر باید مراسم دلجویی را به جا می آوردم پیش از آنکه آتش خشمش به خاکستر تبدیل کند. سر به زیر انداختم و خیره به گره ی دستانم آهسته گفتم

_آقا کیان... من ...

ناگهان طوری به طرفم چرخید و به سمتم خم شد که ترسیده عقب کشیدم و تقریباً به در ماشین چسبیدم. انگشت اشاره اش را به سمتم گرفته بود وقتی با لحن ترسناکی شمرده شمرده گفت

_آقای بزرگمهر... از این به بعد من فقط برای تو آقای بزرگمهرم و تو برای من خانوم ایمانی...مفهومه؟

وحشت زده سرم را به معنای فهمیدن تکان دادم که خیره به چشمانم بر جا ماند...نگاهش پر از حرف بود، پر از خشم، پر از گلایه...و در کمال ناباوری من، شاید کمی دلتنگی!

بق کرده گوشه ی صندلی در خودم جمع شده بودم. اشک تا پشت پلک هایم آمده بود و من تمام تلاشم را برای پس زدنش به کار میبرددم. هیچ دلم نمیخواست مقابل این مردِ مغرور اشک هایم جاری شده دست آویزی شود برای نیش و کنایه های بیشتر.

کیان در سکوت سیگار میکشید و رانندگی میکرد و من حداقل خوشحال بودم که مراعات مرا کرده بود. سیگار را لب پنجره نگه داشته بود و پس از هر پک دودش را از پنجره ی کناری به بیرون فوت میکرد.

کمی در سکوت گذشت تا اینکه دیدم دستش پیش رفت و کلید ضبط ماشین را فشرد. با پیچیدن نوای گلنار در فضای ماشین چشمم روی دستگاه ضبط خشک شد. همان ترانه ای بود که وقتی به هوش آمد من داشتم زمزمه میکردم!

یعنی یادش بود؟...یعنی هنوز به آن روزها فکر میکرد؟

از گوشه ی چشم نگاهش کردم. آن چنان غرق در دنیای خود بود که فکر کردم حتی حضور مرا هم از یاد برده .دلم گرفت .چرا کیان با من آنطور رفتار کرده بود ؟یعنی رفتار من در آن روز آخر مستحق چنین برخوردی بود ؟

سر چرخاندم و از شیشه ی کناری به منظره ی بیرون خیره شدم ,چند دقیقه ای گذشت ,تا اینکه شنیدم صدای ترانه کم و کمتر شد و بعد صدای کیان به گوشم رسید.برخلاف چند دقیقه ی قبل لحنش آرام بود

_فک کنم باید قید مریضتو بزنی

به سمتش برگشتم و سوالی نگاهش کردم که ادامه داد

_بابا قلبشو عمل کرده

شوکه از این خبر ناگهانی بی هوا صدا بالا بردم

_وای...چرا؟

اخم هایش در هم رفت و همانطور که نگاهش به رو به رو بود گفت

خیلی وقت پیش باید عمل میکرد...رگای قلبش گرفته بود
 ,منتظر بود من به هوش بیام...بعد از اینم که به هوش اومدم
 صبر کرد تا سرپا بشم که بتونه کارخونه رو به من بسپاره، بعد با
 خیال راحت بره برای عمل .

دلخوری از یادم رفته بود که پرسیدم

کی عمل کردن؟

پنج فروردین...

نگران نگاهش کردم که حتی نیم نگاهی به سمتم نمی انداخت
 و پرسیدم

الان حالشون چطوره؟

دیدم که کنج لبش بالا رفت از گوشه ی چشم نگاهم کرد و به
 طعنه جواب داد

انقدر خوب هست که بخواد تو پرستارش باشی

از شنیدن حرفش متعجب بر جا ماندم .آقا خواسته بود من
 پرستارش باشم؟یعنی هنوز هم مرا قبول داشت؟

به دنبال شنیدن تایید فکرم آهسته لب زدم

چرا من؟

اخمش غلیظ تر شد و با لحنی تند گفت

اتفاقا این سوال منم هست

متوجه منظورش نشدم که به سمتش مایل شده نجوا کردم

بله؟

عضلات بیرون زده ی فکش نشان از فشار زیادی داشت که روی دندان هایش بود، وقتی غرولند کنان جواب داد

اینهمه پرستار خوب تو این شهر هست ...این همه آدم مسئولیت پذیر ...اینهمه آدم کاربلد...اینهمه آدم دلسوز...من نمیفهمم چه اصراریه که خواسته تو پرستارش باشی !

داشت تحقیرم میکرد، بعد از غرورم روح و روانم را نشانه گرفته بود. تحمل این یک مورد دیگر از توانم خارج بود. از لحظه ای که مرا دیده بود چپ و راست نیش و کنایه زده بود و من سکوت کرده بودم. اما دیگر در این یک مورد کوتاه نمی آمدم ...اخم هایم را در هم کشیدم و با حرصی آشکار گفتم

– اتفاقاً هیچ اصراری نیست، میتونید تشریف ببرید یکی از همون آدمای کاربلد مسئولیت پذیرو استخدام کنید
عصبانی تر جواب داد

– فکر میکنی نرفتم؟...بهترین پرستارا رو براش پیدا کردم. زیر بار نرفت. گفت الا و بلا فقط میخواد تو پرستارش باشی!

هرچند که از شنیدن این حرف ها در دل احساس بسیار خوبی پیدا کرده بودم، ولی به قدری حرف های کیان برایم گران تمام شده بود که اصلاً قصد کوتاه آمدن نداشتم. من تحمل تحقیر شدن مداوم توسط این مرد را نداشتم و آنطور که از رفتارش پیدا بود او به قصد جنگ با من سراغم آمده بود. این بود که در جا چرخیده خیره به شیشه ی مقابلم حرصی گفتم

– وقتی بفهمن از من دیگه خبری نیس راضی میشن کس دیگه ای پرستارشون بشه...بزنید کنار لطفا

از گوشه ی چشم دیدم که
متعجب به سمتم برگشت و لب زد

– چی؟

صدایم را بالاتر بردم و تقریباً داد زدم

—گفتم بزنید کنار

ماشین در لحظه جوری به حاشیه ی خیابان کشیده شد که به چپ و راست تکان خوردم و اگر دست به داشبورد نگرفته بودم چیزی نمانده بود سرم به شیشه ی کناری برخورد کند. به محض توقف ماشین بی معطلی و به سرعت کمربندم را باز کرده از ماشین پایین پریدم، با تمام توان درب ماشین را بهم کوبیدم و در خلاف جهت ماشین شروع به حرکت کردم. هنوز چند قدمی دور نشده بودم که صدایش را از پشت سر شنیدم

—پس بهش میگم که تو نخواستی ببینیش!

ناگهان پاهایم از حرکت ایستاد، کیان درست دست روی نقطه ضعفم گذاشته بود. او مرا بهتر از خودم می شناخت. میدانست ابداً آدم شکستن دل آقا نیستم، آن هم در این وضعیت بیماری... به سمتش برگشتم و با اخم خیره اش شدم، میان درب باز ماشین ایستاده بود و دستش روی لبه ی باز پنجره بود و منتظر نگاهم میکرد... مثل دو جنگجوی آماده ی نبرد به هم خیره شده بودیم، لحظاتی با نگاه های تند و تیز به هم تیر پرتاب کردیم تا

در نهایت این من بودم که کوتاه آمدم. سلاحم را غلاف کرده با
سری زیر افتاده و گام هایی کند به س

مت ماشین به راه افتادم و سوار شدم...به محض سوار شدنم
صدایش را شنیدم
_کمر بند تو ببند

اهمیتی به حرفش ندادم. دست هایم را مقابل سینه درهم قلاب
کردم و به سمت شیشه ی کناری برگشتم. هنگامی که ماشین
به راه افتاد شنیدم که بچه خطابم کرد. اصلا دلم نمیخواست
دیگر یک کلمه با او حرف بزنم. گویا او هم احساس متقابلی
داشت چون تا زمان رسیدن به عمارت دیگر حرفی بین ما رد و
بدل نشد. در راه پیامی به خانوم دباغ فرستادم و نوشتم کاری
ضروری پیش آمده و دیرتر به خانه مادر خواهم رفت, در جواب
نوشت مشکلی نیست و خیالم را راحت کرد که تنه به پستی
صندلی چسبانده به خیابان چشم دوختم.

هنگامی که درهای عمارت باز شد و ماشین وارد محوطه شد نگاه مشتاقم در فضای سرسبز و زیبای محوطه چرخید. چقدر دلتنگ این باغ دل انگیز بودم. چقدر از دیدن دوباره ی آن همه سرسبزی مشعوف بودم. همه چیز به زیبایی روز اولی بود که به این عمارت پا گذاشتم

حتی زیباتر و سرسبز تر ... نورانی تر و درخشان تر!

همانطور که ماشین در محوطه پیش میرفت با اشتیاق چشم میگرداندم، چه خاطراتی که در این باغ نداشتم، چه روزها که لا به لای سبزی اش گز نکرده بودم، چه خاطراتی که اینجا نساخته بودم! لب هایم کش آمده سرم به این سو و آن سو میچرخید که ناگهان نگاهم به مسیر سنگفرش منتهی به استخر افتاد، غم دنیا به دلم ریخت، چقدر دلتنگ آن روزها بودم. چقدر آن روزها همه چیز خوب بود. چقدر آن کیان خوب بود. کیان خوش قلب مهربان. او کجای گذشته جا مانده بود که حالا این مرد بی احساس

جانشینش شده بود؟

ماشین درست مقابل ساختمان متوقف شد.

با دیدن عمو نعمت که به سمت ماشین می آمد نفهمیدم چطور دست به دستگیره گرفتم و درب ماشین را باز کردم. ذوق زده پایین پریدم و با گام هایی بلند خود را به او رسانده هیجان زده گفتم

_سلام عمو ...عیدت مبارک!

با دیدن من انگار گل از گلش شکفت ,نگاه پر مهرش را به من دوخت و با لحن شادی گفت

_سلام بابا جون ...خوش اومدی...یهو کجا گذاشتی رفتی بی خبر بابا؟

شرمنده از یادآوری روز آخر گفتم

_ببخشید توروخدا یه مشکلی برام پیش اومد. مجبور شدم یهویی برم .

مهربان نگاهم کرد و به نرمی جواب داد

_اشکالی نداره بابا...هر جا هستی ایشالا خوب و خوش باشی .ولی جات اینجا خیلی خالی بود.اکرم روزی نیس جاتو خالی نکنه!

یاد اکرم خانوم ساده دل مهربان افتادم که به سرعت پرسیدم

اكرم خانوم كجان؟

با سر به ساختمان عمارت اشاره كرد و جواب داد

تو آشپزخانه اس بابا... برو تو مي بينيش!

لبخندى به صورتش پاشيدم و همزمان با گفتن

پس با اجازه اتون من ميرم داخل

چرخيدم تا به سمت ساختمان بروم كه همان لحظه چشمم به او افتاد. کنار ماشين دست به جيب استاده بود و با اخم هاى در هم تماشاىم ميكرد. با ديدنش رو گرفته بى تفاوت از كنارش گذشتم و از پله ها بالا دويدم.

با باز كردن درب ساختمان بوى غذا در مشامم پيچيد. چقدر دلتنگ اين فضا و اين عطر و بو بودم. آنقدر كه پاهام مسير عوض كرد و من به سمت آشپزخانه پا تند كردم. اكرم خانوم در حال شستن تكه ظرفى بود و متوجه ام نبود، با ديدنش لبخند به لبم نشست و قلبم تازه يادش آمد كه چقدر دلتنگ او بوده. قدمى پيش گذاشته با صداى بلند سلام كردم، با شنيدن صداىم نگاهش به سمتم چرخيد چشمانش با ديدنم برق زد و دستانش

ظرف را داخل ظرفشویی رها کرد. به سمت چرخیده آغوشش را
باز کرد و صدا زد

...بهار خانوم ...خوش اومدین خانوم جون

خودم را به سرعت به او رساندم و به آغوشش کشیدم. در همان
حال گفتم

...خیلی دلم براتون تنگ شده بود

همانطور در آغوشم جواب داد

...ما بیشتر خانوم جون ...چه بیخبر رفتی مادر؟

فاصله گرفتم و دهان باز کردم تا پاسخش را بدهم که صدای
کیان مانعم شد

...اکرم خانوم بابا میخوان ایشونو ببینن... حرفاتونو بذارید برای بعد
لحن دستوری اش مثل سوهان روی اعصابم کشیده شد که عقب
کشیدم.

لبخندی ساختگی به صورت اکرم خانوم زدم و گفتم

...زود میام پیشتون

اکرم خانوم با لبخند متقابل دستی به بازویم کشید و گفت
 _ باشه مادر ، وقتی کارت تموم شد حسابی باهم حرف میزنیم
 با گفتن حتما از او جدا شده

به طرف اتاق آقا به راه افتادم .از کنار کیان رد شدم که دیدم
 پشت سرم آمد .تقه ای به در زدم که با شنیدن صدای بفرمایید
 آقا بلافاصله وارد اتاق شده چرخیدم تا در را ببندم همان لحظه
 کیان مقابلم قد علم کرد ، گویی میخواست وارد شود اما مانعش
 شدم . دستگیره ی در را محکم گرفته خیره به چشمانش تخس
 گفتم

_نمیشه بیاید تو!

سرش را کمی کج کرد و با اخم خفیفی گفت
 _چرا؟

زاویه ی در را کمتر کرده جواب دادم

_بوی سیگار برای مریضی که عمل قلب داشته سمه

اخم گره کرد و عصبی گفت

قرار نیس من اون تو سیگار بکشم

سری تکان دادم و گفتم

بله قرار نیس... ولی فعلا کل هیكلتون بوی گند سیگار

میده... اول بفرمایید یه دوش بگیرید بعد تشریف بیارید داخل

از حرفم جا خورد و مات صورتم بر جا ماند، سپس دهان باز کرد

تا چیزی بگوید اما گویا پشیمان شد که دوباره لب بست. نگاه

تهدید آمیزش را به چشمانم دوخت، عضلات فکش منقبض شده

بود و لب هایش را محکم روی هم می فشرد. میدیدم که تمام

تلاشش را میکند تا خشمش را کنترل کند... دلم عجیب خنک

شده بود و تلاش میکردم تا خنده ام را بخورم. همانطور خیره ام

بود که در را به روی نگاهش بستم و به پشت سر چرخیدم. آقا

روی تخت خوابیده با لبخند نگاهم میکرد، حضور آقا را بالکل

فراموش کرده بودم. خجالت زده از رفتاری که مقابل چشمش با

کیان داشتم سر به زیر انداخته سلام کردم که

صدایش با لحن پرمهر همیشگی به گوشم نشست

سلام دخترم، خوش اومدی... چرا اونجا وایسادی؟ بیا جلوتر

ممنون زیر لبی گفتم و آرام به تخت نزدیک شدم. چشمم به صورت رنگ پریده اش افتاد که بوضوح لاغر شده بود، قلبم برای حالت تکیده ی چهره اش مچاله شد و گرفت. همزمان فکر کردم چقدر دلم برای این مرد و پدران هایش تنگ بود. چقدر من بی وفا بودم که جواب مهرش را با دوری و بی خبری داده بودم. حالا در یک قدمی تخت بودم که لبخند غمگینی به صورتش زده نجوا کردم

_خدا بد نده

با لبخند متقابلی جواب دادم

_خدا که بد نمیده دخترم

لبخند روی لبم حالت شرمگینی به خود گرفته که گفتم

_بله درسته ...حالتون چطوره؟...درد دارید؟

سرش را به نشانه بله تکان داد و در حالیکه دست به قفسه ی

سینه اش میگرفت با صدایی گرفته توضیح داد

_هم سینه ام میسوزه، هم ساق پام خیلی درد میکنه

با نگاه به پای ورم کرده اش به سمتش خم شدم ، بالشتی از کنار
تنش برداشتم و در حالی که آن را زیر ساق پایش می گذاشتم
گفتم

_بهتون نگفتن باید زیر این پاتون بلند باشه?...همیشه باید یه
بالش زیر پاتون بذارید

دوباره به طرفش چرخیدم و پرسیدم

_تنگی نفس ندارید?...درد غیر قابل تحمل چی؟

اینبار سر بالا انداخت و لب زد

_نه

دوباره پرسیدم

_رنگ مدفوعتون طبیعی؟

کمی معذب شد ، دیدم که در جا تکانی خورد ولی به نشانه ی

بله سرش را تکان داد...نزدیک تر شدم و با گفتن با اجازه مشغول

باز کردن دکمه های پیراهنش شدم در همان حال گفتم

هر وقت احساس تنگی نفس داشتید یا دردتون غیر قابل تحمل شد یا رنگ مدفوعتون قیری رنگ شد حتما بهم بگید! اینا خیلی مهم ان

سرش را به نشانه ی فهمیدن تکان داد که مشغول بررسی پانسمانش شدم. باید عوض میشد. نگاهم به سمت صورتش برگشت

– باید پانسمانتون عوض شده وسایلشو دارید ؟

آقا با نگاهی عمیق به چشمانم بی ربط پرسید

– کیان ناراحت کرد؟

همین جمله کافی بود تا بفهمم هرگز بازیگر خوبی نخواهم شد. دردم تازه شد ، درست شبیه زخمی که حتی با نوازش به سوزش میفتد. بینی ام تیر کشید و من چشم گرفتم تا اشک جوشیده در چشمانم را پنهان کنم. شده بودم مثل بچه ای که مادرش بعد از زمین خوردن از او میپرسد درد داشت و او تازه داغ دلش تازه میشود و بغض میکند ...داغ دل من هم تازه شده بود. کیان مرا

شکسته بود. غرورم را لگد مال کرده بود. پلک روی هم گذاشته با
صدای خفه ای جواب دادم

—مهم نیست

صدایش پر از دلجویی بود که آهسته گفت

—خیلی ناراحته. از دست منم ناراحته. اونروز که اون حرفا رو بهش
زدم فکر میکردم حق با منه، فکر میکردم دارم جلوی یه تصمیم
غلطو میگیرم، اما...

بعدها فهمیدم اشتباه کردم، کیان واقعا...

با صدای تقه ای که به در خورد حرفش ناتمام ماند، سر هر
دویمان به سمت در برگشت. با بفرمایدی که آقا گفت، در باز
شد و کیان در قاب در قرار گرفت. یک تیشرت خاکی رنگ و شلوار
جین به تن داشت و موهایش نمدار بود.

وارد شد و زیر لب سلام کرد، پس از بستن در نزدیک شد و
درست کنار من ایستاد، بوی عطرش که در مشام نشست باران
خاطرات بر سرم شروع به باریدن کرد، دلم میخواست میتوانستم
آنقدر از او فاصله بگیرم که آن بوی لعنتی را حس نکنم. اما در

موقعیت بدی گیر افتاده بودم. همانطور خیره به محل پانسمان گفتم

پانسمانشون باید عوض شه وسایلشو دارید؟

بی حرف دور شد و من برای چند لحظه نفس راحتی کشیدم. وقتی برگشت جعبه ای را مقابل چشمانم گرفت با گفتن ممنون زیر لب جعبه را گرفتم و روی میز کنار دستم گذاشته بازش کردم. هر چیزی که نیاز داشتم در جعبه بود. مشغول باز کردن پانسمان شدم و در همان حال تند و تند شروع به توضیح دادن کردم

دور بخیه همیشه باید خشک باشه. اگه احيانا ترشحي دیدين حتما به من اطلاع بدین. مسکناشونو سر وقت باید مصرف کنن. نباید به هیچ عنوان درد بکشن، درد باعث میشه ضربان قلب و فشار خون بالا بره که براشون خوب نیس. جوراب الاستیک یا همون جوراب واریس براشون بخرین دو ماهی باید بیوشن تا ورم ساق پاشون کم شه.

مشغول تعویض گاز استریل شدم که ادامه دادم

چیزای سنگین اصلا نباید بلند کنن. مخصوصا بالای چهار کیلو... باید به پشت بخوابن و اگه خوابشون مشکل داره میتونن قرص خواب مصرف کنن... کم کم باید پیاده روی کنن یا دوچرخه ثابت انجام بدن و بین فعالیتاشون بیست دقیقه حتما استراحت کنن...

در جا ایستاده داخل جعبه دنبال چسب گشتم و در همان حال زمزمه وار گفتم

ساعت خوابشون باید منظم باشه. البته احتمالا همه ی اینا رو موقع ترخیص بهتون گفتن من فقط یادآوری میکنم... به خودشونم گفتم اگه درد شدید، تنگی نفس، افت یا بالا رفتن فشار ناگهان کیان به میان حرفم پرید

ببخشید یه سوالی داشتم

سرم بالا آمد و نگاهم روی صورتش نشست که زیر لب جواب دادم

بفرمایید

سر به دو طرف تکان داد و اخم الود پرسید

این چیزا رو چرا به من میگید؟

متعجب ابرو بالا انداخته نجوا کردم

پس به کی باید بگم؟

با اخمی که غلیظ تر شده بود جواب داد

فکر میکردم این کارا وظایف شما باشه!

وقتی اینطور با من حرف میزد دلم میخواست با مشت به سینه اش بکوبم، من هنوز هیچ جواب قطعی ای به او نداده بودم و او اینطور بریده و دوخته بود، مرا پرستار شخصی پدرش کرده بود و حالا اینطور طلبکار برای من شرح وظایف میکرد. من حتی نمیدانستم خانوم دباغ با رفتنم موافقت خواهد کرد یا نه! اما از طرفی دلم نمی آمد مقابل چشمان آقا حرفی از نیامدن بزنم، بنابراین با اخم متقابلی گفتم

برای وقتایی که نیستم یه نفر باید این کارا رو انجام بده و من

فکر کردم اون یه نفر شمايید، میخوايید به اکرم خانوم یا آقا نعمت بگم؟

کلافه نچی کرد و دست به سینه شد. با نگاه به مردمک چشمانم
پرسید

– یعنی چی که نیستید مگه قرار نیست پرستار تمام وقت باشید
؟

میخواست من در عمارت ساکن شوم ؟... امکان نداشت من چنین
کاری بکنم. تحمل رفتار تحقیر آمیز این مرد برای بیست و چهار
ساعت غیرممکن بود. از طرفی میدانستم احتمالاً علیرضا خیلی
موافق این مسئله نخواهد بود. هر چند هنوز هیچ جوابی به او
نداده بودم. فکر کردم وجهه ی خوبی نخواهد داشت که من هر
روز بعد از ظهر برای گردش با علیرضا از عمارت بیرون برو یا هر
آخر هفته نزد خانواده ام باشم. آهسته گفتم

– خیر... متأسفانه امکانشو ندارم یه سری ...

دستانش بلافاصله پایین افتاد میان حرفم پرید

– خوب پس همه چی منتفیه

متعجب از این حجم تندی به صورتش خیره مانده بودم که
صدای آقا به گوشم رسید

_دخترم شما تا چه ساعتی میتونی اینجا باشی ؟
کیان کلافه نفسش را به بیرون فوت کرد .به سمت آقا چرخیدم
و جواب دادم

_من تا ساعت هشت شب میتونم خدمتتون باشم
آقا رو به کیان کرد و گفت

_خوب تو تا اونموقع از کارخونه برمیگردی. نیازی نیس حتما
بهار بیست و چهارساعته اینجا باشه که درسته؟

صدایش با لحنی ناراضی به گوشم رسید

_ولی بابا اگه خدای نکرده شبی نصفه شبی اتفاقی بیفته، من
نمیدونم چیکار باید بکنم. لازمه یه پرستار تمام وقت یه مدت
پیشتون باشه. خودتون که شنیدین دکتر چی گفت؟

نگاهم همچنان بند صورت آقا بود که سری تکان داد و گفت

_انشالله که مشکلی پیش نیاد .گرم پیش اومد زنگ میزنی به
اورژانس

از گوشه ی چشم نگاه انداختم .کیان عصبی شده بود که سرش
را پایین انداخت و زیر لبی گفت

– من چی میگم شما چی میگین

بعد ناگهان مثل اینکه فکری به ذهنش رسیده باشد سر بلند کرد
و رو به من گفت

– شما میتونین یه مدت نزدیک اینجا ساکن بشین؟...مثلا تو
همین کوچه!

هزینه ی اجاره ی یک واحد بسیار کوچک هم در آن محله از
توان من خارج بود. حتی اگر از خیر خرید ماشین هم میگذشتم
باز هم نمیتوانستم از عهده ی آن برآیم این بود که سر به زیر
لب زدم

– متاسفانه نمیتونم

انگار فکر درون سرم را خواند که سریع گفت

– من خودم یه جایی رو براتون اجاره میکنم

نگاهش کردم. منتظر جواب بود اما غرورم اجازه نمیداد چنین

چیزی را بپذیرم که گفتم

– متاسفانه من نمیتونم قبول کنم

اخم کرده طعنه زد

بخاطر شما نیس خانوم محترم بخاطر پدرمه

آقا معترض اسمش را صدا کرد و من بغض کرده سر به زیر انداختم. مطمئن بودم با کوچک ترین تلنگری اشک هایم جاری خواهد شد. چطور در عرض چند ماه انقدر بی رحم شده بود. مشغول بازی با دسته ی قیچی بودم که صدای آقا با لحن نرم و ملایمی به گوشم رسید

دخترم میدونم خیلی توقع زیادیه. ولی میخوام ازت خواهش کنم اگه امکانش هست پیشنهاد کیانو قبول کنی، اینطوری هم خیال کیان راحت میشه هم من راحتم... اگه قبول کنی منو تا آخر عمر ممنون خودت کردی

چقدر روح این مرد بزرگ بود. وقتی اینطور از من خواهش میکرد از شدت شرم میخواستم آب شوم که به طرفش برگشته خجالت زده گفتم

این چه فرمایشیه! وظیفه ی منه که خدمت شما باشم، شما حق پدری به گردن من دارید... باور بفرمایید اگه امکانش بود همینجا میموندم ولی شرایطم مساعد نیست ...

پلک روی هم گذاشت و با همان لحن آرام گفت

_میدونم دخترم میدونم... لطف تو به من ثابت شده اس...ما هیچوقت زحمتای تورو فراموش نمیکنیم

سپس نگاه ملامت گری به سمت کیان انداخت که نجوا گونه گفتم

_من یه مریض دارم که فعلا باهاشون قرارداد دارم ...اگه اجازه بدید امروز میرم پیششون و باهاشون صحبت میکنم و اطلاع میدم که دیگه نمیتونم برم اونجا. بعد ببینم کسی از همکارام جایگزین من میشه که انشالله از فردا خدمت برسم .

در مورد خونه هم اگه اجازه بدید یکم فکر کنم بعد جواب بدم
سری به تایید تکان داد و گفت

_باشه دخترم من نمیخوام تو اذیت بشی

با لبخندی نگاهش کردم و در حالیکه مشغول بستن دکمه های پیراهنش شدم گفتم

_هیچ اذیتی نیست .من هر کاری برای شما بکنم وظیفه امه

به سمت جعبه برگشتم و در حالیکه فشار سنج را خارج میکردم گفتم باید تب و فشارتون هر روز اندازه گرفته بشه. تبتون بهتره ساعت چهار بعد از ظهر اندازه گیری بشه و اگه بالای سی و هشت درجه بود به دکترتون اطلاع داده بشه. در ظاهر با آقا صحبت میکردم ولی مخاطب اصلی ام کیان بود که هیچ نیم نگاهی هم به طرفش نمی انداختم!

بعد از اندازه گیری فشار خون و میزان تب آقا و توصیه به خواب بعد از ظهر و خوردن غذای کم چرب و کم نمک عزم رفتن کردم. رو به آقا کرده گفتم

_اگه اجازه بدید من دیگه مرخص بشم. اگه بتونید امروز چند قدمی راه برید خیلی خوب میشه. میتونید دوش هم بگیرید ولی حتما داخل حمام روی چارپایه بشینید.

قدمی عقب رفته ادامه دادم

_من انشاالله فردا هفت صبح میام خدمتتون... امری ندارید دیگه؟
آقا با لبخند پدرا نه ای گفت

_نه دخترم .بازم ممنونم که اومدی و روی من پیرمردو زمین
نداختی!

لبخندی به صورتش زدم .در حالیکه سراغ کیفم میرفتم که پایین
تخت گذاشته بودمش زمزمه کردم

_نفرمایید ...خیلی خوشحالم که حالتون خوبه. انشالله زود این
دوره هم میگذره دوباره برمیگردید کارخونه .

کیف را به دوش انداخته رو به آقا لب زدم
_با اجازه اتون...

آقا سری تکان داد و در پناه خدا گفت.

خواستم به سمت در بروم که صدای کیان را شنیدم
_میرسونمت

با اخم نگاهش کردم و با لحن نسبتا تندی گفتم

_احتیاجی نیس

با قدم های بلند خود را به در رساند و پس از باز کردنش کناری
ایستاد تا خارج شوم و در همان حال گفت

یه سری حرفا مونده که تو راه عرض میکنم خدمتتون
اصلا رغبتی برای همراهی دوباره با آن کوه یخ نداشتم اما بالاجبار
سکوت کردم ...

با خداحافظی دوباره از آقا از اتاق خارج شدم و به سمت آشپزخانه
رفتم ،اکرم خانوم اصرار داشت برای نهار بمانم.گفتم که کار
ضروری دارم اما به زودی هر روز مهمان دستپخت بینظیرش
خواهم بود.

با شنیدن این حرف بسیار خوشحال شد و گفت منتظرم خواهم
بود. با خداحافظی مختصری از آشپزخانه خارج شدم که کیان را
در حال خارج شدن از اتاقش دیدم. سوییشرت سرمه ای تن زده
بود ولی موهایش همچنان نم داشت. لب باز کردم تا بگویم
حداقل کلاه سوییشرت را به سر بکشد اما پشیمان شدم.ترسیدم
باز هم زهر کلامش را به جانم بریزد .زودتر از من به درب
ساختمان رسید و باز هم در را برایم باز کرد .با تشکر کوتاهی
خارج شدم .همراه هم از پله ها پایین رفتیم .در محوطه عمارت
چشم گرداندم ولی عمو نعمت را ندیدم تا خداحافظی کنم . به
سمت ماشین رفتیم و سوار شدیم که به محض نشستن گفت

_کمربند تو ببند

خواستم لجوجانه حرفش را نادیده بگیرم که پس از مکثی کوتاه
نجوا کرد

_لطفا

رفتارش کمی نرم تر شده بود و وادارم کرد از موضع سفت و
سختم عقب نشینی کنم. وقتی کمربند را بستم پرسید

_کجا باید برم؟

زیر لب جوری که خودم به زحمت میشنیدم جواب دادم
_مزاحم شما نمیشم. هر جا که تو مسیرتون امکانش بود پیاده ام
کنین.

سنگینی نگاهش را روی نیم رخم حس کردم اما مصر بودم به
طرفش برنگردم که گفت

_اولا مزاحمتی نیست. ثانيا گفتم که یه حرفایی هست که باید
بزنم. بعدم تو شرایط کار و حقوق پیشنهادی تو میگی ببینیم به
توافق میرسیم یا نه!

حال و حوصله ی بحث کردن دوباره با او را نداشتم. بی نگاه سری به نشانه ی فهمیدن تکان دادم و به منظره ی بیرون چشم دوختم.

وقتی ماشین را روشن کرد و دنده عقب گرفت یک آن نگاهم روی دستانش نشست. یاد روزی افتادم که این دست ها چطور به آن میله های گوشه ی سالن چنگ انداخت تا او بتواند بایستد. روزهایی که با حسرت از ایستادن حرف میزد. روزهایی که تمام تلاشش را میکرد تا چند قدم بدون عصا راه برود... و حال میدیدم که چطور محکم و استوار قدم برمیدارد و پیشاپیش من در را برای عبورم باز نگه میدارد. رانندگی میکند. بدون نیاز به آن عصاهای لعنتی. یادم افتاد چقدر حسرت دیدن راه رفتنش بدون آن عصاها را داشتم. چقدر در دلم برایش خوشحال بودم. حال خوبم قفل زبانم را باز کرد که نگاه گرفته بی اختیار خیره به رو به رو لب زدم

_خداروشکر که حالتون خوبه

صدایش با لحنی عجیب در گوشم نشست

_بنظر تو حال من خوبه؟

به سمتش برگشتم باز هم آن پوزخند گوشه ی لبش جا خوش کرده بود. باز هم طعنه زده بود.

میترسیدم بحث را ادامه بدهم و دوباره آماج حملات زبان تند و تیزش قرار بگیرم ... بنابراین سکوت کرده سر به زیر انداختم اینبار صدایش با لحنی خسته اما ملایم تر از دفعات قبل به گوشم رسید

وضعیت قلب بابا خیلی خوب نیست. بعد عمل یه بار اکو شده و دکترش خیلی راضی نبوده. خیلی نگرانشم.

گوش تیز کرده در جا صاف نشسته بودم تا جمله جمله اش را با تک تک یاخته های شنوایی ام ثبت و ضبط کنم. صدای آهش را شنیدم و دلم گرفت ، دستم بی اختیار روی قفسه ی سینه ام نشست که ادامه داد

اگه اصرار دارم نزدیکش باشی واسه اینه که نمیدونم اگه شبی نصفه شبی خدای نکرده اتفاقی بیفته چیکار باید بکنم، ممکنه خدای نکرده تا اورژانس برسه کار از کار بگذره ...

همان لحظه کلامش را برید و وادارم کرد سر بالا برده به نیم رخ گرفته اش زل بزنم. زبانم برای دادن قوت قلب الکن بود می ترسیدم حرفی بزنم و در جواب نیش و کنایه ای نصیبم شود. سکوت کرده به فکر فرو رفتم. به حرف هایش فکر میکردم که شنیدنشان دلهره به جانم ریخته بود. به او حق میدادم که نگران باشد. در مخمصه ی بدی گرفتار شده بود. از سویی دلواپس سلامتی پدرش بود، از سوی دیگر اصرار آقا به بودن من و اصرار من به نماندن در عمارت هم وضعیت را پیچیده کرده بود. در کنار تمام این ها مشکل قرارداد با خانوم دباغ هم بود که فکرم را هر چند لحظه یکبار به طرف خود میکشید. با یادآوری قرارداد کاری ام کمی جا به جا شده، صدایم را صاف کردم و زیر لب نجوا کردم

من اول باید تکلیف قراردادام با این یکی مریضمو مشخص کنم، ممکنه اصلا نتونم پیام ولی نخواستم پیش آقا حرفی بزنم تا ناراحت نشن... اجازه بدید برم و باهاشون صحبت کنم، اگه تونستم مشکلو حل کنم در مورد خونه هم تصمیم میگیریم.

سری به نشانه ی فهمیدن تکان داد و بی آنکه نگاهم کند پرسید

– حقوق چی؟

شانه بالا انداختم و جواب دادم

– اونو دیگه باید با موسسه صحبت کنین

نیم نگاهی اخم آلود به سمتم انداخت و گفت

– ولی اینکه تمام وقتتو بخوای برای بابا بذاری شرایطش فرق

میکنه، بالاخره باید حقوق جدا براش در نظر بگیریم

خیره به نیم رخش گفتم

– من برای پول این کارو نمیکنم... آقا حقشون به گردن من بیشتر

از این حرفاست... ایشون اگه چیزی از من بخوان نه نمیگم...

همان لحظه سرش به سمتم چرخید و خیره به چشمانم لب زد

– کاش ...

بقیه ی حرفش را علنا خورد. لب هایش را محکم روی هم فشرد

و رو برگرداند و من نتوانستم بخوادم جمله اش را کامل کند. از

شنیدن بقیه ی جمله اش ترسیدم. از شنیدن حرف دلش ترسیدم

وقتی وارد خیابان اصلی شدیم دوباره سوالش را تکرار کرد

–نگفتی کدوم طرفی برم

هیچ تمایلی به جدل نداشتم .

بالاجبار آدرس خانه ی مادر را دادم و به سمت پنجره ی کناری برگشتم . در سکوت ماشین هر دو غرق فکر بودیم . من به عکس العمل خانوم دباغ فکر میکردم، به مادر و نگاه پر حسرتش و اینکه در نبود من چه کسی جای پری را برای او خواهد گرفت؟ میدانستم دلم برای آن فرشته ی غمگین تنگ خواهد شد . به این فکر میکردم که بعد از خانه ی مادر باید به موسسه بروم و یک جایگزین برای خودم پیدا کنم . به علیرضا هم فکر میکردم . باید به او میگفتم که بیمار جدیدی دارم و مدتی نمیتوانم بعد از کارم با او به گشت و گذار بروم . فعلا باید وقت بیشتری در کنار آقا میبودم تا بتوانم در مورد خانه تصمیم بگیرم . میدانستم قطعا علیرضا از این قضیه استقبال نخواهد کرد . حتی ممکن بود نتوانم آخر هفته کنار خانواده ام باشم ، حتما مادرم با فهمیدن این قضیه بسیار غمگین میشد . آخ که چقدر راضی کردنش سخت بود . اما با تمام این سختی ها من دلم میخواست پرستاری از آقا را خودم

به عهده بگیرم مردی که روزگاری پدران به من محبت کرده بود
و من پدران دوستش داشتم .

با صدای کیان از دنیای افکارم بیرون آمدم. انگار که فکرم را
خوانده باشد گفت

_از خانواده ات چه خبر ...برادرت!

سر به زیر انداخته با صدایی آهسته جواب دادم

_باهاشون آشتی کردم

صدای هوم کشیده اش در گوشم نشست که گفت

_جدا؟!...چه خوب ...پس بالاخره تونستی ببخیشون!

به نیمرخش نگاه کردم .لبخند محوی کنج لبش را بالا کشیده
بود. بالاخره امروز یک نیمچه لبخند از او دیده بودم .بی اختیار
لبخند به لب شده گفتم

_یه جاهایی اشتباه کرده بودم.من از همه چی خبر نداشتم
.جریان یه چیز دیگه بود.

چهره اش به آنی جدی شد. هنوز هم نگاهم نمیکرد که لبخندش
پر کشید و با لحن خشکی گفت

– خیلی خوبه که آدم اشتباهاتشو قبول کنه

بنظرم موقعیت خوبی برای معذرت خواهی بود. اصلا چه وقتی بهتر از این. حال که بحث به این سمت کشیده شده بود و کیان کمی آرام گرفته بود میتوانستم بابت رفتارم از او عذر خواهی کنم. دوباره سر به زیر انداخته با لحنی خجالت زده گفتم

– من در مورد شمام اشتباه کردم... قضاوتم عجولانه بود و رفتار خیلی زشتی داشتم نباید قبل از اینکه ...

کلافه میان حرفم آمد و تندو تند گفت

– مهم نیس... اون جریان دیگه تموم شده. منم اشتباه کردم اصلا نباید اون قضیه رو مطرح میکردم.

دوباره اخم هایش در هم رفته بود. از اینکه حتی اجازه نداده بود بابت رفتارم توضیحی بدهم

یا عذر خواهی کنم بسیار غمگین شده بودم و از اینکه احساسش را یک اشتباه تعبیر کرده بود سرخورده شدم... دیگر حرفی باقی نمانده بود. همه ی حرف ها را او زده بود. ناچار برگشتم و از پنجره ی کناری به بیرون خیره شدم. تا زمان رسیدن به خانه ی مادر

هر دو سکوت کردیم. سکوتی که بوضوح عصبی و آزرده ام کرده بود آنقدر که

به محض توقف ماشین مقابل خانه ی مادر ممنون زیر لبی گفتم و بلافاصله دستم روی دستگیره در نشست تا از آن خفقان فرار کنم. اما صدای کیان مانع باز کردن در شد
_خانوم ایمانی

صدایی در سرم می‌گفت بهار جان! پلک هایم را از درد روی هم فشردم. لحظه ای در آن حال ماندم تا آرام بگیرم. سپس به سمتش برگشتم که گفت

_بابا خیلی دوس داره شما پرستارش باشی...اگه بتونی ...
با پوزخندی که روی لبم نقش بسته بود میان حرفش پریدم
_من همه ی سعی امو میکنم که بیمارمو راضی کنم و از فردا خدمت آقا برسم جناب بزرگمهر!

سری تکان داد و خیره به چشمانم لب زد
_ممنون

نگاهش یک دنیا حرف در خود داشت. کرور کرور دلخوری داشت
خشم داشت. غم داشت. اما تنها چیزی که نداشت نفرت بود! و
همین موضوع اندک امیدی را در قلبم روشن نگاه داشته بود
امید به بهبود. امید به آشتی حتی!

به سمت خانه به راه افتادم. کیان هنوز آنجا بود و من سنگینی
نگاهش را حتی از پشت سر حس میکردم.

مقابل در ایستاده زنگ را به صدا در آوردم. مثل همیشه در بدون
هیچ حرفی باز شد. بی نگاه به پشت سر وارد حیاط شدم و در را
بستم که صدای از جا کنده شدن لاستیک های ماشین به گوشم
رسید، همانجا به در تکیه دادم و در حالی که نفسم را آه کرده از
سینه بیرون می فرستادم فکر کردم، آیا روزی کیان مرا خواهد
بخشید؟... آیا دوباره آن دریای سیاه ریخته در چشمانش را آرام
خواهم دید؟

مقابل خانوم دباغ نشسته بودم و او با نگاه غمگینی خیره ام بود
، وقتی جریان را برای او تعریف کرده بودم با لحن غمگینی گفته
بود

ولی مادرم خیلی به شما عادت کرده

قلبم از این حرف فشرده شده بود. من هم به مادر عادت کرده بودم، به پری گفتن هایش، به نگاه پر دردش، به آن صورت چون قرص ماهش، به حضور آرامش... اما چاره ای نداشتم باید میرفتم. دینی که به گردنم بود به این راحتی قابل چشم پوشی نبود. سعی کردم لحنم دلجویانه باشد وقتی گفتم

...باور کنید منم خیلی دلبسته اشون شدم... مطمئنم از اینجا که برم کلی دلتنگشون میشم. ولی چاره ای ندارم، این کسی که برای پرستایشون میخوام برم حق زیادی به گردن من دارن، وضعیتشون یه مقدار خطرناکه و هیچ پرستاری رو هم قبول نمیکنن... میدونم که من متعهدم که تا پایان قراردادم در خدمت شما باشم ولی ازتون خواهش میکنم که لطف کنید و اجازه بدید که من از خدمتتون مرخص بشم. مطمئن باشید یه جایگزین خیلی خوب به جای من از طرف موسسه برای پرستاری از مادرتون فرستاده میشه...

با وجود نارضایتی که در نگاهش موج میزد اما پذیرفت و مرا هزاران بار ممنون خود کرد. به او گفتم که باید به موسسه بروم و با مدیر موسسه درباره ی پرستار جدید صحبت کنم و تنها چند

ساعتی میتوانم کنار مادر باشم ، بازهم بزرگوارانه قبول کرد و گفت که دخترش را خواهد فرستاد. با رفتن خانوم دباغ سراغ مادر رفتم مثل همیشه ساکت روی مبل گوشه ی اتاق نشسته بود. با نگاهی غمگین مشغول وداع با حضور پاکش شدم که سرش به سمتم چرخید. وقتی نگاهش به من افتاد آغوش باز کرد و برای آخرین بار صدایم زد

– پری

با غمی عمیق در آغوشش گرفتم. چقدر دلم برای عطر تنش تنگ میشد. متأسفانه هنوز پس از مدت ها پرستاری یاد نگرفته بودم که نباید دلبسته ی بیمارانم شوم و حالا حس میکردم دارم تکه ای از قلبم را برای ابد در آن خانه جا میگذارم. برای آخرین بار موهای به رنگ برفش را شانه زدم. برای آخرین بار کنارش نشستم و کلمات نمازش را کنار گوشش خواندم. برای آخرین بار غذایش را دادم و وقتی به خواب رفت برای آخرین بار آن صورت مهتابی رنگ را بوسیدم و وداع کردم.

با خداحافظی از طیبه خانوم از خانه خارج شدم. طیبه خانوم خواسته بود پرستاری به دلسوزی خودم به جای خود بفرستم و



من به یاد جمله ی کیان با لبخند تلخی گفته بودم: کلی پرستار
دلسوزتر و کاربلد تر و مسئولیت پذیرتر از من در آن موسسه
است!

با خروج از خانه ی مادر شماره ی علیرضا را گرفتم، باید امروز
او را میدیدم و درباره ی شرایط کار جدیدم به توضیحاتی میدادم
.پس از چند بوق صدای خواب آلودش در گوشی پیچید
_جانم

لبم را که در تمام مدت انتظار شنیدن صدایش زیر دندان هایم
بود از اسارت خلاص کرده گفتم
_سلام ...خواب بودی؟

صدای خشارش در جوابم گفت
_سلام ...آره خیلی خسته بودم ...شبم دیر خوابیدم

با پا ضربه ای به سنگریزه ی مقابلم پایم زده پرسیدم
_چرا؟

صدایش با کمی تاخیر به گوشم رسید

_تا نزدیکی صب داشتم فکر میکردم

سنگریزه رفت و داخل جوی آب افتاد که دوباره پرسیدم

_به چی؟

ناگهان لحنش گله مند و تند شد

_به تو... بهار من دیگه از این وضعیت خسته شدم... دوس دارم

پیشم باشی الان یه ساله دارم بال بال میزنم که تورو کنارم داشته

باشم. اما تو انگار نه انگار!

وای خدایا الان چه وقت این حرف ها بود؟ در این وضعیت چطور

باید شرایط کاری جدیدم را به او توضیح میدادم؟ در جا ایستاده

کلافه گفتم

_اولا ما فقط چهار ماهه که همدیگه رو دیدیم... ثانيا من هنوز دو

ماه از فرصتم برای جواب دادن بهت مونده

نفسش را در گوشی فوت کرد

_حالا حتما باید سه ماه تموم شه که تو جواب بله رو بدی؟

چقدر مطمئن حرف میزد، در جا چرخیده به دیوار کنار پیاده رو

تکیه دادم و نجوا گونه گفتم

_اصلا از کجا معلوم جواب من بله باشه ؟

لحنش اینبار دلخور بود و گله مند وقتی گفت

_اذیت نکن جون مادرت بهار...بابا بی انصاف لااقل بذار محرم

شیم .من حتی دست تورم نمیتونم بگیرم

و من دردلم گفتم اتفاقا از همین میترسم .از همین لمس شدن

نفرت انگیز.از سمت و سویی که بحث به خودش گرفته بود

ناراضی بودم دلم میخواست زودتر آن همصحبتی عذاب آور تمام

شود که گفتم

_امشب میتونی بیای ببینمت؟

صدایش به خنده آمیخته شد و طعنه زد

_چه عجب یه بار شما خواستی مارو ببینی !

عصبی شده بودم میخوام زودتر تماس را قطع کنم که تند و

تند گفتم

_اذیت نکن علیرضا ...میتونی بیای یا نه؟

گویا متوجه حالم شد که بلافاصله نرم شد

_معلومه که میتونم عزیزم ساعت هشت میام دنبالت خوبه

تکیه از دیوار گرفته جواب دادم

_نه خونه ی مریضم نیستم ...آدرسو ساعت قرارو برات میفرستم

متعجب پرسید

_خونه ی مریضت نیستی؟ چرا؟

دوباره به راه افتاده در حالیکه به حاشیه ی خیابان پا میگذاشتم

جواب دادم

_نه جریانش مفصله حالا دیدمت برات میگم

دستم را برای تاکسی گذری بالا بردم که از مقابلم به سرعت

گذشت. همزمان صدایش را شنیدم که بی میل گفت

_باشه پس منتظرم !

با خداحافظی از علیرضا نفسم را محکم به بیرون فوت کردم. از

دست خودم حرصی شده بودم. نمیدانستم تا کی میخواهم

علیرضا و خودم را در این بلا تکلیفی نگه دارم. چرا نمیتوانستم

یک تصمیم درست برای زندگی ام بگیرم ؟ گاه واقعا لقب بی

عرضه را برازنده ی خودم میدانستم!

ساعت حدود پنج بعد از ظهر بود که به موسسه رسیدم و یکراست به سراغ خانوم حمیدی رفتم. هنگامی که ماجرا را برای او تعریف کردم گفت در جریان همه چیز بوده ،تعریف کرد که کیان دو روز پیش بدنبال من به موسسه رفته بود.پرسیدم آدرس مرا او به کیان داده که در کمال تعجب من جوابش منفی بود. فکر کردم پس چه کسی آدرس مرا به او داده بود؟ولی متاسفانه حدس و گمانم به سمت نام هیچ کسی نرفت در نهایت از خیر فکر و خیال بیشتر گذشته خط مکالمه ی اصلی را ادامه دادم. گفتم که پرستاری از آقا را قبول کرده ام و از او خواستم یک جایگزین خوب به جای من به خانه ی مادر بفرستد و او خانوم صابری یکی از بهترین همکارانم را پیشنهاد داد تا خیال من از بابت مادر راحت باشد.تا وقتی به خانه ی آقا پا میگذارم عذاب وجدانم را همراهم به دوش نکشم.

وقتی از موسسه خارج شدم؛ به سمت عمارت به راه افتادم. از ظهر تصمیم داشتم بعد از اتمام کارهایم به آقا سری بزنم.حرف های کیان باعث دلشوره ام شده بود و میخواستم با دیدنش خیالم از بابت سلامت نسبی اش راحت شود .

وقتی زنگ در را به صدا درآوردم صدای متعجب اکرم خانوم در
کوچه پیچید

—بهار خانوم شما این؟...بفرمایید تو

لبخندی به سمت دربازکن زدم و با باز شدن در قدم به محوطه
ی عمارت گذاشتم. در راه چند آناناس و مقداری موز خ

ریده بودم. نایلون به دست با گام هایی آرام به سمت ساختمان
پیش میرفتم که درب ساختمان باز شد و کیان در قاب در قرار
گرفت. تیشرت و گرمکن سرمه ای رنگ به تن داشت و سوالی
نگاهم میکرد. وقتی مقابلش رسیدم سلام آرامی کردم که متعجب
و اخم کرده پرسید

—سلام...چیزی شده؟

سر بالا انداخته جواب دادم

—اومدم به آقا سر بزنم

از شنیدن سخنم لبخند کجی روی لبش نقش بست و زیر لبی
گفت

چه مسئولیت پذیر !

دوباره کنایه میزد ...اصلا حس و حال بحث کردن نداشتم که
بیحوصله پرسیدم

میشه پیام تو؟

بی حرف کنار کشید و با اشاره ی دست به داخل ساختمان
دعوت کرد .با ورودم اکرم خانوم به استقبال آمد و هیجان زده
گفت

سلام خانوم جون ...خوش اومدین

لبخند خسته ای به صورتش زدم و درحالیکه خریدهایم را به
دستش می دادم گفتم

سلام ببخشید من دوباره مزاحم شدم ...کارم زود تموم شد گفتم
پیام یه سر به آقا بزنم

کیسه ها را گرفت و همانطور که شانه به شانه ام پیش میرفت
گفت

این چه حرفیه ...چرا زحمت کشیدین ...بفرمایید تا من یه چایی
براتون بیارم

لبخندی به رویش زدم و نجوا کردم

_دست گلت درد نکنه

سپس رو به کیان کرده پرسیدم

_میتونم آقا رو ببینم ؟

دست به جیب تماشایم میکرد که سری به نشانه ی مثبت تکان داد و به سمت اتاق آقا ا به راه افتاد. تقه ای به در زد ,با شنیدن صدای آقا در را باز کرد و خود کناری ایستاد تا وارد شوم ,با ورودم به اتاق چشمان آقا از دیدنم نور باران شد و من ذوق زده گفتم

_سلام آقا ...حالتون چطوره؟

لبخند بزرگی به رویم زد و جواب داد

_تورو که دیدم خیلی بهترم دخترم ...چرا زحمت کشیدی دوباره این همه راه اومدی؟

به سمتش پا تند کرده با هیجانی آشکار گفتم

_اومدم هم به شما سر بزنم و هم بگم که کارامو درست کردم و

از فردا انشاالله میام خدمتون

نگاه آقا پر از قدردانی شد و لحنش پر از انرژی وقتی نجوا کرد

_ممنونم دخترم ...ممنونم

پلک روی هم گذاشته شبیه خودش نجوا گونه گفتم

_خواهش میکنم وظیفه است

سپس نزدیک تر رفتم و گفتم

_حالا که تا اینجا اومدم بذارید فشار خونتونم اندازه بگیرم.

به دنبال جعبه چشم گرداندم که کیان به سمت میز آقا رفت و

جعبه را برداشته به دستم رساند.بدون آن که نگاهش کنم تشکر

کردم و جعبه را گرفتم.سپس در حال بیرون آوردن فشارسنج از

داخلش رو به آقا پرسیدم

_راستی هستی خانوم حالشون چگونه؟

نگاهش درخشان بود وقتی جواب داد

_خوبه تا قبل عید اینجا بود ...خیلی سراغتو میگرفت ...دلش برات

تنگ شده بود

چسب فشار سنج را دور بازویش پیچیده لب زدم

_منم دلم براشون تنگ شده

با لحن مهربانی گفت

_حالا ایندفعه که اومد میبینیش

تنها لبخندی به صورتش زدم و پرسیدم

_نمیدونن شما عمل شدین؟

سر به دو طرف تکان داده جواب داد

_نه نخواستیم نگران بشه ... طفلک سر قضیه ی کیان به اندازه ی

کافی غصه خورد

سرم را به نشانه ی فهمیدن تکان دادم و گفتم

_ خوب کاری کردین ، تحمل غربت به تنهایی سخت هست چه

برسه که نگران عزیزانت هم باشی

مشغول گرفتن فشار خون آقا شدم و همزمان توضیح دادم

_ هر وقت خواستین سرفه کنین با دستتون یا یه بالش جناغ

سینه اتونو نگه دارید .اون استخونا چند ماه طول میکشه تا جوش

بخوره باید خیلی احتیاط کنین...

سر بالا برده خیره به چهره ی متفکرش پرسیدم

_مسکناتونو خوردین؟

سرش را به نشانه ی بله تکان داد که

رو به کیان گفتم

_کمکشون کنین گاهی چندقدمی راه برن

همانطور که نگاه میگرفت سر تکان داد و باشه ای زیر لب گفت

.هربار با دیدن رفتار متفاوتش قلبم در سینه ناله میکرد . آن

کیان مهربان خوش قلب کجا جا مانده بود؟

با اندازه گرفتن تب آقا اجازه ی مرخصی گرفتم .آقا بار دیگر

تشکر کرد و خواست که برای شام بمانم و من گفتم که جایی

باید بروم و عذرخواهی کردم و او با گفتن

_پس برو خدا به همراهت

راهی ام کرد.

پس از خداحافظی از آقا از اتاق خارج شدم که صدای کیان را

پشت سرم شنیدم

_صبر کن لباس بپوشم برسونمت

به سمتش برگشتم و گفتم

_ممنون ...خونه نمیرم اینجا یه قرار ی دارم

با شنیدن حرفم ابروهایش بالا رفت.نمیدانستم چرا انقدر خجالت زده ام انگار که او من و علیرضا را دست در دست هم دیده باشد .بلافاصله نگاه گرفتم که شنیدم آهسته گفت

_باشه پس ...هر جور راحتی

همان لحظه اکرم خانوم سینی به دست از آشپزخانه خارج شد و خواست که به سالن پذیرایی بروم ، به اندازه ی یک چای نوشیدن و رفع خستگی چند دقیقه ای فرصت داشتم که دست رد به سینه اش نزدم.

گوشه ی سالن نشسته بودم که کیان وارد شد و به سمتم آمد ..یک آن لحظه ی ورودش با آن دو عصا در زیر بغلش زمانی که تلاش میکرد مقابل بابک و اطلس محکم قدم بردارد مقابل چشمانم جان گرفت ...نگاهم بی اختیار از صورتش جدا و به سمت پاهایش کشیده شد .احساس کردم پای راستش کمی روی

زمین کشیده میشود و او گویا متوجه نگاه پرسشگرم شد که
وقتی دوباره نگاهش کردم با لبخند تلخی گفت

...بعضی وقتا بدقلقی میکنه

زبانم بی اجازه ی عظم به کار افتاد و مشغول دلداری دادن شد
...مال خستگیه .تا همینجا

تا همینجاشم پیشرفتتون عالی بوده .خیلی زود تونستین راه برین
روی مبل کناری جا گیر شوه بود که خیره به رو به رو گفت

...از یه جایی به بعد فهمیدم فقط خودمم که باید به خودم کمک
کنم...تنهایی همیشه بد نیس باعث میشه آدم رو پای خودش
وایسه

داشت رفتنم را به رویم می آورد ...داشت بی معرفتی ام را بر
سرم میکوبید ...داشت از نامردی ام حرف میزد

شرمنده سر به زیر انداختم و نفسم را آه مانند بیرون دادم ...هیچ
حرفی نداشتم که بزنم دوباره صدایش را شنیدم

...پس از فردا میای؟

سرم بالا رفت. نگاهش کردم و لب زدم

بله

خوبه ای زیر لبی گفت و بلافاصله پرسید

در مورد خونه تصمیم نگرفتی؟

سرم را به دو طرف تکان دادم و با صدایی گرفته جواب دادم

نه هنوز... در موردش فکر میکنم

سرش را به نشانه ی فهمیدن تکان داد و در سکوت چایش را از سینی برداشت. کمی از چایم نوشیدم. انگار حناق شد و در گلویم ماند که از خیر نوشیدنش گذشته فنجان را داخل سینی برگرداندم و بلند شدم. در حالیکه کیفم را روی شانه جا به جا میکردم هول زده گفتم

خوب من دیگه رفع زحمت میکنم. فردا صب زود میام. فقط اگه آقا خوابشون نبرد قرص خواب بهشون بدید. پشت کتفشونم

کمپرس آب گرم بذارید تا دردشون کم بشه

نگاه عجیبش بند چشمانم بود وقتی در پایان حرفم از جا برخاست و لب زد

ممنون که اومدی، این لطف تو فراموش نمی کنم !

روبه روی علیرضا پشت میز کافه نشسته بودم و او نگاه مشتاقش را به صورتم دوخته بود...وقتی اینطور به من خیره میشد از خودم بیزار میشدم...چرا نمیتوانستم به او نه بگویم؟...تا کجا میخواستم ادامه دهم؟...نمیخواستم دلش را بشکنم...نمیتوانستم...حاضر بودم خودم زجر بکشم...یک رابطه ی بی معنی را ادامه دهم اما دل او را نشکنم...این بزرگترین نقطه ضعف من بود ,تلاش برای آنکه همه از من خشنود باشند آن هم به هر قیمتی حتی به قیمت زیر پا گذاشتن خودم و خواسته هایم...کاش میتوانستم تغییر کنم ,کاش میتوانستم واقعیت احساسم را به علیرضا بگویم...

علیرضا با لبخندی روی لب گفت

خوب؟

سوالی نگاهش کردم که پرسید

واسه چی میخواستی همو ببینیم؟

نمیدانستم چطور باید قضیه را مطرح کنم... مطمئن بودم عکس
 العمل خوبی نشان نخواهد داد... آرام شروع به صحبت کردم
 _راستش یه مسائلی توی کارم پیش اومده که میخوام توام در
 جریانش باشی

منتظر نگاهم میکرد... ادامه دادم
 _من قبلا یه مریضی داشتم که تو کما بود و من حدود هفت ماه
 پرستارش بودم که بعدها به هوش اومد و منم کارم اونجا تموم
 شد... همون زمانی که تو دنبالم میگشتی
 _خوب...

_الان پدر همون مریض قلبشو عمل کرده و از من خواهش کرده
 که پرستاریشو قبول کنم منم چون اون آقا خیلی به گردنم حق
 داره قبول کردم

_یعنی محل کارت عوض شده؟

سری تکان دادم

_محل کارم و ساعت کارم

اخم کرده گفتم

– یعنی چی؟

– خوب ... این آدم قلبش مشکل داره وضعیتشم یکم خطرناکه من تقریبا باید تمام وقت پیشش باشم, البته خودشون از من خواستن تمام وقت اونجا باشم که قبول نکردم حالا پیشنهاد دادن همون نزدیکی یه خونه برام بگیرن که هر لحظه لازم بود یا مشکلی پیش اومد سریع خودمو برسونم

علیرضا همانطور با اخم خیره ام بود... لب باز کرد و گفت

– یعنی همین هفته ای دو سه شب بیرون رفتنمونم تعطیل شد؟ سعی میکردم توجیهش کنم

– فقط یه مدت کوتاهه, البته سعی میکنم هر وقت که فرصت کردم پیام دیدنت اگه قضیه ی خونه ام حل بشه که دوباره میتونیم هفته ای دو سه شب بیرون بریم, دلخور نگاهم کرد و گفت

– میدونی بهار من فکر میکنم این رابطه اصلا واسه تو جدی نیست... یعنی انقدر که رابطه ی ما برای من مهمه برای تو نیست... من چند ماهه دارم هر کاری میکنم تا خودمو به تو ثابت

کنم ... که گذشته رو جبران کنم اما تو اصلا انگار نمیبینی من
واقعا دیگه نمیدونم باید چیکار کنم

خجالتزده سر به زیر انداختم... او حق داشت... آن رابطه هرگز برای
من جدی نبود انگار فقط منتظر بودم که علیرضا از من خسته
شود و عطای زندگی با من را به لقایش ببخشد ... صدای علیرضا
دوباره در گوشم نشست

_بذار من با بابات صحبت کنم محرم شیم ... شاید اینجوری توام
جدی تر بشینی و فکر کنی

سرم به سرعت بالا رفت و هول زده گفتم _من نمیتونم علیرضا
اصلا آمادگیشو ندارم

کلافه گفت

_بهار اینجوری که تو داری پیش میری صد سال دیگه ام آمادگی
پیدا نمیکنی

دلخور نگاهش کردم که با لحن مهربانی گفت

_عزیزم چرا دلخور میشی ... قبول کن اینجوری تو هیچوقت
نمیتونی تصمیم بگیری

_محرم بشیم میتونم؟

_خوب رابطه امون راحت تر میشه نزدیک تر میشه قضیه واسه تو جدی تر میشه...

میان حرفش پریدم

_اصلا تا وقتی خانواده ی تو در جریان نباشن و نیان بابای من به محرم شدن رضایت نمیده

خیره به چشمانم گفت

_اگه من راضیش کنم چی؟...تو قبول میکنی؟

مستاصل نگاهش میکردم نمیدانستم چه جوابی باید به او بدهم خسته بودم، روز پر ماجرای را از سر گذرانده بودم، هزار و یک فکر و خیال داشتم و حالا بحث محرم شدنمان برایم قوز بالا قوز شده بود، آنقدر درگیری ذهنی داشتم که حتی نمیتوانستم پیشنهاد علیرضا را تجزیه و تحلیل کنم...دلم میخواست به خانه بروم و یک دل سیر بخوابم و چند ساعتی از این آشفته بازار خیالات مختلف رها شوم...رو به علیرضا گفتم

نه... الان اصلا وقت این کار نیست... مخصوصا که خانواده ی توام
هنوز قبول نکردن بری دیدنشون... شاید اصلا وقتی بفهمن بدون
اطلاع اونا خودمون بریدیم و دوختیم ناراحت بشن... یه مدت
دیگه صبر کن بذار منم وضعیت کارم تو این جای جدید مشخص
شه, قول میدم جواب آخرمو بدم توام از این بلاتکلیفی بیرون
بیای

ناراضی نگاهم میکرد که گفتم

الان نمیتونم علیرضا خواهش میکنم درک کن

نگاهش رنگ غم گرفت و خیره به چشمانم گفت

من همه چیمو باختم بهار... همه چیمو... تو دیگه پس ام نزن
...من دیگه هیچ دلخوشی ای تو این زندگی ندارم لااقل تو برام
بمون... خواهش میکنم

غم نگاهش دلم را سوزاند... من چطور به این مرد نه میگفتم؟
...چطور آخرین امیدش را ناامید میکردم؟... چطور التماس
چشمانش را نادیده میگرفتم؟... نه... نمیتوانستم... نمیتوانستم
آخرین امیدش را از او بگیرم

سر به زیر انداخته با صدایی خفه گفتم

_فقط چند هفته مهلت بده تکلیف کارم روشن بشه بعد با خانواده
ام صحبت میکنم ولی توام باید تا اون موقع خانواده اتو راضی
کنی

پکر شده بود و فقط سری به نشانه ی موافق تکان داد

وقتی به خانه رسیدم ساعت حدود ده شب بود ...نگار و سارا در
خانه بودند به نوبت در آغوشم گرفته سال نو را تبریک گفتند و
به رسم هر سال هدیه ای به عنوان عیدی به من دادند ...هدیه
ی سارا یک ساعت نقره ی زیبا و هدیه ی نگار یک پیراهن حریر
بنفش بود ...

یادم افتاده بود که سوغاتی هایشان را همراه چمدان وسایلم در
خانه ی پدری جا گذاشته ام, باید برای آوردنشان به آنجا میرفتم
ولی معلوم نبود با شروع کارم در عمارت دیگر چه وقت میتوانستم
به خانه ی پدری بروم...

دلم میخواست هر چه سریعتر اتفاقات آن روز را برایشان تعریف
کنم همانطور که هدایایم را روی میز میگذاشتم گفتم

بشینین میخوام یه چیزایی واستون تعریف کنم که اصلا باورتون نمیشه!

هر دو روی کاناپه ی دونفره مقابلم نشستند و من تند و تند تمام ماجرا را از لحظه ی دیدار با کیان تا لحظه ی خداحافظی از علیرضا برایشان تعریف کردم، از رفتار کیان گفتم که چطور دلم را شکسته بود، از نیش و کنایه هایش، از زهر کلامش، از خشم تمام نشدنی اش... از آقا و قلب مریضش که با وجود انجام عمل باز هم وضعیت جالبی نداشت... از خداحافظی با مادر... از اینکه باید نزدیک آقا باشم، از پیشنهاد اجاره کردن خانه توسط کیان... از علیرضا و دلخوری اش و در نهایت پیشنهاد محرم شدنمان... همه و همه را به سرعت تعریف کرده بودم و حال منتظر نگاهشان میکردم، ابتدا نگار بود که لب به سخن گشود

خوب معلومه کیان خیلی دلش شکسته، با اون تیکه هایی هم که بهت مینداخته داشته دلخوریشو نشون میداده باید یه مدت

بهش زمان بدی تا بتونه کنار بیاد

به کیان حق میداد؟... سارا میان حرفش آمد و گفت

_من اگه جای اون بودم که دوتام میزدم تو سرت که اونجوری گذاشتی رفتی بنظرم خیلی منت سرت گذاشته با دوتا متلک و تیکه انداختن سر و ته قضیه رو هم آورده

سارا هم در جبهه ی نگار و کیان بود ...یعنی من واقعا لایق آن رفتار بودم ؟

دلخور نگاهشان کردم که نگار با لحن دلجویانه ای گفت

_درست میشه بهار ,داشته خودشو با اون حرفا خالی میکرد...شاید ازت انتظار نداشته اونطور در موردش قضاوت کنی و تنه‌اش بذاری واسه همین بیشتر دلش شکسته ...بذار یه مدت بگذره آروم تر میشه خیلی ام باهاش بحث نکن بهش فرصت بده تا بتونه دلخوریشو فراموش کنه

سر به زیر انداخته گفتم

_نه بهش حق میدم ازم دلخور باشه فقط عادت ندارم کیان با من اینطوری رفتار کنه...کیان قبلا یه جور دیگه بود, اصلا انگار یه آدم دیگه بود, خیلی خوب بود ولی حالا...

نفسم را آه مانند بیرون دادم و سرم را بالا بردم ,..هر دو با لبخند
معنی داری نگاهم میکردند ,متعجب گفتم

_چرا اینجوری نگام میکنین؟

سارا بی هوا گفت

_علیرضا رو میخوای چیکارش کنی؟

با یادآوری علیرضا و جوابی که باید میدادم دلشوره به جانم
ریخت مستاصل گفتم

_نمیدونم به خدا ...گیر کردم ...اونم از این بلاتکلیفی خسته شده
...چند وقتم هست پيله کرده محرم شیم

سارا غر زد

_یعنی چی که نمیدونم ...بابا طرف قبلا شوهرت بوده ...سه چهار
ماهه داری میری میای ,حرف میزنی ,الان میگی نمیدونی
میخوای چیکار کنی؟ ...خوب اگه نمیخوایش و نمیتونی باهاش
کنار بیای رک و راست بهش بگو چرا بیچاره رو پا در هوا نگه
داشتی ؟

غمگین گفتم

_دلم بر اش میسوزه ...امروز میگفت دیگه هیچ دلخوشی ای تو
این دنیا نداره اگه منم بهش جواب رد بدم خیلی داغون میشه
دلم نمیاد ناامیدش کنم...هی با خودم میگم شاید هنوزم بابت
اون وقت از اش دلخورم که نمیتونم درست تصمیم بگیرم

نگار از جا بلند شد , کنارم آمد و روی کاناپه نشست, دستم را
در دست گرفت و با لبخند آرام بخشی گفت

_اگه بخاطر دلسوزی میخوای باهاش ازدواج کنی این کارو نکن
این کارت ظلم به هردوتونه...مطمئن باش اونم اینو نمیخواد که
تو از سر ترحم باهاش بمونی ...اون میخواد تو دوشش داشته
باشی و از سر علاقه بخوای که برای همیشه کنارش باشی ...بشین
خوب فکراتو بکن بین اگه میتونی دوشش داشته باشی بله رو
بگو ولی اگه تمام احساسات بهش فقط دلسوزیه با موندنت بهش
ظلم نکن بذار بره کسی رو پیدا کنه که واقعا عاشقشه و
خوشبختش میکنه

سری به نشانه ی فهمیدن تکان دادم و با خود فکر کردم آیا تمام
حسم به علیرضا دلسوزی است یا در اعماق قلبم عشقی است که

زیر غبار دلخوری ها پنهان شده... باید هر چه زودتر فکرهايم را
به نتیجه میرساندم!



لباس حریر سفیدی تن زده و شال حریر سفیدی به سر داشتم
,موهایم را اطرافم رها کرده بودم و آرایش بسیار ملایمی روی
صورتم بود,نگاهم در آینه ی مقابل به علیرضا افتاد که با لبخند
پر مهری به من خیره شده بود ,به زحمت لبخند نصفه و نیمه
ای زدم و نگاه گرفتم که چشمم به آیدین افتاد با اخم و دلخوری
نگاهم میکرد, تحمل نگاهش را نداشتم, سرم را برگرداندم ,باران
مقابلم نشسته بود و با لبخند شیرینی نگاهم میکرد لبخندی به
صورتش پاشیدم و دوباره چشم گرداندم پدر و مادرم کنار هم
نشسته بودند پدر بازهم سر به زیر انداخته بود نمیدانستم از
تصمیمم ناراضی است یا راضی اما مادر با بغض نگاهم میکرد
,نگرانی از چشمانش جاری بود...

دلشوره به جانم افتاده بود و دوباره مردد شده بودم با خودم فکر
کردم نکند باز هم اشتباه کرده ام حال بدی داشتم نگاه پر اخم
آیدین ,نگرانی چشمان مادر و سر زیر افتاده ی پدر حالم را بد

کرده بود، دهانم تلخ شده بود و ضربان قلبم بالا رفته بود در گیر
و دار فکر کردن به درستی تصمیمم بودم که با صدای عاقد به
خود آمدم

—عروس خانوم بنده وکیلیم؟

گیج نگاه میکردم که صدای علیرضا را کنار گوشم شنیدم

—دفعه ی سومه ها

متعجب به سمتش برگشتم پس من چرا چیزی نشنیده
بودم؟...چشم هایش را با اطمینان باز و بسته کرد ...دست هایم
یخ کرده بود همه منتظر پاسخ من بودند... هول زده با صدایی
لرزان گفتم

—با اجازه ی پدر و مادرم بله

صدای کف و سوت در فضا پخش شد، صداها در سرم میپیچد و
گویی همه چیز دور سرم میچرخید... نگاهم دوباره به سمت جمع
برگشت آیدین همانطور پراخم خیره ام بود، باران انگشتانش را
میان لبهایش گرفته سوت میزد و مادر و پدر آرام دست میزدند
یک آن نگاهم در نگاه پدر قفل شد، چقدر چشمانش غم داشت

غرق نگاهش بودم که با حس گرم شدن دست چپم نگاهم به پایین کشیده شد...علیرضا دستم را میان دستش گرفته بود و انگشتی با یک نگین درخشان به انگشتم میکرد، با خود فکر کردم دیگر همه چیز تمام شد!...نگاهم بالا آمد و در سبزی چشمانش نشست، با لبخند خیره ام بود...چرا نمیتوانستم لبخند بزنم؟!...سرش که نزدیک تر آمد مات و مبهوت بر جا ماندم...میخواست مرا مقابل جمع ببوسد؟!...سرش همینطور نزدیک و نزدیک تر میشد و ضربان قلب من بالاتر میرفت دیگر نمی توانستم تحمل کنم چشمانم را بستم، قلبم دیوانه وار در سینه میکوبید حس میکردم هر آن قفسه ی سینه ام را خواهد درید و بیرون خواهد افتاد...با حس گرمای لب هایش روی لب هایم فکر کردم روح از تنم جدا شد، حتی نفس کشیدن یادم رفت فکر میکردم هر آن قلبم از کار خواهد افتاد...چند لحظه در همان حال ماند که ناگهان حس کردم بوی عطرش تغییر کرد، این عطر چقدر آشنا بود...آرام لای پلک هایم را باز کردم، یک جفت چشم سیاه به من خیره بود، نگاهش میخندید و کناره های چشمانش چین افتاده بود...وحشت زده نگاهش میکردم، سیاهی چشمانش در حال بلعیدنم بود...رفته رفته همه جا در سیاهی فرو میرفت

...میخواستم سرم را عقب بکشم اما هیچ قدرتی نداشتم ...داشتم در تاریکی فرو میرفتم و هرچه تقلا میکردم تا خود را رها کنم بیشتر غرق میشدم... هوا کم آورده بودم ...احساس خفگی میکردم و برای ذره ای اکسیژن تقلا میکردم... ناگهان چشمانم، تا آخرین حد باز شد و صدای اذان همه جا پیچید... با وحشت در جایم نیم خیز شدم، به شدت نفس نفس میزد... نگاهم در اطرافم چرخید، در اتاقم بودم... نفس راحتی کشیدم... همه چیز خواب بود به زحمت تنم را از تخت خواب پایین کشیدم. تمام بدنم بی حس بود و پاهای بی رمقم گویی تحمل وزنم را نداشت. تصاویر خوابم هم مدام مقابل چشمم جان میگرفت و لرز پشت لرز به جانم می انداخت. تصویر آن دو چشم سیاه خندان، تصویر لعنتی و متاسفانه دوست داشتنی که از ذهنم بیرون نمیرفت. سرم به شدت سنگین شده بود و دهانم به تلخی زهر به سختی خود را به حمام رسانده و زیر دوش آب سرد ایستادم. فکر کردم شاید سرمای آب تصاویر خواب را از ذهنم بشوید که عذاب تحملش را به جان خریدم و تنم را به زلالتش سپردم. بعد از یک دوش نسبتاً طولانی کمی حالم بهتر شد. موهایم را خشک کرده و در سکوت

خانه نماز خواندم. بعد از نماز همانطور سر سجاده به فکر فرو رفتم. یعنی این خواب چه تعبیری داشت؟ ...چرا همیشه یک جفت چشم سیاه میان افکارم، میان فالم و حالا میان خواب هایم بود؟! چرا حضور خیالش هر روز پررنگ تر میشد و عاجز ترم میکرد؟

نمیدانستم چقدر در آن حال بودم که با صدای زنگ گوشی ام به خود آمدم. به سرعت از جا کنده شده به سمت اتاقم رفتم و گوشی را از روی پاتختی برداشتم. ساعت شش صبح بود. زنگ گوشی را طوری تنظیم کرده بودم که بتوانم تا هفت صبح به عمارت برسم و حالا وقت آن رسیده بود که مہیای رفتن شوم. مقابل کمد ایستاده مانتو خردلی رنگ را بیرون کشیدم و تن زدم. یک شال قهوه ای هم روی سرم انداختم. یک سارافون و دامن زرشکی، جوراب شلواری و شال سیاه و یک جفت صندل هم در کیف دستی ام گذاشتم. مقابل آینه ایستادم، رنگم پریده بود اما اصلا حس و حال آرایش کردن نداشتم که بی حوصله عقب گرد کردم و از اتاق خارج شدم. به سمت آشپزخانه رفتم، صبحانه را روی میز چیدم اما هر کاری کردم دهانم به خوردن چیزی باز

نشد . به سمت کابینت رفتم و ظرف بیسکویت را بیرون کشیده
چند تکه ی شکسته ته جعبه را خوردم . جرعه ای چای نوشیدم
تا بیسکویت ها از گلوی خشکم پایین برود اما حتی نتوانستم
لیوان چایم را تا انتها سر بکشم . فکر و خیال های دم سحر سیرم
کرده بود .

وقتی از خانه خارج شدم هوای بهاری کمی حال و هوایم را عوض
کرد . چند نفس عمیق کشیدم شاید هوای تازه در وجودم بوزد و
افکار مزاحم را به گوشه ای دور از دسترس در مغزم پرتاب کند
تا انقدر نشخوارشان نکنم .

از کوچه خارج شدم ... کمی دلهره داشتم . امروز اولین روز رسمی
کارم بود و دوست داشتم زودتر به عمارت برسم مبادا تاخیر کنم
و هدف نیش و کنایه ها قرار بگیرم . این شد که قید مترو را زدم
و سخاوتمندانه دست به جیب شده تاکسی دربست گرفتم . وقتی
مقابل عمارت رسیدم ده دقیقه ای به هفت صبح مانده بود . با

فشردن زنگ در صدای بم کیان در کوچه پیچید

_بفرمایید

با خود فکر کردم صدایش پشت گوشی چقدر دلنشین است. من تنها یکبار با کیان تلفنی صحبت کرده بودم که آن هم تمام مدت سر هم فریاد کشیده بودیم ولی حالا ...

آه از دست این افکار بی سر و ته !

با باز شدن در قدم به محوطه ی عمارت گذاشتم. هنوز بابت خواب شب کمی کلافه بودم، حتی حال و حوصله ی تماشای آن محوطه ی زیبا را هم نداشتم، سر به زیر و کند قدم برمیداشتم که با صدای باز شدن درب ساختمان سرم بالا رفت و کیان را در قاب در دیدم. کت و شلوار نوک مدادی تن زده بود و با اخم خفیفی نگاهم میکرد. پله ها را بالا رفتم و آرام و سربه زیر سلام کردم نمیتوانستم به چشمانش نگاه کنم. آن چشمانی که دیشب در خواب ... صدایش را شنیدم و از غوطه خوردن در دریای افکار عذاب آور نجات یافتم

_سلام...زود اومدی

همچنان سرم پایین بود وقتی جواب دادم

_صب زود بیدار شدم...گفتم پیام که شمام بتونید زودتر به کاراتون برسید

همانطور مقابل هم ایستاده بودیم . نه او کنار میکشید نه من تلاشی برای ورود به ساختمان می کردم که دوباره صدایش را شنیدم

_خانوم ایمانی!

بالاجبار سرم را بالا بردم ,سعی میکردم به چشمانش نگاه نکنم ، جایی حول و حوش دکمه ی باز یقه اش زل زده جواب دادم _بله!

_چیزی شده؟

سنگینی نگاهش را حس می کردم در صورتم میچرخید . کمی معذب شده بودم .آب دهانم را فرود داد لب زدم

_نه

دوباره و مصر پرسید

_مطمئنی؟

حوصله ی سوال و جواب نداشتم بیشتر نداشتم . فقط میخواستم
زودتر آن دو چشم از مقابل چشمانم کنار رود که کلافه نگاهش
کردم و گفتم

_بله ...میشه برید کنار لطفا؟

ابروهایش از لحن کلامم بالا رفت. با نگاهی سوالی کنار کشید و با
لحنی متعجب گفت

_بله ...بفرمایید

نگاه گرفته به سرعت وارد شدم و به سمت اتاق آقا رفتم . در
همان حال پرسیدم

_ آقا بیدارن ؟

_نه!

با شنیدن پاسخش جاخورده به پشت سر چرخیدم و متعجب
گفتم

_نه؟...چرا بیدارشون نکردین؟

دیدم که دست بالا برده روی گونه اش کشید و بی ربط به جمله
ام پرسید

صبونه خوردی؟

آن دو بیسکویت و نصف لیوان چای صبحانه حساب میشد
دیگر؟... سرم را بالا و پایین کرده نجوا کردم

بله

با اخم خیره ام شد و در حالیکه قدمی پیش می آمد گفت

ولی رنگت پریده

به من توجه میکرد؟... حس عجیبی پیدا کرده بودم چیزی درون
سینه ام شروع به پرپر زدن کرد و من دست پاچه گفتم

من همیشه رنگ پریده ام

همانطور اخم آلود سر تکان داد و گفت

آره ولی نه دیگه انقدر ...

باید بحث را عوض میکردم، لعنتی ... آن از خواب دیشب و این هم
از رفتار امروز کیان آشفته گفتم

چرا آقا رو بیدار نکردین؟ ایشون باید سر ساعتی که همیشه بیدار

میشدن بیدار بشن

در حالی که به من نزدیک تر میشد با لحن و نگاهی غریب گفت
_خودت گفתי قرص خواب بدم بهش

بی اختیار قدمی به عقب برداشته با حالتی درمانده جواب دادم
_بله گفتم ولی سرساعت بیدارشون کنین لطفا

گام های او بلند تر بود که زود فاصله ی بینمان را پر کرد. حال
دیگر سینه به سینه ام ایستاده بود. بوی عطرش که در مشامم
پیچید، تمام صحنه های خوابم دوباره مقابل چشمانم جان گرفت
دلم میخواست میتوانستم به عقب هلش بدهم تا این بوی عطر
اینطور دیوانه ام نکند بی اختیار سر به زیر انداخته قدمی دیگر
به عقب برداشتم که صدایش را شنیدم

_ببینمت

نمیخواستم سرم را بلند کنم نمیخواستم صورت مرا ببیند ، مصر
به خط اتوی شلوارش خیره ماندم که شنیدم

_حالت خوب نیس؟

چرا نمیرفت؟... فکر کردم رفتار دیروزش را ترجیح میدادم. اینطور
که نزدیک میشد قلبم انگار که جنون تپیدن میگرفت. این دیگر

چه حالی بود؟...به زحمت سرم را بالا بردم که نگاهم در
چشمانش نشست و لب زدم

_من خوبم...شما دیرتون نشده؟

کنار چشمانش چین خورد. داشت میخندید. لحنش هم خنده
داشت انگار، وقتی پرسید

_میخواهی برم؟

بی اختیار دستانم را در هم پیچاندم و هول زده گفتم

_آخه میترسم دیرتون بشه

با صدا خندید و شاپرک درون سینه ام را دیوانه تر کرد، سپس
در حالیکه عقب میکشید دست بالا برد و گفت

_باشه میرم. مواظب بابا باش. کاری ام داشتی زنگ بزن. در ضمن

انگشت اشاره اش را متذکرانه به سمتم گرفت و ادامه داد

_یه چیزی ام بخور تا غش نکردی

سرم را تند و تند به نشانه ی موافقت تکان دادم بلکه زودتر برود
و راه نفسم را باز کند و او گویا حرف دلم را شنید که بلافاصله

روی پاشنه ی پا چرخید و با گفتن فعلا رفت. وقتی درب ساختمان پشت سرش بسته شد، تازه انگار هوا در اطرافم جریان گرفت و توانستم نفس راحتی بکشم

به سمت اتاق آقا به راه افتادم. در را به آرامی باز کرده و سرم را از لای در نیمه باز داخل بردم. سر آقا به طرف در چرخید و با دیدنم لبخند روی لبانش نقش بست. لبخند متقابلی به رویش زدم و وارد اتاق شدم

_سلام صبح بخیر...

در حالیکه تنش را بالا می کشید و به تاج تخت تکیه می داد جواب داد

_سلام دخترم ...صبح توام بخیر

نزدیکتر رفتم و پرسیدم

_خیلی وقته بیدارین؟

_نه تازه بیدار شدم

سرش به سمت پاتختی چرخید، نگاهی به ساعت روی میز کرد و گفت

زود اومدی

سرم را به نشانه ی تایید تکان دادم و جواب دادم

صوب زود بیدار شده بودم، گفتم زودتر پیام خدمتون

نگاه پر مهری به صورتم کرد و لب زد

لطف کردی دخترم

چسبیده به تخت ایستاده گفتم

وظیفه است... از این به بعد باید طبق روال سابق سر ساعت

منظم از خواب بیدار بشید

سری به نشانه ی موافقت تکان داد که ادامه دادم

میرم صبحانه اتونو آماده کنم... میخواید قبلش کمکتون کنم تا

سرویس بهداشتی برید؟

سری تکان داد و گفت

اگه زحمتی نیست... هنوز از تخت پایین اومدن برام سخته

در حالیکه به آقا کمک میکردم تا برخیزد گفتم

این درد ممکنه چند ماه طول بکشه، یکم باید باهاش مدارا کنید

آهی کشید و گفت

_یه عمره دارم با دردام مدارا میکنم

سوز کلامش دلم را سوزاند، من شاهد روزهای انتظار این مرد بودم. روزهای سختی که آن قلب بیمار را به او هدیه کرده بود. به سمت در اتاق به را افتادیم که نجوا کردم

_این نیز بگذرد... خیلی زود این روزام تموم میشه و انشالله دوباره صحیح و سالم برمیگردید کارخونه

سر به زیر گفت

_فکر میکنی من غصه ی خودمو میخورم؟...نه. درد من کیانه. از من دلگیره. حرفی نمیزنه ولی من از چشماش میخونم چقدر از دستم دلخوره. دلش شکسته. حقم داره... از روزی که اون حرفا رو بهش زدم دیگه دلش باهام صاف نشده... میترسم بمیرم و این بچه همینطور از من دلگیر باشه...

دلم برای غم صدایش آتش گرفت کاش میتوانستم این غبار غم را از نگاهش بشویم

زیر لب گفتم _دور از جون

و با خود فکر کردم کیانی که نتوانسته چنین پدری را ببخشد آیا
مرا خواهد بخشید؟ احتمالاً هرگز!

آقا به سمتم برگشت

بخاطر حرفای من توام در موردش فکرای بد کردی... منو ببخش
دخترم. من اشتباه کردم, شاید ...

ادامه ی حرفش را خورد و با نگاه رنجورش خیره به چشمانم
گفت

از کیان دلگیر نباش, شاید با حرفاش ناراحت کنه ولی من
میدونم دل و زبونش یکی نیست

سر به زیر انداختم و گفتم

نه... من بهشون حق میدم. منم در موردشون اشتباه کردم
رفتار منم خیلی بد بود

به سرویس بهداشتی رسیده بودیم. در را باز کردم و پرسیدم
سرگیجه دارد که پاسخ منفی داد و گفت که باقی راه را تنها
خواهد رفت, قبل از ورود آقا پرسیدم وسایلم را کجا میتوانم
بگذارم؟. وقتی در جوابم گفت اتاق خودت ... حال عجیبی پیدا

کردم. آن خانه اتاقی داشت که روزی متعلق به من بود روزی که تنها چند ماه از آن میگذشت اما به چشم من سال ها دور بود! وقتی وارد اتاقم شدم، یاد روز اولی که به این اتاق پا گذاشته بودم در دلم زنده شد. به سرعت خود را به پنجره رسانده و به بیدمجنون های محبوبم چشم دوختم. هنوز هم با دیدنشان حس سبز بودن به من دست میداد... وقت زیادی نداشتم باید صبحانه ی آقا را آماده میکردم. بنابراین با گذاشتن وسایلم روی تخت خواب به طبقه ی پایین و آشپزخانه رفتم... اکرم خانوم در آشپزخانه مشغول چیدن میز صبحانه بود که با صدای صبح بخیر من به سمتم چرخید. با دیدنم لبخند بزرگی بر لبانش نقش بست و با شوقی آشکار گفت

_سلام خانوم... کی اومدین؟

خودم را آنسوی میز رسانده جواب دادم

_نیم ساعتی میشه. فکر کنم شما هنوز خواب بودین.

سپس در حالیکه تکه ای نان داخل پیش دستی می گذاشتم خطاب به او گفتم

اكرم خانوم لطف ميكنيد صبحانه ي آقا رو توي سيني بچينيد
ببرم براشون ؟

سر تكان داد و در حاليكه سمت ظرفشويي ميرفت جواب داد

چشم خانوم جون شما بفرماييد من ميارم براتون

به اتاق آقا برگشتم و تا آمدن اكرم خانوم پانسمانش را تعويض
كردم .ورم پايش تقريبا زياد بود بايد جوراب و اريس ميپوشيد
ولي نداشت... هر چه تلاش كردم نتوانستم خودم را قانع كنم تا
به كيان زنگ بزنم و سفارش خريد جوراب را بدهم.ترجيح دادم
تا زمان برگشتش صبر كنم ..بعد از دادن صبحانه ي آقا همراه
عمو نعمت به محوطه ي عمارت رفتم و همراه او كمی در باغچه
مشغول شدم. هر چند هر گاه سرم بالا ميرفت مسير سنگفرش
منتهی به استخر مثل خاری در چشمم فرو ميرفت و آه بود كه
به ياد گذشته از نهادم بر می آمد..همراه عمو نعمت در حال
كاشتن گل در گوشه ای از عمارت بوديم كه علیرضا زنگ زد
.هنوز بابت حرف های شب قبلم دلگیر بود. خیلی مختصر حالم
را پرسید و تماس را قطع كرد متاسفانه حتی علم به دلخوری
اش هم مرا وادار به تغییر رویه نمی كرد .حتی فكرم هم مشغولش

نشد و خیلی زود سرگرم گلکاری و گپ و گفت با عمو نعمت شدم.

کمی بعد مادرم زنگ زد. هنوز حرفی از شرایط کاری جدیدم به او نگفته بودم. ترجیح دادم موضوع را در زمان بهتری مطرح کنم

؛ مثلاً رو در رویش و پشت میز آشپزخانه. به احوالپرسی ساده ای قناعت کرده و تماس را قطع کردم در حالیکه این بار واقعا فکرم درگیر مادرم شده بود.

پیش از ظهر آقا را برای پیاده روی به محوطه بردم. زیاد نمیتوانست راه برود زود خسته شد و به اتاق برگشت. آنقدر بی رمق شده بود که بعد از ناهار خواستم حتما کمی استراحت کند و خود سراغ عمو و اکرم خانوم رفتم.

پس از مدت ها در کنارشان غذا خوردم که عجیب برایم دلچسب بود و باعث آرامشم میشد. بعد از صرف غذا سری به آقا زدم، هنوز خواب بود. بالاخره دلم طاقت نیاورده و پاهایم مرا به سمت طبقه ی بالا و آن اتاق انتهایی راهرو کشید.

با باز شدن درب اتاق تمام لحظات روز اول مقابل چشمانم جان گرفت، وقتی در اتاق چشم گرداندم کیان را دیدم که روی تخت گوشه‌ی اتاق آرام خوابیده، چقدر آن روزها در چشمم بعید بود. باورم نمیشد آن جسم نیمه جان خوابیده روی تخت با آن چهره‌ی معصوم، همان مرد محکم و با صلابتی ست که این روزها مقابل چشمانم مغرورانه گام بر میدارد، با اخمش مرا میشکند و با کلامش زهر به جانم میریزد.

موجود نحیفی که هر روز ساعت‌ها به چهره‌ی غرق خوابش خیره میشدم. برایش حرف میزد، کتاب میخواندم و موهایش را شانه میزد، حالا آن چنان قدرتی داشت که با یک نگاهش قلبم را از جا می‌کند. این چه حالی بود؟...حالی که حتی وقتی در آغوش علیرضا بودم تجربه‌اش نکرده بودم. حتی وقتی مرا بوسیده بود و تنم را لمس کرده بود باز هم درکش نکرده بودم. چطور با یک نگاه آن چشمان به رنگ شب قلبم آن طور دیوانه میشد؟. چطور با بوی عطرش آن طور بی‌قرار میشدم؟. این چه حسی بود؟

حسی شبیه دلهره ای شیرین .حسی شبیه پر زدن هزار هزار
پروانه در قلبم. شبیه

جاری شدن زلال رودی خروشان در میان سینه ام ...حسی که با
تمام شیرینی اش از آن میترسیدم .

میترسیدم این حس همان حس ویرانگر معروف باشد.همان که
مجنون را بیابانگرد کرد و تیشه به دست فرهاد داد .همان که
زلیخا را آواره کرد و سارای را به رودخروشان سپرد .میترسیدم
این حس همان عشق باشد.

ترسیده از افکارم در میانه ی اتاق بر جای مانده بودم .نباید دیگر
به آن حس فکر میکردم ,نباید پر و بالش میدادم .نباید اجازه
میدادم در قلبم خانه کند که اگر اینطور میشد دیگر هرگز بیرون
نمیرفت

و تا مرا رسوا نمی ساخت رهایم نمیکرد . من از این حس یکطرفه
میترسیدم ...من حتی از بردن نامش در ذهنم میترسیدم.از اینکه
گریبانگیرم شود وحشت داشتم .من از عشق بی سرانجام وحشت
داشتم!

با خود فکر کردم در تمام آن سال های انتظار احساسم هیچ شباهتی به این حس نوظهور نداشت، پس چرا آن همه سال فکر میکردم عاشق علیرضا بوده ام؟! اصلا نام حس من به علیرضا چه بود؟! من هفت سال از عمرم را پای چه باخته بودم؟! پای حسرت خواسته شدن؟! باقی عمرم را میخواستم فدای چه بکنم؟

با صدای زنگ گوشی از دریای افکار مغشوشم بیرون آمدم. زنگ هشدار وقت قرص های آقا بود. به سرعت از آن اتاق و خاطراتش گریختم. به طبقه ی پایین رفته به سمت اتاق آقا چرخیدم که سینه به سینه ی کسی شدم که بوی عطرش بیچاره ام کرده بود. او اینجا چه میکرد؟! آن هم این وقت روز...

مات نگاهش میکردم که ابرو بالا داد و متعجب گفت

—سلام... چیه جن دیدی؟

وارفته و با لحنی حیران گفتم

—سلام... چه زود برگشتین!

با لبخند کجی گفت

—زوده؟!... میخوای برم بعدا پیام؟

چرا اینطور در مقابلش دست پاچه میشدم؟ نباید عنان اختیارم
را دست احساسم میدادم. سر به زیر انداخته جواب دادم
_ببخشید ...فقط تعجب کردم آخه فکر میکردم دیرتر از اینا
برگردین

پاسخش بنزین شد و روی آتش جان گرفته در قلبم پاشید
_صب حالت خوب نبود گفتم زودتر پیام بتونی بری خونه
استراحت کنی

نمیدانست شنیدن این حرف ها چه به روز من و دل وامانده ام
می آورد. نمیدانست همین یک جمله بیشتر از هزار شعر عاشقانه
قلب محبت ندیده ی مرا میلرزاند. نمیدانست من بخاطر همین
یک جمله امشب تا صبح نخواهم خوابید. آب دهانم را فرو داده
با صدایی لرزان گفتم

_ممنون ولی من حالم خوبه ...الانم وقت قرصای آقاست باید
فشارشونم اندازه بگیرم اگه اجازه بدین برم پیششون
پیشاپیش من به راه افتاد و گفت

_ولی رنگ و روت که با دیوار مو نمیزنه... بریم منم بابا رو ببینم!

تقه ای به در زد و با شنیدن صدای آقا مثل دفعات پیش در را برای من باز کرد و کناری ایستاد. با ممنون زیر لبی وارد شدم.

آقا با دیدن کیان نگاهش نورباران شد. کیان سلام کرد و نزدیک تخت پدر شد، دست پدر را در دست گرفت و جویای حالش شد. همزمان من مشغول آماده کردن داروها و پیدا کردن فشار سنج بودم که ناگهان یاد جوراب واریس برای آقا افتادم. سر بلند کرده و روبه کیان گفتم

— راستی جناب بزرگمهر

کیان به سمتم چرخید احساس کردم نگاهش میخندد
— بله؟

— جوراب واریس برای آقا نخریدید پاشون ورم کرده

اخم هایش به آنی در هم رفت. رو به آقا کرد و گفت

— ببخشید بالکل یادم رفته بود. فکرم درگیر این قرارداد جدید بود.
الان میرم میخرم.

سپس رو به من کرد و گفت

— حاضر شو تو رم سر راه میرسونم

حال که نامی برای احساسم یافته بودم دیگر از بودن کنار کیان
میترسیدم. دلم نمیخواست نزدیکم باشد. میترسیدم این آتشی
که در دلم افتاده شعله ور تر شود گر بگیرد و هر دوی مارا
بسوزاند...نگاهش کرده آهسته لب زدم

_من فعلا هستم شما بفرمایید

اخم خفیفی به صورتم کرد و در حالیکه از لبه ی تخت برمی
خاست با لحنی قاطع گفت

_کارت که تموم شد حاضر شو

و بی آنکه منتظر پاسخ من باشد از اتاق خارج شد

آقا لبخند پرمهری به صورتم پاشید و گفت

_امروز خیلی خسته شدی دخترم کیانم هست برو خونه
استراحت کن فردا دوباره میای

بالاجبار سری تکان دادم و مشغول گرفتن فشار خون و تب آقا
شدم. وقتی از بابت وضعیت آقا خیالم راحت شد به طبقه ی بالا
رفتم. لباس عوض کردم و به سرعت به طبقه ی پایین برگشتم.
در میانه ی پله ها کیان را دیدم که پشت به پله ها ایستاده بود

پیراهن آبی و شلوار سرمه ای تن زده و مچ دست مشتم شده
 اش را میان پنجه ی دست دیگرش گرفته بود، با صدای قدم
 هایم به سمتم چرخید و خیره نگاهم کرد. زیر نگاهش به شدت
 معذب بودم جوری که می ترسیدم هر لحظه سکندری بخورم و
 پخش زمین بشوم. سعی کردم گام هایم را با احتیاط بیشتری
 بردارم. وقتی پایین پله ها رسیدم و رو به رویم ایستاد و آهسته
 گفت

_دستتو بیار بالا

مطیعانه بی آنکه حتی به هدفش فکر کنم دست بالا بردم. همان
 لحظه مشتش بالا آمد و باز شد. از میان مشتش دانه های
 کشمش میان دستم ریخت.

همانطور به دستم و آن دانه های کشمش خیره بودم که گفت
 _اول باید به فکر سلامتی خودت باشی تا بتونی از مریضات
 مراقبت کنی

با مکث کوتاهی که کرد سرم بالا رفت و نگاهم در نگاه پر
 شیطنتش نشست که لب زد

خانوم ایمانی!

در تمام طول مسیر عمارت به خانه آن دانه های کشمش را مثل شیء ای گرانبها میان مشتم نگه داشته بودم . کف دستم خیس عرق شده بود اما مشتم باز نمیشد مبادا دانه ای ناغافل از چنگم در برود. هر دو سکوت کرده بودیم و من سعی میکردم اصلا به کیان نگاه نکنم . فکر می کردم حالا دیگر حسم درون چشمانم حک شده و با یک نگاه او دست دلم رو خواهد شد. دلم میخواست زودتر به خانه برسم. این نزدیکی برایم عذاب آور شده بود. این قلبی که به سوی او پر می کشید و من به ضرب و زور درون قفسه ی سینه ام به غل و زنجیرش کشیده بود مایه ی رنجم شده بود . و خدا می داند من آن لحظات را به چه مشقتی تاب آوردم تا بالاخره با دیدن کوچه و خیابان آشنا کمی آرام گرفتم .

هنگام خداحافظی کیان پرسید آیا برای اجاره ی خانه تصمیمی گرفته ام یا نه و من که در آن لحظه تنها به دوری فکر می کردم تا نزدیک کردن فاصله ، با نگاهی گریزان جواب دادم : هنوز نه و خواستم که مدتی به همان منوال به عمارت رفت و آمد کنم تا

وقتی که حس کنم نمیتوانم یا خسته میشوم و یا آقا به مراقبت بیشتری نیاز دارد. حرفی نزد و تنها به تکان دادن سرش اکتفا کرد هرچند آن حالت گرفته ی صورتش میگفت پاسخم خیلی به مذاقش خوش نیامده .

وارد خانه ی سوت و کور شدم. از سارا و نگار خبری نبود. به سمت آشپزخانه پاتند کردم و پشت میز نشستم ,مستم را که از شدت فشار انگشتانم به گز گز افتاده بود باز کردم و به کف دستم خیره شدم,دانه های عزیز کشمش در اثر عرق دستم بهم چسبیده بودند و کف دستم نوچ شده بود. در حالیکه با دست دیگرم کشمش ها را از کف دستم جدا میکردم به کیان فکر کردم .رفتارهای ضد و نقیضش گیجم کرده بود. یک روز پر اخم نگاهم میکرد و یک روز لبخند میزد و نگاهش پر از شیطنت میشد. یک روز زخم زبان میزد و یک روز لحن کلامش نرم میشد. به من میگفت نگرانی ام برایش ارزشی ندارد و خود نگرانم میشد. بخاطر حال من زودتر به خانه برمیگشت و دانه های کشمش کف دستم میریخت ...

نگاهش را نمیفهمیدم. پر از حرف بود اما من زبان این نگاه را نمیفهمیدم. جنس رفتارش هم با همه فرق داشت، جنس توجه اش با علیرضا متفاوت بود. ناگهان یاد علیرضا افتادم. چه جوابی باید به او میدادم؟... در وضعیت بدی گرفتار شده بودم. از سویی دل نه گفتن به علیرضا را نداشتم و از طرفی در کنارش هیچ حس خاصی نداشتم. تنها حسی که داشتم حس خوب خواسته شدن بود که دیگر راضی ام نمیکرد. سردرگم شده بودم. از طرفی هم این احساس جدید ترسناک را در قلبم پیدا کرده بودم که اصلاً نمیخواستم به آن فکر کنم. حتی جرات نداشتم پیش خودم به وجودش اعتراف کنم. در اوج بیچارگی تصمیم گرفتم کمتر با کیان رو به رو شوم. میترسیدم یکبار با آن نگاه عجیبش در عمق چشمانم راز سر به مهرم بر ملا شود. بنابراین دوری را برگزیدم چیزی که قلبم به شدت با آن مخالف بود اما من بیچاره چاره ای جز نه گفتن به قلبم نداشتم.

روزهای بعد، کارم در عمارت روال عادی پیدا کرده بود. صبح ها قبل از ساعت هفت خود را به عمارت می رساندم. در طول روز کارهای مراقبت از آقا را انجام میدادم. کمی نوسان فشار خون

داشت که روز مراجعه ی دکتر تقوی به عمارت، درموردش به او توضیح دادم. دکتر تقوی از دیدنم در عمارت ابتدا تعجب کرده سپس بسیار ابراز خرسندی کرده بود. سپس با لبخندی رو به آقا گفته بود با بودن من خیالش از بابت بهبود آقا راحت شده.

هر روز آقا را برای پیاده روی به محوطه میبردیم. مدتی کنار هم قدم زده و صحبت میکردیم. گاهی همراه عمو نعمت به گل ها و گیاهان محوطه رسیدگی میکردم و گاه به اکرم خانوم کمکی می رساندم. علیرضا هر روز زنگ میزد و جویای حالم میشد البته این اواخر بیشتر غر میزد. نسبت به کارم در عمارت حساس شده بود. حتی چندباری در لفافه گفته بود که نیازی به کار کردن ندارم و من فکر کرده بودم گاه علیرضا چقدر خودخواه میشود. بالاخره به مادرم شرایط کار جدیدم را توضیح داده بودم. از اینکه مجبور بودم مدتی پنجشنبه ها به خانه نروم کمی غمگین شده بود و من در تلاش برای دلجویی قول داده بودم تمام تلاشم را بکنم تا ظهر جمعه در خانه و همراهشان باشم. ارتباطم با کیان بسیار کم و محدود شده بود. صبح که در را به رویم باز میکرد با یک سلام کوتاه به اتاقم میرفتم و تا زمان خروجش از خانه به طبقه ی

پایین باز نمیگشتم و شب به محض ورودش از عمارت بیرون میزد. چند باری خواسته بود مرا برساند که هر بار با بهانه های جور و جور او را از سرم باز کرده بودم. متوجه شده بود تمایلی به همراهی اش ندارم و دیگر اصراری نکرده بود و حتی حس میکردم در رفتاری متقابل اوهم از من دوری می جست. نهمین روزی بود که به عمارت میرفتم. شب قبل تا نزدیک صبح تلفنی با علیرضا بحث کرده بودم. کلافه بود و طاقتش تمام شده بود. آنقدر غر زده بود و از اینکه وقتی برای او ندارم گله کرده بود که آخر از کوره در رفته گفته بودم شرایط مرا درک نمیکند و فقط به فکر خودش است. با این حرف من بحث آغاز شده بود و تا نزدیکی صبح ادامه پیدا کرده بود. هر دو تمام مدت حق را به خود داده بودیم و درنهایت بدون رسیدن به هیچ نتیجه ی خاصی تماس را قطع کرده بودیم. تنها نتیجه ی بحث ما خواب ماندن من و تاخیر سه ساعته ام برای رفتن به عمارت بود!

با سردرد بدی از خواب بیدار شدم. گیج و منگ دست به پیشانی گرفته در اتاق نگاه گرداندم. ناگهان با دیدن عقربه های ساعت که روی عدد نه ایستاده بودند نفهمیدم چطور از جا جهیدم و از

اتاق بیرون دویدم . شتابزده در خانه می چرخیدم و هول زده تلاش میکردم برای رفتن به عمارت مهیا شوم .دم دستی ترین لباس های ممکنم که عبای سرمه ای و شالی سیاه رنگ بود را با همان شلوار جینی که از شب قبل به پا داشتم تن زده و از خانه بیرون زدم . با بیشترین سرعت ممکن خود را به خیابان رسانده با یک تاکسی دربست به سمت عمارت رفتم . ساعتی بعد کسل و خواب آلود با سردردی شدید مقابل درب عمارت ایستاده بودم .دستم که روی زنگ در نشست در بی هیچ حرفی باز شد . وارد عمارت شدم . برخلاف همیشه اکرم خانوم درب ساختمان را باز کرد و با نگاهی نگران در حالیکه لب زیرینش را به دندان گرفته بود به من خیره شد .سعی میکردم قدم هایم را تند بردارم .ضعف داشتم و دلم بهم میپیچید .اما می دانستم با این تاخیر چند ساعته باید قید صبحانه را بزنم و هرچه سریع تر سراغ آقا بروم .با سلامی سرسری به اکرم خانوم وارد ساختمان شده به طرف اتاق آقا چرخیدم که در کمال تعجب کیان را ایستاده میان خانه دیدم .پشت به در ایستاده دستانش را پشت بدنش در هم قلاب کرده بود .با دیدنش دلهره ی عجیبی به جانم ریخت . در جا ایستاده خجالت زده سلام آهسته ای کردم .با صدای سلامم

سرش به عقب چرخید و با اخمی غلیظ خیره ام شد. سپس چرخید و با گام هایی آرام مثل شیری که به طعمه ی در دام افتاده اش نزدیک می شود به سمت من آمد. بوی عطرش زودتر از خودش رسید و در آن وضعیت حال آشفته ام را آشفته تر کرد. ترسیده به صورتش زل زده بودم که با لحنی عصبی و صدایی که سعی میکرد بالا نرود خیره به چشمانم پرسید

_ساعت چنده؟

آن حالت به ظاهر آرام اما آتشین نگاهش به وحشتم دامن زد و باعث شد به تته پته بیفتم وقتی جواب دادم

_ببخشید جناب بزرگمهر, من...

میان حرفم آمد و تند و تیز تر از قبل تشر زد

_ساعتو بگو

هراسان نگاه ترسیده ام را در اطراف چرخاندم که با دیدن ساعت ایستاده ی گوشه سالن آه از نهادم بلند شد. ساعت ده و نیم بود ... نگاه شرمگینم را به چشمان طوفانی اش دوخته لب زدم

_ده و نیم

عضلات فکش منقبض شده بود . آنطور که نگاهم میکرد قلبم
میخواست از حرکت بایستد. مات صورتش بودم که سر به سمت
خم کرد و نجوا گونه پرسید

__تو ساعت چند باید اینجا باشی؟

دلم میخواست گریه کنم. هرگز کیان را اینطور عصبانی ندیده
بودم. سرم زیر افتاد و با صدایی خفه جواب دادم

_هفت

ناگهان صدایش بالا رفت و از جا پراندم

_تو میفهمی پرستار یه مریض قلبی بودن یعنی چی؟...مسئولیت
میدونی چیه؟...تعهد شغلی برات معنی داره؟...فک کردی اینجا
میای واسه تفریح که هر موقع دوس داری بیای هر موقع دوس
داری بری؟...اصلا درک میکنی...

هول زده میان حرفش پریدم و در حالیکه دستانم را مقابلش
گرفته بودم گفتم

_اجازه بدید من توضیح بدم

دستش را به نشانه ی سکوت بالا گرفت و تشر زد

چه توضیحی میخوای بدی؟... کار ضروری برات پیش اومد؟ تو ترافیک موندی؟ حالت بد شد؟... یه زنگ میزدی... خبر میدادی... میگفتی نمیرسم پیام، دیر میام، هرچی... آدم متعهد که مسئولیت یه مریضو به عهده گرفته میفهمه که باید تاخیرشو اطلاع بده...

ناگهان سکوت آمد و بینمان فاصله انداخت. سرم زیر افتاده بغض راه نفسم را بسته بود. حال و روزم به اندازه ی کافی بهم ریخته بود و حال کیان با حرف هایش اینطور تیشه به ریشه ی غرور و شخصیتم میزد. وقتی دوباره صدایش بلند شد حس کردم قلبم هزار تکه شد

میدونی، تقصیر تو نیس... من اشتباه کردم... اشتباه کردم به آدمی مثل تو اعتماد کردم... من باید میفهمیدم آدمی که تا تقی به توقی میخوره همه چی رو ول میکنه میذاره میره قابل اعتماد نیس... همچین آدمی اصلا بود و نبود دیگران براش اهمیتی نداره!

دلَم که نه تمام وجودم از حرفش هایش می سوخت... قلبم صد تکه شده و زیر پاهایم ریخته بود. حس میکردم هر لحظه در حال

فرو ریختنم ...سرم با تاخیر بالا رفت و نگاه رنجیده ام در چشمانش نشست. بالاخره سدی که مقابل سیل خروشان اشک هایم ساخته بودم ترک خورد و یک قطره اشک از چشمم چکید...با فرو ریختن اشکم دیدم که به سرعت نگاه از چشمانم گرفت. پشت به من کرد و دستش پشت گردنش نشست. سرش را بالا برد و به سقف خیره شد ...همان طور در جا خشکیده بودم که صدای آقا به گوشم رسید

– کیان، این چه رفتاریه؟

کیان برنگشت. در سکوت روی پاشنه چرخید و بلافاصله با گام هایی بلند به سمت در رفت، از عمارت خارج شد و در را چنان پشت سرش کوبید که از جا پریدم و حس کردم کل ساختمان عمارت از ضرب دستش به لرزه درآمد

همانطور سر به زیر میان خانه ایستاده بودم. اشک هایم تند و تند روی گونه هایم می غلتید و تمام تنم به وضوح میلرزید. نفس کم آورده بودم و با این حال تلاش می کردم صدای حق حق ام را در گلو خفه کنم. روی بلند کردن سرم را نداشتم حتی

نمی توانستم تکانی به پاهایم داده از زیر بار نگاه های سنگین اطرافم بگریزم. منی که خار و خفیف شده بودم.

کیان غرور مرا مقابل چشم اهل خانه لگد مال کرده بود. دیگر با چه رویی در چشم اهالی آن خانه نگاه میکردم. دیگر چطور به آنجا آمد و شد می کردم. دلم میخواست میتوانستم همان لحظه عمارت را ترک کنم. برای همیشه بروم و پشت سرم را هم نگاه نکنم. اما میدانستم هرگز عرضه ی انجام چنین کاری را نخواهم داشت. منی که حتی نتوانسته بودم با چند جمله از خود دفاع کنم چطور جسارت رفتن پیدا می کردم.

نگاهم همچنان به پارکت های کف چسبیده بود که صدای آقا را شنیدم

—اکرم خانوم یه لیوان آب براش بیار...دخترم توام بیا تو اتاقم کارت دارم

انگار که پاهایم به زمین چسبیده باشد نمیتوانستم قدم از قدم بردارم. احساس ضعف شدیدی میکردم و تهوع امانم را بریده بود. همچنان در جا ماندم که با حس قرار گرفتن دستی روی شانه ام سرم کمی بالا رفت ولی نگاهم همچنان به پارکت کف بود

دستی با یک لیوان مقابل چشمم قرار گرفت و صدای اکرم خانوم
در گوشم نشست

—اینو بخور مادر ضعف کردی ...

آنقدر ضعف داشتم که ناز و ادا نکنم. بلافاصله با دست های لرزان
لیوان آب را گرفتم و به لب بردم. با جاری شدن مایع شیرین در
دهانم انگار خون یخ زده در رگ هایم دوباره جریان گرفت، باقی
محتویات لیوان را یک نفس سر کشیدم و بی آنکه نگاهی به اکرم
خانوم بباندازم لیوان را به سمتش گرفته با صدایی خفه لب زدم
—ممنون

در حالیکه لیوان را از دستم می گرفت. با دست دیگرش فشاری
به سرشانه ام وارد کرد و نجوا گونه گفت

—به دل نگیر خانوم جون ... از صبح خودش عصبانی بود، نمیدونم
تو کارخونه چی شده بود که هی بهش زنگ میزدن تا بره
اونجا. دلش نمیومد آقا رو تنها بذاره منتظر شما بود تا بیای و بعد
بره.

شمام که دیر کرده بودی هر چی ام زنگ زد گوشت خاموش
 بود دیگه بدتر اعصابش ریخت بهم. وقتی رسیدی دق دلی
 کارخونه رم سر تو خالی کرد

با شنیدن سخنانش نگاهم چرخید و بند صورتش شد که با لحن
 و نگاهی دلجویانه ادامه داد

_خودتو ناراحت نکن دخترم ...آقا کیان زود عصبانی میشه زودم
 پشیمون میشه. اصلا همون موقع که داشت میرفت معلوم بود
 خودشم از کارش پشیمون شده

نمیتوانستم حرفی بزنم ,زبانم گویی به کامم چسبیده بود. تنها
 سری تکان دادم و دست در جیبم کرده گوشی را بیرون کشیدم
 ,خاموش بود ,احتمالا بخاطر مکالمه ی طولانی مدتم با علیرضا
 باتری اش خالی شده بود .بعد از آن هم آنقدر خسته و خواب
 آلود بودم که یادم رفته بود آن را به شارژ بزنم .با نگاهی غمگین
 به صفحه ی سیاه گوشی خیره مانده بودم .کمی به کیان حق
 می دادم که بابت سهل انگاری ام غضب کند .ولی بابت رفتار تند
 و سخنان گزنده اش آن هم در جمع ابداء به او حق نمیدادم .کیان
 مرا خرد کرده بود.

با تشکر دوباره از اکرم خانوم به سمت اتاق آقا به راه افتادم. در باز بود و آقا روی تخت نشسته بود. نگاهش که به من افتاد گفت
 _بیا تو درم ببند

وارد شده در را بستم و سر به زیر کنار در ایستادم که صدایش
 به گوشم رسید

_برو بشین دخترم

بی حرف و بی هیچ مخالفتی

آهسته به سمت مبل مقابل میز رفته نشستم البته عمیقا به این نشستن و سکون احتیاج داشتم. سرم همچنان پایین بود، احساس میکردم کسی قلبم را در مشتش گرفته و میفشارد. آشفتگی و دلشکستگی وجودم را تسخیر کرده بود. دلم میخواست زودتر آقا حرفش را بزند تا بتوانم به اتاقم پناه ببرم و تا جایی که توان دارم گریه کنم. با ناخن انگشت سبابه به جان گوشت انگشت شستم افتاده بودم که صدای آقا با لحن مهربان
 همیشگی به گوشم رسید

_بهتری دخترم؟

همچنان سر به زیر با صدای بسیار خفه ای جواب دادم

—ممنون

دوباره پرسید

—امروز دیر کردی خدای نکرده مشکلی که برات پیش نیومده بود؟

دوباره راه گلویم بسته شد که سرم را به نشانه ی نه به طرفین تکان دادم. لحنش اینبار دلجویانه بود وقتی گفت

—رفتار کیان خیلی زشت بود. من از طرف اون از تو معذرت میخوام دخترم. جوونه آتیشش تنده گاهی فراموش میکنه خوددار باشه تو ببخش

باز هم این مرد با بزرگواری اش مرا شیفته تر کرده بود، باز هم مرا پابند محبتش کرده بود. منی که حتی اگر می خواستم و اگر پاهایم بنای رفتن داشت دیگر دلم همراهی نمی کرد. سر بالا

برده با صدایی که گرفته بود و خسته جواب دادم

—ترو خدا اینجوری نگید آقا من شرمنده میشم

خجالت زده نگاهم کرد و با لحن غمگینی گفت

من شرمنده ی توام دخترم که اینهمه اینجا زحمت کشیدی و
ما اینجوری دستمزدتو دادیم

داغ دلم تازه شد. حرف های کیان یادم آمد به من گفت بی
مسئولیت ... به من گفت برای تفریح به آنجا می روم ... به من
گفت غیرقابل اعتماد ... دوباره رفتنم را بر سرم کوبیده بود

یادش نمیرفت نمیبخشید. به هر بهانه ای به رویم می آورد.
دوباره اشک هایم روی گونه روان شده بود که آقا با لحن دلجویانه
ای گفت

اوضاع کارخونه رو به راه نیس بابا. کیان تازه اومده تو این کار
هنوز انقدر اورد نیس. مواد اولیه ام گرون شده. چنتا از مشتریانم
قراردادشونو فسخ کردن. یکم اوضاع و احوالش بهم ریخته اس ...
دست بالا برده زیر پلک هایم کشیدم که ادامه داد

امروز یه قرار کاری خیلی مهم داشت با یه شرکت خارجی. باید
سر ساعت هشت خودشو میرسوند سر قرار که از شانشش تو
نیومدی. هر چی ام بهت زنگ زد گوشیت خاموش بود، منم از

دیشب یکم دردم زیاد شده بود. سینه امم ورم کرده ...هرچقدر
 اصرار کردم راضی نشد بره میترسید اتفاقی بیفته و نعمت و زنش
 از پیشش بر نیان .آخرشم مجبور شد قرارو کنسل کنه

دستانم همانطور روی گونه هایم خشک شد.روی نگاه به صورتش
 را نداشتم که همانطور خیره به میز مقابل برجا ماندم .سهل
 انگاری کرده بودم و بابت آن تاوانی گزاف پرداخته بودم .نه تنها
 من که کیان هم از قِبَلِ اشتباه من تاوان داده بود.

پس سکوت کوتاهی دوباره آقا به حرف آمد

_البته اینا از زشتی کارش کم نمیکنه .نباید تو جمع با تو
 اونجوری حرف میزد میتونست خصوصی باهات صحبت کنه
 مطمئن باش مجبورش میکنم تو همین جمع ازت معذرت
 خواهی کنه

دلخوری ام کمرنگ تر شده اندکی شرمساری آغشته اش شده
 بود .سرم را بالا بردم .دیدم با لبخند مشغول تماشایم بود .نگاهم
 را از چشمان مهربانش گرفته نحوا کردم

_احتیاجی نیس .بالاخره منم دیر کردم ایشون درست گفتن باید
اطلاع میدادم. ولی من دیشب انقدر خسته بودم یادم رفته بود
گوشیمو شارژ کنم,گوشی خاموش

شده بود بخاطر همین صبح خواب موندم...ببخشید ...سعی
میکنم دیگه همچین سهل انگاری ای نکنم
پلک هایش را باز و بسته کرد و گفت

_اشکالی نداره دخترم پیش میاد...کیان یکم زیادی حساس شده
و گرنه من حاله خوب خوبه.توام دیگه گریه نکن وقتی از سرکار
برگرده خودم به حسابش میرسم

لبخند کم جانی روی لبانم نقش بست. چقدر خوب بود که آقا
پدرانه هوایم را داشت ...نگاهم از صورتش جدا شد و به دستش
رسید . دستش روی قفسه ی سینه اش مشت شده بود .ناگهان
یاد حرفی افتادم که از درد دیشبش زده بود.از جا برخاسته
پرسیدم

_هنوزم درد دارین؟

سری به نشانه ی مثبت تکان داد و گفت

کتفم خیلی درد میکنه ...سینه امم ورم کرده ...

نزدیک تر رفتم و کمک کردم روی تخت دراز بکشد. دکمه های پیراهنش را باز کرده سینه اش را بررسی کردم و در همان حال گفتم

ورم سینه اتون مشکل خاصی نیس. بعد عمل پیش میاد. برای کتفتونم الان کمپرس آب گرم میارم بعدشم با هم میریم پیاده روی.

نگاهش کردم که با لبخندی سرش را به نشانه ی موافقت تکان داد و گفت

_ فکر خوبیه

حرف زدن با آقا باعث شده بود دلم قرار بگیرد هرچند بسیار از دست کیان رنجیده و دلشکسته بودم اما حداقل دیگر به رفتن فکر نمی کردم.

قبل از شروع کارم به اتاقم رفتم و از میان لباس هایی که در آنجا داشتم تونیک فیروزه ای رنگی تن زده شالی به رنگ زرد سر کردم. بلافاصله به طبقه ی پایین برگشتم و برای آقا کمپرس آب

گرم آماده کردم که پس از استفاده از آن دردش به مقدار زیادی کاهش یافت. تا شب کارهای روزانه ام را طبق معمول همیشه پیش بردم. علیرضا زنگ زده بود. احتمالاً منتظر بود من تماس بگیرم و نازش را بکشم که البته این کار از من بعید بود. به مادرم زنگ زده و خبر دادم ظهر جمعه چند ساعتی را به دیدارش خواهم رفت، شوق صدایش هنگام شنیدن آن حرف حالم را بهتر و تلخی کامم را باز هم کمتر کرده بود.

ظهر به غروب و غروب به شب رسید اما از کیان خبری نشد. احتمالاً می خواست تاخیر صبحم را تلافی کند نمیفهمید برای یک دختر جوان در تاریکی شب به خانه رفتن چه معنی دارد؟!...هرچه زمان بیشتر پیش میرفت بی قراری من بیشتر میشد. مثل مرغ سرکنده در خانه این طرف و آن طرف رفته هر چند دقیقه یکبار به ساعت نگاه می کردم تا کی از راه برسد و من اذن رفتن بگیرم.

بالاخره ساعت حدود ۹ شب بود که از راه رسید. به محض آنکه از پشت پنجره ورود ماشینش به محوطه ی عمارت را دیدم؛ به سرعت به اتاق آقا رفته و اجازه ی مرخصی گرفتم که البته آقا

اجازه نداد و علیرغم اصرار من با لحن قاطعی خواست تا شام را در کنار آنها باشم و من با بی میلی تمام و تنها به احترام او پذیرفتم. هیچ دلم نمیخواست با کیان رو به رو شوم چه برسد به آن که با او سر یک میز بنشینم. با خود فکر کردم به بهانه ی دادن شام آقا میتوانم در اتاق بمانم و اصلا با او رو به رو نشوم اما آقا که گویی فکرم را خوانده بود گفت که میخواهد شام را در جمع ما و سر میز صرف کند. مستاصل و عصبی دنبال راه چاره ی دیگری گشتم اما هیچ جایی جز آشپزخانه برای پنهان شدن از نگاه کیان به ذهنم نرسید. به بهانه ی کمک به اکرم خانوم تقریبا به سمت آشپزخانه دویدم، با دیدن اکرم خانوم که در حال ریز کردن گوجه فرنگی برای سالاد بود ظرف را از زیر دستش بیرون کشیدم و با گفتن

— اکرم خانوم لطفا شما میزو بچینین من سالادو آماده میکنم

پشت به در کرده ظرف را روی کابینت گذاشتم و مشغول ریز کردن گوجه ها شدم. چند دقیقه بیشتر نگذشته بود که بوی آن عطر لعنتی در مشامم پیچید و باز هم قلب بیچاره ام به تکاپو افتاد. سر بالا نبرده همچنان خودم را مشغول خرد کردن گوجه

ها نشان دادم ولی از گوشه ی چشم می دیدمش که نزدیک و نزدیک تر شد و درست کنارم ایستاد... باز هم برنگشتم و همانطور با دست هایی که حالا کمی میلرزید به ریز کردن گوجه ها ادامه دادم. دوباره زیر چشمی نگاه انداختم. به کابینت تکیه داده بود، تنها قسمتی از کمر و مارک نایک گرمکن سیاه رنگش در دیدم بود. با نفسی حبس شده چشم گرفته به کاهوهای توی کاسه زل زدم که صدایش در گوشم نشست

_سلام

همین! با همین یک کلمه بغض آمد و چنگ به گلویم انداخت و این قلب زبان نفهم باز هم بنای ناسازگاری گذاشت. جوابش را ندادم. البته حتی اگر میخواستم هم این بغض مانده در گلو اجازه نمیداد. تقلا کردم بدون لرزش دست کارم را ادامه دهم. دوباره صدایش را شنیدم که گفت

_جواب سلام واجبه ها

باز هم سکوت و باز هم بغض ...

می خواستم بگویم صبح در جواب سلام من تنها فریاد زده و تحقیرم کرده اما قطعا این حرف بر زبانت جاری نمیشد. لب زیرینم را به دندان گرفته مشغول همزدن محتویات درون کاسه شدم. همان لحظه دیدم کمی روی صورتم خم شد و پرسید
_قهری؟

بی توجه به کارم ادامه دادم در حالیکه قلبم تمام توجه اش معطوف او و نگاهش بود .

نگاه خیره اش را روی نیمرخم حس میکردم که دوباره گفت

_لااقل اون گوشیتو روشن میکردی

نفهمیدم چه شد که زبانت در دهان چرخید و بی اختیار لب زدم

_شارژ نداشت

چرا به او توضیح میدادم؟ آخ که عنان اختیارم داشت دست قلب سرکش می افتاد .

این بار صدایش به خنده آغشته بود که گفت

_الان بهت بگم حواس پرت بازم قهر میکنی؟

مثلا داشت از دلم درمی آورد؟! کفرم در آمد که بی هوا به طرفش
برگشتم وبا اخم خیره اش شدم. هنوز لبخند به لب داشت و با
تفریح نگاهم میکرد که حرص گفتم

_بالاخره آدم بی مسئولیت بی تعهد غیرقابل اعتماد حتما حواس
پرتم میشه دیگه! چون اگه حواسش جمع بود مسئولیتشو
فراموش نمیکرد.

انتهای جمله ام را با صدایی لرزان ادا کردم , لب هایم رو به پایین
کش آمد و بینی ام تیر کشید. هیچ دلم نمی خواست مقابل
چشمان بی رحمش گریه کنم . خواستم از کنارش رد شوم که
دستش را مقابلم گرفت و سد راهم شد... لحنش جدی بود وقتی
نچوا کرد

_من صبح عصبانی بودم , تو عصبانیت اون حرفا رو زدم . میدونم
کارم درست نبود ...

کمی مکث کرد بعد ادامه داد

_معذرت میخوام

متعجب و با تعلل به سمتش برگشتم. از من عذر خواهی کرده بود؟!... مات نگاهش می کردم که با نگاه عجیبی پرسید
_تو چی؟

گیج و ویج از سخنان لحظات پیشش تکرار کردم
_من چی؟

نگاهش رنگ شیطنت گرفت که دست به سینه شد. ابروهایش را بالا داد و پرسید

_احيانا نمیخواهی معذرت خواهی کنی؟
بابت تاخیرم و از دست رفتن قرار کاریش مقصر بودم و قطعاً باید
متقابلاً عذر خواهی میکردم که بی هیچ مقاومتی لب زدم
_ببخشید

تنها سری به نشانه ی تایید تکان داد. سپس دستانش را پایین انداخت و به سمت درب آشپزخانه به راه افتاد در همان حال
گفت

_اون سالاد تو بردار بیار مردیم از گشنگی!

سر میز شام درست رو به روی کیان نشسته بودم، بسیار معذب بودم هر چند او اصلاً نگاهم نمیکرد، اما من حتی جویدن و بلعیدن را هم انگار فراموش کرده بودم که آنطور دستپاچه رفتار میکردم. برخلاف من او بسیار عادی رفتار میکرد و البته طبیعی هم بود؛ او که درگیر احساسی چون من نشده بود. در نهایت آرامش داشت غذایش را می خورد. تنها یکبار دیس برنج را مقابلم گرفته بود و یکبار در لیوانم دلستر ریخته بود اما من تمام فکر و ذکرم پیش او بود آنقدر که هیچ چیزی از طعم غذا نفهمیده بودم و وقتی به خودم آمده بودم که بشقابم خالی شده بود اما دهانم تلخ بود و خشک.

در انتهای غذا علاوه بر اکرم خانوم از من هم بابت درست کردن سالاد تشکر کرده بود. متوجه شده بودم که در واقع به روش خودش از من دلجویی کرده بود.

پس از صرف شام آقا رو به کیان کرده گفت

— خوب آقا کیان... بنظرت شما نباید کار خاصی انجام بدی؟

کیان با نگاه کوتاهی به من گفت

چرا، الان میام

و سپس از جا برخاست و به سمت اتاقش رفت . همه در سکوت به درب اتاقش خیره بودیم که دقیقه ای بعد از اتاق خارج شد و مستقیم به سمت من آمد . وقتی کنار صندلی ام ایستاد به طرفش برگشتم و با دیدن نگاه منتظرش من هم از جا برخاستم ...سینه به سینه ی هم ایستاده بودیم که لب باز کرد و گفت

_میخواستم تو همین جمع بابت رفتار صبحم ازت معذرت خواهی کنم ...همه میدونیم که تو چقدر هم برای من هم برای بابا زحمت کشیدی و میدونم که هیچوقت نمیشه اون زحمات رو جبران کرد فقط ...

مکشی کرد و دستش را بالا آورد. زنجیری از میان مشتش رها شد و مقابل چشمانم شروع به تاب خوردن کرد که یک فرشته ی طلایی زیبا از آن آویزان بود. نگاهم خیره ی آن آویز زیبا بود که صدایش در گوشم نشست

_درسته که محبتای تو قابل جبران نیست ولی اینو به عنوان یادگاری از ما داشته باش

کنار کیان در ماشین نشسته بودم و به سوی خانه میرفتم. هر چه اصرار کرده بودم تا به تنهایی به خانه برگردم قبول نکرده بود و در آخر با گفتن (حرف دارم باهات) دهانم را بسته بود. نگاهم به رو به رو بود و به شدت با وسوسه ی بالا رفتن دستم و لمس آن فرشته ی طلایی در حال مبارزه بودم. هنگامی که در عمارت برای تعویض لباس به اتاقم رفته بودم آن را به گردن آویخته و دقایق طولانی مقابل آینه خیره اش شده بودم. به همین زودی حس دلبستگی خاصی به آن فرشته ی کوچک پیدا کرده بودم و از تماشای بودنش به دورگردنم غرق لذت میشدم. یادگاری عزیزی که برای ابد نام دوست داشتنی ترین دارایی ام را یدک می کشید.

با صدای تیک چیزی به سمت کیان برگشتم. سیگاری را میان لب هایش نگه داشته و مشغول فندک زدن بود. با اخم خیره اش شدم که از گوشه ی چشم نگاهم کرد و گفت

—اونجوری نگا نکن...امکان نداره بذارمش کنار

با حفظ اخم گفتم

_سیگار برای شما سمه ...لااقل میذاشتین یه سال از به هوش
اومدنتون بگذره بعد این بلاها رو سر خودتون میاوردین
سیگار را روشن کرد و پک عمیقی به آن زد و مثل بار قبل دودش
را از شیشه ی کناری بیرون داد.سپس لبخند تلخی زد و نجوا
کرد

_مگه مصیبتا صبر کردن یه سال از به هوش اومدنم بگذره ؟...از
وقتی چشم وا کردم از زمین و آسمون داره برام میباره
اخمم بیشتر شد و لحنم تندتر

_سیگار بکشین مشکلاتتون حل میشه؟
چشم هایش را کمی باریک کرده بود و پک محکمی به سیگار
میزد در همان حال سرش را به علامت نه تکان داد,پس از آنکه
دود را از دهانش بیرون داد و قاطعانه گفت
_ولی آرومم میکنه

دلخور نگاهش کردم و تشر زدم
_ چیزای بهتری ام هست که باهاش آروم بشین

نگاهش در لحظه به سمتم چرخید. ابروهایش را بالا داد و با طعنه پرسید

_مثلاً؟

نگاهش دستپاچه ام کرد که تته پته کنان جواب دادم

_من ... من نمیدونم... خودتون بهتر میدونین

کجخندی به صورتم زد. سپس سرش به روبه رو چرخید و با حفظ تلخی لبخندش لب زدم

_آره میدونم ولی...

باقی حرفش را خورد. جمله ای که گرچه نصفه و نیمه ادا شد اما من تا انتهایش را خواندم. همان طور خیره ی نیم رخش بودم که با تغییر ناگهانی بحث بی نگاهی به طرفم پرسید

_نظرت چیه خونه رو بگیرم؟...یه واحد خوب تو ساختمون رو به روی خودمون هست. شصت متریه مبله ام هست فک کنم برات

مناسب باشه

کمی دماغ شده بودم که لب باز کردم و با صدایی آهسته گفتم

_بخاطر دو سه ماه چرا باید خودتونو تو خرج بندازین؟

اخم هایش در هم رفت و خیره به روبه رو نجوا کرد
 _وضعیت قلب بابا خوب نیست. من خیلی نگرانشم. دکتر بهم گفت
 احتمال حمله ی قلبی یا حتی سکته ی مغزی وجود داره .

بالاخره نیم نگاهی حواله ام کرد و ادامه داد
 _اگه تو نزدیک تر باشی من خیالم راحت تره ...از کجا معلوم
 اتفاقی مثل امروز دوباره پیش نیاد ...

دلخور میان حرفش رفته گفتم
 _من که معذرت خواهی کردم...همه ی سعی ام میکنم دیگه
 تکرار نشه

برای لحظه ای به طرفم سر چرخاند و با لحن ملایمی گفت
 _پیشامده! همیشه جلوشو گرفت. یه روز ممکنه ترافیک باشه یا
 مترو شلوغ باشه چه میدونم یا اتفاقی بیفته ,اگه نزدیک باشی
 من راحت ترم و البته

کمی مکث کرد و بعد ادامه داد
 _اینجوری توام خیلی خسته میشی ...وظیفه نداری بخاطر ما انقد
 خودتو اذیت کنی

خستگی من برایش مهم بود؟... حس شیرینی از شنیدن کلامش
زیر پوستم خزیده بود. چرا شنیدن این جمله ی ساده برایم انقدر
لذت بخش بود؟ در حالیکه دوستت دارم های بی پروای علیرضا
هیچ حسی را در قلبم زنده نمیکرد؟. چرا این توجه های ریز انقدر
برایم مهم شده بود

با شنیدن صدایش به خود آمدم

_چی میگی؟... بگیرم خونه رو؟

سر به زیر انداخته بی اختیار نجوا کردم

_اگه شما اینجوری راحتین منم حرفی ندارم

این دیگر چه جوابی بود؟. چرا با یک بله ی ساده سر و ته قضیه
را هم نیاورده بودم؟... من یک احمق بودم!

تا رسیدن به خانه هر دو سکوت کرده بودیم و هنگام خداحافظی
کیان گفته بود که برای فردا با صاحب خانه صحبت می کند تا
برای دیدن آن واحد برویم و من که نفهمیده بودم چرا به جای
خداحافظ گفته بودم

_مواظب خودتون باشین

جمله ای که لبخندی به غایت محو اما واقعی روی لبانش نقش زده بود.

با ورودم به خانه صدای سارا و نگار را از آشپزخانه شنیدم با سلام بلندی به سمت اتاقم رفتم تا لباس عوض کنم. وارد اتاق شدم و با چند گام بلند خود را به میز آرایش رساندم. بی تاب تماشای آن فرشته ی زرین شال را از سر کشیدم که همان لحظه صدای زنگ گوشی ام بلند شد. بلافاصله دست به جیب شده گوشی ام را بیرون کشیدم. با دیدن نام علیرضا بر صفحه ی گوشی بی اختیار دستم به سمت فرشته ی طلایی رفت و آن را در مشت گرفت ...

چه کار داشتم میکردم؟ با علیرضا و خودم چه میکردم؟ تا کی میخواستم اینطور سرگردان و بلامتکلیف باشم؟ کیان با من چه میکرد؟ مگر نگفت برایش مهم نیست پس چرا هر روز یک یادگاری جدید روی دیوار قلبم حک میکرد؟ من با این یادگاری ها چه میخواستم بکنم؟ از خودم و افکار

م ترسیدم اگر هرگز نمیتوانستم کیان را فراموش کنم چه؟...اگر
 با علیرضا ازدواج میکردم و باز هم کیان از یادم نمیرفت چه؟...من
 با آن دو چشم سیاه چه باید میکردم؟...آن دو چشم سیاه که
 گویی نقشش با تیزی نوک چاقو روی دیوار قلبم حک شده بود
 نگاهم همچنان به صفحه ی گوشی خیره بود. دست و دلم برای
 پاسخ دادن همراهی نمی کرد. آنقدر که گوشی زنگ خورد و زنگ
 خورد تا بالاخره از صدا افتاد. آهی کشیده خواستم گوشی را روی
 تخت خواب پرتاب کنم که ناگهان دوباره صدای زنگش بلند شد.
 نگاهم دوباره تا صفحه اش پایین آمد. باز هم نام علیرضا روی
 گوشی به من دهن کجی میکرد. نفسم را حرصی فوت کردم و
 لعنتی نثار خودم و خودش کرده تماس را وصل کردم. به بی رمق
 ترین شکل ممکن لب زدم

بله

بهار جان!!

خدایا من قطعا امروز دیوانه میشدم

کاش میشد به او بگویم مرا خانوم ایمانی صدا کند...اما نه! حتی
آن کلمه هم مرا به یاد کیان مینداخت. کم کم حس میکردم
حتی وقتی در آینه به صورت خودم هم خیره میشوم یاد کیان
بیفتم و جای چشمان میشی رنگم دو چشم سیاه به صورتم زل
بزند

بیحال تر سلام را نجوا کردم که بلافاصله صدایش به گوشم
رسید

...خوبی عزیزم؟

غم صدایش از گوشی جاری میشد و به جانم میریخت. من با
علیرضا چه میکردم؟...با صدای گرفته ای گفتم

...خوبم...تو خوبی؟

کلام پرمهرش بیش از آنکه دلنشین باشد زجرآور بود وقتی گفت
...تو خوب باشی منم خوبم عزیز دلم...از دستم که دلخور نیستی؟

کاش انقدر مهربان نبودی علیرضا...من با تو چه میکردم؟

انگار که مرا ببیند سر به دو طرف تکان داده جواب دادم

...نه واسه چی؟

صدای آهش در گوشت پیچید و نجوایش بعد از آن به گوشت رسید

بخاطر حرفای دیشبم

گاهی فکر میکردم علیرضا همان کوه صبر معروف است. چرا از دستم خسته نمیشد؟... من با زندگی این مرد چه میخوام بکنم؟ با آینده مان ...

باید زبان باز میکردم و به او میگفتم!... سکوت من ظلم به او بود، ظلم به خودم، ظلم به هردویمان ... با صدایی که به زحمت شنیده میشد گفتم

نه، حق داشتی من نمیتونم برات وقت بذارم. رفتارم اونجوری نیست که میخوای. نمیتونم جواب محبتاتو بدم. نمیتونم مثل تو ابراز احساسات کنم. نمیتونم مثل تو برای باهم بودنمون ذوق و شوق داشته باشم ... ولی علیرضا...

برای لحظه ای مکث کرده نفسم را سنگین از سینه بیرون دادم سپس، در یک حرکت ناگهانی پلک بسته تند و تند ادامه دادم

– من همینم... دست خودم نیس... باور کن نمیخوام اذیت کنم... نمیخوام ناامیدت کنم... نمیخوام دلتو بشکنم... ولی نمیتونم... باور کن سعی کردم، ولی نشد! فکر نمیکنم بعد از اینم رفتارم عوض بشه... میخوام بگم بنظرم بهتره ...

عملا نفس کم آورده بودم که وادار به سکوت چند لحظه ای شدم، نمی خواستم دوباره تردید سکوتم را ادامه دار کند.

باید میگفتم. باید حالا که زبانم باز شده بود حرف دلم را میزدم و خودم و علیرضا را نجات میدادم. باید همه چیز را تمام میکردم. اما نشد، یعنی علیرضا نگذاشت. درست در لحظه ی آخر میان حرفم پرید و گفت

– اشکالی نداره. همینجوری باش، فقط باش! من به همینم راضیم... همین که هستی برام کافیه.. دیگه ام هیچی ازت نمیخوام... اصلا از این به بعد هر موقع تو خواستی همدیگه رو میبینیم، خوبه؟... تا هروقت که دوس داشتی فکر کن من دیگه اصرار نمیکنم... هر چی تو بخوای... فقط تنهام نذار بهار علیرضا... علیرضا... من با تو چه میکردم؟...

لب هایم به هم دوخته شده بود، لعنت به من چرا نمیتوانستم دوستش داشته باشم؟، چرا نمیتوانستم رهایش کنم...؟ خدایا این دیگر چه برزخی بود؟

دلم میخواست از دست خودم سر به کوه و بیابان بگذارم. جان کندم و در نهایت به جای تمام آنچه برای وداع باید میگفتم باشه ای بی رغبت تحویلش دادم. دیگر چیزی از حرف هایش نمیفهمیدم. فقط از خدا میخواستم حال که من توان ناامید کردن علیرضا را ندارم کاری کند تا او از من بیزار شود. و دعا کردم هرچه زودتر دعایم مستجاب شود.

ساعت ۶ صبح مقابل درب عمارت رسیدم. تقریباً تا خود صبح چشم روی هم نگذاشته بودم. حرف های علیرضا و اضطراب دوباره دیر رسیدن خواب را از چشمانم ربوده بود. ساعت پنج صبح کلافه و عصبی از تخت پایین آمده به سمت حمام رفته بودم. پس از دوش مختصری موهایم را سشوار کشیده و نماز خوانده بودم. هرچند حتی یک کلمه از نماز را هم نفهمیده بودم. بعد از نماز برای لباس پوشیدن به اتاقم رفته بودم، از شدت بیخوابی نمیتوانستم فکرم را یکجا جمع کنم. در آخر هم مانتو

طوسی رنگ سارا را تن زده بودم و یک شال صورتی ملایم که همانجا از چوب رختی آویز بود روی سرم انداخته و صبحانه نخورده از خانه بیرون زده بودم...

و حالا با لرزی که به جانم افتاده بود مقابل در بودم.

دستم بالا رفت و روی زنگ نشست، در کمی دیرتر از معمول باز شد. وارد محوطه ی عمارت شده به ساختمان چشم دوختم که کیان را ایستاده در قاب در دیدم. هنوز تیشرت و گرمکن به تن داشت و موهایش نامرتب بود. چهره ی شلخته اش متعجب به من خیره بود. منی که کندتر از همیشه پیش می رفتم، یعنی در واقع رمق نداشتم سریع تر خودم را به او برسانم... او که ...

آخ علیرضا... لعنت به من و قلب زبان نفهمم

نزدیک پله ها رسیده بودم که سلام کردم

دستش را لای موهایش برد و با صدایی خش دار جواب داد

_سلام... پس کله پاچه ات کو؟

گیج نگاهش کرده لب زدم

_بله؟

خندید. با آن چشم های پف کرده وقتی میخندید چهره اش خواستنی تر میشد و قلب دیوانه ی من عاصی تر . به بدبختی نگاه از چشمانش گرفتم که گفت

_آدمی که شیش صب میره خونه ی یکی لااقل سرراه کله پاچه ام میخره با خودش میبره

گیج تر نگاهش کرده قدمی به عقب برداشتم و هول زده پرسیدم _برم بخرم ؟

خنده اش شدت گرفت و در حالیکه سر به تاسف تکان میداد گفت

_هنوز خوابیا ...با این حالت چجوری تا اینجا اومدی ؟

با اشاره ی دستش که مرا نزدیک می خواند ، خجالت زده نگاهش کردم و از پله ها بالا رفتم .

مقابلش رسیده بودم که با دیدن چهره ام ناگهان خنده اش جمع

شد و وارفته پرسید

_این چه وضعیه ؟

سرم پایین افتاد و نگاه جستجوگرم روی لباس هایم نشست. از نظر خودم ظاهر مرتب بود, دوباره سرم بالا رفت و پرسیدم -چی شده؟

اخم کرد و بلافاصله کنار کشید سپس با حالتی آمرانه گفت -بیا تو

بی حرف وارد ساختمان شدم, فضای نیمه تاریک ساختمان یادم آورد چقدر تشنه ی خوابم. چشمانم تازه یادشان افتاد به سوزش بیفتند و دل ضعفه امانم را برید اما دیگر راه برگشت به خانه و خزیدن لا به لای ملحفه های تخت خواب و بی خبری از دنیا بسته بود ناچار سلانه سلانه به دنبال کیان که با اشاره ی دست خواسته بود همراهی اش کنم به راه افتادم. مقابل آشپزخانه ناگهان ایستاد. رو به من چرخیده گفت

-برو تو

مطیعانه اوامرش را اجرا میکردم, آنقدر گیج و منگ بودم که حتی نتوانم مقابل لحن دستوری اش جبهه بگیرم. وارد آشپزخانه شدم

و کنار در ایستادم. دیدم که به سمت یخچال رفت و درحالیکه
درب یخچال را باز میکرد با نیم نگاهی به طرفم نجوا کرد
_چرا وایسادی؟...بگیر بشین دیگه

متعجب از رفتارش پیش رفته پشت میز نشستم و در سکوت
مشغول تماشایش شدم. با دیدن ظرف مربا و پنیر در دستانش
تازه متوجه موضوع شدم...محال بود با حالی که داشتم لقمه ای
از گلویم پایین برود. بی هوا تنه جلو کشیده گفتم
_جناب بزرگمهر زحمت نکشین من...

در جا ایستاده میان حرفم آمد و با اخم هایی درهم خیره به
چشمانم گفت

_جرات داری بگو صبونه خوردم یا میل ندارم!
قطعا جرات گفتن آن حرف را به مرد اخموی مقابلم نداشتم که
لب هایم را به هم دوخته خیره ی حرکاتش شدم.

بعد از چیدن میز، به طرف کابینت چرخید. چای ساز را روشن
کرد. سپس صندلی کناری ام را عقب کشید و نشست ...

به شدت معذب شده بودم جوریکه چانه ام به قفسه ی سینه ام چسبیده بود. صدای ضربان قلبم داشت گوشم را کر میکرد. احساس میکردم در سکوت خانه صدای کوبش قلبم حتی به گوش او هم می رسد. کاش انقدر نزدیک نبود، کاش آن طرف میز مینشست یا حداقل کمی دور تر. از این فاصله بوی عطرش را که بسیار ملایم تر از همیشه بود حس میکردم و دریای متلاطم درونم طوفانی تر میشد. و حسرت بود که به جانم می ریخت.

یعنی میتوانستم روزی این بوی عطر را فراموش کنم؟ صدای کیان میان افکارم دوید

_میخواهی لقمه بگیرم برات؟

نگاهم بالا رفت و به سمتش چرخید... با دیدن موهای بهم ریخته اش یاد روزهایی افتادم که موهایش را شانه میزد، من چطور باید او را فراموش میکردم؟

نگاهم همچنان روی صورتش بود که گفت

_چیه نگاه میکنی؟...بخور دیگه

چشم زیر لبی گفتم و سر به زیر انداختم. این بغض دیگر چه بود. چرا اینطور ماتم گرفته بودم؟ فکر کردم فراموش کردن این مرد برای من محال ترین محال دنیا است ...

دستش که با لقمه ای نان مقابل چشمم قرار گرفت بغضم شدید تر شد، داشت دیوارهای قلبم را با یادگاری هایش پر میکرد. قلب من پر از یادگاری های او شده بود. گویی باید ... باید کم کم به خودم اعتراف میکردم این مرد را دوست دارم! با اندکی تاخی دست دراز کردم و با ممنون زیر لبی لقمه را از دستش گرفته به دهان بردم ...

هنوز طعم لقمه در دهانم نیچیده بود که صدایش در گوشم نشست

– چیزی شده؟

همانطور که با بی میلی لقمه را میجویدم سرم را به دوطرف تکان دادم

– بازم برات لقمه بگیرم یا خودت میخوری؟

سرم به سمتش چرخید و نگاهم در چشمان پر از شیطنتش
نشست بی هوا پرسیدم

_ شما دیرتون نشده ؟

کنار چشمانش چین افتاد ،چه خوب بود که با من میخندید، با
لب های کش آمده پرسید

_ تو چرا انقد دوس داری من برم؟

با شنیدن جمله اش دستپاچه شدم و در حالیکه دستانم را تند
و تند در هوا تکان می دادم بریده بریده گفتم

_ نه ... من ... گفتم یعنی

هنوز لبخند به لب داشت وقتی میان حرفم آمد و با لحنی آرام
گفت

_ امروز دیرتر میرم ... باید بریم خونه رو ببینیم

خانه .حسی عجیب از شنیدن آن کلمه به قلبم سرازیر شد و
رویایی محال در سرم جان گرفت .رویای روزی که کیان با من
از خانه مان صحبت کند .خانه ی ما ...خانه ی من و کیان!

کنارهم مقابل ساختمان بلند نباتی رنگ ایستاده بودیم. کیان دست هایش را در جیب های شلوارش فرو کرده و نگاهش به سمتی بود که احتمالاً صاحب خانه بنا بود از آن سو بیاید. نگاهش میکردم. با آن شلوار فیلی رنگ و پیراهن طوسی بنظرم قدبلندتر از همیشه دیده میشد. در کنار هم با آن لباس های همرنگ شبیه زوج های تازه به وصال رسیده شده بودیم.

زوج؟ من و کیان؟ چه رویای شیرینی... چه آرزوی محالی... از تصورش لبخند تلخی بر لبانم نقش بست که ناگهان با صدای کیان به خود آمدم و چشم به صورتش دوختم. با اخم خفیفی خیره ام بود وقتی گفت

_میگم اگه راضی نیستی میتونم قرار و کنسلش کنم

متعجب نگاهش کرده جواب دادم

_نه... من مشکلی ندارم

اخمش پررنگ تر شد و با حرکت سر به صورتم اشاره کرد و پرسید

_پس این قیافه ی آویزون چیه به خودت گرفتی؟

قیافه ی من آویزان بود؟...سرم را به دو طرف تکان داده نجوا
گونه گفتم

_من قیافم آویزون نیس ...فقط یکم سرم درد میکنه
سرش را سوالی تکان داد و چرایی بر زبان آورد که بلافاصله جواب
دادم

_شب خوب نخوابیدم

نگاهش لحظاتی تا عمق چشمانم را کاوید ، نگاهی که تا مغز
استخوانم را سوزاند و قلبم را وادار به رقصی پرشور کرد .سپس
زمزمه وار گفت

_از چشات معلومه ...به خاطر حرفای من نخوابیدی؟

چقدر دلم میخواست بگویم بخاطر حرفهایت نه ولی از ترس آن
اخم وحشتناک تا صبح خواب به چشمم نیامده .رو گرفتم و با
صدای آهسته ای جواب دادم

_نه یکم فکرم مشغول بود

سکوت بعد از ادای جمله ام زیادی سنگین بود .جوری که نمی
توانستم دیگر سر به سویش بچرخانم مبادا واقعیت را از نگاهم

بخواند . همانطور نگاه سرگردانم در اطراف می‌گشت که چند
لحظه بعد دوباره صدایش در گوشم نشست

_اگه از خونه خوشت نیومد تعارف نکن ,بهم بگو

سر به زیر انداخته زیر لب گفتم

_فقط دو سه ماهه ...فرقی نمیکنه چطوری باشه ...یه جای
خواب باشه کافیه

صدایش نزدیک تر شد

_حتی اگه دو روزم باشه میخوام جات راحت باشه ,پس تعارف
نکن

سرم بالا رفت و نگاهم در نگاهش نشست .نگاه عمیقش خیره ی
چشمانم بود .چقدر آن نگاه حرف داشت ...چرا زبانش را
نمیفهمیدم?...کاش خودش برایم معنایش میکرد

با صدای سلامی غریبه نگاهم به پشت سر کیان کشیده شد

مرد میانسال خوش پوشی که حدس می‌زدم صاحب خانه است
منتظر نگاهمان میکرد .کیان به پشت سر چرخید و با مرد خوش
و بش کرد .رفتارشان نشان میداد از قبل باهم آشنایی دارند .مرد



پس از عذرخواهی بابت تاخیرش رو به من کرد و با گفتن
 بفرماییدی به سمت درب ساختمان رفت. به دنبالش روان شدیم
 که در را باز کرده کنار کشید. همان لحظه دست کیان پشت کمرم
 نشست و شوکه ام کرد. رفتارش در مقابل آن مرد زیادی صمیمی
 شده بود. آنقدر که سرش را تا کنار گوشم پایین آورد و حرارت
 نفسش گونه ام را سوزاند وقتی لب زد

— برو بالا

هنوز از حرکت قبلش متحیر بودم و در جا خشکم زده بود.
 سرم با تاخیر به سمتش چرخید که چشمکی زد و با صدایی
 آهسته جوری که فقط من بشنوم لب زد

— بعدا توضیح میدم

در حالیکه سعی می کردم عادی باشم سری به تایید تکان داده
 نگاه گرفتم و وارد ساختمان شدم. پشت سرم کیان و مرد صاحب
 خانه وارد شدند. در آسانسور کیان تقریبا به من چسبیده بود ...
 عصبی شده بودم، قلبم طاقت اینهمه نزدیکی را نداشت نفسم
 سنگین شده بود نمیفهمیدم چرا اینطور عذابم میداد. به محض

ایستادن آسانسور بی توجه به آن دو مرد با گام هایی بلند از اتاق بیرون زدم. دو در در سمت راست و چپم دیده میشد. ناچار و بلا تکلیف ایستادم که مرد به سمت درب سمت راست رفت و در حالی که در را باز میکرد توضیح داد

— واحد روبه رویی یه خانواده ی خیلی محترم ساکن هستن. خیالتون از بابتشون راحت باشه جناب مهندس ...

کیان که کنارم ایستاده بود تنها سری تکان داد و حرفی نزد. با باز شدن در و تعارف مرد صدای کیان را شنیدم

— اول خانوم

بی نگاه به هیچ یک پیش رفته وارد شدم. در بدو ورود پنجره ی سرتاسری خانه توجهم را جلب کرد. دیوار سمت راست پنجره سراسر آینه بود و فضا را بزرگتر از آنچه بود نشان میداد. سمت چپ یک آشپزخانه ی اپن با کابینت های سفید قرار داشت که فضای خانه را بسیار دلپذیر کرده بود. مرد به سمت راهروی کنار آشپزخانه به راه افتاد و گفت

— اتاق خواب و سرویس بهداشتی ام این طرفه

کیان پیشاپیش من به راه افتاد و من با گام هایی کند به دنبالش روان شدم. درب انتهای راهروی کوتاه باز بود به دنبال دو مرد وارد شدم، اتاق خواب کوچک با یک تخت دونفره ی کرم رنگ و میز توالت هم رنگ رو به رویش مقابل دیدگانم قرار گرفت. پنجره ی کوچک بالای تخت خواب با پرده هایی یاسی همان ابتدای کار دلم را برد و لب هایم را وادار به لبخندی کوچک کرد. همان لحظه

صدای مرد به گوشم رسید

— سرویس بهداشتی ام تو راهروئه، من با اجازه اتون بیرون منتظرم
صدای گام های مرد را شنیدم که دور شد. نگاهم همچنان به میز توالت بود که بوی عطر آشنا نزدیک تر شد و کیان در قاب دیدگانم قرار گرفت. سینه به سینه ام ایستاده

بود و دست هایش در جیب هایش بود. نگاهم از سینه اش بالا رفت و به صورتش رسید. باز هم اخم کرده بود وقتی پرسید

— چگونه؟... دوشش داری؟

دوست داشتن من مهم بود؟ اگر اینطور بود دلم میخواست لب باز
کنم و بگویم : من فقط تو را دوست دارم!

حرف دلم را خوردم و تنها یک کلمه به زبان آوردم

_قشنگه

نگاهش در صورتم چرخید چرخید تا بالاخره لب هایش جنبید
و نجوا کرد

_آره، خیلی قشنگه!

صدایش پر از حسرت بود و نگاهش، عجیب ترین نگاهی که در
تمام عمرم میدیدم ترکیبی از غم، حسرت و یک دنیا خواستن...
دست و پایم را گم کرده بودم، حال غریبی داشتم... تحمل این
نگاه پر از خواهش که اینطور به من دوخته شده و نفسم را به
شماره انداخته بود را نداشتم... کاش نگاه میگرفت تا بتوانم کمی
نفس بکشم... کاش میتوانستم از مقابل چشمانش فرار کنم،
اینطور که نگاهم میکرد قلبم که هیچ خودم هم داشتم دیوانه
میشدم. بالاخره برای خلاصی از آن وضعیت به ناشیانه ترین شکل
ممکن بهانه تراشیدم

وقت پیاده روی آقااست ...اگه با من کاری ندارین من برم
پیششون

لبخند محوی روی لبش نشست و آهسته گفت

...باهم میریم

بالافصله عقب گرد کرده دستش را از جیبش خارج کرد و اشاره
کرد که جلو تر بروم .هنوز رخوت لحظات پیش به جانم بود که
با تاخیر پا از زمین جدا کرده به سمت در به راه افتادم .هنوز
قدمی دور نشده بودم که صدایش را شنیدم

...راستی

به عقب برگشته نگاهش کردم که پرسید

...نمیخوای کسی از خانواده اتو بیاری که اینجا رو ببینن؟...مثلا
برادرت

با شنیدن جمله اش یاد آیدین افتادم.دو روز پیش زنگ زده و
حالم را پرسیده بود از علیرضا هیچ حرفی نزده بود و نزده بودم
.گویا اصلا چنین مردی پا به زندگی من نگذاشته بود.از پرستو

پرسیده بودم .گفته بود تصمیم دارد برای تابستان رابطه شان را



رسمی کند و در آخر گفته بود گرفتاری کاری اش زیاد است و تا نیمه ی خرداد به تهران نخواهد آمد. با یادآوری آیدین جواب دادم

برادرم تو عسلویه کار میکنه...تا تعطیلی وسط خردادم نمیاد

دستش را به چانه گرفت و دوباره پرسید

پدر و مادرت چی؟...بالاخره تو یه مدت قراره اینجا تنها زندگی کنی. بنظرم خوبه که بیان، خونه و محیط اینجا رو ببینن تا خیالشون از بابت محل زندگیت راحت باشه. حالا تا نظر خودت چی باشه!

حواسش به همه چیز بود، حتی به خیال راحت خانواده ام. کاش حواسش به دل بیچاره ی من هم بود. آهم را در صندوق سینه حبس کرده سری تکان دادم و گفتم

چشم بهشون اطلاع میدم

با همان اخم های درهم گفت

چشمِت بی بلا!

و او نمی دانست عشق بلای جانم شده .بلایی که راه خلاصی از آن را بلد نبودم و کاش او خود برایم دعا می کرد و میگفت جانت بی بلا

با هم از اتاق خارج شدیم ,مرد صاحبخانه نبود .کیان گفت که احتمالاً بیرون منتظر ماست.نگاهی سرسری به سرویس بهداشتی انداخته قصد بازگشت کردیم .هنگام خروج از خانه یکبار دیگر برگشتم و در خانه چشم گرداندم. حس خوبی به آن خانه ی سفید با مبل های طوسی اش پیدا کرده بودم .هنوز چشمم به پنجره ی پوشیده با حریر سفید رنگ بود که صدای کیان را کنار گوشم شنیدم. با لحنی آغشته به خنده گفت

_نه ,انگار واقعا دوشش داری !

به سمتش برگشتم و با لبخندی روی لب خیره به صورتش لب زدم

_خیلی!

و البته تنها خودم میدانستم که آن خیلی ی جاری شده بر لبانم خطاب به چه کسیست.

با کنار کشیدن و اشاره ی دستش از خانه خارج شدم .مرد
صاحبخانه منتظرمان بود.کیان صحبت مختصری با مرد کرد ,
برای روز شنبه قرار گذاشت و گفت شاید یکبار دیگر برای دیدن
آن واحد برویم .

زودتر از مرد صاحبخانه از خانه خارج شدیم و شانه به شانه ی
هم به سمت عمارت به راه افتادیم. هر دوسکوت کرده بودیم و
من فکر میکردم کاش هرگز آن راه به پایان نرسد.

وقتی مقابل درب عمارت رسیدیم ناگهان به سمتم چرخید و با
چهره ای جدی گفت

_مجبور شدم پیش صاحبخونه یه جوری رفتار کنم که فکر کنه
با من نسبتی داری, اینجوری دیگه کسی مزاحمت
نمیشه...ببخشید اگه اذیت شدی!

ممنونش بودم .از اینکه انقدر نگران آرامش و راحتی من بود
ممنونش بودم .اما نمیدانم چرا دلم گرفت.شاید چون دلم
میخواست دلیل رفتارش چیز دیگری باشد, چیزی غیر از ظاهر
سازی ...سر به زیر انداخته گفتم

اشکالی نداره

و در دل گفتم من از خدایه که با تو نسبتی داشته باشم.

مقابل ساختمان عمارت کیان با خداحافظی مختصری از من جدا شد و به سمت پارکینگ رفت. در حالیکه از پله ها بالا میرفتم گوشی ام را از جیب مانتو خارج کرده با مادرم تماس گرفتم به محض شنیدن صدایم ابراز دلتنگی کرد ولی وقتی گفتم که فردا برای ناهار ظهر جمعه کنارشان خواهم بود حال و هوایش کاملاً عوض شد. پرسید چه غذایی دوست دارم تا برایم بپزد و من بی اختیار جواب دادم خورش آلو. دیگر حتی در سلیقه ی غذایی ام هم خاطرات دخیل بودند! خاطراتی که یک سوشان مردی با ظاهری سخت اما قلبی به درخشندگی الماس بود!

پس از خداحافظی با مادر پیامی به علیرضا فرستاده و گفتم میخوام او را ببینم. پاسخ پیامم به سرعت رسید، نوشته بود

چه ساعتی و کجا

DONYAIE MAMNOE

و من در جواب نوشتم: ساعت نه امشب همان کافه ی همیشگی
و فکر کردم عاقبت این رابطه ی بی سر و ته من و علیرضا چه
خواهد بود!

تمام طول روز ذهنم درگیر ملاقاتم با علیرضا بود. اصلا
نمیدانستم چه میخواهم به او بگویم. حتی دیگر نمیدانستم چرا
رابطه ام را با او ادامه میدهم! وضعیتم به معنای واقعی کلمه
اسفبار بود. دلم میخواست زار زار به حال خودم گریه کنم. با خود
فکر کردم علیرضا مرا میخواهد و من کیان را و کیان که میگوید
دیگر برایش مهم نیستم. به قول شازده کوچولو همیشه یک جای
کار میلنگد!

شب با بازگشت کیان به سرعت به طبقه ی بالا رفته پس از
تعویض لباس به طبقه ی پایین بازگشتم، میخواستم قبل از اینکه
کیان مرا ببیند از عمارت خارج شوم. روی نگاه کردن به
چشمانش را نداشتم انگار که میخواستم به او خیانت کنم. از
اینکه دلم پیش کیان بود و به دیدار علیرضا میرفتم حس
انزجاری عمیق داشتم، از خودم بیزار شده بودم. از ناتوانی ام در

نه گفتن، از دلسوزی ام برای تنهایی علیرضا. از ادامه ی آن رابطه
متنفر بودم ...

به سمت اتاق آقا چرخیدم که با دیدنِ درِ بازِ اتاق و کیان که
بالای سر آقا ایستاده بود در جا خشک شدم، خواستم عقب گرد
کنم اما دیر شده بود. کیان مرا دیده بود. بالاجبار با سری زیر
افتاده پیش رفتم و ضربه ای به در زدم. نگاه آقا به سمتم چرخید
و بفرمایید کش داری تحویلم داد، سعی میکردم اصلا به کیان
نگاه نکنم اما سنگینی نگاهش را روی خودم حس میکردم وقتی
رو به آقا گفتم

_آقا با اجازه اتون من دیگه میرم

صدای کیان قبل از آقا به گوشم رسید

_بمون شام بخور بعد از شام خودم میرسونمت

نگاهش نکردم. نمیتوانستم نگاهش کنم همانطور رو به آقا جواب

دادم

_ممنون جایی کار دارم

آقا لبخندی زد و گفت

_اگه میتونی بمون دخترم ,تعارف نکن...کیان بعد از شام
میرسوندت

عضلات صورتم را به زحمت کش داده طرحی شبیه لبخند نقش
زدم و گفتم

_تعارف نمیکنم واقعا جایی کار دارم ...اگه اجازه بدین از
خدمتتون مرخص شم

دوباره صدای کیان را شنیدم

_پس وایسا یه چایی بخورم برسونمت

همین را کم داشتم که کیان مرا سر قرارم با علیرضا برساند
.آهسته جوری که صدایم به زحمت حتی به گوش خودم می
رسید جواب دادم

_نه ممنون خودم میرم

_خانوم ایمانی!

چرا ولم نمیکرد .چه اصراری داشت که نگاهش کنم . به زحمت
کلافگی ام را با جویدن لب زیرینم کنترل کردم و بالاجبار سرم
را به سمتش چرخاندم. سعی میکردم حداقل به چشمانش نگاه

نکنم ولی نشد... این دل زبان نفهم کار خودش را کرد و نگاهم
به چشمانش دوخته شد و لب زدم

_بله؟

چشمانش را باریک کرده مشکوک نگاهم کرد و سپس با لحنی
آمرانه گفت

_میرسونمت

_نه!

نه ای که گفتم زیادی قاطع بود ...ترس دیده شدنم با علیرضا به
من جسارت داده بود و او که بوضوح از لحنم جا خورده بود.
لحظه ای مات نگاهم کرد و سپس چشم گرفته زیر لب نجوا کرد
_باشه، هر جور راحتی

خجالت زده و شرمگین از بابت تندی رفتارم هول زده با آقا
خدا حافظی کوتاهی کردم و از اتاق بیرون زدم. صدای پایی که
شنیدم میگفت کیان به دنبالم از اتاق خارج شده. گویا رفتارم به
مذاقش خوش نیامده بود که وقتی از کنارم میگذشت حرصی با
صدای آهسته طعنه زد

_لجبار

راست میگفت من لجبار بود. من با خودم و دلم لج کرده بودم. من
احمق ترین لجبار دنیا بودم...

وقتی به کافه رسیدم هنوز چند دقیقه ای تا ساعت نه شب باقی
بود. فضای کافه به شدت شلوغ بود و تمام میزها اشغال شده بود
به دنبال میز خالی چشم گرداندم که علیرضا را ایستاده سر یک
میز کنج کافه دیدم. با دیدنم دستش را بالا برد و لبخندی به
صورتش زد. همانطور که نگاهش می کردم نفسم را آه مانند بیرون
دادم. بیچاره علیرضا... بیچاره من...

با گام هایی کند و بی رغبت به سمتش براه افتادم. وقتی نزدیکش
شدم طبق معمول همیشه، زودتر از من سلام کرد. سعی میکردم
رفتارم خیلی در ذوقش نزنم به زحمت لبخندی محو دست و پا
کرده روی صورتش نشاندم و سلام کردم. سپس بلافاصله صندلی
را عقب کشیده پشت میز نشستم... وقتی مقابلم نشست نگاهم
به سمت پیراهنش کشیده شد آبی روشن بود، فکر کردم این
رنگ به کیان بیشتر می آمد.

چه وقت فکر کردن به کیان بود؟...دیگر حالم داشت از خودم به هم میخورد. از قلبی که به نام دیگری میزد و جسمی که اینجا حاضر بود. با صدای علیرضا به خود آمدم

_دلم برات تنگ شده بود بی معرفت...میدونی کیه ندیدمت..؟..تو اصلا دلت واسه من تنگ نمیشه؟

میخواستم بگویم متأسفانه من دیگر دلی ندارم که برای کسی تنگ شود. من دلم را پیش یک جفت دریای سیاه جا گذاشته ام, من بی دل شده ام...

سر به زیر انداختم و در حالی که دستانم را در هم میپیچیدم گفتم

_علیرضا

_جان علیرضا

خدایا چرا نمیتوانستم دوستش داشته باشم؟ آهسته گفتم

_بنظرت ما واقعا میتونیم بازم باهم زندگی کنیم؟

صدایش به گوشم رسید

چرا نتونیم عزیزم فقط کافیه تو بخوای، قول میدم بهترین
 زندگی رو برات بسازم، قول میدم همه چی رو جبران کنم
 اگر زبان باز میکردم و میگفتم (ولی من نمیخوام چون نمیتونم
 دوست داشته باشم) چه میشد؟... فقط کمی دلش میشکست.
 فقط کمی ناامیدتر میشد، فقط کمی تنهاتر میشد... چ

را نمیتوانستم دلش را بشکنم
 ؟... چرا نمیتوانستم ناامیدش کنم... چرا نمیتوانستم تنهایش
 بگذارم؟ مگر او همه ی این کارها را با من نکرده بود؟ چرا من
 نمیتوانستم این کار را بکنم؟... نه من نمیخواستم مثل علیرضا
 باشم

وقتی ادامه داد

یه خبر خوبم دارم

سرم بالا رفت و سوالی نگاهش کردم که با لحن شادی گفت
 _مامانو راضی کردم

خدایا خبری بدتر از این هم میشد که به من داد؟ احساس کردم یک سطل آب داغ روی سرم ریخت. هاج و واج با دهانی نیمه باز خیره اش شدم. حال من باید چه میکردم؟... لعنت به من که تمامش نمیکردم، لعنت به تو کیان که دوستم نداشتی.

گویا چهره ام زیادی وارفته بود که متعجب پرسید
_خوشحال نشدی؟

به سرعت خودم را جمع و جور کردم و دستپاچه جواب دادم
_چرا چرا... اتفاقا خیلی خوشحال شدم که با خانوادت آشتی کردی

حداقل دروغ نگفته بودم و خودم را بیش از این شرمندگی وجدانم نکرده بودم
با خنده گفت

_حالا آشتی آشتی که نه... ولی مامان قول داده بابا رو راضی کنه
میخواستم گریه کنم. نمیدانستم باید چه خاکی بر سرم بریزم
...بی اختیار از دست کیان عصبانی بودم. اگر او دوستم داشت... اگر فقط ذره ای دوستم داشت...

دیگر چیزی از حرف هایش نمیفهمیدم فقط دلم میخواست زودتر آن ملاقات شود. با آمدن گارسون قهوه ی تلخی سفارش دادم که در مقابل تلخی کامم بسیار شیرین بود. علیرضا از کارم پرسید و وقتی گفتم که به خانه ی جدید نقل مکان خواهم کرد، گل از گلش شکفت و از اینکه گاهی میتواند برای دیدنم درب منزلم بیاید ابراز خوشحالی کرد و من که در درمانده ترین حال ممکن بودم. نمیدانستم حالا باید این مصیبت جدید را باید کجای دلم بگذارم

به بهانه ی جمع کردن وسایلم برای نقل مکان به خانه ی جدید زودتر از علیرضا جدا شدم. احساس میکردم اگر چند دقیقه بیشتر آنجا بمانم دیوانه خواهم شد. با خروجم از کافه دیگر نتوانستم مانع ریزش اشک ها شوم، به پهنای صورت اشک میریختم و به طالع نحسم لعنت میفرستادم، تمام طول راه را تا خانه اشک ریختم و نگاه متعجب مردم را به جان خریدم. وقتی وارد خانه شدم سارا و نگار از دیدن حال زارم شوکه شدند. نگار مرا روی مبل نشاند و سارا لیوانی آب برایم آورد، با وجود آنهمه گریه هنوز سبک نشده بودم احساس میکردم کسی قلبم را در میان مشتش

میفشارد و نمیدانستم چرا فکر میکردم کسی که قلبم را در میان مشتش گرفته کیان است.

به اصرار سارا لب باز کردم و اتفاقات ساعتی پیش را تعریف کردم. گفتم هیچ حسی به علیرضا ندارم. گفتم نمیتوانم دوستش داشته باشم. گفتم نمیتوانم رهایش کنم. از آن دوراهی عذاب آور گفتم. از تنهایی علیرضا، از ناتوانی خودم در نه گفتن، از خواهش نگاهش از همه و همه گفتم... اما از کیان هیچ نگفتم، از حسی که به تازگی در وجودم کشف کرده بودم. از آن عشقی که یکطرفه بود و یکطرفه میسوزاند هیچ نگفتم.

از تپش های قلبم که در کنارش سر به فلک می گذاشت. از خنده اش که برایش جانم میرفت. از بوی عطرش که زندگی میداد. از نگاهش که مستم میکرد. از دریای سیاه چشمانش که دلم میخواست در آن غرق شوم هیچ نگفتم. این راز سر به مهر در سینه ام بود و ترسم آن بود که تا ابد همانجا ماندگار باشد.

با پایان سخنانم سارا به شدت از کوره در رفت، گفت دارم دوباره به زندگی ام گند میزنم. گفت بی عرضه ام که یک نه ساده را نمیتوانم بگویم. گفت دارم خودم و حتی علیرضا را بدبخت

میکنم.گوشی را به دستم داد و گفت همین حالا زنگ بزنم و جواب ردم را به اطلاع علیرضا برسانم.ولی نشد .نتوانستم .

تنها کاری که کردم این بود که حق هق گریه ام شدت گرفت .نگار پا در میانی کرد گفت که لزومی ندارد همان لحظه به علیرضا جواب رد بدهم. گفت چند روزی صبر کنم تا کمی آرام تر شوم و بعد در آرامش تصمیمم را عملی کنم .بنظرم فکر خوبی بود میتوانستم چند روز دیگر صبر کنم .گفتم چند روز دیگر به خانه ی جدید نقل مکان خواهم کرد و بعد با علیرضا صحبت خواهم کرد. گفتم میتوانم چند روز دیگر صبر کنم ولی ای کاش صبر نمیکردم...

ساعت شش صبح از خواب بیدار شدم ,شب قبل ساعت ها درباره ی علیرضا و رابطه مان فکر کرده بودم. پس از صحبت های سارا و نگار تصمیم گرفته بودم در یک فرصت مناسب با علیرضا صحبت کنم و با دلایل منطقی و در آرامش تمام، رابطه ام را با او تمام کنم. با خود گفته بودم مرگ یک بار شیون هم یکبار.دیگر تحمل ادامه ی آن عذاب و احساس گناه هر روزه را نداشتم .تصمیم داشتم بعد از رفتن به خانه ی جدید و سر و سامان

گرفتن وضعیتم موضوع را با علیرضا در میان بگذارم. پس از گرفتن آن تصمیم کمی آرام شده و به خواب رفته بودم و حالا مقابل آینه ایستاده بودم و پس از مدت ها آرایش میکردم. یک عبای بلند خاکی رنگ به تن داشتم و شال زرشکی که سر کرده بودم خاطره ای دور را در سرم زنده کرده و صدایی در گوشم زنگ زده بود (رنگ روسریت خیلی بهت میاد). با لبخندی روی لب آرایش کامل ولی ملایمی کردم. عطر زدم و با برداشتن ساک دستی ام که دیشب لباس ها و وسایل شخصی ام را در آن جا داده بودم از اتاق خارج شدم. هنوز چمدانم در خانه ی پدری بود. تصمیم داشتم تمام وسایل ضروری ام را به عمارت ببرم تا پس از تحویل گرفتن خانه به آنجا انتقال دهم. میز صبحانه را چیدم و با آژانس تماس گرفتم، چند لقمه نان و مربا خوردم ولی هیچ کدام طعم آن لقمه ای که کیان به دستم داده بود را نداشت. لیوان چایم را سرکشیدم و به سرعت از خانه بیرون زدم.

وقتی مقابل درب عمارت از ماشین پیاده شدم هنوز ده دقیقه ای به ساعت هفت مانده بود. شاسی زنگ را که فشار دادم در، بی هیچ حرفی باز شد... با ورودم به محوطه کیان را با اخم هایی در

هم در آستانه ی در دیدم. با دیدنش بی اختیار من هم اخم کردم.
احتمال دادم بخاطر رفتار دیشب من از دستم ناراحت باشد. ولی
من بی خود و بی جهت اخم کرده بودم. احتمالا تنها دلیل این
بود که او دوستم نداشت.

با نزدیک شدنم به پله ها دیدم که پیش آمد و از پله ها سرازیر
شد. سلام آهسته ای کردم. در حالیکه دستش را برای گرفتن
ساک دستی ام دراز میکرد گفت
_سلام... بدش من

ساک را کمی عقب کشیدم و گفتم
_زحمت نکشین خودم میتونم ...

با اخم میان حرفم آمد

_انقد سر هر چیز کوچیکی با من یکه به دو نکن ... گفتم بدش
من بگو چشم

همان لحظه دستش بند دسته ی ساک شد، در حالیکه آن را از
دستم بیرون میکشید متعجب پرسیدم

_من کی با شما یکه به دو کردم؟

کنارم به راه افتاد و در حالیکه نگاهش به رو به رو بود جواب داد
_همین دیشب!

حدسم درست بود بخاطر رفتار دیشبم دلخور بود. سعی کردم
خنده ام را بخورم. نمیدانستم چرا ولی عجیب دلم میخواست سر
به سرش بگذارم. با لبخندی که نمیتوانستم جمعش کنم نگاهش
کرده گفتم

_حالا قهرین؟

با گوشه ی چشم نگاهم کرد و کنایه زد

_چیه کبکت خروس میخونه؟

...عروسی دعوتین به سلامتی؟

متوجه منظورش نشده بودم که ابرو بالا داده گفتم

_نه چطور؟

سری تکان داد و بی نگاه به صورتم گفت

_هیچی...پس احتمالاً امروز صبونه خوردی که انقد شنگولی

خندیدم و گفتم

_صبونه که خوردم ولی فک کنم شمام دیشب خوب خوابیدین
که انقدر بداخلاق شدین

سرش را بالا و پایین کرد و به طعنه گفت

_نه ...خوبه,بلبل زبونم شدی

با صدا خندیدم ...حالم زیادی خوب بود تصمیمم برای جواب رد
دادن به علیرضا و پایان بلا تکلیفی ام بود یا دیدن کیان که انقدر
حالم را خوب کرده بود. با لبخند محوی خیره ام شده بود که لب
باز کرد و گفت

_چه عجب ما یه بار خنده ی تورو دیدیم

زیر نگاهش معذب شده بودم ,دلم میخواست بحث را عوض کنم
که بی هوا پرسیدم

_میشه من امروز ظهر برم دیدن خانواده ام ؟

نگاه گرفت و با ادای هومی نجوا کرد

_بهشون در مورد خونه گفتی ؟

_امروز میگم

سری به تایید تکان داد و گفت

– خودم میرسونمت

دهان باز کردم تا بگویم نه که در جا ایستاده به سمتم چرخید

با اخمی که به صورتم کرد سریع گفتم – چشم

نگاهش آرام شده بود که به رو به رو برگشت و لب زد

– بی بلا!

و من که محو نیمرخ مردانه اش بودم، با آن موهای بهم ریخته و

ته ریش چهره اش برای من خواستنی ترین چهره ی دنیا شده

بود. دلم میخواست ساعت ها در کنار هم راه برویم و من

تماشایش کنم ...حتی اگر او دوستم نداشت من نمیتوانستم

دوستش نداشته باشم!

با ورودمان به ساختمان عمارت، کیان به بهانه ی دوش گرفتن

از من جدا شد و من به سمت اتاق آقا به راه افتادم. آقا مثل

همیشه با لبخندی پر مهر از من استقبال کرد، بنظرم کمی رنگ

پریده و رنجور آمد. به سرعت فشار خونش را اندازه گرفتم، کمی

بالا تر از همیشه بود. از حال عمومیش پرسیدم گفت که تمام

دیشب درد داشته و خواست که به کیان حرفی در این مورد نزّم
 ,نگران نگرانی کیان بود .و البته که من مطمئنّا کیان را در جریان
 وضعیت آقا میگذاشتم ,فکر کردم در اولین فرصت باید در مورد
 وضعیت آقا با دکتر تقوی هم حرف بزّم.

بعد از دادن داروهای آقا به آشپزخانه رفتم ,اکرم خانوم مشغول
 شستن ظرف بود و میز صبحانه چیده شده بود.بعد از سلام و
 احوال پرسى با اکرم خانوم پرسیدم آقا صبحانه خورده یا نه که
 پاسخ داد نیم ساعت پیش صبحانه خورده .لیوانی برداشتم و برای
 خودم چای ریختم و پشت میز نشستم .از اکرم خانوم احوال
 دخترش را پرسیدم ,با ذوق و شوق در حال تعریف از شیطنّت
 های نوه هایش بود که دیدم کیان با موهایى نم دار و حوله اى
 پشت گردن وارد آشپزخانه شد .مستقیم به سمت من آمد,
 صندلى کناریم را بیرون کشید و نشست .عطر خنک شامپوى
 نعنایى در مشامم پیچید و ضربان قلبم از این همه نزدیکی بالا
 رفت.

ولى او بى توجه به من و حال آشوبم در نهایت آرامش شروع به
 لقمه گرفتن برای خودش کرد .سعى میکردم بى تفاوت باشم

لیوان چایم را بالا بردم و جرعه ای نوشیدم همان لحظه دست
کیان را دیدم که قندان را مقابلم گذاشت. چرا فکر میکردم
حواسش به من نیست؟ نگاه ماتم به قندان پر از قند بود که
صدایش در گوشم نشست

چرا تلخ میخوری؟

سرچرخانده رو به نیمرخش و جواب دادم

عادت دارم... خیلی وقته با چایم قند نمیخورم

ابروهایش را به نشانه ی فهمیدن بالا انداخت، بی هوا به طرفم
چرخید و لقمه ای خامه عسل به سمتم گرفت

با این بخور

نگاهم به دستش بود که لیوان چای را روی میز گذاشتم. دست
دراز کردم و در حالیکه لقمه را از دستش میگرفتم ممنون زیر
لبی گفتم. لحظه ای که لقمه را به دهان می بردم دیدم که
دستش به سمت لیوانم رفت و در مقابل چشمان درشت شده ی
من لیوان را برداشت و به سمت لبانش برد، نگاهم همراه لیوان

بالارفت، داشت چای مرا مینوشید! هول زده با حالتی نجوا گونه
گفتم

—اون چایی دهنیه بذارید براتون یه تازه اشو بریزم
همانطور که لیوان را مقابل دهانش نگاه داشته بود بی نگاه به
صورت‌م گفت

—واسه خودت بریز
و لیوان را به لبش نزدیک تر کرد، هنوز جرعه ای از چای ننوشیده
بود که سرش را به سرعت عقب کشید و اخم کرد، به سمت
چرخید و با چهره ای جمع شده گفت

—این که هنوز داغه...چجوری اینو میخوری؟
نمیتوانستم خنده ام را جمع کنم که با لب هایی کش آمده جواب
دادم

—عادت دارم
همانطور اخمو نگاهم کرد و تشر زد
—عادت خوبی نیست!

خیره به چشمانش جواب دادم

_مثل سیگار کشیدن!

خنده اش گرفته بود اما سعی داشت لبخندش را با اخم مهار کند
که گفت

_اون منو آروم میکنه

تخس نگاهش کردم و گفتم

_اینم حال منو خوب میکنه

سرش را نزدیک تر آورد و لب زد

_انقد با من یکه به دو نکن بچه !

با تفریح نگاهم میکرد و ته نگاهش خنده داشت .چقدر خوب بود
که حالش با من خوب بود .چقدر خوب بود که در کنارش بچه
میشدم!

تا ظهر به کارهایم رسیدم، آقا را برای پیاده روی بردم و به عمو
نعمت در تمیز کردن محوطه کمک کردم .کیان تمام مدت در
اتاقش بود و اصلا بیرون نیامده بود .ساعت حدود یک ظهر بود

که سراغم آمد. در اتاق آقا بودم و آقا برایم مثنوی میخواند... غرق لذت بردن از دنیای شعر بودم که صدای کیان را شنیدم
_ خانوم ایمانی

به سمتش چرخیدم که ایستاده در قاب در دیدمش. با دیدنم پرسید

_ حاضری؟

سری تکان دادم و گفتم

_ بله... آگه کار دارین من مزاحمتون نمیشم خودم میرم

دستش را به قاب در گرفت و جواب داد

_ نه من یه کاری دارم... چند دقیقه بیشتر طول نمیکشه اونو انجام بدم بعدش میریم.

باشه ای گفتم و به سمت آقا چرخیدم تا از ادامه ی شعرم لذت ببرم. چند دقیقه ی بعد گوشی ام زنگ خورد. مادرم بود. نگرانم شده بود و می پرسید چرا هنوز راه نیفتاده ام. به مادر گفتم که هر چه زودتر حرکت میکنم، اما خبری از کیان نبود. ناچار از جا بلند شدم و با عذرخواهی از اتاق آقا بیرون آمدم. کمی وسط

سالن منتظر ماندم اما باز هم خبری از کیان نشد. دیرم شده بود. باید برای ناهار خودم را به خانه میرساندم، دیگر بیشتر از آن نمیتوانستم منتظر بمانم... دل را به دریا زدم و به سمت اتاقش به راه افتادم. از آن فاصله درب اتاقش را دیدم که نیمه باز بود، نزدیکتر که شدم و از لای در سرک کشیدم که از دیدن صحنه ی پیش رو در جا خشک شدم. کیان داشت نماز میخواند. صحنه ای که مقابل رویم بود شاید عجیب ترین و زیباترین صحنه ای بود که در تمام عمرم میدیدم. تسبیح به دست سر سجاده نشسته بود و ذکر میگفت. نگاهی پایین افتاده بود و چهره اش غرق آرامش بود... نگاهم پایین تر رفت و بر دستانش نشست، دانه های تسبیح زیر انگشتان کشیده اش میغلطید. چشم باریک کرده کمی دقیق تر نگاه کردم، تسبیح من بود! همان تسبیح فیروزه ای که با آن برای سلامتی کیان صلوات میفرستادم. چقدر دنبالش گشته بودم و حال آن را در دستان کیان میدیدم. نگاهم دوباره به سمت صورتش بالا رفت که همان لحظه سرش بالا آمد، با دیدن من لبخند خجولی زد، تسبیح را در جانماز گذاشت و پس از تا کردن جانماز آن را در دست گرفت و به سمت من آمد. از اینکه در

اتاقش سرک کشیده بودم خجالت کشیدم. به محض آنکه در را
تمام و کمال باز کرد و مقابلم ایستاد آهسته گفتم
_قبول باشه

لبخندش بزرگتر شد و لب زد

_سلامت باشی

شرمزه نگاهش کرده گفتم

_ببخشید در اتاق باز بود من قصد فضولی نداشتم

نگاه مهربانی به رویم کرد و بعد از مکثی چند ثانیه ای نجوا گونه
گفت

_اون زمانی که بیهوش بودم، تمام مدت تو یه برزخ گرفتار بودم.
خیلی حال بدی داشتم. یه جوری انگار بین زمین و آسمون گیر
افتاده بودم. اون وقت یه بنده خدایی برای من دعا و قرآن میخوند.

مات نگاهش کردم که چشم از صورتم گرفت و ادامه داد

_وقتی صداش میومد همه جا انگار روشن میشد. آروم میشدم.

حالم خوب میشد. یه حال عجیبی بود ...

دوباره کلامش را برید و آهی از سینه بیرون داد ... و من فکر کردم آن بنده خدا من بودم . آن جانماز مال من بود . چه حس خوبی بود که کیان با جانماز من نماز میخواند . با تسبیح من ذکر میگفت . چطور میشد فراموشم کرده باشد؟ چطور ممکن بود از یاد برده باشدم . با شنیدن صدایش به خود آمدم و نگاه به صورتش دوختم

_ بعد ها که بهوش اومدم یه بار که رفته بودم اتاق بالا یه جانماز لب پنجره پیدا کردم . مال همون بنده خدا بود ... هر وقت دلم میگرفت باهاش نماز میخوندم . کم کم دیدم چقد حالم باهاش خوبه ، تصمیم گرفتم مرتب ترش کنم ... سر وقت بخونمش ... اینجوری آروم میشم ... خیلی آروم میکنه . ابروهایم را بالا بردم و با شیطنت پرسیدم

_ حتی بیشتر از سیگار؟

تک خنده ای کرد و جواب داد

_ حتی بیشتر از سیگار! ... ولی اگه میخوای با این حرفا من سیگارو بذارم کنار باید بگم کورخوندی

با صدا به شوخی اش خندیدم که جانماز را مقابلم گرفت و گفت

راضی باش من با جانمازت نماز خوندم

لبخند غمگینی به آن جانماز زدم من راضی ترین بودم . لب هایم

را باز زبان تر کرده با صدایی گرفته گفتم

مال شما باشه ...فقط منم دعا کنین

نگاه بالا کشیدم که چشمانش بند چشمانم شد و با لحنی پر از

حسرت گفت

تو منو دعا کن...دعا کن بخواد...دعا کن برگرده!

کیان مرا به خانه ی پدری رساند. در راه از درد های آقا گفته بودم

,از اینکه فشار خونسش بالا رفته و بهتر است بار دیگر توسط دکتر

معاینه شود .از شنیدن حرف هایم اخم کرده و به فکر فرو رفته

بود.البته من نیز غرق فکر بودم ,در فکر حرف های آخر

کیان.یعنی منظورش از آنچه خواسته بود دعا کنم چه بود؟من

باید دعا میکردم چه کسی برگردد؟...

هنگام خدا حافظی وقتی به طرفش برگشتم گفت که در صورت

تمایل خانواده ام به دیدن خانه با او تماس بگیرم و من با گفتن

چشم از ماشین پیاده شدم و به سمت درب خانه رفتم. به محض رسیدن مقابل در به پشت سر چرخیدم. هنوز آنجا بود. دستی برای وداع تکان دادم و او دستش را به نشانه ی خداحافظی بالا برد و رفت و من دقایق طولانی با لبخندی بر لب با نگاه بدرقه اش کرده مسیر رفتنش را نظاره کردم.

بالاخره دل از تماشای خیابان کنده برگشتم و شاسی زنگ را فشردم، در با صدای بفرمایید باران باز شد. در آینه ی آسانسور نگاهی به چهره ام کردم. بنظر از همیشه شاداب تر بود و چشمانم کمی برق میزد. برقی که نشان از حس زندگی داشت.

با باز شدن درب آسانسور مادر را مقابلم، ایستاده در قاب در دیدم. پیش رفتم و در آغوشش گرفتم. صورتم را غرق بوسه کرد و گفت که دلتنگم بوده و من با لبخندی پاسخ دادم

– من بیشتر ...

باران پشت سر مادر ایستاده بود و بعد از مادر مرا در آغوش گرفت. وقتی از آغوشش جدا شدم نگاه عمیقی به صورتم کرد و گفت چقدر زیبا شده ام و من یقین داشتم آنچه رنگ و لعاب صورتم شده عشقی ست که در جانم ریشه دوانده... همراه مادر و باران

وارد خانه شدیم. پدرم را ایستاده وسط خانه دیدم، پیش رفتم و دستم را برای گرفتن دستش جلو بردم و او بلافاصله دستم را گرفت و آرام گفت

—دیر کردی!

و من معنا کردم دلم برای تنگ شده بود. معنا کردم منتظرت بودم! و سر به زیر جواب دادم

—ببخشید کارام باهم قاطی شده بود ولی فک کنم از این به بعد دوباره رو روال بیفته

سر میز غذا مادر با سوال هایی که از کارم میپرسید رفع دلتنگی میکرد و باران از جای خالی ام در شب های جمعه ی اتاقش میگفت. پدر اما مثل همیشه آرام و ساکت بود. پس از پایان سوالات مادر لب باز کرده و درباره ی شرایط خاص آقا و بودنم در نزدیکی عمارت و خانه ای که کیان قصد اجاره اش را داشت صحبت کردم و پرسیدم آیا تمایلی به دیدن آن خانه دارند که پدر در حالیکه نگاهش به بشقاب غذایش بود سری تکان داد و در یک کلمه جواب داد

_میام

مادر گفت که اوهم دوست دارد همراهمان باشد اما باران بخاطر
قراری که با دوستش داشت نتوانست مارا همراهی کند.

بعد از صرف غذا به کیان زنگ زدم و گفتم که ساعت شش
همراه پدر و مادرم برای دیدن خانه خواهیم رفت. او هم چیزهایی
گفت اما آنقدر حواسم پی صدای دلنشین اش دویده بود که
تقریبا چیزی از حرف هایش نفهمیدم!

ساعت پنج بعدازظهر همراه پدر و مادرم به سمت عمارت به راه
افتادیم. چمدانم را هم در ماشین گذاشته بودم تا به عمارت ببرم
به نزدیکی عمارت رسیده بودیم که کیان را ایستاده مقابل در
دیدم، پیراهن و شلوار کرم رنگ و تک کت سرمه ای به تن داشت
و به سمت ما نگاه میکرد. با توقف ماشین نزدیک شد و پس از
پیاده شدن ما با پدر مردانه دست داد و مودبانه شروع به
احوالپرسی کرد. سپس به طرف مادر برگشته و بسیار رسمی حال
و احوال کرد و در نهایت برای من تنها سری به نشانه ی سلام
تکان داد... فکر کردم، این کیان، کیان جدیدی است! مردی که
بسیار رسمی برخورد کرده و رسمی حرف میزد و برای من بسیار

غریبه بود! مردی که با همان چند جمله مادر را مجذوب خود کرده بود.

همراه کیان و مرد صاحبخانه که دقایقی بعد از ما رسید از خانه دیدن کردیم. پدر در آرامش با کیان صحبت میکرد و مادر تقریباً تمام مدت به کیان زل زده بود و میشد گفت اصلاً خانه را ندید. من اما تمام تلاشم را میکردم تا مانع پرواز نگاه مشتاقم به سمت کیان شوم. میدانستم با یک نگاه من دست دلم پیش مادرم رو خواهد شد و رازم از پرده برون خواهد افتاد. در خانه چشم میگرداندم، به اتاق و آشپزخانه سرک میکشیدم. هر کاری میکردم تا مانع گره خوردن نگاهم به مخمل سیاه چشمان آن مرد شوم. مردی که او هم به شکل عجیبی با من غریبه شده بود. پس از بازدید خانه و تایید پدرم از مرد صاحب خانه خداحافظی کرده و همراه کیان از ساختمان بیرون زدیم تا نزدیکی محل توقف ماشین پدر در حال صحبت با کیان بود و او با دقت گوش به سخنان پدر سپرده گاهی بله چشمی در تایید سخنانش میگفت. وقتی مقابل ماشین رسیدیم پدر به رسم خداحافظی دست به سوی کیان دراز کرد اما او دست پدر را میان دستش

نگاه داشته آنقدر اصرار کرد تا بالاخره پدر و مادر راضی شده به عمارت پا گذاشتند و با آقا ملاقات کردند. در تمام مدتی که کیان به پدر اصرار میکرد من از شدت اضطراب لب پایینم را به دندان گرفته بودم. از اینکه آقا بفهمد پدر و مادرم ساکن شهرستان نیستند و به او دروغ گفته ام بسیار خجالت میکشیدم. با اضطراب نگاهم بین دو مرد

می گشت که ناگهان سر کیان به سمتم چرخید. گویا از حالت چهره ام متوجه متوجه حالم شد که برای اطمینان خاطرم لبخند محوی زد و پلک هایش را روی هم گذاشت و من که به واقع با همان یک حرکت آرام شدم و قلبم قرار گرفت.

وارد محوطه ی عمارت شدیم. پدر و مادر پیشاپیش من حرکت میکردند و من با گام هایی کند و تشویش ریخته به جانم دنبالشان روان بودم. صدای پایی را پشت سرم شنیدم که همان لحظه کیان خود را به من رساند و در حالیکه شانه به شانه ام حرکت می کرد آهسته کنار گوشم نجوا کرد

_نگران نباش بابا همه چی رو میدونه!

متعجب و جاخورده نگاهش کردم و پرسیدم

_ شما بهشون گفتین؟

لبخندی زد و به چسباندن انگشت شست و سبابه بهم جواب دادم

_ فقط یه کوچولو ...مجبور شدم...مطمئن باش رازت همیشه پیشم میمونه

ومن که بی تعلل خیره به چشمانش پاسخ دادم:

مطمئنم

و او که با نگاه پرمهری تماشا می کرد.نگاهی که شبیه آفتاب ظهر تابستان بود گرم می کرد و زندگی می بخشید . و کاش می فهمید او تنها کسی ست که می تواند قلب مرده ی مرا زندگی ببخشد.

پدر و مادر ساعتی میهمان عمارت بودند وبا آقا و اکرم خانوم و عمو نعمت آشنا شدند .کیان در تمام مدت حضور ما در عمارت حتی یک نگاه کوتاه به سمت من نکرد و من عجیب از این بابت دلم گرفته بود آنقدر که بق کرده کنجی نشستم و در تمام مدت هم صحبتی بقیه لام تا کام حرف نزدم .هنگام خداحافظی هر

چه آقا اصرار کردتا شام را دور هم باشیم پدر با گفتن انشالله وقتی دیگر رد کرد و با بر خاستن از روی مبل در واقع به من و مادر اعلام کرد که وقت رفتن فرا رسیده و من دلگیر از خدا خواسته همراهی اش کردم .

کیان تا محل توقف ماشین همراهی مان کرد. مادر و پدر مشغول صحبت با او بودند که یاد چمدانم افتادم. باید آن را به عمارت میبردم .بلافاصله به سمت صندوق عقب ماشین رفته و پس از بازکردنش به زحمت مشغول تلاش برای بیرون آوردن چمدان شدم.اما هرچه تقلا می کردم و دسته ی چمدان را بیرون میکشیدم از جا تکان نمی نخورد.داشت صدای غرلندم بلند میشد که ناگهان دستی کنار دستم روی دسته ی چمدان نشست و در یک حرکت چمدان را بیرون کشید. به سمتش برگشتم تا تشکر کنم که با چهره ای جدی گفت

_آدم تنهایی از پس همه ی کارا بر نمیاد بعضی وقتا باید اجازه بدی بقیه کمکت کنن

DONYAIE MAMNOE

و من چقدر میخواستم بپرسم کمکم میکنی تا به تو برسم؟ اما به جای آن تنها دلخوری ام را در نگاهم ریخته در سکوت تماشایش کردم.

داخل ماشین، مادر در حالیکه نگاهش به رو به رو بود مرا مخاطب قرار داد و گفت

...بهار اصلا باورم نمیشه این بچه سه سال تو کما بوده... خدا رو شکر که الان صحیح و سالمه... ماشالله چقدرم آقا و مودب بود آدم حظ میکرد نگاهش کنه... خدا به پدرش ببخشدش

و من میخواستم به مادر بگویم دعا کند تا خدا کیان را به من ببخشد!... دعا کند برای یکبار هم که شده زندگی آنچه را با تمام قلبم می خواهم به من ببخشد.

شب را در خانه ی پدری و در اتاق باران به صبح رساندم. سر میز شام، مادر تمام مدت از کیان و آقا و خوبی هایشان گفت. گویا کیان زیادی به دلش نشسته بود که آنطور با آب و تاب محاسنش را برای باران می شمرد. آنقدر از او گفت و گفت تا آخر باران صبرش سرآمد و کنار گوشم پیچ پیچ کرد

_طرف عجب تیکه ای بوده ...پشیمون شدم .کاش منم باهاتون میومدم .شاید خدا یه نظری میکرد و بخت مام وا میشد

و ریز ریز خندید .به شوخی اش نخندیدم.دهانم تلخ شده بود و لب هایم روی هم چفت شده بود .حتی نتوانستم نیم نگاهی حواله اش کنم . تنها قاشقم را محکم در به کف بشقاب کوبیدم و غذا و سفت و سخت تر جویدم .حتی تصور اینکه کیان را در کنار دیگری ببینم غیرقابل تحمل بود و عذاب آور .حتی اگر آن دیگری خواهر خودم میبود!

به عادت گذشته تا نیمه های شب با باران صحبت کردیم،البته هر گاه از کیان میپرسید بحث را عوض میکردم و به درو دیوار می کشاندم.اصلا دلم نمیخواست از کیان حرفی بزند. حتی دوست نداشتم نامش را به زبان بیاورد.حسود شده بودم .من کیان را تنها برای خودم میخواستم .شده حتی خیالش را!

صبح کمی زودتر از همیشه از خواب بیدار شدم، دوش گرفتم و موهایم را بافتم.سراغ مانتوام رفتم که با دیدن لک بزرگ پشتش آه از نهادم بلند شد. احتمالاً هنگام تمیز کردن محوطه عمارت به آن روز افتاده بود.یادم آمد تمام لباسهایم را همراه چمدانم به

عمارت برده ام و دیگر لباس مناسبی ندارم. با درماندگی سراغ باران رفتم که غرق خواب بود. هرچه صدایش زدم و تکانش دادم بیدار نشد. ناچار سر

کنارگوشش برده پرسیدم میتوانم از لباس های او چیزی بپوشم که با یک هوم موافقتش را اعلام کرد. بلافاصله سراغ کمد لباس هایش رفتم تقریبا هیچ لباس مناسبی برای من نداشت. باران در پوشش بسیار با من متفاوت بود و من نمیدانستم از میان آن همه مانتوی عجیب و غریب و شلوارهایی که روی زانو و ران پا پارگی داشت کدام را باید انتخاب کنم.

پس از جستجوی بسیار و از سر ناچاری شلوار کتان چسبان سیاهی پوشیدم، یک مانتو یشمی کوتاه تن زدم و شال سیاهی سر کردم... آرایش ملایمی انجام داده و از میان رژه های جیغ باران کمرنگ ترینشان را به لب هایم کشیدم که از نظر من بازهم جیغ بود.

از خیر عطر زدن هم گذشتم. بنظرم بوی عطرها به شدت شیرین باران واقعا وحشتناک بود. در آخر کیف و گوشی ام را برداشته از اتاق بیرون زدم. وقتی وارد آشپزخانه شدم پدر و مادر

سر میز، مشغول خوردن صبحانه بودند. با صدای سلام و صبح بخیر من سر هردو به سمتم برگشت و جوابم را دادند. لیوانی چای برای خودم ریخته و کنارشان نشستم.

مادر مدام در حال سفارش کردن بود که شبها درب خانه را قفل کنم. با همسایه ها خیلی صمیمی نشوم. حتما شام بخورم و اگر احساس ترس کردم خبر بدهم تا باران شب ها برای خوابم به خانه ام برود. سفارش هایش گویا تمامی نداشت و من که آنقدر برایش سر تکان داده بودم که مهره های گردنم کش آمده بود. در نهایت با لبخند گفتم فقط برای دوماه در آن خانه خواهم بود و تحمل آن شرایط آن قدرها هم سخت نخواهد بود. گفتم اگر مشکلی داشتم حتما به آقای بزرگمهر یعنی همان کیان خودم اطلاع خواهم داد... در ظاهر خیالش راحت شد اما میدانستم قلبا هنوز نگران است و این را جمله ی آخرش که گفت

در هر حال منو بی خبر نذار

ثابت کرد.

پس از پایان سفارش های مادر از پشت میز برخاستم و بوسه ای روی گونه اش نشاندم. اجازه ندادم برای بدرقه ام بیاید تحمل غم



نگاهش را هنگام خداحافظی نداشتم. با پدر دست دادم و با گام
هایی بلند از خانه بیرون زدم.

زودتر از موعد مقرر مقابل عمارت بودم، با فشردن زنگ در صدای
کیان در کوچه پیچید
_زود او مدی!

شیطنتم گل کرده بود که رو به آیفون با لبخندی بزرگ گفتم
_زوده؟...برم بعدا پیام؟

دوباره صدایش را شنیدم

_کم زبون بریز! بیا تو

لبخندم بزرگ تر شد و حس و حالم بهاری تر. با باز شدن درب
عمارت قدم به محوطه گذاشتم. احساس سبکی فوق العاده ای
داشتم. حالم پروانه ای بود و لبخند از لبم کنار نمیرفت. کیان در
قاب در ایستاده بود و با اخم خفیفی نگاهم میکرد

از راه دور سلام بلندی کردم و صبح بخیر گفتم

سری به نشانه ی سلام تکان داد و گفت

خوش گذشت ؟

خواستم بگویم جای شما خالی ولی جای کیان که خالی نبود.
کیان در تک تک لحظات من حضور داشت حتی اگر خودش به
ظاهر غایب بود،

خیالش همیشه همراهی ام میکرد. با لحن بشاشی جواب دادم

بله خیلی

ابروهایش بالا رفت و گفت

مشخصه

با نزدیک تر شدنم نگاهش روی لباسم نشست و به آنی اخم
هایش در هم رفت ... زیر نگاهش معذب شدم سعی میکردم
نگاهش نکنم بس که اخم هایش ترسناک بود. بی حرف چرخید
و داخل رفت که به دنبالش وارد شدم و به سمت اتاق آقا به راه
افتادم. در میانه ی راه صدایش متوقفم کرد

راستی

به سمتش چرخیدم و منتظر نگاهش کردم که دست به جیب
گفت

—امروز میرم واسه تموم کردن کارای اجاره ی خونه از امشب
میتونی اون جا بمونی

سر به تایید تکان دادم و پرسیدم

—لازمه منم بیام؟

نگاهش دوباره سرتاپایم را برانداز کرد و با اخم غلیظی جواب داد
—خیر!

—پس من میرم پیش آقا

قدمی عقب رفت و پیش از چرخیدن گفت

—آماده باش برگشتم وسایلتو ببریم اونور

با شیطنت لبخندی زدم و نجوا کردم

—چشم

دیدم که چشمانش برق درخشنده ای زد و او به وضوح خنده

اش را میخورد وقتی گفت

—آباریکلا...کم کم داری یاد میگیری

کم کم داشتم یاد میگرفتم. داشتم عاشقی کردن را یاد
 میگرفتم. داشتم زیرسایه ی نگاه این مرد زندگی کردن را یاد
 میگرفتم. داشتم در هوای بودنش نفس کشیدن را یاد میگرفتم...
 نزدیک ظهر بود. همراه آقا در حال پیاده روی در محوطه ی
 عمارت بودیم که کیان از در وارد شد و در حالیکه به سمت ما
 می آمد رو به من گفت

_حاضر شو وسایلتو ببریم اونور

آقا نگاهی به صورتم انداخت و گفت

_بخاطر من تو

زحمت افتادی دخترم... ممنونم ازت

لبخندی به رویش زده گفتم

_زحمتی نیست. اتفاقاً منم دوست داشتم نزدیکتون باشم.

و خدا میدانست که حرف دلم را زده بودم. اصلاً اگر به دلم بود
 که می خواست برای ابد نزدیک این عمارت و اهلش باشد.

در اتاقم مشغول تعویض لباس بودم. از شر مانتوی باران خلاص
 شده بودم و حالا داشتم یک عبای خردلی به تن می کردم. با

بستن دکمه ی عبا مقابل آینه ایستاده پ شال قهوه ای رنگ را
 روی سرم انداختم. در حال تماشای ظاهر م بودم که چشمم به
 فرشته ی طلایی رنگم که از زیر شال سرک می کشید افتاد و
 در لحظه نقش لبخند روی لبم نشست. دستم برای لمسش بالا
 رفت که با صدای تقه ای که به در خورد بلافاصله پایین
 انداختمش و به سمت در رفتم. با باز شدن در و ظاهر شدن کیان
 در قاب آن، به ماه ها پیش پرتاب شدم. زمانی که به هر بهانه ای
 سرو کله اش پشت در اتاقم سبز میشد. روزهای زیبایی که
 تکرارشان شبیه رویای غیر ممکن بود. گویا او هم یاد گذشته کرده
 بود که

نگاهش آنطور پر از دلتنگی بود، وقتی لب باز کرد و نجوا گونه
 پرسید
 _بریم؟

نیم نگاهی به پشت سر انداخته جواب دادم

_بله

نگاهش از صورتم جدا شده پایین رفت و روی لباس هایم نشست. لبخند محوی روی لبش نقش بست، کنار کشید و گفت - تو برو پایین من چمدونتو میارم.

بی تعارف با تشکری کوتاه کیف دستی ام را برداشتم و به طبقه ی پایین رفتم در حالیکه به همین سرعت بابت شروع زندگی یک نفره در خانه ی جدید هیجان زده بودم.

در مسیر عمارت تا خانه ی جدید هیچ کدام حرفی نزدیم. من هنوز درگیر خاطرات گذشته بودم و در دل آرزو میکردم کیان هم آن روزها را هنوز به یاد داشته باشد ...

با ورودمان به خانه کیان مستقیم به سمت اتاق خواب رفت، به دنبالش رفتم. دیدم چمدان را گوشه ای گذاشت و رو به من چرخیده گفت

- تا تو وسایلتو جابه جا کنی من میرم جایی و میام

باشه ای گفتم و به سراغ چمدانم رفتم. چیدن لباس ها و وسیله هایم در کمده نیم ساعته طول کشید. مشغول چیدن لوازم آرایش و عطر هایم روی میز بودم که صدایش را شنیدم

–من اومدم

شیشه ی عطری که هنوز میان دستم بود را مقابل آینه رها کرده
از اتاق بیرون رفتم. دیدمش که با دست هایی پر از کیسه های
خرید وسط خانه ایستاده. آهسته لب زدم

–چرا زحمت کشیدین

به سمت آشپزخانه به راه افتاد و گفت

–زحمتو که تو کشیدی

به دنبالش رفتم. مشغول چیدن خریده ها در یخچال بود. مقدار
زیادی وسیله و خوراکی و ظرف و ظروف همراه خود آورده بود
همانطور که سرش داخل یخچال بود گفت

–شام که اونوری. ولی گفتم اینام اینجا باشه یه موقع هوس
آشپزی کردی یا گرسنه ات شد وسیله مسیله داشته باشی.

ممنون زیر لبی گفتم و به کمکش رفتم ...پس از پایان کار چیدن
وسایل آشپزخانه کیان در حالی که کلید را به سمتم می گرفت
گفت

_شب درو حتما قفل کن...هر اتفاقی که افتاد...هر اتفاقی! حتی
اگه بد خواب شدی به من زنگ بزن من بیدارم ...اگه شب دیدی
میترسی بیا اون ور من میام اینجا میخوابم.

هر چیزی ام که لازم داشتی به خودم بگو.

با شنیدن حرف های کیان حس شیرین آب شدن قند در دلم
پیدا کرده بودم ...حس داشتن یک پناه ...یک تکیه گاه محکم
...یک دلگرمی ...با بودن او من مگر دیگر از چیزی میترسیدم
؟نگاه قدردانم را به صورتش دوختم و نجوا کردم

_ممنون

لبخند پر مهری به صورتم پاشید و جواب داد

_من ممنونم...بابت همه چی!

پس از جابه جایی وسایل همراه هم به عمارت بازگشتیم .به
محض رسیدن ،کیان برای سرکشی به کارخانه رفت و من به
کارهای مربوط به خود پرداختم.

خوشبختانه آن روز فشار خون آقا بالا نبود و درد کمتری
داشت.اما احساس میکردم حالت هایی از افسردگی در او بوجود

آمده و مضطرب است. با فرا رسیدن شب و بازگشت کیان میز شام چیده شد. به اصرار آقا برای صرف شام در عمارت ماندم. آقا علاقه داشت شام را در کنار ما صرف کند ولی کیان بعلت افزایش ورم پای آقا به شدت مخالف این کار بود. بالاخره با پادرمیانی من و چیدن بالشت زیر پای آقا، مشکل حل شد و آقا هم سر میز غذا حاضر شد. هنگام صرف شام کیان مثل گذشته ها با همه حتی من شوخی میکرد و باعث خنده ی ما میشد. حال دلم خوب بود، بودن در آن جمع و کنار کیان آرامش محظ بود، دلم میخواست زمان در همان لحظه بایستد و خنده های ما ابدی شود اما افسوس که هرگز زندگی به دل من راه نمی آمد!

پس از صرف شام برای رفتن به خانه ی جدیدم آماده شدم. هنگام خداحافظی کیان گفت که تا خانه همراهی ام خواهد کرد، تعارف کردم که خود را به زحمت نیاندازد اما در دل بسیار از همراهی اش مشعوف بودم و برای قدم زدن در کنارش لحظه شماری میکردم.

همراه هم به سمت خانه ی جدید به راه افتادیم. هوای آن شب بهاری بسیار

دلچسب و در کنار کیان بسیار آرامبخش بود. هوای بودنش را عمیق نفس میکشیدم. کنارم بود و دلم برایش پر میکشید. وقتی با آن چهره ی آرام در سکوت کنارم قدم بر میداشت جانم برایش میرفت. حس میکردم عشق از قلبم سر ریز کرده و در تمام تنم جاری شده. در کنارش قلبم که هیچ تمام ذرات وجودم تپیدن گرفته بود. تمام تنم خواستن شده بود و بی تابش بودم. اما او حتی نگاهم نمیکرد. گویی در دنیایی دیگر بود. چرا نمیدید؟ ... چرا اینهمه خواستن را از نگاهم نمیخواند ...؟

بالاخره آن لحظات زیبا و آن رویای کوتاه پایان گرفت، مقابل درب خانه رسیده بودیم و کیان باز هم سفارش های قبلش را تکرار می کرد. نمیفهمیدم چرا به چشمانم نگاه نمیکند، من برای یک نگاهش پرپر میزدم و او دریغ میکرد. باحسرت خیره اش بودم که در لحظه ی آخر نگاهش در نگاهم نشست. چیزی در چشمانش برق میزد و من چقدر دلم میخواست فکر کنم آن چیز عشق است.

با خدا حافظی کوتاهی به سمت درب ساختمان رفتم. وقتی وارد شدم و در جا چرخیدم دیدمش. هنوز همانجا ایستاده بود.

با لبخندی خجول خواستم در را ببندم که با نگاهی عمیق به
صورت‌م لب زد

_مواظب خودت باش

لبخندم بزرگتر شد و آهسته گفتم

_شب بخیر

که پلک روی هم گذاشت و با بالا بردن دستش عقب گرد کرد و
رفت.

با ورودم به آپارتمان کوچکم حس عجیبی به قلبم سرازیر شد.
فضای خانه بسیار دنج بود، از تنهایی ترسی نداشتم. تنها حسی
که داشتم آرامش بود و البته حس شیرین نزدیک بودن به کیان...
گوشی‌ام را از جیبم خارج کرده به سارا زنگ زدم و گفتم که
شب را در خانه‌ی جدیدم خواهم بود. سارا هم شروع به سفارش
کرده بود. ظرفیت شنیدن سفارش‌م تکمیل بود بنابراین در میانه
ی صحبتش با گفتن ببخشید من یکم کار دارم تماس را قطع
کردم و با پرت کردن گوشی روی کانتر وارد آشپزخانه شدم.
کاری که از آن به سارا گفته بودم دم کردن چای شبانه‌ام بود.

مشغول شستن کتری بودم که گوشی ام زنگ خورد، با خیال تماس دوباره ی سارا لبخند زنان سر چرخاندم که با دیدن نام علیرضا بر صفحه ی گوشی تمام حس های خوبم پرید. عذاب وجدان آمد و حس بیزاری از خود جایگزین تمام حسهای شیرین چند دقیقه ی قبل شد.

با شنیدن صدای سلامم لب به گله باز کرد که اگر او زنگ نزن من هرگز پیگیر احوال او نخواهم بود. متوجه منظورش نشده بودم تا وقتی که یادآوری کرد دیروز زنگ نزده و من سراغی از او نگرفته ام. با خود فکر کردم واقعا دیروز زنگ نزده بوده؟ پس چرا من اصلا متوجه نشده بودم؟ علیرضا رسماً برای من نامرئی شده بود... مدت ها بود دیگر پیام های صبح بخیر و شب بخیر برایم نمیفرستاد و من فکر کردم او هم دیگر شور و شوق روزهای اول را ندارد و امیدوار شدم از من خسته شده باشد. با گفتن اینکه به خانه ی جدید نقل مکان کرده ام بی محلی ام را توجیه کردم در ظاهر قانع شد و گفت که در سریع ترین وقت ممکن به دیدنم خواهد آمد و من خدا خدا میکردم حداقل مقابل چشمان کیان ظاهر نشود و کاخ رویاهایم را با حضورش ویران نکند.

با قطع تماس علیرضا حس کردم دیگر حال و حوصله ی نوشیدن چای هم ندارم. به اتاق خواب رفتم و روی تخت خواب دراز کشیدم و کمی به سقف خیره شدم.

فکرم پیش علیرضا و قلبم پیش کیان بود. احساس میکردم کم کم دارم عقلم را از دست میدهم. باید کاری میکردم باید در اولین دیدار با علیرضا قال قضیه را میکردم و خود را از این برزخ نجات میدادم ...

خوابم نمی آمد هجوم افکار گوناگون خواب را فراری داده بود. تصمیم گرفتم کتاب بخوانم تا شاید برای ساعتی ذهنم از بند افکار جورواجور رهایی یابد. چند تایی کتاب همراه خود آورده بودم که از بین آن ها کتاب پاییز پدر سالار را انتخاب کرده شروع به خواندن کردم. ساعتی از کتاب خواندنم میگذشت که صدای پیامک گوشی ام بلند شد. کلافه نفسم را به بیرون فوت کردم، چه امید واهی ای داشتم که علیرضا از من خسته شده باشد. بیحال گوشی را از روی تخت چنگ زده و به صفحه اش چشم دوختم ولی با دیدن نام کیان بی اختیار از جا پریدم. کتاب از

میان دستم رها شد و من متعجب و هیجان زده پیام را باز کردم
نوشته بود

...چرا نخوایدی؟

با چشمان درشت شده نگاهی به اطراف اتاق انداخته نوشتم

...شما از کجا فهمیدین من بیدارم؟

...چراغ اتاق روشن!

اتاقم را میدید؟...حواسش به من بود؟...لبخند عمیقی روی لبانم

نقش بست و نوشتم

...داشتم کتاب میخوندم

...تنهایی نمی ترسی که ؟

یک شکلک لبخند برایش فرستادم و نوشتم

...نه اصلاً!

...حالا چی میخونی؟

...پاییز پدر سالار

پیامش کمی با تاخیر رسید

_بابا میگه زمانی که بیهوش بودم یه بنده خدایی هر روز برام کتاب میخوند

آن بنده خدا من بودم!...این دومین باری بود که کیان راجع به گذشته ها حرف میزد بنظرم وقت مناسبی بود که سر صحبت را با او باز کنم مخصوصا که مجبور نبودم هنگام صحبت به آن شب بی انتهای چشمانش نگاه کنم ,حال راحت تر میشد حرف زد...با کمی اضطراب نوشتم

_اون بنده خدا چی شد؟

پیام یک کلمه ای اش باز هم با تاخیر رسید
_رفت!

_اون بنده خدا چی شد؟

پیام یک کلمه ای اش باز هم با تاخیر رسید
_رفت!

من رفته بودم ...من تنهائیش گذاشته بودم ...یادش نمیرفت...تا ابد یادش نمیرفت ...قلبم فشرده شده بود و دستانم می لرزید
وقتی به زحمت کلمه را نوشتم

چرا؟

اینبار پیامش زود رسید

فکر کرد میخوام بازیش بدم... گذاشت و رفت

خاطره ی آن روز نحس اشک به چشمانم آورده بود که با دید
تار نوشتم

چرا این فکر و کرد؟

پیامی که رسید آتشم زد... همه چیز را مو به مو به یاد داشت

چون باورم نداشت!

دیگر اشک روی صورتم جاری شده بود، اشک میریختم و
مینوشتم

اشتباه کرده بود ...

جوابش سریع رسید

حتی نخواست حرفامو بشنوه... چند روز تمام زنگ زدم و پیام
دادم ولی جوابمو نداد

هق زدم و نوشتم

_اشتباه کرد

دوباره پیام داد

_تو بدترین روزا تنهام گذاشت

نالیدم: کیان... و نوشتم

_اشتباه کرد

پیام بعدیش غافلگیرم کرد

_نه... حق داشت... من لیاقتشو نداشتم...اون زیادی خوب بود

...یه فرشته بود!

دستم بی اختیار بالا رفت و فرشته ی طلایی را در مشت گرفت

,سیل اشک ویرانم کرده بود, تنها توانستم یک کلمه بنویسم

_ببخشید

صبح با سردرد بدی از خواب بیدار شدم شب قبل کیان آخرین

پیامم را بی جواب گذاشته بود و من فکر کرده بودم هرگز مرا

نخواهد بخشید. با حالی آشفته و هزاران فکر و خیال به خواب

رفته بودم و صبح با حالی خراب بیدار شده بودم.ساعت شش

صبح بود. بی حال به آشپزخانه رفتم و کتری را پر آب کردم و

روی اجاق گاز گذاشتم. خواستم به سمت اتاق خواب بروم که با صدای زنگ در از جا پریدم. در جا چرخیدم که تصویر کیان بر صفحه ی آیفون باعث تعجبم شد. پیش رفتم و گوشی را برداشتم
_سلام

صدای سرحالش در گوشم نشست

_سلام خواب بودی؟

زبان خشکم را در دهان چرخاندم و نجوا گونه جواب دادم

_نه بیدارم ,چیزی شده ؟

نیمرخش را به صفحه نزدیک کرد و گفت

_نه ,حلیم گرفتم واسه صبونه .حاضر شو بریم اونور صبونه بخوریم

زیادی سرخوش بود و من زیادی گرفته.بی حال جواب دادم

_شما برید من خودم میام

_نه زودحاضر شو بیا من پایین منتظرم

حوصله ی تعارف بیشتر نداشتم که همراهِ باشه ای گوشی را سر جایش گذاشتم. زیر کتری را خاموش کرده به سمت اتاق خواب رفتم. یک عبا ی سیاه تن زده و شال سیاهی سر کردم و از خانه بیرون زدم. با باز کردن درب ساختمان کیان را مقابلم دیدم. گرمکن و سوییشرت طوسی رنگی به تن داشت، چند نان سنگک در دست داشت و کیسه ی حاوی ظرف حلیم دور مچ دستش آویزان بود.

سر به زیر سلام کردم و در را بستم. صدایش در گوشم نشست
_ببینمت

با کمی تاخیر سرم بالا رفت و نگاهم در نگاهش نشست. دوباره یاد شب پیش افتادم و غم دنیا به دلم ریخت... مرا نبخشیده بود. بی اختیار لب هایم به پایین مایل شد که با اخم خفیفی نگاهم کرد و لب باز کرده پرسید

_شب خوب خوابیدی؟... جات راحت نبود؟

نگاه از چشمانش گرفتم و جواب دادم

_چرا اتفاقا خوابیدم

پس این چه ریخت و قیافه ایه؟

واقعا نمیفهمید؟

بی نگاه به صورتش نجوا کردم

سرم یکم درد میکنه

پاهایش را دیدم که مقابل چشمانم روی پاشنه چرخید. به سمت
عمارت براه افتاد و گفت

منم تا نصف شب کتاب بخونم صبحش سرم درد میگیره
کنارش قدم برمیداشتم، فکر کردم من اصلا کتاب نخوانده بودم
من فقط غصه خورده بودم. مرا نبخشیده بود!

دستش با تکه ای نان مقابل چشمانم قرار گرفت

نون تازه بخور حالت خوب شه

نگاهش کردم. با لبخند تماشا می کرد. نگاهش برق عجیبی
داشت که دلم را روشن کرد. بی اختیار دست دراز کردم. بی حرف
نان را گرفتم و به دهان بردم که گفت

شب بیداری واسه سلامتی ضرر داره

بیحال جواب دادم

_مثل سیگار کشیدن

با صدای بلند به حرفم خندید. سرش عقب رفته بود و از ته دل میخندید ...خیلی وقت بود این خنده اش را ندیده بودم. دلم میخواست تصویر خنده اش را قاب کنم و به دیوار قلبم بیاویزم. برای روزهایی که تماشایش آرزویم میشد. خنده اش که کمتر شد رو به من گفت

_تو خودت این همه عادت بد داری اونوقت بند کردی به یه عادت بد من ؟

دلخور نگاهش کرده پرسیدم

_من چه عادت بدی دارم ؟

نگاهش زیادی مهربان بود وقتی جواب داد

_صبونه که نمیخوری ...چاییتو داغ میخوری ...شبا نمیخوابی ...قد

گنجیشک ام غذا میخوری ...بسه یا بازم بگم؟

فکر کردم این که من نمیتوانم جز این مرد عاشق کس دیگری

باشم آیا عادت بدی است؟...اینکه نمیتوانم در هوایی غیر از هوای



او نفس بکشم عادت بدی است؟...اینکه بدون او می خواهم
بمیرم عادت بدی است؟

سر میز صبحانه خودش برایم حلیم کشیده بود و وقتی دیده بود
حلیمم را با نمک میخورم چشمکی زده و گفته بود اینم یه عادت
بد دیگه! بالاخره باعث خنده ام شده بود و غم ها را مثل باران از
دلم شسته بود .

در تمام طول مدت صبحانه با عمو نعمت و اکرم خانوم گفته و
خندیده بود. آقا با نگاهی سرشار از عشق تماشایش میکرد و من
فکر میکردم چقدر زندگی در کنار او دلچسب است.

بعد از صبحانه کیان به اتاقش رفته و کت و شلوار پوشیده خارج
شد، هنگام خداحافظی از من پرسید آیا چیزی لازم ندارم و من
جواب دادم به اندازه ی چند ماه فقط برای من خوراکی خریده و
او خیره به چشمانم لب زد

_نوش جونت

نزدیک ظهر بود که علیرضا زنگ زد و گفت که اگر مشکلی ندارم شب مقابل درب خانه ام بیاید! ابتدا خواستم مخالفت کنم اما بعد فکر کردم بهتر است هر چه زودتر آب پاکی را روی دست او بریزم و هردومان را راحت کنم. بنابراین پذیرفتم و برای ساعت نه و نیم شب با او قرار گذاشته گفتم که آدرس را برای او خواهم فرستاد. با قطع تماس آدرس را با پیامی ارسال کرده سراغ کارهایم رفتم اما فکر ملاقات شب شدیدا ذهنم را درگیر کرده بود. تا خود شب هزار بار در ذهنم جمله هایی که میخواستم به علیرضا بگویم را نوشتم و پاک کردم.

تا در نهایت جمله های مناسب را ساخته و پرداخته کردم. البته اگر از پس بیان کردنشان بر می آمدم!

شب با ورود کیان میز شام چیده شد، سر میز حواسم انقدر پرت بود که چند بار جمله هایی که خطاب به من گفته شده بود را متوجه نشدم. کیان مشکوک نگاهم میکرد. زیر نگاهش بدتر دست و پایم را گم میکردم و خرابی هایی نظیر واژگون کردن لیوان دوغ روی میز به بار می آوردم. نمیفهمیدم چرا از او خجالت میکشم. انگار که در آستانه ی خیانت به معتمد ترین موجود

زندگی ام باشم . غذا از گلویم پایین نمی رفت و من تنها وانمود میکردم در حال همراهی با بقیه هستم .همزمان در دل ثانیه ها را می شمردم تا وقت گریزم برسد.

با پایان غذا مثل زندانی ای که برات آزادی گرفته از جا پریدم . رو به آقا کردم و بدون اینکه به چشمانش نگاه کنم با خجالت فراوان گفتم که قرار مهمی دارم و در خانه نخواهم بود و اگر مشکلی داشت با گوشیم تماس بگیرد .مخاطب تمام آن حرف ها کیان بود ,اما من ایدا جرات نگاه کردن به چشمان کیان را نداشتم که آقا را سپر بلا کرده بودم .

بعد از جمع کردن میز شام به سرعت به اتاقم رفته حاضر شدم و با گام هایی که بیشتر شبیه دویدن بود تا قدم برداشتن خود را به درب خروجی رساندم .هنگام خروج از منزل کیان گفته بود همراهم تا خانه ام خواهد آمد و من خدا خدا میکردم علیرضا دیوانگی نکند و زودتر از موعد سر قرار حاضر نشود .هرچند هنوز یکساعتی تا قرارمان باقی بود ولی از علیرضا هیچ چیز بعید نبود. از شدت نگرانی نفهمیدم مسیر عمارت تا خانه چطور طی شد. کیان با حالت عجیبی نگاهم میکرد .احتمالا متوجه بی قراریم

شده بود اما چیزی به رویم نمی آورد. به محض رسیدن مقابل درب ساختمان با گفتن اینکه اگر کاری داشتم زنگ بزنم و یک خداحافظی کوتاه از من جدا شد و من تازه فرصت کردم نفسی از سر آسودگی بکشم که خطر از بیخ گوشم گذشته.

به سرعت به سمت خانه رفته مانتو و شلوار رسمی مشکی رنگ پوشیدم و روسری ساتن مشکی رنگم را سر کردم. سپس روی کاناپه نشسته منتظر علیرضا ماندم... دقیقه ها کش می آمدند و برای رد شدن عشوه می آمدند. دلم میخواست زودتر علیرضا برسد و من سوار ماشینش بشوم، حرف هایم را بزنم و در نهایت بگویم جوابم منفی است و همه چیز را تمام کنم. اما زهی تصور باطل، زهی خیال محال. هیچ چیز به این راحتی نبود. آن هم برای آدمی مثل من!

با تک زنگ علیرضا به سرعت از جا برخاستم و از خانه بیرون زدم.

به محض خروجم از ساختمان و دیدن ماشین علیرضا تقریباً به سمتش دویدم. مدام نگران بودم کیان من و علیرضا را باهم ببیند و آن وقت دیگر هیچ طرف این قضیه را نمیشد جمع کرد.



وقتی سوار ماشین شدم سلام گرم علیرضا را به سردی پاسخ
 دادم و با نگاه به روبه رو شتابزده گفتم

—بریم

علیرضا که از گویا از رفتار شتابزده ام جاخورده بود با لحن
 متعجبی پرسید

—کجا؟

بی نگاه به صورتش مستاصل جواب دادم

—هرجا... فقط بریم که من زودتر باید برگردم

با راه افتادن ماشین و دور شدنش از عمارت نفس راحتی کشیدم
 و راحت تر تکیه دادم. نگاهم سرکشی کرد و تا در عمارت پیش
 رفت. همان لحظه صدای علیرضا را شنیدم

—بریم کافه ی همیشه...

به سرعت به طرفش برگشته میان حرفش پریدم

—نه همین تو ماشین حرفامونو بزنی من زودتر باید برگردم

با نارضایتی سری تکان داد و حرفی نزد.

دلم میخواست زودتر حرف هایم را بزنم. اضطراب بیچاره ام کرده بود آنقدر که اهمیتی به حالت گرفته ی چهره اش نداده نجوا کردم

_علیرضا

نیم نگاهی به من کرد و لب زد

_جان علیرضا

کاش لااقل انقدر مهربان نبود. کاش انقدر ملاحظه کار نبود تا من هم راحت تر دست رد به سینه اش می کوبیدم. سرم از شرم سنگینی کرد و زیر افتاد و من در حالی که بی اختیار لبه ی کیفم را در میان مشتم میفشردم من من کنان گفتم

_من فکرامو کردم ...راستش...راستش بنظرم ما واقعا نمیتونیم دوباره با هم زندگی کنیم

نفسم را به آرامی به بیرون فوت کردم. کمی راه نفسم باز شده بود که سر بالا بردم.

DONYAIE MAMNOE

علیرضا هاج و واج نگاهم می کرد و من تنها در سکوت تماشایش کردم . پس از سکوتی که با بهت او همراه بود بالاخره لب هایش جنبید و لب زد

چرا؟

برای من توضیح در آن مورد به سختی کوه کندن بود. به زحمت لب باز کردم و با شرمندگی گفتم

باور کن من خیلی فکر کردم ... دیدم همیشه ... نمیتونم ... واقعا نمیتونم دوباره با تو زندگی کنم

متعجب با ابروهایی بالا رفته پرسید

آخه تو که پنجشنبه اوکی بودی... یهو چی شد تو این دوروز نظرت عوض شد؟

کلمات را گم میکردم. چقدر حرف زدن سخت شده بود. بی نگاه به صورتش جواب دادم

نه تو این دو روز نظرم عوض نشده. خیلی وقته که بهش فک کردم. نمیتونم کنار پیام علیرضا. گذشته رو نمیتونم فراموش

کنم... همه اش یه حس بدی دارم ... یه

علیرضا میان حرفم پرید

بهار داری عجولانه تصمیم میگیری. ما تا حالا به روزگالم پیش
هم نبودیم که تو بینی میتونی با من کنار بیای یا نه. همه اش
یا تلفنی چند کلمه صحبت کردیم یا نیم ساعت به ساعت تو
کافه و رستوران همو دیدیم.

کلافه شده بودم. چرا درک نمیکرد؟ کاش میتوانستم بگویم
دوستش ندارم. کاش این زبان لعنتی می چرخید. درمانده نگاهش
کرده ملتسانه گفتم

علیرضا خواهش میکنم ...

دستش را بالا گرفت و هول زده گفت

میدونم میدونم شاید نمیتونی حسی بهم داشته باشی اما من
که دوست دارم، دوست داشتن من برای شروع دوباره ی
زندگیمون کافی نیست؟

و من همان لحظه فکر کردم آیا دوست داشتن من برای شروع
زندگی با کیان کافی نیست؟

صدای علیرضا میان افکارم دوید

خواهش میکنم ازت بهار. من خانواده امو به زور راضی کردم. بابا با بدبختی قبول کرده که بیاد خواستگاری اگه من الان بگم همه چی تموم شده فک میکنن من بازم میخواستم یه بازی تازه دربیارم. خواهش میکنم حداقل بذار بیان بعد جواب بده حتی اگه جوابت نه باشه بذار بیایم بعد. تروخدا همه چی رو خراب نکن!

خدایا من چکار باید میکردم؟ چرا رفته رفته وضعیت پیچیده تر میشد؟ چرا باید بخاطر رابطه ی علیرضا و خانواده اش من بازهم این رابطه ی بی سرو ته مسخره را ادامه میدادم؟ چرا انقدر دلم برایش میسوخت؟ چرا دلم نمی آمد رابطه اش با خانواده اش دوباره بهم بخورد؟... حالا باید چه میکردم؟

گیج شده بودم. دوباره همه چیز بهم پیچیده بود و من در نهایت درماندگی تنها توانستم بپرسم

بابات باهات آشتی کرده؟

نگاهش ملتمسانه بود وقتی جواب داد

هنوز نه گفته اول باید مطمئن شه راس میگم

نفسم را کلافه به بیرون فوت کردم که علیرضا درمانده گفت
_بهار لطفا خرابش نکن...

سرم را به پستی صندلی تکیه دادم و چشمانم را بستم. این گره
دیگر با دست که سهل بود با دندان هم باز نمیشد. آخر من چطور
باید به حاج احمد جواب رد میدادم؟ دو ساعتی در خیابان ها
چرخیدیم...هر دو به فکر فرو رفته و مستاصل بودیم. وقتی مقابل
درب خانه رسیدیم. صدای علیرضا به گوشم رسید

_بذار ما بیایم بعد جوابت هر چی باشه من قبول میکنم قول
میدم...

نگاهم را به درب خانه دوخته آهسته لب زدم
_جواب من عوض نمیشه علیرضا. اگه قبول کنم فقط بخاطر اینکه
که بیشتر از این از خانوادت دور نمونی.

به زحمت و با اکراه فراوان نگاهش کردم. دیدم لبخند خسته ای
زد و گفت

_باشه عزیزم...منو تا ابد ممنون خودت میکنی

سری تکان دادم و دستم روی دستگیره ی در نشست که دوباره گفت

_ راستی خونه ای که توش کار میکنی کدومه؟

به سمت شیشه ی کناری سر چرخاندم و گفتم

_اونه ها... همون خونه...

ناگهان از چیزی که میدیدم زبانم بند آمد.مردی که مقابل عمارت ایستاده بود و به ماشین علیرضا چشم دوخته بود.در روشنایی چراغ سردر خانه ظاهرش بوضوح قابل تشخیص بود .کیان بود!...با دیدنش قلبم از خیر تپیدن گذشت و در سینه ام یخ زد.و او که با دیدن من سرش پایین افتاد .روی پاشنه چرخید .با گام هایی کند به سمت عمارت رفت و آرام در را پشت سرش بست.

در جا خشک شده بودم ...بدتر از این هم میشد؟بدتر از اینکه کیان من و علیرضا را باهم دیده باشد .بدتر از اینکه آن وقت شب مرا در ماشین یک مرد غریبه دیده باشد؟ دلم مرگ میخواست ...کاش همانجا نفسم تمام میشد. دهان زمین کجا بود تا باز شود و مرا ببلعد؟من دیگر با چه رویی پیش کیان سر بلند میکردم

؟دیگر چطور به آن دریای سیاه چشم میدوختم؟دیگر چطور
میخواستم مرا بخواهد؟

با صدای علیرضا از بهت خارج شدم

—این یارو دیگه کی بود؟

لب های بیجانم را تکان داده با لحنی غمگین گفتم

—پسر همون آقای که من پرستارشم

با لحن تندی گفت

—تو با این لندهور تو یه خونه میمونی؟

به کیان من میگفت لندهور؟هنوز نه به دار بود و نه به بار فکر

کرده بود صاحب اختیار من است.تیز نگاهش کرده عصبی گفتم

—این چه طرز حرف زدنه!اون وقتایی که من اونجام اصلا اون آقا

خونه نیس شبم به محض اینکه میاد خونه من برمیگردم خونه

اصلا چرا به او توضیح میدادم؟او که ...

با پوزخندی روی لب نگاهم کرد.نگاهش گزنده بود.پر از شک ,پر

از ناباوری.حس بدی پیدا کرده بودم. فضای ماشین برایم غیرقابل

تحمل شده بود. حس خفگی داشتم. تمام فکرم پیش کیان و افتضاح به بار آمده بود. فرصت فکر کردن به نگاه علیرضا و تجزیه و تحلیلش را نداشتم. فقط دلم میخواست سریع تر آن فضا را ترک کنم.

خدا حافظ زیر لبی گفتم و به سرعت از ماشین پیاده شده بی آنکه به پشت سر نگاهی بیاندازم به سمت خانه رفتم.

آن شب پر اضطراب ترین شب زندگیم بود. دلم مثل سیر و سرکه میجوشید. نمیدانستم صبح که از راه برسد چطور باید با کیان رو به رو بشوم. یعنی در مورد من چه فکری کرده بود؟

از طرفی دلم میخواست زودتر صبح برسد و من عکس العمل کیان را ببینم و از طرفی دلم نمیخواست هرگز آن شب به پایان برسد، چون روی نگاه کردن به چشمان کیان را نداشتم. تا نزدیکی صبح در خانه راه رفتم و فکر کردم. آنقدر بی قرار بودم که حتی نمیتوانستم بنشینم. ساعت نزدیک چهار صبح بود که دیگر از شدت خستگی روی پا بند نبودم. نفهمیدم چطور خودم را به تخت خواب رساندم و روی تخت رها شدم.

با صدای زنگ گوشی پلک هایم از هم باز شد. دستم را به دنبال گوشی روی تخت خواب کشیدم. هنوز گیج خواب بودم و سرم روی گردن نمی چرخید. پس از کمی جستجو بالاخره پیدایش کردم، گوشی را بالا آورده نگاهی به صفحه اش انداختم. ده دقیقه به هفت صبح مانده بود. به سرعت نیم خیز شده از تخت پایین رفتم. دیرم شده بود. باید تا هفت صبح در عمارت میبودم. با یادآوری عمارت ناگهان یاد کیان و اتفاقات دیشب افتادم. دوباره دلشوره به جانم افتاد، من چطور باید با او رو به رو میشدم؟ یعنی به رویم می آورد؟ اصلاً برایش مهم بود؟ آنقدر فکرم درگیر کیان و عکس العمل او بود که نفهمیدم چطور لباس عوض کردم و از خانه خارج شدم. وقتی به خود آمدم که مقابل درب عمارت ایستاده بودم.

دست هایم یخ کرده بود و قلبم بی امان میکوبید.

دهانم خشک خشک بود و انگار که در دلم رخت میشستند. فقط دلم میخواست زودتر آن لحظات کشنده به پایان برسد و من کیان را ببینم. دیگر هیچ چیز مهم نبود فقط میخواستم زودتر آن حال بد تمام شود. دستم بالا رفت و انگشتم روی زنگ در

نشست. چند دقیقه ی کشنده که بنظرم چند ساعت طول کشید
گذشت تا اینکه صدای اکرم خانوم در کوچه پیچید
_سلام خانوم...بفرمایید

کیان نبود...برخلاف تمام روزهای پیش کیان در را برایم باز
نکرد.دلم گرفت و شانه هایم پایین افتاد.

وارد محوطه ی عمارت شدم و نگاهم به ساختمان افتاد. کسی
در قاب در منتظرم نبود، بی اختیار آه کشیدم و با سری زیر
افتاده و گام هایی کند به سمت ساختمان به راه افتادم. هر چه
نزدیکتر میشدم کوبش های قلبم محکم تر میشد. احساس
میکردم قلبم در گلویم میزند. نفسم تنگ شده بود...چرا تمام
نمیشد؟ چرا نمیدیدمش تا این قلب دیوانه آرام بگیرد؟ نزدیک در
رسیده بودم که اکرم خانوم در قاب در ظاهر شد و با لبخند
همیشگی سلام کرد و کنار کشید تا وارد شوم. اصلا نفهمیدم
جواب سلامش را دادم یا نه.نگاه بی قرارم در خانه میچرخید
فقط میخواستم کیان را ببینم.یک لحظه ترسیدم قبل از رسیدن
من از خانه رفته باشد فکر کردم آنوقت من چه خاکی باید بر سر
کنم؟

یعنی باید تا شب و بازگشت کیان این عذاب را تحمل میکردم؟ محال بود قلب من دیگر تاب بیاورد. محال بود... با ناامیدی دوباره چشم گرداندم که در کمال ناباوری دیدمش که از اتاقش خارج شد. کت و شلوار دودی بسیار خوش دوختی به تن داشت و در حال محکم کردن بند ساعتش بود، سرش زیر افتاده بود و نگاهم نمیکرد. همه تن چشم شده بودم و نگاهم را به صورتش دوخته بودم. مثل کودکی که خطایی کرده و نگران عکس العمل پدر است ترسیده سلام کردم. همانطور که با بند ساعت درگیر بود با تکان سر جواب داد. باز هم نگاهم نکرد... چرخید و به سمت اتاق آقا رفت... دقیقه ای بعد بیرون آمد، همانطور ایستاده بودم و نگاهش میکردم، نگاهم نکرد... از کنارم رد شد... بوی عطرش در مشامم پیچید... محو تماشایش بودم که از در آشپزخانه سرک کشید و گفت

اَکرم خانوم من رفتم خدا حافظ

صدای اکرم خانوم را شنیدم که گفت

به سلامت آقا... خدا به همراهات

به سمت در رفت ...نگاهم نکرد ...دستش روی دستگیره ی در
نشست...نگاهم نکرد...در را باز کرد و بیرون رفت ...باز هم نگاهم
نکرد و در را پشت سرش تقریبا به هم کوبید و رفت

همانطور خشکیده بر جا مانده بودم و نگاه ناباورم را به در بسته
شده دوخته بودم...با من خداحافظی نکرده بود...نگاهم نکرده
بود...حال و روزم را ندیده بود ...نپرسیده بود صبحانه خورده ام
یا نه ...مرا ندیده بود...

آن روز تا به شب برسد من هزار بار مردم و زنده شدم.فکر میکردم
با دیدن کیان آرام میگیرم اما بی قرار تر شده بودم.مرا نادیده
گرفته بود.حتی از هم کلامی هم محرومم کرده بود.منی که
عادت به نادیده گرفته شدن از جانب او نداشتم .منی که برای
لحظه ای طاقت بی توجهی اش را نداشتم.من زیر نگاهش نفس
میکشیدم و او نگاهش را دریغ کرده بود.نفس نداشتم.داشتم دق
میکردم.مدام فکر میکردم اگر دیگر نگاهم نکند چه ؟اگر دیگر با
من حرف نزند چه ؟..میمردم ...به خدا که میمردم...

فکر کردم تحمل داد و فریاد کیان راحت تر بود.کاش سرم داد
میزد ,کاش با حرف هایش دلم را میسوزاند اما نگاهم میکرد.



تمام روز فکرم درگیر کیان بود. گیج و حواس پرت شده بودم حتی آقا هم متوجه تغییرحالم شده بود و چند باری از من خواسته بود تا به خانه بروم و استراحت کنم و من حتی نتوانسته بودم یک لبخند نصفه و نیمه برای راحتی خیالش بزنم و به گفتن یک خوبم اکتفا کرده بودم. علیرضا چند باری زنگ زده بود جوابش را نداده بودم. از دست او هم عصبانی بودم دلم نمیخواست حتی صدایش را بشنوم. به نظرم در به بار آمدن این افتضاح او هم مقصر بود. او که هر بار بودنش جز مصیبت هیچ ارمغانی برای زندگی ام نداشت.

نزدیک غروب مادرم زنگ زده بود از علیرضا پرسیده بود، رسماً دلم میخواست سرم را به دیوار بکوبم. نمیخواستم دیگر حتی اسمی از علیرضا بشنوم چه رسد که خود درباره اش سخن بگویم. به بهانه ی سر زدن به آقا صحبت‌م با مادر را نصفه رها کرده بودم و به کنج اتاق قدیمی ام پناه برده ساعتی خلوت کرده بودم شاید فکری برای جبران مافات به ذهنم برسد که هیچ حاصلم نشده بود.

با نزدیک شدن به شب هر لحظه بی قرار تر میشدم. اگر کیان بازهم مرا نادیده میگرفت چه باید میکردم؟ من بدون گرمای نگاهش چه باید میکردم؟ من با این حجم دلتنگی چه باید میکردم؟

ساعت حدود هشت شب بود که ماشین کیان وارد محوطه شد. باز هم ضربان قلبم بالا رفت. دیگر قلبم عملاً در سرم میکوبید. از ترس نادیده گرفته شدن دوباره، به گوشه‌ی آشپزخانه پناه بردم و مشغول آماده کردن ظروف شام شدم. صدای سلامش که در خانه پیچید دلم برایش پر کشید. دست‌هایم شروع به لرزیدن کرد. بی تاب و بی قرارش شدم. قلبم مرا به سویی میکشید و ترسم مانع میشد در نهایت همانجا ایستاده مشغول آماده کردن ظروف شام شدم که با صدای اکرم خانوم از جا پریدم

—بهار خانوم ظرفا رو بدین ببرم

به سمتش برگشتم و گفتم

—من میبرم اکرم خانوم شما بی زحمت غذا رو بکشین

به سمت درب آشپزخانه به راه افتادم، دستانم به وضوح میلرزید و قلبم هر لحظه بیتاب تر میشد. با ورودم به سالن کیان و آقا را نشسته پشت میز دیدم. تمام هوش و حواسم تنها پی کیان بود. انگار که هیچ چیز را جز او نمیدیدم انگار که تمام تصاویر اطراف سیاه و سفید شده بود و تنها تصویر کیان در مرکز تصویر رنگی بود.

سر به زیر نشسته بود. یک دستش را روی میز مشت کرده و عمیقا در فکر بود. با قدم های لرزان نزدیک شدم و زیر لب سلام کردم. دیدم که با گوشه ی چشم نگاهی به سمتم انداخت و آهسته سلام کرد. احساس کردم راه نفسم باز شد و دنیایی اکسیژن به ریه هایم هجوم آورد. به صورتم نگاه نکرده بود اما همین که مرا نادیده نگرفته بود برایم دنیایی آرامش بود. کمی دلم آرام گرفته بود. مشغول چیدن ظرف ها روی میز شدم که بشقاب ها را از دستم گرفت و همزمان صدایش در گوشم نشست

— برو بشین من میچینم

DONYAIE MAMNOE

سرم به سمتش چرخید. همچنان سرش پایین بود اما همین توجه های ریز مثل نسیم خنکی بود که میوزید و حال دلم را بهتر میکرد.

سر میز شام کیان از همیشه کم حرف تر بود. کم تر از همیشه غذا کشید و آرام و سر به زیر مشغول غذا خوردن شد. همه متوجه حال بدش بودیم. اکرم خانوم و عمو نعمت سوالی به هم نگاه می کردند و عمو به نشانه ی ندانستن علت شانه بالا انداخت. حتی نگاه آقا هم به کیان همراه با تعجب بود. در میانه ی غذا فکر کردم شاید کیان نخواهد امشب همراهی ام کند. غذایم را زودتر از بقیه تمام کردم و رو به آقا گفتم

با اجازه اتون من دیگه میرم

صدای اکرم خانوم را شنیدم

چیزی نخوردین که خانوم جون!

به سمتش برگشتم و لبخند کم جانی زدم

ممنون سیرم

به محض برخاستن کیان هم از جا برخواست و با اخم خفیفی گفت

_میام باهات

به چشمانم نگاه نمیکرد و نمی دانست این نگاه دزدیدن ها چه به روز قلب دیوانه ام می آورد . با ناامیدی سر زیر انداختم . نگاهم به ظرف غذایش افتاد که تقریباً دست نخورده بود.

آهسته گفتم

_غذاتونو نخوردین هنوز

در حالیکه به سمت درب خروجی میرفت گفت

_برمیگردم میخورم

در طول مسیر هیچ حرفی نزد . در سکوت شانه به شانه ی هم پیش میرفتیم . دست هایش را در جیبهای شلوارش فرو کرده و سر به زیر قدم برمیداشت و من تنها می توانستم زیر چشمی تماشایش کنم بس که شرمگین و خجالت زده بودم!

مسیری که هر شب قدم زدن در آن آنقدر برایم دلچسب بود حالا
برایم دلگیر شده بود. تا مقابل ساختمان برسیم هزار بار خودم و
علیرضا را لعنت کردم و از بخت بدم پیش خدا گلایه کردم .

مقابل ساختمان که رسیدیم دیدم ایستاد و به سمتم چرخید.
نگاهش از چشمانم گریزان بود ، به هر جایی نگاه میکرد جز
صورت من ... داشتم برای یک نگاهش جان میدادم . دلم میخواست
میتوانستم پیش بروم دست هایم را دو طرف صورتش بگذارم و
وادارش کنم نگاهم کند اما افسوس که نمیشد... ملتمسانه چشم
به صورتش دوخته بودم که با صدایی گرفته گفت

_قبل خواب درو قفل کن

صدای گرفته اش غم به دلم ریخت ، سر به زیر انداختم و آهسته
لب زدم

_چشم

صدایش را شنیدم که نجوا کرد

_بی بلا

و همزمان پاهایش را دیدم که به راه افتاد و دور و دور تر شد... سر بالا برده با حسرت به مسیر رفتنش خیره شدم. به او که با شانه‌های افتاده پیش میرفت و پای راستش را کمی روی زمین میکشید

روزهای بعد رفتار کیان تغییری نکرد. دیگر صبح‌ها در را به رویم باز نمیکرد. دیگر در قاب در منتظرم نبود و به محض رسیدنم با یک سلام زیر لبی از خانه بیرون میزد. شب‌ها بعد از شام در سکوت تا خانه همراهی ام میکرد، ولی دیگر به چشمانم نگاه نمیکرد. نمیدید چطور برای یک نگاهش پرپر میزنم. نمیدید چطور بی تاب خنده‌هایش هستم. نمیدید دارم از غصه دق میکنم.

رفتار علیرضا در عوض بسیار عجیب شده بود. در طول روز چندبار زنگ میزد و پیام میفرستاد. شماره‌ی خانه را گرفته بود و هرشب به خانه زنگ میزد. مدام قربان صدقه ام میرفت و با محبت‌های غلو آمیزش مرا تا مرز دیوانگی می کشاند. رفتارش عصبی و کلافه ام کرده بود اما آنقدر فکرم درگیر کیان بود که حوصله‌ی بحث با علیرضا را نداشتم. فقط منتظر بودم زودتر قرار خواستگاری را

بگذارد و من جواب ردم را بدهم و از شر آن رابطه ی لعنتی رها شوم.

یک هفته از افتضاح دیدار کیان در مقابل عمارت میگذشت. حتی به خانه ی پدری هم سر نزده بودم و با بهانه کردن کارم در خانه مانده بودم. مثل هرشب همراه کیان در سکوت به سمت خانه در حرکت بودیم. چند قدمی تا درب خانه باقی بود که با شنیدن صدایی دنیا روی سرم آوار شد

بهار

او اینجا چکار میکرد؟

چرا مصیبت های من تمام نمیشد؟ حال با این افتضاح جدید چه باید میکردم؟ جرات چرخیدن به پشت سرم را نداشتم. همانطور درجا خشکم زده بود که از گوشه ی چشم دیدم کیان زودتر از من چرخید. به ناچار و با بدبختی تکانی به خود دادم و برگشتم. خدا خدا میکردم آن صدا تنها یک خیال بوده باشد. خدا خدا میکردم وقتی برمیگردم هیچ کس پشت سرم نباشد. اما بدبختانه بود...

او آنجا بود. درست پشت سرم. میان درب نیمه باز ماشین ایستاده بود و درحالی که یک دستش بالای در ماشین بود با اخم هایی درهم خیره به ما نگاه میکرد. اخم هایش مهم نبود. تیر نگاهش که مستقیم مرا نشانه رفته بود مهم نبود، برای من مهم فقط کیان بود. ترسیده سرچرخانده و نگاهش کردم. با نگاهی سرد و بی تفاوت به علیرضا نگاه میکرد. حالت صورتش آرام بود و بی تفاوت. دوباره سرم به سمت علیرضا چرخید. مثل مبارزی که به حریف نگاه میکند به کیان خیره شده بود. حواسم به علیرضا بود که صدای کیان را کنار گوشم شنیدم

—درو قفل کن

به سمتش چرخیدم و دیدم که داشت دور و دورتر میشد. حس و حال قابل وصف نبود. قلبم انگار وسط قفسه ی سینه ام مرده بود و هیچ تپشی نداشت. نفس نداشتم انگار که میان خلا گیر افتاده باشم. حال شبیه واژه ی مرگ بود. داشتم کیان را از دست میدادم و تمام این ها زیر سر علیرضا بود. دلم میخواست میتوانستم بروم و تا نفس دارم علیرضا را بزنم. دلم میخواست یقه اش را بگیرم

و بیرون از زندگی ام پرتش کنم. آتش درون وجودم زبانه کشید
به سرعت برگشتم و با اخم خیره اش شدم که گفت

— بیا سوار شو کارت دارم

در حالی که از شدت خشم در حال انفجار بودم با گام هایی تند
به سمتش رفتم.

بمحض سوار شدنم به طرفم برگشت و حرصی طعنه زد

— پس بمحض اینکه میاد تو برمیگردی خونه!

تند و تیز جواب دادم

— فقط داشت منو تا خونه می رسوند

با پوزخندی معنی دار به صورتم زل زد و آتش درونم را شعله
ورتر کرد.

عصبانی بودم. دلم از دستش خون بود. علیرضا متخصص گند زدن
به زندگی من بود و حالا اینطور طلبکار مقابلم نشسته بود و
مواخذه ام میکرد. خیره به چشمانش با لحن تندی تشر زدم

— حالا که انقد به من شک داری چرا تمومش نمیکنی؟... تمومش

کن برو دنبال زندگیت... بذار منم به بدبختی خودم برسم



انتظار چنین عکس العمل تندی را نداشت. جا خورده بود و ناباور
نگاهم کرد و سپس آهسته لب زد

ـ شوخی میکنی

صدایم بالاتر رفت و دستان مشت شده ام روی زانویم کوبیده شد
ـ نه شوخی نمیکنم علیرضا... خیلی ام جدی ام... بهتره همینجا
همه چی رو تمومش کنیم...

لب هایش رو به پایین کش آمده بود و نگاهش غمگین بود وقتی
پرسید

ـ قول و قرارمون چی میشه؟

سر به دو طرف تکان داده توپیدم

ـ کدوم قول و قرار؟...

دلخور نگاهم کرد و جواب داد

ـ قرار بود تا اومدن خانواده ی من صبر کنی

صدایم شبیه فریاد شد و به سمتش براق شدم

اینجوری؟... اینجوری صبر کنم؟... اینجوری که تو مدام بهم شک داری... دم به دقیقه چکم میکنی... شبها زنگ میزنی خونه ببینی برگشتم یا نه... تنهام یا نه... فک میکنی من نمیفهمم؟ علیرضا من یه بار بهت گفتم جواب من منفییه اگر تا اومدن خونوادت صبر میکنم واسه اینکه رابطه اتون دوباره خراب نشه... ولی واقعا این رفتار تو دیگه داره غیر قابل تحمل میشه

علیرضا دست پاچه شده بود. دستانش را مقابلم بالا گرفت و تته پته کنان گفت

عزیزم من که چیزی نگفتم... من... من فقط یکم حساس شدم... خوب راستش فکر میکردم شاید هنوزم امیدی باشه که تو بخوای جواب مثبت بدی... بعدم خوب دیدم اون یارو کنارته گفتم شاید...

میان حرفش پریدم و تند و تند گفتم

نه علیرضا من جوابم عوض نمیشه... با این تهمتایی ام که بهم میزنی داری همه چی رو خراب تر میکنی

کلافه نفسش را بیرون فوت کرد. نگاه گرفت و زمزمه وار گفت

من نمیخواستم تهمت بزنم فقط ... اصلا از این یارو خوشم نمیاد
... وقتی دیدم کنار ته اعصابم خورد شد

چیزی نگفتم و تنها در جا چرخیده به رو به رو خیره شدم. اندکی
در سکوت گذشت که دوباره صدایش را شنیدم
... بهار جان

بهار جان ... بهار جان ... کاش بهار میمرد و دیگر کسی بهار جان
صدایش نمیکرد

آهسته با صدایی گرفته و قلبی دردمند گفتم
... بذار واسه بعد علیرضا ... من حالم خوب نیس ... میخوام برم
خونه ...

صدایش بلافاصله در گوشم نشست
... باشه عزیزم, برو بعدا حرف میزنیم ...

بی آنکه نگاهش کنم از ماشین پیاده شدم و به سمت خانه رفتم
... چهره ی کیان لحظه ای از مقابل چشمانم کنار نمیرفت. آنطور
که سرد و خنثی به علیرضا نگاه میکرد، انگار که به بی اهمیت
ترین موضوع زندگی اش خیره شده باشد. نمیدانستم فردا چه



خواهد شد. نمیدانستم کیان چه خواهد کرد. خدا خدا میکردم وضعیت از آنچه که بود بدتر نشود. من به همان بودن نصف و نیمه اش هم راضی بودم. دعا میکردم آن را از من نگیرد. که اگر می گرفت ...وای بر من!

دعاهایم جواب داد. رفتار کیان هیچ فرقی نکرد. صبح روز بعد هنگام ورود به عمارت دیدمش که با فنجانی در دست به سمت آشپزخانه می رفت. جواب سلامم را زیر لب داد و وقتی به اتاق آقا رفتم صدای خداحافظی اش با اکرم خانوم به گوشم رسید. در طول روز آنقدر فکرم درگیر بود که حتی وقت داروهای آقا را فراموش کرده بودم و خود آقا وقت را به من یادآوری کرده بود. تا شب هزار بار به ساعت نگاه کرده بودم. دلم میخواست زودتر کیان از راه برسد تا به خانه بروم. دلم تنهایی میخواست. دلم میخواست گوشه ی اتاقم بنشینم و به روزهای خوب گذشته فکر کنم. روزهایی که کیان میخندید. روزهایی که نگران صبحانه خوردنم میشد. روزهایی که برایم لقمه میگرفت. روزهایی که مرا می دید. دلم میخواست فقط یکبار دیگر خنده ی از ته دلش را

بینم. فقط یکبار دیگر او به چشمانم خیره شود و من دریای سیاه
نگاهش غرق شوم. فقط یکبار... یکبار دیگر مرا بهار صدا کند!

با بازگشت کیان بی معطلی عزم رفتن به خانه کردم. هرچه آقا و
اکرم خانوم اصرار کردند که شام بخورم قبول نکردم و به بهانه ی
سردرد و نیاز به خواب از خانه بیرون زدم. صدای قدم هایش را
پشت سرم شنیدم. میدانستم با آن پاهای بلند خیلی زود به من
خواهد رسید. حدسم درست بود! قبل از خروج از محوطه ی
عمارت به من رسید

و مثل شبهای قبل در سکوت تا درب خانه همراهی ام کرد. مقابل
خانه به سمتش چرخیده، خجالت زده و سر به زیر لب زدم
_ممنون

چشمم به دست مشت شده اش بود که صدایش را شنیدم

_قبل خواب یه چیزی بخور

بغض به گلویم چنگ انداخت. هنوز حواسش به من بود. حتی
اگر نگاهم نمیکرد. حتی اگر با من نمیخندید. حتی اگر دیگر
دوستم نداشت.

نتوانستم جواب بدهم. ترسیدم لب باز کنم و هق هق گریه ام بلند شود. تنها سری را تکان دادم و با گام هایی بی رمق سمت خانه رفتم.

شب به حرف کیان عمل کردم، برای خودم چای دم کردم و جعبه ی بیسکویت را از کابینت خارج کردم. در حال ریختن چای در لیوان بودم که صدای زنگ گوشی بلند شد. نام علیرضا روی صفحه ی گوشی پوزخند به لبم آورد. دیگر به خانه زنگ نزده بود. با اکراه تماس را وصل کردم و منتظر ماندم

_الو بهار

شنیدن صدایش هم عصبی ام میکرد. بی حس و حال جواب دادم
_بله، سلام

_سلام عزیزم ...حالت چطوره؟...بهتری؟

میشد بهتر باشم؟ از میان دندان هایی که روی هم می فشردم
جواب دادم

_خوبم ممنون

صدایش برعکس من سرشار از انرژی بود

بنظرت میتونم امشب ببینمت؟

کلافه دست به پیشانی بردم. خدایا چرا راحت نمیگذاشت، با
حرصی آشکار جواب دادم

امشب نه علیرضا واقعا نمیتونم

صدایش به آنی دماغ و گرفته شد

آخه من دم درم

کلافه نفسم را فوت کردم و گفتم

دیگه چرا نظر منو میپرسی

خندید و اعصابم را بیشتر بهم ریخت

چند دقیقه بیشتر وقتو نمیگیرم

چاره ی دیگری نداشتم. بالاچاره باشه ای گفتم سمت اتاق خواب
رفتم. مانتوی آبی رنگ آویزان به چوب رختی پشت در را
برداشتم و شال سیاهی روی سر انداخته از خانه بیرون زدم.

DONYAIE MAMNOE

با خروجم از خانه علیرضا را داخل ماشین مقابل در دیدم. با دیدنم لبخند روی لبش نشست. گاه با من زیادی صبوری میکرد که ای کاش نمی کرد!

به محض جاگیر شدنم در صندلی با لبخندی روی لب گفت
_بهتری؟...

سری تکان دادم و زیر لب ممنون گفتم.
نگاه مشتاقش در صورتم چرخ میخورد که نجوا کرد
_منو بخشیدی؟

و من فکر کردم بخاطر کیان هرگز خود را نخواهم بخشید. سر بالا
انداخته لب زدم

_گذشت دیگه مهم نیست

خندید و گفت

_ولی قیافه ات یه چیز دیگه میگه

حتما قیافه ام به قول کیان آویزان بود ...سر به زیر انداختم و
گفتم

_نه خوبم

لحظه ای به سکوت گذشت که با قرارگرفتن جعبه ی کوچکی روی پاهایم نگاهم مات و متحیر شد. سربلند کردم و به علیرضا نگاه کردم. چهره اش جدی شده بود و اخم آلود وقتی گفت

_من تا حالا هیچ چی برات نخریدم. حتی عیدم برات چیزی نگرفتم چون گفتم شاید فکر کنی میخوام با این چیزا تحت تاثیر قرارت بدم. ولی این قضیه اش فرق میکنه. این برای معذرت خواهی بخاطر رفتار دیشبمه. امیدوارم که قبولش کنی ...

نگاهم دوباره پایین افتاد و به جعبه دوخته شد. دستم برای برداشتنش پیش نمیرفت ... از اندازه ی جعبه حدس آنکه چه چیزی داخل آن است کار سختی نبود. آنقدر تعلل کردم تا دوباره صدایش بلند شد

_خواهش میکنم قبول کن

با اکراه دست پیش بردم و جعبه را برداشتم. با بازشدن در جعبه انگشتر تک نگین درون آن تمام صحنه های خوابم را مقابل

چشمم زنده کرد. همانطور مات زده نگاهش میکردم که صدای
علیرضا را شنیدم

_دستت کن بین دوشش داری؟

مثل مسخ شده ها انگشتر را از جعبه در آورده به دست کردم
,درست مثل همانی بود که در خواب دیده بودم. همانطور خیره
اش بودم که با صدای زنگ گوشی از جا پریدم

با دیدن نام کیان بر صفحه ی گوشی بی اختیار دلشوره گرفتم
.سریع تماس را وصل کردم که صدایش در گوشی پیچید

_خانوم ایمانی

جانمی که تا نوک زبانم آمده بود را خوردم و جواب دادم

_بله

صدایش با حالت غریبی به گوشم رسید

_میشه یه لحظه بیای؟...فکر کنم فشار خون بابا یکم بالاست.

لحنش زیادی خونسرد بود و باعث تعجبم شد اما نگرانی ام را کم
نکرد که هول زده گفتم

_همین الان میام

تماس را قطع کرده رو به علیرضا گفتم

_مریضم حالش بده من باید برم

سری تکان داد و لبخند زد

_باشه عزیزم برو بعدا میبینمت

آنقدر عجله داشتم که نفهمیدم اصلا با علیرضا خداحافظی کردم یا نه ... به محض پیاده شدن به سمت عمارت دویدم. در کسری از ثانیه خود را مقابل در دیدم.

دستم که روی زنگ نشست، در بلافاصله باز شد. تقریبا تا ساختمان عمارت به دو رفتم. پله ها را دوتا یکی بالا رفتم که دیدم کیان در را به رویم باز کرد. شتابان خود را مقابلش رسانده پرسیدم

_آقا حالش خوبه؟

سری به نشانه ی مثبت تکان داد و به سمت اتاق آقا رفت:

رفتارش زیادی خونسردانه بود با اخم به مسزر رفتنش زل زده سپس به دنبالش روان شدم . وارد اتاق آقا که شدم ، آقا را نشسته



روی تخت دیدم .در ظاهر که حالش خوب بود ...جلوتر رفته
پرسیدم

_حالتون بد شده؟

لبخند خسته ای زد و جواب داد

_نه دخترم کیان فشارمو گرفت گفت بنظرش زیاده ،گفتم تورو
خبر کنیم

به سمت میز رفتم و در حالی که فشار سنج را آماده میکردم
پرسیدم

_درد دارین؟

_نه دخترم

آستینش را بالا زدم و فشارسنج را دور بازویش بستم ,تمام مدت
سنگینی نگاه کیان را روی خودم حس میکردم اما سعی می
کردم تمام هوش و حواسم به عقربه ی فشار سنج باشد .با دیدن
عدد روی صفحه با لبخند رو به آقا گفتم

_فشارتون که طبیعیه

صدای کیان بلافاصله به گوشم رسید

_حتما من اشتباه کردم

همه چیز عجیب می نمود اما من آنقدر درگیری ذهنی داشتم
که خودم را درگیر این موضوع جدید نکنم .

پس از کمی خوش و بش با آقا عزم رفتن به خانه کردم .کیان
همراهم به راه افتاد که گفتم

_شما دیگه زحمت نکشین خودم میرم

با اخم هایی در هم زیر لب جواب داد

_زحمتی نیس

و پیشاپیش من به راه افتاد.

در مسیر خانه بی حرف و شانه به شانه ی هم پیش میرفتیم که
صدای کیان سکوت شب را شکست

_مبارکه

متعجب به سمتش برگشتم و لب زدم

_بله؟

با ابروهایش به دستم اشاره کرد و گرفته گفت

_مبارک باشه

نگاهم روی دستم نشست. با دیدن انگشتر آه از نهادم بلند شد... گندی مانده بود که نزده باشم؟... مستاصل دستم را داخل جیب عبا فرو کرده گفتم

_هیچ خبری نیست

همان لحظه صدایش در گوشم نشست
_جدا؟!... شما وقتی هیچ خبری نیس با یکی تا یازده شب بیرون میمونید و انگشترشو دستتون میکنین
نباید این فکر را میکرد... من اجازه نمیدادم به سمتش برگشتم
و بی اختیار جواب دادم
_خانواده ام در جریانن

پوزخندی روی لبش نشست و طعنه زد

_پس نگو خبری نیس!

خدایا نباید اجازه میدادم فکر اشتباهی بکند هول زده گفتم

_دارید اشتباه میکنید

پوزخندش پررنگ تر شد و کنایه هایش گزنده تر
 _آره من اشتباه میکنم...خیلی وقته که در مورد تو اشتباه میکنم
 عصبی شده بودم. نمی دانستم چه جمله ای برای توجیه حماقتم
 به زبان بیاورم. نفهمیدم چطور از دهانم پرید
 _اون آقا شوهر سابق منه ...فقط ازم یه مدت فرصت خواسته
 همین!

نگاهش ...نگاهش...حرف که نه فریاد میزد...هرگز حرف نگاهش
 آنقدر برایم خوانا نبود ...میگفت چطور به مردی که بازی ام داد
 فرصت دادم ولی حتی نخواستم به حرف های او گوش کنم.
 از نگاهش شرم کردم و سر به زیر انداختم که صدایش در گوشم
 نشست

_پس داری بازیش میدی !
 به سرعت سرم بالا رفت و نگاه متعجبم در نگاهش نشست ,چرا
 این فکر را در موردم میکرد ؟دلخور نجوا کردم
 _من کسی رو بازی نمیدم...من...

میان حرفم پرید و با اخم های در هم گره خورده گفت

_متاسفانه باور نمیکنم

پوزخندش خار شد و در چشمم فرو رفت ...حرف هایش عصبی
ترم کرد دستانم داخل جیب مشت شد و صدایم بالا رفت

_من آدما رو بازی نمیدم

مقابل درب خانه رسیده بودیم ...به سمتم برگشت و دست به
سینه شد

_این کار اسمش چیه؟...با یکی قرار میداری ...انگشترشو دست
میکنی...امیدوارش میکنی ...بعد میگی خبری نیست ...خودت
بگو اسم این کار چیه؟

آنقدر بهم ریخته و درمانده بودم که نمیدانستم چه باید بگویم
..زبانم از هر حرف و سخنی قاصر بود و او به جای من جمله می
ساخت

_یادمه منو به بازی دادن آدما متهم کردی حالا خودت داری
همون کارو میکنی

نگاهش کردم و ملتمسانه نالیدم

_باور کنین بین ما هیچی نیس

لبخند کجی به صورتم زد و پرسید

_منم تو آب نمک خوابوندی نه؟

سوختم...سوختم...حرفش تا عمق جانم را سوزاند...ناباور نگاهش
میکردم که ادامه داد

_با خودت گفתי کیانم که ساده با دوتا اس ام اس اشتباه کردم
و ببخشید میشه خرش کرد...کارم اونجا که تموم شد میام سراغ
این

هر کلمه ای که میگفت حس میکردم یک نفر سیگارش را روی
جگرم خاموش میکند.آتش گرفته بودم.چطور چنین تهمت هایی
به من میزد؟

نفهمیدم کی و چطور دستم بالارفت و روی گونه اش فرود آمد.در
یک لحظه دنیا زیر و زبر شد انگار . کف دستم آتش گرفت و سر
او به به یک طرف چرخید.

از کاری که کرده بودم خشکم زد.من چه غلطی کرده بودم؟به
صورت کیان سیلی زده بودم؟کاش دستم میشکست.کاش

میتوانستم آن دست را ببرم و دور بیندازم. دستی که به صورت عزیز ترینم سیلی زده بود دیگر به چه کار من می آمد؟

مات و مبهوت بر جا مانده بودم. هنوز از ضربه ی سیلی چشم هایش بسته بود. با درماندگی نگاهی می کردم که آهسته لای پلک هایش را باز کرد، لبخند تلخی به صورتم زد و نجوا کرد

—اینم حقم بود!

همانطور مات صورتش بودم که سر به زیر انداخت، چرخید و پشت به من به سمت عمارت براه افتاد. نگاهم داغدارم همچنان به مسیر رفتنش بود. هنوز اتفاقات چند دقیقه ی پیش را باور نکرده بودم، انگار که خواب دیده باشم... باورم نمیشد... من به صورت کیان سیلی زدم؟؟؟ سرم زیر افتاد. دستم را بالا آوردم و به کف دستم خیره شدم. با این دست به صورت کیانم سیلی زدم. همان دستی که کیان کشمش به مشتش ریخته بود. همان دستی که آن فرشته ی طلایی را مشت کرده بود. دستی که لقمه از دست کیان گرفته بود. من چطور با این دست به صورتش سیلی زدم؟ چطور نمرده بودم؟... یک قطره اشک از چشمم به کف

دستم چکید، نم نم باران شروع شد ... کم کم سیل شد... آوار شدم
...ویران شدم ...

با چشم هایی که بی امان میبارید به سمت خانه به راه
افتادم. وقتی وارد خانه شدم همان جا پشت در روی زمین
نشستم. زانوهایم را بغل کردم. سرروی زانو گذاشتم و هق هق
گریه ام در خانه پیچید. قلبم از درد مچاله شده بود. جگرم هنوز
میسوخت. کف دستم میسوخت. تمام جانم میسوخت. کیان باورم
نکرده بود. تهمت زده بود. با حرف هایش آتش زده بود. گفته بود
او را در آب نمک خوابانده ام. عشقم را ندیده بود. نگاه بی تابم را
ندیده بود. حسرت نگاهم را ندیده بود. ندیده بود جانم برایش
میرود. ندیده بود با هر خنده اش میخواهم از شوق بمیرم. گفته
بود دیگران را بازی میدهم .

حرف هایش مثل پتک روی سرم فرود می آمد. چطور آن حرف
ها را به من زده بود؟ چطور انقدر بی رحم شده بود؟ کیان من
چطور انقدر سنگدل شده بود؟

آن شب جهنمی را به چه جان کدنی صبح کردم ... تا صبح
سوختم و سوختم ... هر لحظه حرف های کیان در سرم تکرار

میشد و دوباره آتشم میزد... دلم شکسته بود... قلبم به درد آمده بود... عصبانی بودم... از دست کیان... از دست خودم... چطور به صورتش سیلی زدم... با چه رویی دوباره میخواستم با او رو به رو شوم؟

با صدای زنگ گوشی از جا پریدم همانجا پشت در خوابم برده بود، به سختی از جا برخاستم. تمام بدنم درد میکرد. سرم درد میکرد. قلبم درد میکرد. با گام هایی خسته خودم را تا سرویس بهداشتی کشاندم. مقابل آینه به صورتم خیره شدم رنگ به رو نداشتم، پلک هایم متورم شده بود و رد اشک ها روی صورتم مثل جوی های خشکیده به جا مانده بود. چند مشت آب به صورتم زدم، تغییر چندانی نکرد، چهره ام همچنان رقت انگیز بود...

عبای سیاه رنگ را تن زدم و شال سیاه را روی موهای آشفته ام انداختم. سرو وضعم بیشتر شبیه آدم های عزادار بود و البته که من عزادار بودم. عزادار عشق از دست رفته ام. عزادار عمر باخته ام. عزادار قلب مرده ام.

صبحانه نخوردم، دیگر کسی نبود که نگران صبحانه نخوردن من باشد. دیگر کسی نبود که نگران سرو وضع آشفته ام باشد. دیگر کسی نبود که نگران رنگ پریده ام باشد.

به سمت عمارت براه افتادم. احساس میکردم زمین زیر پایم مثل شن های روان سست است و با هر قدم پاهایم در میان شن ها فرو می رود. فاصله ی خانه تا عمارت چقدر طولانی شده بود و من آرزو میکردم این راه هرگز به مقصد نرسد. چطور باید با کیان روبه رو میشدم؟ آرزو میکردم قبل از رسیدن من از عمارت رفته باشد. مقابل درب عمارت رسیدم چند نفس عمیق کشیدم تا کمی آرام بگیرم که نگرفتم. میدانستم دیگر هرگز بدون کیان آرام نخواهم گرفت

دستم که روی زنگ نشست در بی هیچ حرفی باز شد، یعنی خانه بود؟... با سری زیر افتاده وارد محوطه شدم و به سمت ساختمان عمارت رفتم درب ساختمان باز بود ولی کسی در قاب در نبود.

آهی از عمق جان کشیدم. این حسرت تمامی نداشت. وارد عمارت شدم. همه جا سوت و کور بود. در سکوت به سمت اتاق آقا به راه افتادم که دیدمش. سر به زیر از اتاق خارج شد ... با دیدنش انگار

که دنیا از حرکت ایستاد... قلبم به سویش پر کشید و نفسم رفت
 ... کاش میشد برایش بمیرم ... من چطور میتوانستم دوستش
 نداشته باشم؟ ... همانطور به سمتم می آمد و من به سویش روان
 بودم ... همه چیز انگار که روی دور کند باشد... بی تفاوت از کنار
 هم رد شدیم... نگاهم نکرد ... نگاهش نکردم ... سلامی
 نکردم... جوابی نداد... تنها لحظه ای که از کنارم میگذشت با تمام
 وجود عطرش را نفس کشیدم میخواستم آن عطر را تا ابد در
 وجودم ذخیره کنم , اما عطر نزده بود ... و حسرت و حسرت بود
 که به جانم ریخت ... قلبم جنون تپیدن گرفته بود و مرا هم
 مجنون کرده بود... من مجنونش بودم و ای کاش میشد که
 لیلاش شوم ... اما دریغ و دریغ از این رویای محال ...
 با صدای بسته شدن در , درجا ایستادم... کیان رفته بود ... برای
 همیشه رفته بود ... او دیگر مرا نمیخواست...

آن روز تا شب مثل مرده ی متحرک در عمارت چرخیدم . اکرم
 خانوم با دیدن حال نزارم شوکه شده گفته بود شاید بیمار شده
 ام ؛ و البته که درست گفته بود من بیمار کیان شده بودم . بیمار
 لاعلاج درد عاشقی!

مادرم زنگ زده بود و من به محض شنیدن صدایش بغض کرده بودم. چقدر دلم مادر میخواست. چقدر دلم میخواست میتوانستم پرده از رازم بردارم. سر روی سینه اش بگذارم و برای قلب چاک چاکم گریه کنم و او دست به موهایم بکشد و بگوید درست میشود... همه چیز درست میشود!

نزدیک غروب بود که به اتاقم رفتم و پس از تعویض لباس به طبقه ی پایین بازگشتم. میخواستم به محض بازگشت کیان به خانه برگردم. طاقت اینکه باشد و نگاهم نکند... باشد و مرا نبیند... باشد و مرا نخواهد را نداشتم...

اتفاقا زودتر از همیشه برگشت، در آشپزخانه ایستاده بودم و منتظر بودم برای تعویض لباس به اتاقش بروم. سرک کشیده و دیدمش که به سمت اتاقش میرفت. به سرعت به اتاق آقا رفتم، سردرد را بهانه کرده با یک خداحافظی سرسری به سمت خانه به راه افتادم. تازه از محوطه خارج شده بودم که صدای در و سپس صدای قدم هایش را پشت سرم شنیدم... آخ خدا

چرا دنبالم آمده بود؟ چرا حالا که مرا نمیخواست دست از سرم بر نمیداشت؟ میخواست دیوانه ام کند؟... چرا ولم نمیکرد؟ چرا نمیگذاشت دل بکنم؟...

بالاخره به هدفش رسید. دیوانه شدم! با خشمی مهار نشدنی به پشت سر چرخیدم. خودش بود. با اخم خیره اش شدم و با لحن تندی توپیدم

_چیه؟... چی میخوای؟...

از حرکت جا خورد و ایستاد. اما سریع خودش را جمع و جور کرد و دوباره آن چهره ی مغرور و سرد را به نمایش گذاشت. دست هایش را در جیب هایش فرو کرد و با اخم خیره ام شد. در حالیکه از حرص به دندان قروچه افتاده بودم با گام هایی بلند به سمتش رفتم و گفتم

_واسه چی دنبال من را افتادی؟... ها؟...

بازهم آن پوزخند لعنتی روی لبش جا خوش کرد و در سکوت خیره ام شد. داشتم منفجر میشدم که صدایم بالا رفت

_مگه نگفتی تو آب نمک خوابوندمت؟...مگه نگفتی آدما رو بازی میدم؟...واسه چی افتادی دنبال همچین موجود آشغالی؟...چی از جونم میخوای؟...

لب باز کرد و با اخم هایی درهم و لحنی به غایت آرام گفت
_تا وقتی واسه من کار میکنی مسئولیت سلامتیت با منه...هر وقت کارت اینجا تموم شد دیگه به خودت مربوطه و اون عاشق دلخسته ات

تحقیرم میکرد.من زیردستش بودم؟...تقریبا داد زدم
_من زیر دست تو نیستم.با من مثل کارگر خونه ات حرف نزن...من اگه اینجا فقط به خاطر آقااست
بازهم آن پوزخند لعنتی
_قراردادت با منه !

خیره به چشمانش گفتم

_من اون قرار داد و فسخش میکنم

لبخند حرص درآری زد و گفت

تو نستی فسخش کن !

داشت با اعصابم بازی میکرد ... دلم میخواست سرش را نه سرم را
به جایی بکوبم

از دهانم در رفت بخدا که از دهانم در رفت گفتم
ازت متنفرم

لبخندش تلخ شد خیره به چشمانم لب زد
باش ... از من متنفر باش ...

غم نگاهش قلبم را سوزاند ... صدایم به لرز افتاده بود وقتی نجوا
کردم

بخاطر حرفایی که بهم زدی هیچوقت نمیبخشمت ... بخاطر
تهمتایی که بهم زدی ... یه روزی باید ازم معذرت خواهی کنی
اخم هایش بهم گره خورد و پرسید

من چه تهمتی بهت زدم؟

داغ دلم تازه شده بود. اشک هایم هم بی اجازه روان شده
بود. انگشت اشاره ام را به سینه اش کوبیدم و با گریه گفتم

من آدما رو بازی نمیدم ... من تورو تو آب نمک خوابوندم
 پنجه اش در یک حرکت دور انگشتم قفل شد . دستم را عقب
 نکشیدم و خیره به چشمانش باقی ماندم که با خشمی مه‌آلود شده
 گفت

به‌م ثابت کن !

برای چند لحظه در سکوت خیره به‌م ماندیم . عضلات فکش
 منقبض شده و دریای چشمانش طوفانی بود . چقدر دوستش
 داشتم . حتی همین حالا که اینطور با خشم خیره ام بود . همین
 حالا که دلم از دستش خون بود . حتی همین حالا که دوستم
 نداشت . من دیوانه اش بودم ...

با نگاهی مصمم و لحنی قاطع لب زدم

به‌ت ثابت میکنم

انگشتم را رها کرد و سری تکان داد

باشه منتظرم

تمام شده بود ... همه چیز تمام شده بود او مرا نمی خواست و من
 حالا باید به او ثابت میکردم که آدم بازی دادن آدم ها نیستم . باید



ثابت میکردم او را برای روز مبادا کنار نگذاشته بودم. خرد شده بودم. همه چیزم را باخته بودم. دیگر چیزی برای از دست دادن نداشتم وقتی کیان را نداشتم یعنی دیگر هیچ چیز در این دنیا نداشتم. قدمی عقب رفته با داغی که روی دلم بود گفتم

...یه روزی بخاطر همه ی حرفایی که بهم زدی پشیمون میشی دیگر نایستادم. چرخیدم و به سمت خانه دویدم. همه چیز برای من تمام شده بود... وقتی کیان مرا نمیخواست وقتی مرا انقدر چرک میدید دیگر هیچ چیز برایم مهم نبود. من دیگر دنیا را نمیخواستم. دنیا باشد برای اهلش.. حالا فقط باید خودم را به کیان ثابت میکردم. باید ثابت میکردم در مورد من اشتباه کرده. ثابت میکردم به من تهمت زده.

من نفرت انگیز نبودم! من فقط عاشقش بودم. یک عاشق بیچاره که معشوقش باورش نداشت. یک عاشق بدبخت که معشوقش دوستش نداشت. من داشتم از عشقش میمردم چرا نمیدید. بدون او میخواستم بمیرم چرا نمیدید؟ او تنها بهانه ی زندگی ام بود چرا نمیفهمید؟ من بدون او دیگر این زندگی را هم نمیخواستم

لج کردم ... با خودم ... با کیان لج کردم ... چشم روی همه چیز
بستم و بزرگترین حماقت زندگی ام را مرتکب شدم.

وقتی شماره ی علیرضا را گرفتم و یک هفته به او فرصت دادم
تا قرار خواستگاری را بگذارد خودم بیشتر از او از کارم شوکه
شده بودم ... باورم نمیشد دارم زندگی ام را بخاطر لجبازی تباه
میکنم ... اما دیگر اهمیتی نداشت وقتی کیان مرا نمیخواست من
هم دیگر هیچ چیز را نمیخواستم ، حتی خوشبختی را ...

روی تخت خواب نشسته به تاج تخت تکیه داده و زانوهایم را
بغل کرده بودم ... در سکوت خانه به فضای رو به رو خیره شده و
غرق فکر بودم ... فکر میکردم واقعا میخواهم با علیرضا ازدواج
کنم؟ ... احتمالا دیوانه شده بودم ... کیان مرا دیوانه کرده بود
... گفته بود برایش مهم نیستم ... گفته بود چون برای او کار میکنم
مسئول سلامتی من است ... یعنی تمام آن توجه ها انجام
مسئولیت بود؟ ... یعنی ذره ای حتی به اندازه ی سر سوزن دوستم
نداشت؟ ... یعنی به اندازه ی حتی یک سلول از فضای قلبش هم
به من تعلق نداشت؟ ... یعنی به اندازه ی پر کاهی مرا
نمیخواست؟ ... حرف های دیشب و امروزش مدام در سرم تکرار

میشد...چقدر بی رحمانه مرا پس زده بود...فکر میکردم بعد از
کیان دیگر چه اهمیتی دارد من با چه کسی زندگی کنم...وقتی
تمام فضای قلبم پر از کیان و یادگاری های اوست و حتی به
اندازه ی یک سلول جایی برای کسی باقی نمانده دیگر چه
اهمیتی دارد که آن کس کیست...فکر میکردم حداقل علیرضا مرا
دوست دارد ,علیرضا مرا با تمام بی حسی ام دوست دارد اگر با
او ازدواج کنم هم او به کسی که میخواهد میرسد و هم به کیان
ثابت میشود من انقدر پست نبودم که دیگران را بازی دهم

با صدای زنگ پیامک گوشی از فکر و خیال بیرون آمدم...سرم
به سمت گوشی که کنارم روی تخت بود چرخید چیزی که
میدیدم غیر قابل باور بود...نام کیان روی صفحه ی گوشی
میدرخشید به سرعت گوشی را از روی تخت خواب چنگ زده و
پیامش را باز کردم

_قبل خواب یه چیزی بخور

همانطور خیره به صفحه ی گوشی بودم که پیام دوم از راه رسید
_درم قفل کن

داشت با این قلب زبان بسته ی من چه میکرد؟... چرا نمیگذاشت
 دل بکنم؟... چرا مدام عاشق ترم میکرد, حال اینکه خود مرا
 نمیخواست... من این کارش را باید به چه تعبیر میکردم؟... یعنی
 تمام این کارها, تمام این نگرانی ها, تمام این توجه ها, انجام
 مسئولیت بود؟... بخدا که دروغ گفته بود... دلم طاقت نیاورد باید
 حرصم را خالی میکردم... از اینکه دوستم نداشت از دستش
 حرصی بودم نوشتم

_نه چیزی میخورم نه درو قفل میکنم

جوابش خیلی زود رسید

_بچه ای دیگه

بغضم ترکید... لعنت به من... من نمیتوانستم عاشقش نباشم
 ...این قلب زبان نفهم فقط به عشق این مرد میتپید... کاش میشد
 سینه ام را بشکافم قلبم را در بیاورم و از پنجره ی همین اتاق
 بیرون پرتاب کنم و از شر هرچه عشق بود خلاص شوم اما نه آن
 قلب پر از یادگاری های کیان بود آن قلب خانه ی کیان بود آن
 قلب عزیزترین دارایی من بود... لبانم را به صفحه ی گوشی
 نزدیک کردم و روی نامش بوسه زدم... من این راه را تا آخر ادامه

میدادم, تا ته خط این ماجرا پیش میرفتم اگر کیان مرا میخواست
 حتما مانع ازدواجم میشد و اگر نمیخواست ...وای به آن روز ...آن
 روز ,روز مرگ بهار بود

صبح زود وقتی از خانه بیرون زدم باران تند بهاری غافلگیرم کرد
 ...قطرات باران بی محابا روی صورتم میریخت و حال و هوایم را
 عوض میکرد...من عاشق باران بودم دلم میخواست ساعت ها زیر
 باران بایستم , قطرات باران غم را از جانم بشوید و روحم را سبز
 کند ...یاد حرف مادر افتادم که میگفت هنگام بارش باران درهای
 آسمان باز است و بهترین وقت دعاست سرم را بالا گرفتم و
 چشمانم را بستم دعا کردم عاقبت دیوانگی ام بخیر شود ...دعا
 کردم عشقی که از قلبم سرریز کرده به قلب کیان سرازیر شود
 چند دقیقه ای زیر باران ماندم و بعد با قدمهایی کند به سمت
 عمارت براه افتادم تمام صورتم و روسری ام خیس شده بود حس
 میکردم باران التهاب درونم را کمتر کرده و کمی آتش درونم
 سرد شده...

دستم که روی زنگ در نشست در بی معطلی باز شد وارد محوطه
 شدم ...فضای محوطه در هوای بارانی اردیبهشت ماه بینظیر شده

بود همانطور که به اطراف چشم میگرداندم و از منظره لذت میبرددم به سمت ساختمان رفتم...درب نیمه باز را هل دادم و وارد شدم ...

فضای ساختمان بخاطر هوای ابری نیمه روشن بود ...به سمت آشپزخانه رفتم اکرم خانوم نبود، چرخیدم که به سمت اتاق آقا بروم که کیان را دیدم ...با حوله ای در دست از اتاقش خارج شد و درست به سمت من آمد با نزدیک شدنش سرم به زیر افتاد پاهایش را دیدم که مقابلم ایستاد و حوله ای که به سمتم گرفت احتمالا این هم جزئی از مسئولیتش بود ...دست دراز کردم و حوله را گرفتم اما رهایش نکرد و همزمان صدایش در گوشم نشست

_قرار نیست باهم بجنگیم...دشمنی ام با هم نداریم..لااقل من یکی که ندارم

فکر کردم من میتوانم با او دشمن باشم؟...من میتوانم با تمام قلبم دشمن باشم؟...میتوانم با دلیل زندگی ام دشمن باشم؟صدایش میان افکارم دوید

یه مسایلی بین ما پیش اومد که یه مقدار باعث دلخوری شد، الانم همه چی تموم شده.. بنظرم کش دادن اون ماجرا کار درستی نیس...مخصوصا با این وضعیت قلب بابا که ناراحتی و فکر و خیال براش سمه ...دلم نمیخواد متوجه اختلاف ما بشه خودت حساسیت بابا رو بهتر از من میدونی الان چند روزه هی از من در مورد تو میپرسه یه بوهایی برده... اصلا دوست

ندارم بخاطر رفتار ما مشکلی براش پیش بیاد...ما دوتا آدم بالغیم، بنظرم اینکه دوماه همدیگه رو تحمل کنیم نباید کار سختی باشه درست میگم؟

داشت مرا تحمل میکرد؟...

انقدر دوست داشتن من کار سختی بود؟...پس من چرا او را اینطور عاشقانه میپرستیدم؟...چرا وقتی نگاهم نمیکرد نفس کم می آوردم؟...چرا نمیتوانستم دوستش نداشته باشم؟...من بدون او خودم را هم نمیتوانستم تحمل کنم

سری به نشانه ی تایید حرفش تکان دادم...دوباره صدایش در گوشم نشست

پس لطفا از این به بعد مثل سابق عادی رفتار کن حداقل در
ظاهر!

دوباره سرم را به نشانه ی تایید تکان دادم که گفت

سلامم که از دایره ی لغات حذف شده

خواستم بگویم من از خدایم است که به تو سلام کنم و تو جوابم
را بدهی ... من از خدایم است تو مثل سابق نگاهم کنی ... من
حتی از خدایم است تو همان خانوم ایمانی صدایم کنی ... سر
بلند کردم و نگاهم را به دریای آرام نگاهش دوختم آهسته لب
زدم

سلام

با اخم خفیفی جواب داد

علیک سلام

حالم بهتر شده و دلم کمی آرام گرفته بود. انگار که راه نفسم باز
شده باشد. راحت تر نفس میکشیدم. سبک بارتر قدم بر می
داشتم. همین که نگاهم کرده بود همین که با من حرف زده بود
برای من بس بود. حتی اگر سهم من از کیان همین نگاه و

صدایش بود من راضی بودم. همین که خود را از من دریغ نکرده بود نهایت دلخوشی من بود.

برای تعویض لباس به طبقه ی بالا رفته بودم. وقتی برگشتم کیان را ندیدم. اکرم خانوم در آشپزخانه مشغول آماده کردن صبحانه بود. با دیدنم لبخند مادرانه ای زد و گفت رنگ و رویم بهتر شده و من فکر کردم مگر میشود کیان باشد و رنگ و روی من زرد باشد؟ زبانم باز شده بود. با اکرم خانوم بیشتر از هر روز دیگری حرف میزدم، برای آقا کتاب می خواندم، حتی توانستم پس از روزها در جواب لبخند هایش لبخند کوچکی بر لبم بنشانم. آقا با دیدن لبخندم چشمانش برق زد و گفت دلش برای لبخندم تنگ شده بود و من فکر کردم آیا در نبودم کیان هم دلتنگم خواهد شد؟

بعد از ظهر علیرضا زنگ زد. به محض دیدن نامش روی گوشی دلهره به جانم افتاد. با خود فکر کردم آیا من واقعا و برای بار دوم همسر این مرد خواهم شد؟ آیا سرنوشت برای من تکرار خواهد شد؟ آیا کیان برای ابد رویای دست نیافتنی من باقی خواهد ماند؟ علیرضا فقط حالم را پرسیده و حرفی از مراسم خواستگاری

نزد و من چقدر از این بابت ممنونش بودم که به من و قلب ناتوانم رحم کرده.

کیان کمی دیرتر از حد معمول به خانه برگشت. ظاهرش کمی آشفته و بنظر کمی فکرش مشغول بود. با تمام این اوصاف سر میز شام برایم سالاد کشیده بود و حال خوشم را تکمیل کرده بود، امید در دلم جوانه زده بود یعنی میشد که کیان مرا بخواهد؟...

بعد از شام در سکوت مرا تا خانه همراهی کرد، مثل سابق شانه به شانه ام راه نمیرفت، کمی فاصله گرفته بود اما همین که همراهی ام میکرد جوانه ی امید در دلم شکوفاتر میشد و دلم روشن تر.

هنگام خداحافظی کمی در سکوت خیره ام شد و بعد نجوا گونه گفت سعی کنم شبها زودتر بخوابم، و این یعنی هنوز هم نگاهش به پنجره ی اتاقم میفتاد ...هنوز از دور مواظبم بود ...و کاش میشد بگویم هنوز دوستم داشت!

روز بعد، صبح خیلی زود از خواب بیدار شدم. شب گذشته به حرف کیان گوش کرده و چند دقیقه ای پس از رسیدن به خانه

به تختخواب رفته بودم. پس از مدت ها خواب آرامی داشتم و صبح با حس سبکی از خواب بیدار شده بودم. فقط و فقط بخاطر اینکه امید در دلم زنده شده بود و باعث میشد شاداب تر از روزهای پیش باشم. با خود فکر میکردم هنوز برای داشتن عشق کیان دیر نشده، باید آخرین تلاش هایم را هم میکردم. نمیخواستم بعدها مدیون خودم و دلم شوم.

مانتوی آبی روشن تن زدم و شال حریر آبی به سر کردم. آرایش ملایمی روی صورتم نشاندم. موهای تابدارم را صاف نکرده و دور صورتم رها کرده بودم شده بودم بهار زنده دلی که به این راحتی نمی خواست پا از میدان به در کند...

با خروجم از خانه فکری به سرم زد. هنوز تا ساعت هفت زمان زیادی باقی بود میتوانستم تا ساعت هفت برگردم بنابراین راه کج کرده دنبال فکر بکرم پا تند کردم ...

هنوز ده دقیقه به ساعت هفت مانده بود که مقابل درب عمارت رسیدم. دستم روی زنگ در نشست و در بی هیچ حرفی باز شد. وقتی وارد محوطه شدم کیان را ایستاده در قاب در دیدم، من دیگر از خدا چه میخواستم؟ دلم میخواست تصویر زیبای

مقابلم را بوسه باران کنم. دلم میخواست تا همیشه آنجا بایستم
و آن تابلوی زیبا را تماشا کنم.

او را که پیراهن شیری رنگ و شلوار قهوه ای تن زده بود و با اخم
خفیفی نگاهم میکرد. نزدیک تر که شدم نایلون دستم را بالا
گرفتم و با شوق کودکانه ای گفتم

_کله پاچه گرفتم

لبخند محوی روی لبانش نقش بست و لب زد

_دستت درد نکنه

کنار کشید تا وارد شوم

با ورودم به خانه به سمتش برگشتم و با لبخند پت و پهنی گفتم

_راستی یادم رفت سلام کنم... سلام

لبخندش واضح تر شد

لبخند او هم رنگ گرفت. پلک روی هم گذاشت و با صدایی زیر

جواب داد

_سلام...اکرم خانوم هنوز بیدار نشده برو تو آشپزخونه تا تو ظرفا

رو بچینی اونم پیداش میشه

متعجب نگاهش کرده پرسیدم

_مگه شما نمیاین؟

سری بالا انداخت و بی حس و حال جواب داد

_نه دیرم شده

وا رفتم نگاه از صورتش گرفته به ساعت کنج سالن دوختم و

آهسته گفتم

_ولی هنوز ده دقیقه به هفت مونده

صدایش هم خسته بود وقتی گفت

_یکم کارام ریخته بهم باید زودتر برم

دلخور سر به زیر انداختم و با باشه ای زیر لب و گام هایی سنگین

وارد آشپزخانه شدم.دمغ و پکر مشغول چیدن کاسه ها روی میز

بودم که با شنیدن صدای پایی سرم بالا رفت. دیدم کیان وارد

آشپزخانه شد.در حالیکه آستین های پیراهنش را تا میزد گفت

_بنظرم به اندازه ی خوردن چنتا لقمه وقت دارم
 انگار که دنیا را به من داده باشند. قلبم از شوق به پرواز درآمده
 بود. با چشمانی چلچراغ شده نگاهش میکردم که صندلی را عقب
 کشید و در حالیکه مینشست رو به من پرسید
 _نمیشینی؟

ذوق زده سرم را تکان دادم و تند و تند گفتم
 _چرا چرا جای بریزم بیام
 وقتی سر میز برگشتم دیدم که با دقت تکه های گوشت را از
 استخوان جدا میکرد و در بشقاب می ریخت. کارش که تمام شد
 بشقاب را مقابلم گذاشت و گفت
 _بخور تا سرد نشده

میشد قلبم برایش پر نکشد؟...نباید برای این مرد میمردم؟...نباید
 برای داشتنش میجنگیدم؟...مردی که در اوج دلخوری اش هم
 دلش نمی آمد که دلم را بشکند...که نا امیدم کند...مردی که
 همیشه همراهم بود حتی وقتی سیلی به صورتش زده بودم

همه چیز خوب بود .همه چیز زیبا بود ...کیان بود...امید بود
 ...عشق بود...هر روز امیدم پررنگ تر میشد ...کیان هنوز کم حرف
 بود اما توجهات ریز و درشتش برایم قوت قلب بود ...فکر میکردم
 اگر کمی قدم هایم را بلندتر بردارم به کیان خواهم رسید غافل
 از آنکه کیان هرگز قدمی به سوی من بر نخواهد داشت و پاهای
 من در میانه ی مسیر ناتوان خواهد شد...

روز چهارشنبه بود که علیرضا زنگ زد و گفت که روز جمعه به
 همراه پدر و مادرش برای خواستگاری به خانه ی پدری ام خواهد
 آمد ...با شنیدن حرفش حباب خوشبختی ام در مقابل چشمانم
 ترکید و غم عالم به دلم ریخت ... حال چه باید میکردم؟...یعنی
 باید به علیرضا جواب مثبت میدادم؟...یعنی باید کیان را برای
 همیشه به خاطرات میسپردم؟ ...نه نمیتوانستم باید بازهم تلاش
 میکردم ...باید جوری خبر خواستگاری را به کیان میرساندم شاید
 کاری میکرد... شاید مانع ام میشد شاید زبان باز میکرد و میگفت
 نرو...

به مادرم زنگ زدم و خبرخواستگاری را به او رساندم ...بعد از
شنیدن حرفم کمی سکوت کرد و بعد گفت
_تو راضی ای؟

من راضی بودم؟...من بدون کیان تنها به مرگ راضی
بودم...آهسته لب زدم

_تو این مدت چیز بدی از علیرضا ندیدم

_خوب فکراتو کردی؟

بله من فکرهایم را کرده بودم من تا آخر دنیا عاشق کیان می
ماندم

_حالا بیان صحبت کنیم ببینیم چی میشه

صدایش با لحن دلسوزانه ای در گوشم نشست

_مامان جان اگه نمیتونی گذشته رو فراموش کنی بهش بله نده
...زندگیتو خراب نکن

میخواستم بگویم مادر من هرگز گذشته ام با کیان را فراموش
نخواهم کرد من هرگز روزهای خوبمان را فراموش نخواهم کرد

من شب چشمانش را فراموش نخواهم کرد و می ترسم از روزی
که او نباشد و زندگی من به سیاهی آن شب ناتمام شود

با غمی عمیق گفتم

چشم نگران نباشین

و من نگران بودم... نگران آن که کیان حرفی نزنند... کاری نکنند... مرا
نخواهد... دستم را نگیرد و من در باتلاق زندگی با علیرضا فرو
بروم

به سمت اتاق آقا براه افتادم تا به اتاق برسم چندین بار حرفی
که میخواستم بزنم را در سر مرور کردم اما به محض اینکه پشت
در اتاق رسیدم همه چیز یادم رفت

نفهمیدم چطور در زدم چطور وارد شدم چطور خبر خواستگاری
را به آقا دادم و چطور خواستم که روز جمعه را به من مرخصی
دهد تنها چیزی که به یاد دارم غمی بود که با شنیدن حرفهایم
از چشمان آقا جاری شد و به دلم ریخت... آنقدر نگاهش غمگین
شد که همان لحظه از دادن خبر پشیمان شدم اما من چاره ی

دیگری نداشتم باید کسی خبر را به کیان میرساند شاید کیان
تلاشی برای نجاتم میکرد

شب به محض بازگشت کیان میز شام چیده شد و همه سر میز
غذا حاضر شدیم... در میانه های صرف غذا بودیم که آقا خیلی
بی مقدمه خبر خواستگاری مرا مطرح کرد اصلاً انتظارش را
نداشتم، حداقل فکر میکردم آقا بعد از رفتنم قضیه را مطرح کند
, خجالت زده و معذب شده بودم اگر خانوم و عمو نعمت شروع
به تبریک گفتن کردند اما من تمام هوش و حواسم پیش کیان
بود که با شنیدن خبر سرش بالا آمد و عجیب ترین نگاه دنیا را
به من انداخت... نگاهش به من مثل نگاه به موجودی از دست
رفته بود... مثل نگاه یک ناخدا به کشتی در حال غرق شدنش
... مثل نگاه کودکی که باد بادیادکش را تا قعر آسمان ها میکشاند
و او میداند دیگر امیدی به داشتنش نخواهد داشت... لب هایش
از هم باز شد و آهسته زمزمه کرد

_مبارکه

وقتی در سکوت مرا تا خانه همراهی میکرد هر لحظه منتظر بودم
تا حرفی بزند... چیزی بگوید تا بدانم مرا میخواهد... سخنی از

عشق بگوید اما کیان هیچ حرفی نزد حتی وقتی مقابل درب خانه رسیدیم نگفت در را قفل کنم، نگفت زودتر بخوابم، بی حرف به عمارت برگشت

داشت امیدم نا امید میشد... تمام رویاهایم را از دست رفته میدیدم... کیانم را از دست رفته میدیدم، تمام تلاشم این بود که آن کورسوی امید مانده در دلم روشن باقی بماند تا نیمه های شب منتظر پیامش بودم

اما حتی پیامی هم نداد... دست و پا میزدیم تا مانع از فرو افتادنم در چاه ناامیدی شوم مدام با خودم تکرار میکردم فردا... فردا کیان حتما کاری خواهد کرد

صبح پنجشنبه وقتی به سمت عمارت به راه افتادم هنوز اندک امید باقیمانده را در دلم حفظ کرده بودم... خدا خدا میکردم کیان امیدم را ناامید نکند... دستم که روی زنگ در نشست در با تاخیر زیادی باز شد قدم به محوطه گذاشتم، کیان با تیشرت و گرم کن و ظاهری آشفته در قاب در ظاهر شد چقدر دلم با دیدنش گریه خواست... یعنی از فردا خیال داشتن این مرد بر من حرام میشد؟ چرا چیزی نمیگفت؟...

از راه دور سلام کردم با تکان سر جواب داد ...چشم به دهانش
 دوخته بودم هر قدم که نزدیک تر میشدم قلبم تندتر میزد...قلبم
 از انتظار دیوانه شده بود ...باید حرفی میزد ...چرا چیزی نمیگفت؟
 تا لحظه ای که مقابلش رسیدم منتظر بودم اما حرفی نزد فقط
 نگاهم کرد و با نگاهی حسرت به جانم ریخت...با ورودم به
 عمارت به طبقه ی بالا رفتم دلم گرفته بود میخواستم گوشه ای
 بنشینم و های های گریه کنم ...

کیان داشت از دستم میرفت.وقتی به طبقه ی پایین برگشتم
 دیدم رفته بود و امید مرا با خود برده بود...

آن روز جو عمارت سنگین بود.آقا غمگین نگاهم میکرد و اکرم
 خانوم و آقا نعمت کم حرف تر از همیشه بودند و من که دنبال
 پیله ای میگشتم تا درونش بخزم و از دنیا و مافیها دور باشم.

شب چقدر دیر از راه رسید، بس که انتظار کشیده بودم، بس که
 چشم به در دوخته و به ساعت خیره شده بودم دلم آشوب شده
 بود.انگار حالا که زندگی با من لج کرده بود زمان هم با من
 سرجنگ داشت که لجوجانه برای پیش رفتن مقاومت می کرد.

بالاخره کیان از راه رسید. سر به زیر سلامی زیر لب به جمع کرده بلافاصله اتاق آقا رفت. به آشپزخانه رفتم تا کمی قرار بگیرم و برای آخرین رودررویی مهیا شوم. ظروف شام را آماده کرده درون سینی چیدم ولی وقتی از آشپزخانه بیرون آمدم در کمال تعجب کیان را ندیدم. میز شام را چیدم، همه سر میز غذا حاضر شدند اما از کیان خبری نبود. دماغ روی صندلی نشسته مشغول کشیدن غذا برای آقا شدم. وقتی بشقاب را مقابلش گذاشتم نگاهی به من کرد و گفت

دخترم برو بین کیان کجا مونده؟

من؟

چرا من؟... مگر نمی دید کیانش از من فراریست؟ بالاچاره با چشم زیر لب از جا برخاسته به طرف اتاق کیان براه افتادم. در اتاق نیمه باز بود. جلوتر رفته سرک کشیدم اما آنجا نبود. فکری عقبگرد کرده به سمت محوطه رفتم. درب ساختمان را باز کردم و چند قدمی در طول ایوان پیش رفتم که دیدمش...

پایین پله ها نشسته بود آرنج هایش را روی زانوانش تکیه داده بود و سیگار میکشید. هر پوک محکمی که به سیگار میزد دودش

را میبلعید و چیزی پس نمیداد. از بلایی که سر خودش می آورد
 نفسم گرفت و قلبم مچاله شد. چند پله پایین رفتم و آهسته
 صدایش زدم

_جناب بزرگ مهر

سرش با تاخیر به طرفم چرخید.

نگاهش ... نگاهش ... آتشم میزد ... چرا چیزی نمیگفت ؟ ... منتظر
 نگاهم میکرد که زبانم را روی لب هایم کشیده با حالتی نجوا
 گونه گفتم

_شام حاضره

با صدای خفه ای گفت

_برو منم الان میام

نگاهم از صورتش جدا شد و به زیر پایش افتاد. چندین فیلتر
 سیگار روی زمین بود ... داشت خودکشی میکرد ؟ ... یا شاید می
 خواست مرا دق بدهد. دلم طاقت نیاورد محتاطانه گفتم

_سیگار براتون ضرر داره

آهسته تر از من جواب داد

—مهم نیست

داشتم دیوانه میشدم ... چرا چیزی نمیگفت؟

بی حرف و با شانه هایی افتاده سر میز شام برگشتم و زیر نگاه سنگین اطرافیان مشغول کشیدن غذا برای خودم شدم. کیان کمی بعد از من آمد درست رو به روی من نشست. زیر چشمی تماشایش می کردم. دیدم که کمتر از همیشه غذا کشید و بعد مشغول بازی با غذایش شد.

راه گلویم بسته بود هیچ چیزی از گلویم پایین نمیرفت. اصلاً سیر بودم. آنقدر غصه خورده بودم که دیگر جایی برای غذا نداشتم ... دیدم که او هم چیزی نخورد ...

دیگر نمیتوانستم آن وضع را تحمل کنم. آرزوی از دست رفته ام مقابلم نشسته بود و دیدنش برای من شبیه تحمل شکنجه ای عظیم بود ... در یک تصمیم ناگهانی قاشق را داخل بشقاب رها کرده از جا برخاستم و با عذرخواهی زیر لب و بهانه کردن کارهای شخصی خداحافظی کردم و به سمت در به راه افتادم. صدای کشیده شدن صندلی اش را پشت سرم شنیدم و پلک بر

هم فشردم. کاش نمی آمد. کاش حالا که مرا نمیخواست اینقدر
دل بریدن را برای من سخت نمیکرد!

در سکوت همراهم به سمت خانه می آمد دلم بی تابش بود و
نگاهم به سویش می دوید... آخر مقاومتم شکست سرم چرخید
و نگاه مشتاقم به نیمرخش خیره ماند. این مرد سهم من از زندگی
نبود که اگر بود راه رفتنم را می بست. من همین یک خواسته را
از زندگی داشتم که آن هم از من دریغ شده بود. و من میدانستم
تا ابد داغ نداشتنش بر دلم خواهد ماند.

مقابل درب خانه رسیده بودیم که کیان به سمتم چرخید. تمام
وجودم چشم شده بود و به دهانش دوخته بود. این آخرین امید
من بود و کاش ناامیدم نمیکرد...

اما وقتی لب باز کرد طوفانی وزید و جوانه ی امیدم را پرپر کرد

_صب میرسونمت

نه تنها مرا نخواسته بود که خود میخواست مرا تا مراسم
خواستگاریم برساند. جوابم را داده بود.. پوزخندی روی لبم نقش
بست و خیره به چشمانش گفتم

۱- احتیاجی نیس خودم میرم

دیگر نایستادم. بلافاصله چرخیدم و با گام هایی که سعی داشتم استوار جلوه کند به سمت خانه رفتم ... قصه ی من و کیان دیگر تمام شده بود.

نیمه های شب بود سر سجاده نشسته بودم و به مهر جانمازم خیره شده بودم. هر قدر نماز خوانده بودم این دل بیقرار قرار نگرفته بود. آشفته حال و پریشان بودم. از فردا میترسیدم. از فردایی که کیانی در آن نباشد میترسیدم. از آینده ی بدون عشق میترسیدم. من چطور باید یادش را از قلبم بیرون میکردم؟ غرق در دنیای خودم بودم که با صدای پیامک گوشی از جا پریدم... به سرعت از جا برخاسته به سمت اتاق رفتم و گوشی را از روی پاتختی برداشتم ... نام کیان روی صفحه می درخشید. خدایا هرچه تلاش میکردم فراموشش کنم با دیدن نامش دود میشد و به هوا میرفت. پیامش را باز کردم و دیدم نوشته بود

۲- میدونی ساعت چنده؟

چرا حالا هم رهایم نمیکرد؟ ... جواب سوالش را نمی دانستم که
نوشتم

_نه

پیامش بلافاصله رسید

_ساعت چهار و نیم صبحه ...نمیخواهی بخوابی؟

چرا نخوابیده بود؟...آهی از عمق جان کشیده نوشتم

_شما چرا بیدارین؟

پیامش با کمی تاخیر رسید

_میخواهی صبح دوباره سردرد شی؟

دلم میخواست آنجا بود تا سرش داد بزنم بگویم به توجه؟ ...وقتی

مرا نخواستی به تو چه که من چه دردی میگیرم؟ ...به توجه که

من چه بلایی به سرم می آید؟...وقتی تو نیستی من میخواهم

بمیرم ...اشک هایم روی صفحه ی گوشی چکید و نوشتم

_مهم نیس

دوباره پیام داد

_صبح میرسونمت

این کارهایش چه معنی داشت؟ عصبی انگشتم را روی صفحه
کوبیده نوشتم

_احتیاجی به شما نیست. خودم میتونم برم.

سریع جواب داد

_لجبازی لجباز

داشت با لجبازی اش مرا بیچاره میکرد و به من میگفت لجباز. باید
حرفم را میزدم و گرنه قطعاً خفه میشدم. نفسم را محکم فوت
کردم و نوشتم

_آره، درست مثل تو

روی تخت خواب باران دراز کشیده بودم... تمام شب را نخوابیده
بودم و بعد از نماز صبح از ترس آن که کیان برای رساندنم به
خانه ی پدری پشت در ظاهر شود از خانه بیرون زده بودم ... با
حالی زار، با قلبی پاره پاره، با دلی پر درد خود را به خانه ی
پدری رسانده بودم... وقتی در زده بودم صدای متعجب مادر در
کوچه پیچیده بود

_بهار ... چه زود اومدی!

در سکوت به آیفون خیره شده بودم ،چه باید میگفتم؟ باید میگفتم از دست کیان گریخته ام؟ از آن دریای سیاه که داشت مرا در خود غرق میکرد گریخته ام؟...از مردی که داشتنش نهایت آرزوهای من بود گریخته ام؟...

با باز شدن درب آسانسور مادر را ایستاده در قاب در دیدم ...در آن چادر نماز سفید بیشتر شبیه فرشته ها شده بود دستم بالا رفت و فرشته ی طلایی رنگم را لمس کرد...کیان با من چه کردی؟...

چهره ی نگران مادر با دیدنم نگران تر شد
-چی شده مامان جان؟

منتظر همین جمله ی مادر بودم تا چشمه ی اشکم بجوشد ...تا هر چه داغ بود در دلم تازه شود...چه شده بود؟...کیان من به خاطره ها پیوسته بود ...کیان با من چه کردی؟

پیش رفتم و مادر را به آغوش کشیدم ،عطر چادر نمازش که در مشام پیچید دیگر کنترل اشک هایم محال بود ...یک قطره اشک از چشمم چکید کاش این اشک ها میتواندست نام کیان را

از قلبم بشوید اما مگر میشد نام کیان روی قلب من با داغ حک شده بود ... کیان با من چه کردی؟

وقتی از مادر جدا شدم نگاه مادر در صورتم چرخید و چرخید و در آخر روی چشم هایم ثابت ماند ... چشم دریچه ی قلب است یعنی مادر از چشم هایم نام کیان را میخواند؟ ... آهسته لب زد

—رنگ به رو نداری ... بریم یه چیزی بدم بخور

دلم خواب میخواست ... دلم چند ساعتی بی خبری میخواست ... شاید در خواب میتوانستم راحت تر نفس بکشم ... آهسته لب زدم

—فقط میخوام بخوابم ...

همچنان نگاهش به چشمانم بود ... با بی میلی پذیرفت و کنار رفت

به سمت اتاق باران رفتم و چند ضربه به در زدم ... خواب آلود در را باز کرد , موهایش بهم ریخته بود و پای چشمان پف کرده اش از آثار آرایش سیاه بود ... با دیدنم چشمانش گشاد شد , احتمالا

اوضاع چهره ام اسف بار بود ,بالاخره من از زیر آوار بیرون آمده بود ...از زیر آوار قصر ویران شده ی آرزوهایم...آهسته لب زد -چی شده ؟

اصلا دلم نمیخواست یادم بیاید چه بلایی سرم آمده ...گفتم -میشه تو اتاقت یکم بخوابم؟...دیشب اصلا نخوابیدم

بی حرف سری تکان داد و کنار رفت به سمت تخت خواب رفتم و خودم را روی تخت رها کردم و دیگر چیزی نفهمیدم ...

با صدای زنگ گوشی پلک هایم از هم باز شد...گیج به اطراف نگاه میکردم ...هنوز موقعیتم را درک نکرده بودم ,صدای زنگ گوشی قطع شد...هنوز نگاهم به اطراف بود کم کم اتفاقات روز قبل را به یاد می آوردم و دوباره چتر غم روی دلم پهن میشد چرا نمرده بودم؟ ...چرا تمام نمیشد؟ چطور اینقدر سمج به این زندگی نکبت چسبیده بودم؟ ...

DONYAIE MAMNOE

چرا مرگم از را نمیرسید؟...مگر خودکشی فعل حرام نبود؟...من
با بله گفتن به علیرضا داشتم خودکشی میکردم چرا مرگ نجاتم
نمیداد...؟

دوباره صدای زنگ گوشی بلند شد دست در جیب شلوار جینم
کردم و گوشی را بیرون کشیدم و به صفحه اش زل زدم علیرضا
بود ...

چرا نمیتوانستم دوستش داشته باشم؟... تماس را وصل کردم و
گوشی را به گوشم چسباندم
_الو بهار

فکر کردم حتی برای آخرین بار هم اسمم را صدا نزد ...حسرت
های من تمامی نداشت...این داغ تا ابد سرد نمیشد

صدای علیرضا را میشنیدم اما چیزی از حرف هایش نمیفهمیدم
گوشم پر از صدای دلنشینی بود که هر بار با شنیدنش روحم به
پرواز در می آمد فکر کردم چرا آخرین بار که زنگ زد صدایش
را از پشت گوشی نبوسیدم؟...حسرت های من تمامی نداشت

تمام آنچه از حرف های علیرضا فهمیدم این بود که ساعت پنج خواهند آمد و من تنها چند ساعت فرصت دارم تا با خاطرات کیان خلوت کنم و بعد از آن حتی خاطراتش هم بر من حرام خواهد شد... پس از قطع تماس خیره به گوشی بر جا ماندم چه احمقانه هنوز منتظرش بودم ...

حس میکردم دیگر قلبم گنجایش آن حجم اندوه و حسرت را ندارد... حس کردم اگر با کسی حرف نزّم قلبم قطعاً خواهد ترکید انگشتم روی صفحه ی گوشی لغزید، از میان شماره های محدود دفترچه تلفن روی اسم سارا ایستاد... پس از چند بوق صدایش در گوشی پیچید

_سلام بهار خانوم بی معرفت

با شنیدن صدایش چشمه ی اشکم جوشید سارا مادر دوم من بود... دلم مادرانه هایش را میخواست... زبان باز کردم و گفتم روز خواستگاریم است... گفتم میخواهم به علیرضا جواب مثبت بدهم... بهت زده نامم را صدا زد... باورش نمیشد...

پرسید دوستش دارم و من صادقانه گفتم نه... صدایش بالا رفت گفت دیوانه شده ام راست میگفت من دیوانه ی کیان شده بودم

گفت حق ندارم زندگیم را تباه کنم گفت اجازه نمیده چنین حماقتی بکنم گفت بعدا پشیمان خواهم شد آنقدر گفت و گفت و گفت تا بالاخره کاسه ی صبرم لبریز شد و پرده از رازم برداشتم از کیان گفتم ...از عشقش که بیچاره ام کرده...از نگاهش که جانم برایش می رود ...از رویای داشتنش که آرزوی محالم شده ...گریه کردم و گفتم گفتم دوستش دارم... گفتم دوستم ندارد...گفتم میخواهمش ...گفتم نمیخواهدم...گفتم بدون او میمیرم گفتم بدون من میان حرفم پرید گفت همین حالا به او زنگ بزنم گفت او حق دارد از عشق من باخبر باشد گفت باید همه چیز را به او بگویم

سارا از داغ دلم من چه می دانست؟ ..گفتم تا لحظه ی آخر منتظرش بودم اما هیچ نگفت، گفتم حتی میخواست مرا تا محل خواستگاریم برساند ...سکوت کرد ,مگر دیگر حرفی مانده بود؟ پس از سکوت طولانی تنها یک کلمه گفت

...جفتون بی شعورین!

پس از قطع تماس سارا از تخت پایین آمدم شالم دور گردنم پیچیده بودو مانتو ام چروک شده بود...در حال بیرون آوردن



مانتو از تنم بودم که درب اتاق آرام باز شد و سر باران از لای در نیمه باز داخل شد با دیدن من در میانه ی اتاق لبخندی روی لبش نشست

_صحت خواب ...خوب خوابیدی؟

لبخند بی حالی به رویش زدم

_آره ...

خواب خوبی بود حداقل چند ساعتی به بدبختی هایم فکر نکرده بودم

در حالیکه وارد اتاق میشد گفت

_معلومه خیلی خسته بودی ...میدونی چند ساعته خوابیدی؟...دیگه میخوایم ناهار بخوریم

به سمت تخت باران رفتم و مانتو و شالم را روی تخت انداخته گوشی ام را برداشتم و صفحه اش را روشن کردم ساعت یک و نیم بعدازظهر بود باورم نمیشد نزدیک هفت ساعت بی وقفه خوابیده بودم ...یعنی کیان دنبالم رفته بود ؟...

با دیدن ساعت یاد حرف های علیرضا افتادم رو به باران گفتم



علیرضا زنگ زد گفت ساعت پنج میان

باران هول زده گفت

خیلی دیر کردیم که بدو برو دوش بگیر بعدم حاضر شو

یادم افتاد هیچ لباسی برای مراسم با خودم نیاورده ام به باران
گفتم

من یادم رفته لباسامو بیارم تو چیزی داری من بیوشم؟

لبخند شیطننت آمیزی روی لب هایش نشست

انقد هول بودی؟

باران از داغ روی دل من چه میدانست... لبخند تلخی به صورتش

زدم و در حالی که از اتاق خارج میشدم گفتم

ببین میتونی چیزی واسم پیدا کنی؟

صدایش را از پشت سر شنیدم

آره چن دست لباس خوب دارم برات تا برگردی آماده اشون

میکنم

بوی لوبیا پلوی مادر در خانه پیچیده بود، ضعف داشتم بیحال به سمت آشپزخانه رفتم مادر در حال ریز کردن سالاد بود با دیدن من از جا بلند شد و به سمت اجاق گاز رفت با نشستنم لیوانی چای مقابلم قرار گرفت و صدای مادر در گوشم نشست

_چای نباته بخور یکم حالت جا بیاد تا غذا رو بکشم

حال من دیگر هرگز جا نمی آمد... هرگز... لب زدم

_بابا نیست؟

در حالی که دوباره پشت میز مینشست گفت

_رفته میوه و شیرینی بگیره الانا پیداش میشه

پدرم رفته بود تا برای مراسم عزای من شیرینی بخرد بنظرم باید

حلوا میخرید... صدای مادر فکرم رامخدوش کرد

_علیرضا نگفت کی میان؟

سری تکان دادم و گفتم

_چرا ساعت پنج میان

مادر خیره به صورتم بود، دنبال چه چیزی میگشت؟... آهسته گفت

...بذار غذای تورو بکشم بخور زودتر بری حاضر شی

حرفی نزدم تنها سری به موافقت تکان دادم ...

وقتی بشقاب غذا مقابلم قرار گرفتم احساس کردم سیرم، هیچ تمایلی به خوردن غذا نداشتم زیر نگاه کنجکاو مادر تنها چند قاشق غذا خوردم و با تشکری کوتاه به سمت حمام به راه افتادم ... پس از دوش مختصری به اتاق باران بازگشتم ... باران چند دست لباس روی تخت خواب چیده بود ... یک دست لباس آبی روشن ... یک دست لباس شیری رنگ و یک پیراهن صورتی با خود فکر کردم اشکالی دارد من لباس سیاه به تن کنم ؟

در نهایت پیراهن صورتی را به تن کردم باران موهایم را صاف کرد و آرایش ملایمی روی صورتم نشان داد با نگاه به آینه چشمم به فرشته ی طلایی دور گردنم افتاد بی اختیار آه عمیقی کشیدم ... با صدای مادر به سمت در برگشتم با دیدنم لبخند پر مهری زد گفت شبیه فرشته ها شده ام ... یادم آمد کیان روزی به من گفته بود فرشته هستم... پس چرا مرا نخواسته بود؟

مادر گفت که وقتی در حمام بوه ام آیدین زنگ زده و خواست که با او تماس بگیرم ... اصلا نمیتوانستم به آیدین زنگ بزنم تحمل غم صدا و نگرانی بی اندازه اش را نداشتم ترجیح دادم بعد از مراسم به او زنگ بزنم ... همراه مادر به آشپزخانه رفتم تا در آماده کردن ظروف کمکش کنم ... حال عجیبی داشتم انگار که همه چیز را در خواب میدیدم ... مشغول چیدن فنجان های چای در سینی بودم که پدر از راه رسید، با دیدنش به سمتش رفتم و سلام زیر لبی گفتم دستم را میان دستش فشرد و گفت

_فکراتو کردی؟

تمام فکر و ذکر من کیان بود چه باید میگفتم ... سر به زیر، سرم را به نشانه ی بله تکان داده بودم

هر چه به ساعت پنج نزدیک میشد من بی قرار تر میشدم چقدر احمق بودم که هنوز منتظر بودم کیان کاری بکند ... به اتاق باران رفتم گوشی ام را از روی میز برداشته صفحه اش را روشن کردم خبری نبود ... کیان نه پیامی فرستاده بود و نه زنگ زده بود ... نا امید گوشی را روی میز گذاشتم که با صدای زنگ در دلم

ریخت... شمارش معکوس برای پایان خاطرات من و کیان شروع شده بود

با گام هایی سست از اتاق خارج شدم ... پدر مادر و باران مقابل درب باز ایستاده بودند ... به جان کندن خود را به آن ها رساندم ... با رسیدن من درب آسانسور باز شد و علیرضا همراه پدر و مادرش مقابل دیدگانم ظاهر شد ... کت و شلوار طوسی رنگ به تن کرده و دسته گل بزرگی از رزهای صورتی به دست داشت با دیدن من لبخند جذابی زد و پلک هایش را روی هم گذاشت ... خدایا، خدایا، داشتن این مرد آرزوی هر دختری بود پس چرا من دوستش نداشتم؟

نگاهم چرخید و روی صورت حاج احمد نشست همان مرد جدی سابق بود همان کسی که زندگی و سرنوشت مرا سیاه کرده بود... نگاهم به سمت مادر علیرضا برگشت

کمی افتاده تر شده بود و معذب به نظر میرسید

نگاهش به من وقتی که مرا بوسید عجیب بود نگاهش بسیار شبیه به نگاه کیان لحظه ی شنیدن خبر خواستگاریم بود ... نگاه به موجودی از دست رفته ... نگاه به موجودی فنا شده

با آغاز مراسم خواستگاری جو سنگینی حاکم شد ... حالم هر لحظه بدتر میشد ... انگار که همه چیز را از پشت شیشه ی مه گرفته میدیدم ... نگاهم در جمع میچرخید ... علیرضا لبخند به لب داشت ... مادر علیرضا غمگین نگاهم میکرد ... نگاه مادر پر از نگرانی بود ... سر پدر زیر افتاده بود ... حاج احمد همانطور سرد و خشک بود و باران که با دیدنم لبخند دلگرم کننده ای به رویم می پاشید ... حال و روزم هر لحظه بهم ریخته تر میشد حس میکردم کم کم خانه شروع به چرخیدن دور سرم میکند ... حاج احمد شروع به صحبت کرده بود اما من چیزی از حرف هایش نمیشنیدم ... نمیدانم چقدر گذشته بود که با حس سنگینی نگاه جمع به خود آمدم حاج احمد خیره به صورتم گفت

– خوب دخترم چی میگی؟ با همه ی حرفایی که زده شد شما قبول میکنی بازم با علیرضا زندگی کنی؟

سکوت سنگینی در جمع حاکم شد ... قلبم کند و کند تر میزد احساس میکردم هر لحظه از حرکت خواهد ایستاد ... داشتم فاتحه ی زندگیم را میخواندم ... وقتی که لب باز کردم و بله گفتم باورم نمیشد آن صدا از حنجره ی من خارج شده ...

فکر کردم هرگز کسی اینچنین به کشتن خویش بر نخاسته که من!

سر بلند کردم و دوباره به چهره ی تک تک افراد حاضر در جمع نگاه کردم ...لبخند علیرضا بزرگتر شده بود...نگاه مادرش غمگین تر ...سر پدرم زیر افتاده تر و نگاه مادرم نگران تر...تنها کسی که چهره اش تغییری نکرده بود پدر علیرضا بود

نمیدانستم چهره ی من چه تغییری کرده ,البته مرده که چهره اش تغییری نمیکند مرده تنها با نگاهی یخ زده و چشمانی باز به یک نقطه خیره میشود بی آنکه چیزی ببیند بی آنکه حسی در نگاهش باشد درست مثل حال آن لحظه ی من ...

وقتی علیرضا انگشت نشان را به دستم میکرد صحنه های خوابم برای چندمین بار مقابل چشمانم رژه میرفت و صدایی در سرم میپیچید

مگرم چشم سیاه تو بیاموزد کار ورنه مستوری و مستی همه کس نتوانند

با پایان مراسم خانواده ی علیرضا عزم رفتن کردند ...هنگام
 خداحافظی حاج احمد رو به من گفته بود امیدوار است علیرضا
 اینبار قدر مرا بداند پوزخند نقش بسته روی لبم بی اختیار بود
 ...علیرضا نزدیک آمده و با لبخند عمیقی بابت اعتماد دوباره ام
 تشکر کرده بود نمیدانست من فقط خواسته بودم خودم را ثابت
 کنم...مادر علیرضا در آغوشم گرفته بود وقتی سرش را برای
 بوسیدن صورتم کنار گوشم آورده بود دستم اسیر پنجه اش شده
 بود, در حالیکه چیزی میان دستم می گذاشت کنار گوشم پیچ زده
 بود

— بهم زنگ بزن, کار مهمی باهات دارم !

و وقتی سرش را برای بوسه ای دیگر کنار گوش دیگرم آورده بود
 گفته بود

— به علیرضا چیزی نگو

با رفتن خانواده ی علیرضا دستم بالا آمده و به کاغذ درون دستم
 خیره شده بودم یک شماره ی تلفن بود ...با خود فکر کردم یعنی
 مادر علیرضا چه کاری با من دارد؟ ...فکر کردم باز علیرضا چه
 بلایی به سرم آورده که از آن بی خبرم

با بسته شدن در مادر به سمتم چرخید و گفت

_تقریباً یه ماه وقت داریم کارامونو بکنیم... اصلاً نمیدونم چجوری
به اینهمه کار میخوام برسم

متوجه منظورش نشده بودم همانطور خیره به دهانش ایستاده
بودم تمام فکرم پیش حرف های مادر علیرضا بود صدای باران
را از پشت سر شنیدم

_دیگه نمیرسیم لباس بدوزیم بنظر من حاضری بخریم ... چنتا
مزون آشنا دارم خیلی کاراشون قشنگه یه روز بریم مدلاشو ببین
... بهار مزون لباس عروسم آشنا دارما خیلی کارای شیکی داره یه
روز وقت بذار بریم ببینشون

گیج به سمتش برگشتم

_واسه چی ؟

باران متعجب نگاهم کرد و گفت

_یعنی چی واسه چی ؟ ... واسه عروسی تو دیگه

سپس خندید و گفت

_عاشقیا ... حواست کجاست ؟

من عاشق بودم ...عاشق کسی که حتی نامش هم بر من حرام
 شده بود...هاج و واج به سمت مادر چرخیدم

_مگه قرار عروسی گذاشتین؟

مادر متعجب تر از باران گفت

_آره مامان جان واسه هیجده خرداد قرار عقد و عروسی گذاشتیم
 ...نشنیدی مگه؟

آهسته لب زدم

_ پس من چرا چیزی نشنیدم؟

نگاهم به پدر افتاد که با تاسف سری تکان داد و به سمت اتاقش
 رفت ...وضعیت من واقعا تاسف بار بود ...انگار تازه داشتم از خواب
 بیدار میشدم ...یک ماه دیگر من همسر علیرضا میشدم ...تازه
 داشتم به عمق فاجعه پی میبردم ...من چه کار کرده بودم؟...از
 تصور لمس بدنم توسط علیرضا حالت تهوع پیدا کردم ...من
 چطور میخواستم همسر او شوم؟ ...قطعا لحظه ای که دستش به
 تنم میخورد دیوانه میشدم ...چطور میخواستم شب ها در
 آغوشش بخوابم؟...با خیال آغوشش عطرش در مشامم پیچید و



باز هم تهوع... چطور آن سال ها درآغوش این مرد می خوابیدم؟
چرا حالا حتی تصور بوی عطرش آشفته ام میکرد... چقدر دلم
آن بوی عطر آشنا را میخواست... چرا مرا نخواست؟

تازه داشتم میفهمیدم چه بلایی سر خودم و زندگی ام آورده ام
...از دست خودم کفری شده بودم، من اصلا فکر هم
میکردم؟... صدای آشنایی در سرم پیچید: احمق ...

راست گفته بود من احمق بودم... احمق ترین عاشق دنیا ...

احساس خفگی پیدا کرده بودم... دلم میخواست میتوانستم جایی
بروم و تا توان دارم فریاد بزنم... شاید این بار سنگین روی دلم
کمی سبک میشد... من چه کار کرده بودم؟...

به سمت اتاق باران رفتم کاغذ مچاله شده هنوز میان مشتم بود
شماره را در گوشی ام ذخیره کردم باید در اسرع وقت به مادر
علیرضا زنگ میزدم، به سرعت لباس هایم را عوض کردم، وقتی
حاضر و آماده از اتاق خارج شدم مادر پیش آمد و با تعجب گفت
_ کجا میری مامان؟

دیگر نمیتوانستم فضای خانه را تحمل کنم دلم خانه ی کوچک
سفیدم را میخواست ...دلم خلوت و تنهایی ام را میخواست ...دلم
نزدیک بودن به او را میخواست...دلم میخواست بروم و به حماقت
های ناتمامم فکر کنم که چطور تیشه برداشته و به ریشه ی
زندگیم زده بود

—برم خونه دیگه ...صب زود باید به مریض ام سر بزنم
مادر نگران شده بود اما حرفی نزد تنها هنگام خداحافظی گفت
—یه زنگ به آیدین بزن خودت خبر عروسی تو بهش بده
و من فکر کرده بود خودم باید خبر مرگم را به برادرم بدهم
حتی نتوانستم با پدر خداحافظی کنم نگاه تاسف بارش حماقت
هایم را به رویم میآورد

تمام راه را تا خانه پیاده رفتم ...نیمه های راه بودم که به آیدین
زنگ زدم با همان لحن مهربان همیشگی جواب داد اما غم
صدایش در جانم جاری شده بود ...گفتم که به خواستگاری
علیرضا جواب مثبت دادم کمی سکوت کرد و بعد تبریک گفت
...البته تبریکش بیشتر بوی تسلیت میداد ...او هم عزادار



خواهرش بود ... مکالمه را کوتاه کردم میترسیدم صحبت به درازا بکشد این داغ روی دل کار دستم بدهد و پرده از رازم بردارم و خدا میدانست بعد از آن چه در انتظارم بود

در راه فکر کردم و فکر کردم ... باید کنار می آمدم ... چاره ی دیگری نداشتم ... او مرا نخواسته بود و این غم انگیزترین و دردناک ترین واقعیت زندگی من بود ... غیر از آن دیگر هیچ چیز مهم نبود ... عادت میکردم ... من به زندگی با علیرضا عادت میکردم ... اما چرا نمیتوانستم به نبودن آن یک جفت دریای سیاه در دنیایم عادت کنم ... ؟

وقتی به خانه رسیدم از شدت خستگی روی پا بند نبودم ... آنقدر فکر کرده بودم که مغزم آماس کرده بود ... به سختی تن خسته ام را تا تخت خواب کشاندم و روی تخت افتادم و در دنیای بیخبری رها شدم

با صدای زنگ گوشی از خواب پریدم تمام شب خواب های آشفته دیده بودم ... خواب علیرضا که انگشتر به دستم میکرد ، خواب مادر علیرضا که گریه میکرد و میگفت انگشترش را پس بدهم ، میخواست انگشتر را از انگشتم خارج شد اما من مقاومت میکردم

...علیرضا لبخند میزد و تشکر میکرد..خواب او را میدیدم ...آن دورترها ایستاده بود و با لبخند تلخی به تلاش من برای حفظ انگشتر نگاه میکرد ناگهان لب باز کرد و گفت:احمق

با یاد آوری خواب دیشب حال و روزم بهم ریخته تر شد ...خودم را کشان کشان به سرویس بهداشتی رساندم در آینه به صورتم خیره شدم ...هنوز آثار آرایش دیشب روی صورتم بود مخصوصا آن رژ سرخ رنگ که باران به اصرار

روی لب هایم کشیده بود نگاهم روی لب هایم ثابت ماند ...فکر کردم یعنی علیرضا این لب ها را خواهد بوسید؟ حتی از تصورش هم حالم بهم خورد... از خودم, از حماقت های ناتمامم, از زندگی مزخرفم حالم بهم خورد ...مشتم را از آب پر کردم و به تصویر در آینه پاشیدم حرصی رو به تصویر گفتم :احمق

مقابل درب عمارت ایستاده بودم... دیرتر از همیشه رسیده بودم ,تمام راه را با سرگیجه طی کرده بودم ...حالم هر لحظه بدتر میشد هزاران صدا در سرم بود انگار که چندین نفر همزمان در حال صحبت کردن باشند... هزار و یک فکر همزمان در سرم

جولان میداد... یاد صحبت های مادر علیرضا افتاده بودم باید هرچه زودتر به او زنگ میزدm ,مدام از خود میپرسیدم یعنی چه کار مهمی با من دارد که علیرضا نباید از آن باخبر شود؟...علیرضا دوباره چه گندی به زندگی من زده که من باید از آن باخبر شوم؟...به او فکر کرده بودم که چطور میخواهم با او رو به رو شوم؟...چطور افسار دلم را به دست بگیرم تا به سوی او پرواز نکند؟...چطور مقابل این نگاه مشتاق بایستم که به سمت او کشیده نشود؟...چطور تاب بیاورم که عطرش را نفس نکشم؟

با ورودم به محوطه ایستاده در قاب در دیدمش پیراهن و شلوار مشکی تن زده و کت طوسی اش را پوشیده بود درست مثل روزی که دنبالم آمده بود...آهی از عمق جان کشیدم...خدایا این دیگر چه امتحانی بود؟ من چطور از او چشم برمیداشتم؟...با هر قدم که نزدیکش میشدم سرم زیر افتاده تر میشد...سنگینی نگاهش را روی خودم حس میکردم مقابلش رسیده بودم که زیر

لب سلام کردم...صدایش در گوشم نشست

_سلام...دیر کردی

من دیر کرده بودم ...از دستم رفته بود ...دیگر هرگز مال من
نمیشد ...با صدای خفه ای گفتم

_ببخشید

هنوز سنگینی نگاهش را حس میکردم با مکث کنار کشید ,وارد
شدم ...صدای بهم خوردن ظرف و ظروف از آشپزخانه می آمد به
آن سمت رفتم اکرم خانوم در حال چیدن میز صبحانه بود با
دیدنم لبخندی زد و گفت

_سلام خانوم جون امروز دیر کردین حتما دیشب تا دیروقت
مهمون داشتین

چه دل خوشی داشت ...خواستم دهان باز کنم تا جوابش را بدهم
که برای لحظه ای همه چیز مقابل چشمانم سیاه شد...دست به
قاب در گرفتم که نیفتم, وقتی چشم باز کردم اکرم خانوم با
چهره ای نگران مقابلم ایستاده بود

_چی شد بهار خانوم ...حالت خوبه مادر؟
سرم گیج میرفت دست به پیشانی گرفتم و گفتم

_نمیدونم یهو سرم گیج رفت

دستم را گرفت و به سمت میز کشید

_حتما ضعف کردی ...دستاتم یخ کرده ...بشین اینجا یه آب قند
بدم بهت

پشت میز نشستم و سرم را روی دستانم گذاشتم
صدای هم زدن قاشق در لیوان به گوشم میرسید که با صدای او
تقریبا از جا پریدم

_اکرم خانوم به چایی ام برا من بریز

_چشم آقا

مستقیم به سمتم می آمد ...چرا نمی رفت ؟...من چطور نگاهش
نمیکردم ؟...نزدیک و نزدیک تر شد ...صندلی کنار من را عقب
کشید کتش را پشت صندلی انداخت و نشست ...این دیگر چه
شکنجه ای بود ؟...چرا انقدر نزدیک ؟...من چطور عطرش را نفس
نمیکشیدم ؟...دستم همچنان روی میز بود سنگینی نگاهش را
روی دستم حس میکردم ...دلم گریه میخواست ...من چه کار
کرده بودم ؟

لیوانی مقابلم روی میز قرار گرفت و صدای اکرم خانوم در گوشم نشست

–اینو بخور خانوم جون ، فشارت یکم بیاد بالا

با ممنون زیر لبی دست دراز کردم و لیوان را برداشتم ...نگاهم به دستانش بود که برای خودلقمه می‌گرفت ...یادم آمد زمانی این دست ها برای من لقمه گرفته بود...من چطور حسرت نمی‌خوردم؟ با صدای زنگ گوشی دستش از حرکت ایستاد کارد را رها کرد و از قاب مقابلم خارج شد ...صدایش در گوشم نشست

–چی شده؟

کمی سکوت کرد و گفت

–نه تو هیچ کاری نکن ...لازم نیس اصلا تورو ببینه

دوباره سکوت

–نگران نباش هیچ غلطی نمیتونه بکنه ...اون حرفاشم همه اش هارت و پورته

خندید ...خنده اش... خدایا خنده اش... چطور دلم برایش نمیرفت؟..دوباره صدایش در گوشم نشست

_بذار بیاد ,خودم از پیش بر میام...تو فقط اصلا و ابدا باهاش رو
به رو نشو

سکوتش اینبار طولانی شد

_باشه خودم حلش میکنم ,کاری نداری؟

با خداحافظی تماس را قطع کرد و گوشی را روی میز گذاشت
همزمان صدای اکرم خانوم در گوشم نشست
_مبارک باشه خانوم به سلامتی نامزد کردین؟...دیدم که دستش
مشت شد...

الان چه وقت این سوال بود؟...با صدای خفه ای گفتم
_بله

دوباره صدای سرخوشش در گوشم نشست همزمان دست کیان
فنجان چای را بالابرد

_به سلامتی انشاالله خوشبخت باشین ...حالا عروسی کیه ؟
دلم میخواست دستم را مقابل دهانش بگذارم تا انقدر سوال های
مسخره اش را ادامه ندهد...آهسته لب زدم

_ماه بعد ...

صدای اکرم خانوم در صدای کوبیده شدن استکان روی میز گم شد...دستش را دیدم که گوشی را از روی میز چنگ زد و بعد صدای کشیده شدن صندلی روی کاشی ها نگاهم کمی بالا رفت کتش را از پشت صندلی کشید و در حالیکه از آشپزخانه خارج میشد گفت

_اکرم خانوم من امشب دیر میام

و بی خداحافظی رفت...

بعد از صبحانه دیگر دلم طاقت نیاورد قبل از سر زدن به آقا به طبقه ی بالا رفتم و به شماره ای که مادر علیرضا داده بود زنگ زدم ...با بوق سوم صدایش در گوشی پیچید
_بله؟

قلبم در دهانم میزد

_سلام مادر جون

هنوز هم برایم مادر جون بود ...جواب داد

_بهار جان تویی؟...منتظرت بودم ...ممنون که زنگ زدی دخترم

حال و حوصله ی تعارف کردن نداشتم

_گفتین کار مهمی با من دارین

با لحن آرامی گفت

_باید ببینمت

بی قرار شده بودم میان حرفش پریدم

_من امروز میام دیدنتون

_نه امروز نه ...خودم به وقتش باهات تماس میگیرم ...این شماره

ی خودته دیگه؟

وارفته لب زدم

_اما من ...

میان حرفم پرید

_زیاد طول نمیکشه... فوقش تا هفته ی بعد خودم باهات تماس

میگیرم

دلَم آرام نمیگرفت

_حداقل بگین چی شده ؟...

پشت تلفن همیشه گفت ... حتما باهات تماس میگیرم ... فقط
 علیرضا چیزی نفهمه ... مبادا بهش حرفی بزنی
 لب زدم

نه من چیزی بهش نمیگم
 با لحن مهربانی گفت

ممنونم عزیزم ... من باید برم حاجی خونه اس ... حتما بهت زنگ
 میزنم

تماس را قطع کردم و خیره به صفحه ی گوشی بر جا ماندم
 سوالات ذهنم هر لحظه بیشتر میشد ... چقدر باید منتظر میماندم
 تا مادر علیرضا با من تماس بگیرد؟ ... اصلا چه کار مهمی با من
 داشت؟ ... دلم گواهی بدی میداد ... نگران بودم ... اگر علیرضا باز هم
 بازی ام داده باشد چه؟

آن شب کیان به خانه نیامد ... روز مزخرفی داشتم، صبح آقا با
 دیدن انگشتر دستم غمگین نگاهم کرده بود و بازهم با آن لبخند
 پدرانه اش که میدیدم چه تلاشی کرده تا آن را بر لب بنشاند
 تبریک گفته بود و من چقدر دلم میخواست درآغوش پدرانه اش

گریه کنم و از پسر دردانه اش گله کنم که مرا نخواست ... گله کنم که تنه‌ایم گذاشت ... گله کنم که مرا در چاه زندگی با علیرضا انداخت ...

علیرضا بارها زنگ زده بود ، جوابش را ندادم و تنها یک پیام فرستادم

_ببخشید سرم خیلی شلوغه خودم بهت زنگ میزنم

جوابش رسید

_باشه عزیزدلم

نمیدانم چرا حتی از خواندن آن عزیزدلم تهوع گرفته بودم
تا شب بی حوصله در عمارت چرخیدم سعی میکردم اصلا به
چشمان آقا نگاه نکنم که غم نگاهش آتشم نزد ... بعد از شام تنها
به خانه برگشتم آن مسیر بدون او شبیه دالان جهنم شده بود...
انگار که هوا نباشد ، حس خفگی داشتم ... حس تنه‌ایی و بی
پناهی داشتم ... ترس به دلم چنگ انداخته بود ... بدون او شب
دل انگیز بهاری برای من یک شب جهنمی بود

شب خوابم نمیبرد... یک چیزی در زندگی ام کم بود... چیزی که
 اتفاقاً همه ی زندگی ام بود... چطور میخواستم بدون او زندگی
 کنم؟...

کتاب پاییز پدرسالار را دست گرفتم تا بخوانم اما کلمات از مقابل
 چشمانم میگریخت فکرم به هر کجا پرواز میکرد و من هیچ چیز
 از متن کتاب نمیفهمیدم ساعتی بود که به صفحه ی کتاب زل
 زده بودم بی آنکه حتی یک کلمه از آن را بفهمم... با صدای زنگ
 پیامک گوشی نفهمیدم چطور گوشی را چنگ زدم و مقابل
 صورتم گرفتم خودش بود نوشته بود

_درا رو قفل کردی؟

سریع نوشتم

_قفل کردم

پیامش رسید

_آفرین!

مثل بچه ها با من حرف میزد لبخند تلخی روی لبم نشست هنوز
 برایش بچه بودم

رفتار کیان در روزهای بعد با من عوض نشد. هنوز صبح ها در را
برایم باز میکرد. هنوز تصویرش در قاب در منتظرم بود. هنوز شب
ها مرا تا خانه همراهی میکرد. فقط...

فقط دیگر نگاهم نمیکرد. نگاهش گریزان شده بود. حتی وقتی گاه
مخاطبش بودم باز هم نگاهش جایی اطراف صورتم بود. مرا از
دریای سیاه چشمانش محروم کرده بود و شاید این بزرگترین
تنبیه برای من بود! تنبیهی جان فرسا و عذابی بی نهایت سنگین!
علیرضا شب ها دنبالم می آمد. همراه هم به کافه میرفتیم. او از
آینده میگفت و من تهوع میگرفتم. میگفت باید روزی به همراهش
به خانه مان سر بزنم، میگفت میخواهد چیدمان خانه را با سلیقه
ی من تغییر دهد. چه دل خوشی داشت. آن خانه گور آرزوهای
من بود. چه فرقی میکرد که چه شکلی داشته باشد ...

بهانه می آوردم. وضعیت آقا را بهانه میکردم و از همراهی اش سر
باز می زدم. دلخور میشد و من هیچ کاری برای از بین بردن
دلخوری اش نمیکردم. حال و روز خودم آنقدر بد بود که
نمیتوانستم به ناراحتی علیرضا فکر کنم. از طرفی حرف های

مادر علیرضا مرا به او بدبین کرده بود. تصمیم داشتم قبل از دیدار مادرش قدم از قدم برای رابطه مان برندارم.

سه روز از نامزدی من و علیرضا میگذشت. تازه به خانه برگشته مقابل تلویزیون نشسته بودم. چای میخوردم و فیلمی که از نیمه های آن تلویزیون را روشن کرده بودم تماشا میکردم. با صدای زنگ در سرم به طرف آیفون چرخیدم. از آن فاصله تصویر خیلی واضح نبود. از جا برخاستم و به سمت آیفون رفتم. در همان حال نگاهی به ساعت انداختم. ده شب بود. سرم دوباره به سمت صفحه ی آیفون برگشت. با دیدن کیان متعجب در جا ایستادم.

یعنی چه اتفاقی افتاده بود؟ دوباره صدای زنگ در بلند شد. اینبار شتابزده با گام های بلند خود را به آیفون رساندم و گوشی را برداشتم.

_بله

صدایش در گوشی پیچید

_میتونم یه لحظه پیام بالا؟

نگران پرسیدم

– چیزی شده؟

با حالت عجولانه ای جواب داد

– نه نگران نباش... درو وا میکنی؟

کلید آیفون را زدم و به سمت اتاق خواب رفتم. نگاهی به ظاهرم انداختم. یک تونیک چهارخانه ی قرمز و شلوار جین به تن داشتم. یک شال سیاه از پشت در برداشته روی سرم انداختم و به طرف در دویدم... با باز شدن در، کیان در قاب آن ظاهر شد... با دیدنش با نگرانی پرسیدم

– آقا حالشون خوبه؟

سری تکان داد و گفت

– خیالت راحت باشه... یه زحمتی برات داشتم

سوالی نگاهش کردم. گویا برای حرف زدن دودل بود که این پا و آن پا میکرد و لب زیرینش را می جوید. بالاخره پس از چند لحظه لب باز کرد و گفت

DONYAIE MAMNOE

_من با یکی یه قرار مهم دارم که نمیخوام کسی ازش باخبر
 شه، مخصوصا بابا... بنظرم رسید که پیام اینجا ازت خواهش کنم
 اگه امکانش باشه اینجا ببینمش... البته اگه تو مشکلی نداری
 سری تکان دادم و در حالیکه عقب میکشیدم و در را تا انتها باز
 می کردم جواب دادم

_نه مشکلی نیس اینجا خونه ی خودتونه ...

از کنار در کنار کشیدم و گفتم

_بفرمایید داخل من الان حاضر میشم میرم اونور

در حالیکه وارد میشد سر به زیر گفت

_ممنون... بازم ببخشید مزاحم تو شدم

در حالی که به سمت اتاق میرفتم جواب دادم

_اصلا مزاحمتی نیس... وسایل پذیرایی ام تو یخچال هست

وارد اتاق شدم. سریع یک عبا از پشت در برداشته تن زدم و از
 اتاق خارج شدم. هنوز وسط خانه ایستاده بود. جلوتر رفته گفتم

_چای ام تازه دمه

نگاهی به سمتم انداخت و گفت

_فک نکنم چیزی لازم بشه، در هر حال ممنون

سری تکان دادم و گفتم

_باشه پس من با اجازه اتون...

هنوز جمله ام تمام نشده بود که با صدای زنگ در ،سر هردوی

ما به سمت آیفون چرخید و صدای کیان در گوشم نشست

_اومد

نگاهش کردم و سردرگم پرسیدم

_من چیکار کنم؟

در حالی که به سمت آیفون میرفت گفت

_می خوای تو اتاق باش فک نکنم کارش خیلی طول بکشه

با گفتن باشه به سمت اتاق پاتند کردم و روی تخت خواب

نشستم.

داشتم به حرف های کیان فکر میکردم و آن قرار مهم که ناگهان

با صدای کوبش های در که شبیه ضربات کوبنده ی طبل بود از

جا پریدم. بی اختیار از جا برخاسته هراسان خود را به در رساندم
که صدای فریادهای مردانه ای در گوشم نشست

_آشغال عوضی میکشمت ... بیچاره ات میکنم ... کثافت ...:

ترسیده نزدیک تر رفتم. پشت در ایستاده گوش تیز کردم.

صدایی از کیان به گوش نمیرسید. نگرانش بودم. چرا چیزی
نمیگفت؟ دوباره آن صدا بلند شد

_من میدونم همه اش زیر سر توی بیشرفه ... همه اش کار خود
عوضیته ... زنگ بزن به اون مرتیکه پفیوز بگو حق نداره سرمایه
اشو از کار بکشه بیرون ...

باز هم صدای کیان به گوشم نمیرسید. دلم مثل سیر و سرکه
میجوشید. میترسیدم بلایی سرش آورده باشد. دلم طاقت نمیآورد
دوباره صدای فریاد بلند شد.

_میکشمت ... بخدا میکشمت ...

وحشت زده بودم. میترسیدم واقعا بلایی سر کیان بیاورد. دلم
طاقت نیآورد با دست هایی لرزان دستگیره را پایین کشیدم و در
را باز کردم. از اتاق خارج شدم و با گام هایی کوتاه و مردد راهرو

را طی کردم... ناگهان از صحنه ای که مقابل چشمم میدیدم در
جا خشک شدم

کیان به دیوار تکیه داده بود و یقه پیراهنش در دستان مرد مقابل
بود. یکی از همان لبخندهای حرص درآرش روی لبش بود و نگاه
تحقیر آمیزش را به مرد دوخته بود. نگاهش شبیه نگاه یک شیر
به تلاش های یک لاشخور در مقابلش بود. هیچ کدام متوجه
حضورم نبودند. چهره ی مرد را نمیدیدم. تنها صدایش را می
شنیدم که مدام فریاد میزد و مشت هایش را با فشار بیشتری به
گلوی کیان فشار می داد. خونسردی و لبخند کیان هر لحظه
خشمش را بیشتر میکرد و صدایش را بالاتر می برد. دوباره صدای
مرد بلند شد و ستون های خانه را لرزاند

دیه چیزی بگو لامصب...یه چیزی بگو

بالاخره کیان لب باز کرد و در نهایت ارامش پرسید

چی بگم؟

مرد روی پنجه بلند شد و نعره کشید

...بگو چرا این بلا رو سر من آوردی؟ ...به خدا به خاک سیاه
 میشوندم کیان...بیچاره ات میکنم ...ازت شکایت میکنم
 ...بدبخت میکنم

کیان پوزخندی زد و نجوا گونه جواب داد

...با کدوم مدرک؟...اصلا از چی میخوای شکایت کنی؟...یکی
 سرمایه گذاری کرده بعدم پشیمون شده...چه شکایتی میخوای
 بکنی؟...اصلا از کی میخوای شکایت کنی؟

مرد مقابل تقریبا دیوانه شد سرش را به ضرب چپ و راست کرد
 و داد زد

...از توی آشغال شکایت میکنم ...از توی حروم زاده ...بیچاره ات
 میکنم

لبخند کیان دیوانه کننده بود وقتی لب زد

...مدرکی نداری

مرد کیان را محکمتر به عقب هول داد و با درماندگی گفت

...جورش میکنم حالا بین چجوری به خاک سیاه میشوندم
 ...میکشونمت دادگاه... بین چه بلایی سرت میارم

کیان خیره به چشمان مرد پوزخندی زد و گفت
 _اصلا گیرم تونستی مدرک جور کنی. شکایتم کردی. حکمش
 چیه؟... بنظرت حکمش سنگین تر از اقدام به قتل عمد باشه؟
 دستان مرد به آنی شل شد و من مبهوت بر جا ماندم ... یقه ی
 کیان را رها کرده قدمی به عقب رفت و زمزمه کرد
 _پس که اینطور ...

کیان را دیدم که در جا ایستاد. یقه ی پیراهنش را صاف کرد و
 قدمی جلو رفت. صدای خنده ی مرد بلند شد و گفت
 _هیچ غلطی نمیتونی بکنی... مدرکی نداری
 کیان هم خندید و سرش را کمی کج کرد و با استهزا جواب داد
 _جور کنم چی؟
 مرد باز هم خندید

_از کجا میخوای جور کنی؟... شاهی نداری ...
 ناگهان انگار که چیزی یادش آمده باشد ادامه داد
 _نکنه اون نگهبان مفنگی شاهدته ها؟

هیستریک خندید و گفت

_بذار در کوزه آبشو بخور

کیان قدمی دیگر جلو رفت و دست روی شانه ی مرد گذاشت. کمی به جلو مایل شد و با صدایی خفه گفت

_تو به این چیزاش کار نداشته باش ...انقد شاهد و مدرک دارم که کارم راه بیفته. تا الانم اگه کاری نکردم بخاطر عمو بوده ...ولی خوب یه گوشمالی کوچیک لازم داشتی!

مرد دست کیان را به شدت از شانه اش پس زد. دوباره صدای فریادش در خانه پیچید

_حالم ازت بهم میخوره ...حالم از اون عموتم بهم میخوره ...بخاطر توی عوضی من یه عمر سرکوفت شنیدم ...یه عمر تورو زدن تو سر من ...از اولش اون بابای بیشرفم تو رو بیشتر از من دوس داشت همیشه اسم تو رو زبونش بود ...همیشه تو پسر خوبه بودی ...یه عمر هرکاری کردم که به چشمش بیاد آخرم ورد زبونش کیان بود ...من حتی رشته ی دانشگاهم بخاطر تو عمران خوندم رشته ای که ازش بیزار بودم ,فقط بخاطر اینکه مثل تو باشم.

حیرت زده محو نمایش پیش رو بودم.نمایشی که حالا فهمیده
بودم بازیگر نقش مقابلش بابک است.بابکی که از فریاد زدن
خسته نمیشد...

_ولی نشد! هر کاری کردم آخرم اون تورو دوس داشت ...کم کم
ازت بدم اومد حالمو بهم میزدی ...از اینکه همه چی خوبش مال
تو بود ازت بدم میومد تو حتی بابای من صاحب شده بودی ...کار
خوب ...مدیر عامل شرکت ...پول ...قیافه ...همه چی مال تو بود
حتی زن قشنگم مال تو بود ...

یک لحظه دیدم که عضلات فک کیان منقبض شد.میدیدم چه
تلاشی میکند تا خود را کنترل کند.دوباره صدای بابک بلند شد
_از یه جایی به بعد انقد ازت بدم اومد که تصمیم گرفتم باهات
بجنگم ...تصمیم گرفتم هر چی داری از چنگت در بیارم اولیش
اطلس بود ...

از شنیدن جمله اش پلک هایم را محکم روی هم فشردم.چطور
می توانست رذالت خود را به این راحتی علنی کند؟جملات
بعدش به تلخی زهر بود

-خیلی راحت با یکم زبون ریختن رامم شد، تو که وقت
 نداشتی.سرت گرم کارت بودولی من براش وقت میذاشتم.پول
 خرج میکردم.میگردوندمش.کم کم دیدم اونم از من بدش
 نمیاد.انقد رو مخش کار کردم و از تو بد گفتم که نرم شد، وقتی
 دیدم راضی شده با من باشه یه قدم جلوتر رفتم گفتم اگه شرکت
 مال ما باشه خیلی زندگی بهتری براش میسازم.اطلس آدم
 طماعیه پای پول که وسط بیاد هر کاری میکنه.تصمیم گرفتیم
 تورو از سر راهمون بر داریم.نشستیم کلی فکر کردیم تا آخر
 تصمیم گرفتیم یه جوری سرتو زیر آب کنیم.اول خودمون چو
 انداختیم تو شرکت که باهمیم.اون شب آخر خودم به مهرداد
 گفتم بهت زنگ بزنه و بگه مارو باهم دیده.بعدش دیگه کار اطلس
 بود که تو رو بکشونه شرکت و مواد و تو آبمیوه ات بریزه...

دوباره قهقهه سر داد و طعنه زد

-لامصب اون مواد فیلو از پا درمیاورد تو چقد سگ جونی که
 زنده موندی

کیان لب باز کرد تا چیزی بگوید که ناگهان نگاهش به من
 افتاد.ترسیده بر جا خشک شده بودم.قدرت هیچ عکس العملی را

نداشتم. اخم عمیقی روی پیشانی اش نشسته بود و همانطور خیره
 ام بود. با حرکت کیان سر بابک هم به سمت من چرخید. با دیدنم
 به شدت جا خورد و رنگ از رخسارش پرید. اما سریع خودش را
 جمع و جور کرد. روی پاشنه کامل به سمتم چرخید و با لودگی
 گفت

_به به خانوم پرستارم که اینجا ...

رو به کیان کرد و ادامه داد

_نه خوشم میاد خوش شانسی .

..خوب تیکه ای گیرت اومده

کیان با اخم هایی که زهره آب می کرد به سمتش برگشت ...

بابک با مسخرگی کنایه زد

_باهاشی نه ؟...خاطرشو میخوای ؟

خجالت زده سر زیر انداختم که دست های مشت شده ی کیان
 مقابل چشمانم قرار گرفت. سر بالا بردم همچنان در سکوت خیره
 ی بابک بود. بابک همچنان زهر می ریخت.

_حق داری ...دختر قشنگیه

دوباره نگاهی به من انداخت. دلم آشوب شد و ترسیده تماشایش کردم. سرش به سمت کیان چرخید و نجوا کرد
_میخواهی مخ اینم برات بزنم؟

هاج و واج خیره شان بودم. هنوز متوجه منظور بابک نشده بودم. نفهمیدم چه شد. ناگهان دیدم طوفان شد... مشت کیان را دیدم که روی صورت بابک فرود آمد. بابک را دیدم که روی زمین پرت شد و کیان که روی سینه اش نشست. مشت بود و مشت که روی سر و صورت بابک فرود می آمد و خون که از بینی و دهانش جاری بود... وحشت زده نگاهشان میکردم. کیان یقه ی بابک را گرفته بود و بالا میکشید، بعد سرش را روی پارکت میکوبید و فریاد میزد

_چه زری زدی؟... جرات داری یه بار دیگه بگو... فریاد میزد بگو
آشغال... بگو...

کمی طول کشید تا از شوک خارج شوم. نگران کیان بودم. بابک مشت میخورد و من نگران کیان بودم. میترسیدم بابک هولش دهد و سرش به جایی بخورد. میترسیدم باز به کما برود. با گام

هایی کند آهسته آهسته نزدیکش شدم. پشت یقه ی پیراهنش
را گرفتم و وحشت زده گفتم

_ولش کن ...کشتیش

اصلا نمیشنید.مشت بود که میکوبید و فریاد بود که بر سر بابک
میکشید.

نزدیک تر رفته خم شدم.سر آستینش را کشیدم و درمانده
التماس کردم

_تروخدا ولش کن ...بسه ...الان میمیره

اصلا در این دنیا نبود.فقط مشت میزد و فریاد میکشید.بابک
بیحال شده بود ومن وحشت کردم.تنها میخواستم کیان را جوری
از بابک جدا کنم.بازویش را گرفتم و بی اختیار صدایم بالا رفت
_کیان تروخدا ولش کن ...داره میمیره ...ولش کن

عصبانی بود.انگار که هیچ چیز جز مشت و لگد نمیفهمید.تلاش
کرد بازویش را از پنجه ام رها کند.دستش را به ضرب عقب کشید
و در یک حرکت تند خواست بازویش را بیرون بکشد که تعادلم
به هم خورد و به عقب پرت شدم.تساویر در سرم بهم خورد و به

پشت افتادم. ناگهان درد شدیدی در سرم پیچید. پشت سرم سوخت و بی اختیار آخ بلندی گفتم. با صدای آخ من دست کیان که برای زدن مشت بالا رفته بود در هوا خشک شد. به سرعت به سمتم چرخید ... با دیدن من که افتاده بودم به ثانیه خود را به من رساند و هول زده گفت

– چی شد ... سرت خورد؟ ... ببینم...

دستم را بالا گرفتم و بی حال جواب دادم

– چیزی نیس ... خوبم

جلوتر خم شد

– بذار ببینم

روی صورتم خم شده بود که صدای بابک به گوشم رسید

– نه انگار خاطرش خیلی عزیزه ... خوبه ... خوبه...

خندید ...

– بخاطر اطمین همچین کتکی ازت نخوردم ... ولی مطمئن باش

داغ اینم به دلت میدارم

کیان همچنان به چشمانم خیره بود که لبخند تلخی روی لبش نشست و زمزمه کرد

ـ زحمت نکش ...یکی دیگه قبل تو داغشو به دلم گذاشته!

مات و مبهوت به لب هایش خیره مانده بودم. باورم نمیشد آن حرف از دهان کیان خارج شده باشد. من داغ روی دلش بودم؟...من؟...چرا حالا میگفت؟

چرا انقدر دیر؟...چرا حالا که تنها چند هفته به ازدواج من و علیرضا باقی مانده بود ؟...داغ روی داغ دلم میگذاشت؟ ...نگاهم بالا رفت و به چشمانش رسید ...چشمانش برق میزد ...اشک بود؟...بغض امانم را برید و اشک در چشمانم جوشید ...چرا حالا؟...چرا حالا؟...همانطور خیره به چشمانم گفت

ـ اطلس میدونه معتادی؟...عملتم که سنگینه ...

نگاه متعجبم به سمت بابک کشیده شد. روی زمین نشسته بود، بینی و گوشه ی لبش خونین و مالین بود و با رنگی پریده و دهانی نیمه باز به کیان نگاه میکرد. دوباره نگاهم به سمت کیان برگشت. سر کیان به پشت چرخید و رو به بابک گفت

— برو بابک ...دیگه ام دور و بر من پیدات نشه ...ایندفعه پا رو دمم
بذاری به این راحتیا ولت نمیکنم

بابک به زحمت از جا برخاست. در حالت نامتعادلی ایستاد و بی
رمق جواب داد

— من اگه زمین بخورم تورم زمین میزنم
کیان خندید و گفت

— مال این حرفا نیستی ...

بابک انگشت اشاره اش را تهدید وار به سمت کیان گرفت و چند
بار تکان داد. سپس بی حرف به سمت در رفت و از خانه خارج
شد. با خروج بابک سر کیان به سمت من چرخید و آهسته لب
زد

— خوبی؟

هنوز بابت جمله اش شوکه بودم. هنوز بغض داشتم. پلک هایم را
باز و بسته کرده سرم را به نشانه ی بله تکان دادم. دیدم که
دستش از کنار صورتم رد شد و پشت سرم رفت. وقتی انگشتانش
دوباره برابر صورتم قرار گرفت از خون من رنگین بود. بلافاصله

سرش بالا آمد. با چشمانی درشت شده و دلواپس نگاهم کرد و گفت

_سرت بدجوری داره خون میاد. باید بریم بیمارستان.

خواستم نگرانش را کمتر کنم که نجوا کردم

_حالم خوبه نگران نباشید. یه زخم کوچیکه

سرش را به دو طرف تکان داد و به سرعت گفت

_فک کنم باید بخیه بخوره. خونریزش زیاده

سپس از جا برخاست و پرسید

_میتونی بلند شی؟

لبخند تلخی زد و ادامه داد

_اگه نمیتونی میتونم به پرستارت تغییر کاربری بدما

داشت با من خاطره بازی میکرد. چرا حالا؟ ... چرا انقدر دیر؟ ... من

با این داغ چه باید میکردم؟ ...

DONYAIE MAMNOE

لبش میخندید و چشمانش غم میبارید. زبانم دیگر برای سخن گفتن همراهی ام نمی کرد. لبخندی تلخ تر از زهر بر لبانم نقش بست. سری به نشانه ی نه تکان دادم و به زحمت از جا برخاستم. سینه به سینه اش ایستادم. نگاه نگرانش در صورتم چرخید و بعد با صدایی گرفته پرسید

... میتونی راه بیای؟ سرت گیج نمیره؟

سرم گیج میرفت ... دنیا دور سرم میچرخید ... چرا انقدر دیر حرف زده بود؟ ... به زحمت لبخندی روی لب نشاندم و نجوا کردم

... خوبم...

سری تکان داد و با ملایمت گفت

... هر لحظه احساس کردی حالت داره بد میشه بهم بگو باشه؟

حالم بد بود ... داشتم دق میکردم ... باید به او میگفتم؟

باشه ای زیر لب گفتم که دستش پشت شانه ام نشست و گفت

... تو جلوتر برو

داخل اتاقک آسانسور مدام نگاه دلواپشش بصورتش بود. به دیواره ی اتاقک تکیه داده بودم. سرم درد میکرد و سرگیجه داشتم اما بخاطر نگاه نگرانش وانمود میکردم حالم خوب است. به شدت مقابل بسته شدن پلک هایم مقاومت می کردم و چشم از صورتش نمی گرفتم. همانطور که چشم به صورتش دوخته بود لب باز کرد و با شرمندگی گفت

_ببخشید نباید تورو وارد این جریان میکردم...مجبور شدم...همه چی یهو اتفاق افتاد...زنگ زد گفت سر خیابونه داره میاد سراغم،هیچی به فکرم نرسید جز اینکه بیارمش خونه ی تو...شانس آوردم زنگ زد... فکر کن اگه بیخبر میومدم خونه چی میشد...اگه یکی از عربده هاشو بابا میشنید ...

با لبخند میان حرفش رفتم و کنایه زدم

_اگه یکی از اون مشتاتونو آقا میدید

خندید ...چطور دلم نمیرفت؟

_شانس آورد نکشتمش ...

به چشمانم چشم دوخت و زمزمه کرد

_شانس آورد تو اونجا بودی

تحمل آن نگاه پر حرف را که از قضا حالا معنایش را خوب
میدانستم را نداشتم...

سرم زیر افتاد. خواستم بحث را عوض کنم که پرسیدم

_چرا ازش شکایت نمیکنی؟... آدم خطرناکیه ...ممکنه خدای
نکرده بازم بخواد بلایی سرتون بیاره

صدایش بلافاصله در گوشم نشست

_ترسو تر از این حرفاس... مخصوصا حالا که میدونه ازش مدرک
دارم فکر نکنم دیگه دورو برم پیدااش شه

نگاهش کردم و متعجب پرسیدم

_ مگه ازش مدرک دارین ؟

لبخند بزرگی زد و لب زد

_نه!

وارفته به صورتش نگاه میکردم که با صدا خندید. دست چپش را
در جیبش کرد و گوشی اش را بیرون آورد سپس با خنده گفت

_فقط صداشو ضبط کردم.اونم سندیت نداره.ولی خوب...

چشمکی زد و ادامه داد

_واسه ترسوندنش به درد میخوره

همانطور نگاهش میکردم که اندک اندک لبخندش جمع شد.نگاهش به نگاهم گره خورد و با لحنی جدی ولی به غایت غمگین نجوا کرد

_من یه بار از مرگ برگشتم. ازش نمیترسم ,مرگ مثل یه خواب میمونه.یه خواب پر از آرامش...چیزی که بیشتر ازش میترسم زندگیه...من از زندگی ای که ...

ادامه ی حرفش را خورد،سر به زیر انداخت و به کف اتاق خیره شد و من در دلم جمله اش را ادامه دادم

_از زندگی ای که تو درآن نباشی میترسم!

وقتی داخل ماشین نشستم حال خوشی نداشتم. تهوع هم به سردرد و سرگیجه ام اضافه شده بود و کمی منگ بودم. کیان به سمتم چرخید.کمی نگاهم کرد.بعد به سمتم خم شد.دستش را از روی بدنم رد کرد و کمربندم را بست. بوی عطرش از آن فاصله

ی نزدیک به مشام جانم نشست، تهوع ام کمتر شد و کمی آرام
گرفتم به طرفم سرچرخاند و با ملایمت نجوا کرد
_سرتو تکیه بده

زیادی نزدیک بود. قلب بیچاره ی من ... قلب زبان بسته ی من
... قلب بی پناه من...

آهسته گفتم

_صندلی ماشینتون خونی میشه

خیره به چشمانم لب زد

_فدای سرت

چرا حرف این نگاه را زودتر نخواندم؟ ... چرا این عشق که اینطور
از چشمانش شره میکرد را ندیدم؟ ... چرا انقدر دیر فهمیدم
؟... چرا...؟

در راه کیان مدام حرف میزد. دلشوره از وجناتش می
بارید. نگاهش بیشتر از آنکه به رو به رو باشد به من بود و از هر
دری، بی ربط و با ربط سخن می گفت... هر لحظه گیج تر میشدم

و خوابالودتر. داشت پلک هایم روی هم می افتاد که با لحن نگرانی گفت

_نخوابیا ... الان میرسیم ... ببین بیمارستان سر همین خیابونه نگاهم به سمتش کشیده شد ، ابروهایش بالا رفت و بی هوا گفت
_نری تو کما !

حالت چهره و لحن کلامش باعث خنده ام شد ... لبخند مهربانی به صورتم زد و گفت

_آخه تو که یه فرشته نداری مواظبت باشه ... اونوقت میخوای چیکار کنی؟

من هنوز فرشته اش بودم؟ ... چرا حالا میگفت؟ ... چرا انقدر دیر؟ .. اشک ناغافل از دیده ام روان شد ... میخندیدم و گریه میکردم ... نگاه کیان هم غمگین بود وقتی پرسید

_چرا گریه میکنی؟ ... درد داری؟ ...

درد داشتم ... قلبم درد میکرد ... قلبم میسوخت ... آتش گرفته بود ...
... چقدر دیر بود ...

سرم را به نشانه ی نه تکان دادم که

با خنده پرسید

_دقت کردی از وقتی بهت گفتم حق نداری جلو چشم من گریه کنی .., تو دم به دقیقه اشکت به راهه؟...لجبازی دیگه...

خاطراتمان را لحظه به لحظه به یاد داشت ...لبش میخندید و غم نگاهش میسوزاند ...دلم داشت میترکید باید حرف میزدم اگر حرف نمیزدم میمردم باید چیزی میگفتم ...با گریه گفتم

_راس میگی من لجبازم...لجبازی کردم ...با خودم ...با تو لجبازی کردم....اشتباه کردم ...

میان حرفم آمد...چهره اش جدی شده بود و لحنش حسرتبار وقتی گفت

_من نباید اون حرفا رو بهت میزدم ...بههم گفتم یه روزی پشیمون میشم ...پشیمون شدم ولی فک کنم دیگه دیر شده

دیر شده بود و ما باید برای سکوتمان تاوان سنگینی میپرداختیم و حالا سهم ما از هم تنها حسرت بود و حسرت!

سرم را به شیشه تکیه دادم و چشمانم را بستم.باران اشک روی گونه هایم میبارید.چه ساده کیان را باخته بودم.چه ساده آینده

ای که میتوانستم با او داشته باشم را باخته بودم. چه ساده با
لجبازی همه چیز را خراب کرده بودم!

با ایستادن ماشین پلک هایم از هم باز شد و صدای کیان را
شنیدم .

_چند دقیقه بشین الان میام ...

با پیاده شدنش کلید کمر بند را فشار داده و درب ماشین
را باز کردم. فضای ماشین برایم خفقان آور بود. سرم گیج میرفت
و دلم بهم میپیچید. همانطور به رو به رو خیره بودم که صدایش
را کنار گوشم شنیدم

_میتونی پیاده شی ؟

بی آنکه نگاهش کنم سری به نشانه ی بله تکان دادم. طاقت
نگاهش را نداشتم. غم نگاهش مرا میکشت...

به محض پیاده شدن دنیا مقابل چشمانم سیاه شد و سرم به
عقب رفت. در آستانه ی سقوط بودم که از بدنم از پشت به تکیه
گاهی برخورد کرد ,دستانش از دو طرف بازوهایم را گرفت و
صدایش در گوشم نشست

بیا بشین رو ویلچر داری ضعف میکنی

ویلچر را کنار پایم کشید و با گرفتن ساعدم کمک کرد تا جاگیر شوم. وقتی نشستم سیل خاطرات بود که هجوم آورد و مرا غرق کرد. انگار که فکرم را خوانده باشد گفت

یه زمانی تو ویلچر منو میروندی حالا نوبت منه ...

کمی سکوت کرد و بعد جمله ای گفت که قلبم از شنیدنش آتش گرفت

میدونی اگه میدونستم قراره این روزا برسه هیچوقت آرزو نمیکردم که بتونم راه برم

نباید میگفت. نباید این حرف ها را میزد. نباید حالا که از دستم رفته بود اینطور جگرم را میسوزاند. من میمردم بخدا که میمردم! سکوت کردم. نمیتوانستم هیچ حرفی بزنم. اگر لب باز میکردم صدای گریه ام تا هفت آسمان میرفت. چه ساده همه چیز را خراب کرده بودم!

در درمانگاه بیمارستان روی تخت خواب نشسته بودم، کیان کنارم ایستاده بود و منتظر پرستار بودیم. چند دقیقه ای در

سکوت منتظر بودیم تا پرستار وارد شد با سلام کوتاهی به سمت
من آمد و در همان حال پرسید

–چی شده؟

آهسته لب زدم

–افتادم زمین پشت سرم خورد به میز

با اخم به حرفهایم گوش میداد.سپس در حرکتی ناگهانی دست
انداخت و شالم را از سرم کشید.دیدم که سر کیان زیر
افتاد.معذب بودم اما حرفی نمیتوانستم بزنم. تنها نگاه می
دزدیدم که پرستار در حال بررسی زخم سرم با لحن تندی گفت
–چه بلایی سرش آوردی؟...خجالت نمیکشی دست رو زنت بلند
میکنی؟

نگاهم پایین بود و دیدم که دست کیان مشت شد.همزمان
صدایش در گوشم نشست

–من دست روش بلند نکردم

صدای پرستار بلندتر شد

بیا ببین چی به روزش اومده... زخم سرشو ببین ... آدم با یه زمین
خوردن ساده اینجوری میشه؟

پاهای کیان نزدیک تر شد. نگاهم بالا رفت و به صورتش نشست. با
غم عمیقی نگاهم کرد و لب زد
_من ...

پرستار میان حرفش پرید
و رو به من گفت

_میتونی ازش شکایت کنی ... بگو کنارش امنیت جانی نداری
... من نمیفهمم شما چطور این مردا رو تحمل میکنید... مردم مگه
دست روی زنش بلند میکنه آخه؟

چه اشتباه شیرینی. نمیخواستم راستش را بگویم. نمیخواستم
بگویم این مرد همسر من نیست. من این دروغ شیرین را بیشتر
از تمام حقیقت های زندگیم دوست داشتم. سکوت کردم و

صدای عصبی کیان میان افکارم دوید
_چی میگی خانوم ... میگم من دست روش بلند نکردم ...

دلم به پریشانی اش راضی نشد که میان حرفش پریده رو به زن
گفتم

_ایشون منو نزدن ... گفتم که خودم افتادم

پرستار نگاه تاسف باری به من انداخت و گفت

_انقد دوشش داری؟...انقد که کتک میخوری و بازم ازش
طرفداری میکنی؟...

سری به تاسف تکان داد و زیرلبی گفت

_سرش باید بخیه بخوره میرم وسایلشو بیارم

سپس با گام هایی بلند از اتاق خارج شد و در را محکم بهم کوبید
...به سمت کیان چرخیدم.با لبخندی روی لب خیره ام بود. با
دیدن لبخندش دردها فراری شدند.بی اختیار لب هایم کش آمد
و لبخندی بزرگ زینت صورتم شد.

در راه برگشت به خانه بودیم ...هر دو سکوت کرده و در فکر
بودیم.من فکر میکردم چرا حالا کیان از احساسش حرف زده؟من
حالا چه کار باید بکنم؟یعنی باید علیرضا را رها میکردم؟...دلم
برایش میسوخت ...آیا رها کردن علیرضا بعد از امیدی که به او

داده ام بازی دادنش نبود؟... گیج بودم در اثر مصرف مسکن
 تمرکز را از دست داده بودم و خوابم گرفته بود. نگاهم روی
 ساعت ماشین نشست. ساعت دو نیمه شب بود. چند ساعتی در
 بیمارستان درگیر کارهای پانسمان سر من و بعد از آن به اصرار
 کیان عکسبرداری بودیم. تمام مدت پانسمان سرم، کیان پشت به
 ما و رو به پنجره ایستاده و دستانش را پشت بدنش قلاب کرده
 بود. با پایان کار، پرستار رو به من گفت

– هنوزم بهت میگم ازش شکایت کن... بذار بفهمه یه من ماست
 چقد کره داره

نگاهم بی اختیار به سمت کیان کشیده شد. به سمت ما چرخیده
 بود و با شیطنت نگاهم میکرد. نگاهمان که بهم گره خورد لبخند
 روی لب هردویمان نشست. پرستار با دیدن لبخند ما با تعجب
 گفت

– راس گفتن خدا درو تخته رو باهم جور میکنه... جفتون دیوونه

این

با حرفش خنده مان شدت گرفته بود. راست میگفت ما دیوانه
 بودیم... شاید دو دیوانه ی عاشق

میانه های راه بودیم که کیان ماشین را به گوشه ی خیابان کشید
و رو به من گفت

_وایسا من یه چیزی بخرم پیام

مسکن ها گیجم کرده بود که بیحال پرسیدم

_سیگار؟

با صدا خندید و گفت

_ تو این وضعم یادت نمیره؟...نترس سیگار نمیگیرم ...الان
برمیگردم

به سرعت از ماشین پایین پرید و به آن طرف خیابان رفت.

با نگاه دنبالش کردم. با آن قد بلند وقتی که گام برمیداشت نگاهم
را پی خود میکشید ...نمیشد ...نمیشد ...نمیتوانستم از قلبم
بیرونش کنم مخصوصا حالا که فهمیده بودم من هم گوشه ای
از قلب او خانه دارم. مگر دیگر میشد فراموش کرد؟ محال بود. لااقل
برای من!

DONYAIE MAMNOE

غرق فکر بودم که با حس قرار گرفتن چیزی روی پاهایم از جا پریدم. سرم پایین افتاد. کیسه ای پر از آبمیوه و شکلات روی پایم بود.

به طرفش سر چرخانده گفتم

...چرا زحمت کشیدین... چقدرم زیاد خریدین ...من که نمیتونم

اخم خفیفی کرد و میان حرفم آمد

...همه اشونو میخوری ...هیچ بهونه ای رم قبول نمیکنم

لب باز کردم و نالیدم

...آخه...

یک ابرویش را بالا داد و در حالیکه خنده اش را میخورد گفت

...نکنه بازم دلت کتک میخواد؟

با یادآوری پرستار بیمارستان با صدای بلند خندیدم و کیان در

حالی که با لبخندی روی لب سرش را تکان میداد ماشین را

روشن کرد و به راه افتاد.

مستقیم به سمت عمارت رفت. با ورود به محوطه متعجب نگاهش کرده پرسیدم

— واسه چی اومدین اینجا؟

ماشین را متوقف کرد و سوالم را با سوال جواب داد

— پس کجا باید میرفتم؟

بی رمق جواب دادم

— خوب... من باید برم خونه

در حالیکه با سر به ساختمان عمارت اشاره میکرد جواب داد

— امشب و اینجا میمونی. منم میرم اونور

سپس به طرفم چرخید و توضیح داد

— شب تنها نباشی بهتره... الانم پیر پایین که دارم میمیرم از خواب

تازه متوجه سرخی چشمانش شده بودم که معذب و خجالت زده

گفتم

— لازم نیس خودتونو اذیت کنین من خونه راحتتم

نچی کرد و جواب داد

– تو بری خونه من تا صب از نگرانی خوابم نمیبره ...یه امشبو
 اینجا بمون لطفا. الان به اکرم خانومم میسپرم حواسش بهت باشه.
 فکر کردم من چطور میتوانم به علیرضا بگویم که نمیتوانم با او
 زندگی کنم؟ ...با یاد آوری علیرضا ناگهان یادم افتاد گوشی ام را
 در خانه جا گذاشته ام خجالت زده گفتم

– من گوشیمو خونه جا گذاشتم ممکنه بهم زنگ زده باشن, نگران
 بشن

لبخند تلخی روی لبش نشست و نجوا کرد
 – برو برات میارمش

با ممنون زیر لبی به سمت در برگشتم ...دستم روی دستگیره ی
 در نشست که صدایش متوقفم کرد
 – راستی

به سمتش برگشتم که سر به زیر گفت

– ببخشید من اصلا نمیخواستم بزنمت ...اصلا تو حال خودم نبودم
 ...فقط میخواستم دستمو آزاد کنم نمیدونم چی شد که ...

– میان حرفش پریدم

ـ اشکالی نداره اصلا چیز مهمی نیس

سرش بالا آمد و دلخور گفت

ـ چرا مهم نیس؟...سرت بخیه خورده ...نباید میومدی جلو...

چشم به چشمان شرمزده اش دوخته آهسته نجوا کردم

ـ بخاطر شما اومدم ...ترسیدم اتفاقی براتون بیفته

با صدای ضربه های پی در پی پلک هایم از هم باز شد. گیج بودم

و خواب آلود... در خود مچاله شده بودم و نگاهم به دیوار سفید

رو به رو دوخته شده بود. صدایی از دور میشنیدم

ـ بهار خانوم

هنوز درکی از موقعیتم نداشتم. همچنان نگاهم به آن سفیدی

خالص بود که بعد از ضربه ای کوتاه , صدا نزدیک تر شد

ـ خانوم جون بیدار شدین؟

نگاهم پایین کشیده شد. اکرم خانوم در قاب در پیدا بود. دستم را

ستون تنم کرده سعی کردم نیم خیز شوم که پشت سرم تیر

کشید و آخ آهسته ای گفتم. اکرم خانوم با نگرانی پیش آمد و در

حالیکه زیر ساعدم را می گرفت پرسید

– چی شد مادر؟...درد داری؟...

دستم را بالا بردم و با اخم ناشی از درد گفتم

– چیزی نیس...یکم پشت سرم تیر میکشه

در حالیکه به پشت سرم خم شده بود گفت

– باید مسکن بخوری...ولی با معده ی خالی که نمیشه اول باید

صبونه بخوری...میای پایین یا صبحانه رو بیارم بالا؟

نگاهش کردم و با صدایی گرفته جواب داد

– نه ممنون...میام پایین

سری تکان داد و در حالیکه عقب می رفت گفت

– پس من میرم میزو بچینم تا شما بیاین

ممنون زیر لبی گفتم و به رفتنش نگاه کردم.با بسته شدن در

پشت سرش فکرم به اتفاقات شب پیش کشیده شد.چیز زیادی

به خاطرمانده بود.تمام تصاویر در هاله ای از مه بود.تنها تصویر

اکرم خانوم یادم بود که با نگرانی همراه کیان سمت ماشین

آمد.دست دور شانه ام انداخت و من که همراهش به عمارت

رفتم.یادم آمد لحظه ی آخر کیان کلید خانه را از من گرفت و

من گفتم بخاطر چند ساعت تا خانه ی من نرود و همانجا بخواهد. لبخند کیان را به یاد داشتم و جمله اش که گفته بود اگر در عمارت بماند خوابش نخواهد برد ...آخرین تصویر ,اتاقم در عمارت بود که به زحمت و با سرگیجه همراه اکرم خانوم خودم را به آنجا رسانده بودم. تنها توانسته بودم مانتو و روسری ام را از تن کنده و روی تخت بیفتم و بعد سیاهی مطلق مرا به کام کشیده بود...

یادم آمد تا صبح چند باری حضور اکرم خانوم را بالای سرم حس کرده بودم . حتی فکر میکردم صدای کیان را بیرون در اتاقم شنیده بودم.

با صدای زنگ گوشی در اتاق چشم گرداندم. روی میز کنار تختم دیدمش. پس کیان آن را برایم آورده بود. با برداشتن گوشی و دیدن نام علیرضا عزا گرفتم. چه باید میکردم؟...چطور میتوانستم دلش را بشکنم؟...چرا عجله کرده بودم؟...کاش آنطور عجولانه به او جواب مثبت نمیدادم ...حال با این گند جدیدی که زده بودم چه باید میکردم؟

با اکراه تماس را وصل کردم که صدای نگرانش در گوشی پیچید. گفت که شب قبل چندین بار زنگ زده و من توضیح دادم زمین خورده ام و سرم بخیه خورده .

نگران تر شد و خواست به دیدنم بیاید و خدا میداند به چه مصیبتی قانعش کردم که حالم خوب است و فعلا نمیتوانم از عمارت خارج شوم. وقتی با پرس و جویی زیرکانه فهمید با کیان به بیمارستان رفتم دلخور گفت هنوز هم به عنوان همسرم قبولش ندارم. هرچند که راست گفته بود اما با گفتن آن که خونریزی سرم زیاد بود و نمیشد منتظر او بمانیم توجیهش کردم. با قطع تماس علیرضا فکر کردم حتی دیگر نمیتوانم صدایش را تحمل کنم. فکر کردم تا کجا خودم را با آن رابطه ی غلط شکنجه خواهم کرد؟

با دو دستم صورتم را پوشانده لحظاتی به فکر فرو رفتم اما هیچ راهی برای خلاصی از این باتلاق به ذهنم نرسید. با درماندگی دستانم را پایین انداختم

به صفحه ی گوشی نگاه انداختم. با دیدن عدد یازده گوشه ی صفحه ابروهایم بالا پرید ... من تا یازده صبح خوابیده بودم ؟... به

سرعت از جا برخاستم که سرم گیج رفت و دست به دیوار گرفتم. گویا آثار مسکن ها هنوز در خونم جاری بود. همچنان درد داشتم و دهانم تلخ بود. محتاطانه گام برداشته مقابل آینه ایستادم. موهایم آشفته بود و چشمانم به شدت پف کرده بود آنقدر که بدل به دو خط باریک روی صورتم شده بود. از آینه نگاه انداختم.

شال و مانتوam روی پشتی صندلی بود. چرخیدم و با برداشتن شال متوجه لک بزرگ خون خشک شده رویش شدم. موهایم را با دست شانه زدم و با احتیاط بافتم. سپس به سمت کمد گوشه ی اتاق رفتم. چند شال و سارافون و تونیک آنجا داشتم. از بین لباس ها یک تونیک و شال آبی رنگ تن زدم. بوی الکل و بیمارستان هنوز در بینی ام بود. کاش میتوانستم دوش بگیرم. اگر رمق داشتم همین حالا به خانه و زیر دوش آب می رفتم اما متأسفانه برای رفتن تا طبقه ی پایین هم نیازمند کمک بودم. بیحال و سلانه سلانه از اتاق خارج شده به طبقه ی پایین و مستقیم به سرویس بهداشتی رفتم. چندین مشت آب سرد به صورتم پاشیدم. اما پف چشمانم سر جایش بود. از تاثیر مسکن ها هنوز منگ بودم و دلم

ضعف میرفت.خودم را به آشپزخانه رساندم.با ورودم کیان را نشسته پشت میز دیدم.ظاهرش به آشفتگی من بود.

یک تیشرت سفید تن زده بود و با موهایی بهم ریخته و چشمانی که خواب از آن میبارید در سکوت به مقابل خیره بود.یک دستش را طبق عادت همیشه روی میز مشت کرده و عمیقا به فکر فرو رفته بود.اکرم خانوم تند و تند در آشپزخانه به این طرف و آن طرف میرفت و وسایل صبحانه را روی میز میچید...

با صدای سلام من سر هردو به سمتم برگشت.اکرم خانوم لبخندی به رویم زد و صدای کیان در گوشم نشست
_سلام...خوب خوابیدی?...سرت چطوره?...

نگاهش کرده با صدایی گرفته جواب دادم
_خوبم ممنون شما...

ناگهان با به یاد آوردن ساعت گفتم
_ببخشید من انگار خوابم خیلی عمیق بوده اصلا صدای زنگ گوشیمم نشنیدم ...خواب موندم

در حالیکه صندلی کناری خود را عقب میکشید گفت

_فدای سرت، بیا بشین ...خودم حواسم به بابا بود نگران نباش

مجبور بودم کنارش بنشینم.نفسم را آه مانند بیرون دادم و به سمتش رفتم ،وقتی روی صندلی نشستم به سمتم برگشت. نگاه عمیقی به صورتم انداخت و لب زد

_خوبی؟...درد نداری؟

نگاهش خسته و خواب آلود و سفیدی چشمانش در سرخی غرق بود.چقدر خسته بود.چقدر نگاهش غم داشت.چقدر حرف داشت.نمیتوانستم غم آن نگاه را تحمل کنم سر به زیر انداختم و نجوا کردم

_من خوبم ولی انگار شما

صدایش در گوشم نشست و کلامم را برید ...

_امروز فقط استراحت کن ،خودم هستم کارخونه نمیرم ... فقط اگه تهوع یا سرگیجه داشتی بهم بگو ...میخوای اصلا برسونمت خونه اتون؟

سرم بالا رفت و جواب دادم

_نه اصلا احتیاجی به این کار نیس... باور کنین چیز مهمی نبود،

من خوبِ خوبم. میتونم به کارام برسم

اخم خفیفی به پیشانی نشاند و گفت

_آدم رو حرف بزرگترش حرف نمیزنه

لبخندی بی اختیار روی لبم نشست و نجوا کردم

_چشم

در جوابم لبخند خسته ای زد و گفت

_چشمِت بی بلا

بعد از صبحانه ی مفصلی که به اصرار اکرم خانوم و اجبار کیان

خوردم به خانه برگشتم. احساس میکردم تمام بدنم بوی خون و

الکل میدهد. باید حداقل بدنم را میشستم. به حمام رفتم و تقریباً

تمام شامپو بدن را روی خودم خالی کردم. با تمیز شدنِ بدنم

احساس سبکی کردم و آرام گرفتم.

وقتی از حمام بیرون آمدم. سرم سنگین بود و به شدت احساس

خواب آلودگی میکردم. با همان حوله ی تنم به سمت تخت خواب

رفتم و دراز کشیدم. لحظه ای که سرم روی بالش قرار گرفت

بوی عطر آشنایی در مشامم پیچید. بینی ام را به بالشت نزدیک تر کردم و بو کشیدم ...عطر کیان بود ...دوباره و دوباره بو کشیدم...خودش بود... نیم خیز شدم و وجب به وجب تخت را بو کشیدم روی تخت من خوابیده بود ...عطرش را میبلعیدم ...قلبم بیقراری میکرد و اشک به چشمانم دویده بود...چقدر بی چاره اش بودم که حتی بوی عطرش اینطور دیوانه ام میکرد ,اشک میریختم و بالشتم را میبوسیدم و میبویدم ...نمیتوانستم ...نمیتوانستم این عشق را از قلبم بیرون کنم ...قلبی که با هر چیز کوچکی بهانه اش را میگرفت ...من چطور باید او را از قلبم بیرون میکردم چطور آن چشمان سیاه را که روی سردر قلبم حک شده بود را فراموش میکردم.

بالشت را در آغوش گرفته بودم عمیق نفس میکشیدم و اشک میباریدم...احساس میکردم از دو طرف کشیده میشوم ...قلبم مرا به سمت کیان میکشید و وجدانم به سمت علیرضا ...در بدترین دوراهی عمرم گیر کرده بودم ...دوراهی ای که یک سوی آن مرگ بود و سوی دیگرش زندگی و کدام آدم عاقلی مرگ را انتخاب میکند?...من زندگی با کیان را میخواستم ...من برای زندگی با او

میمردم ... حتی مرگی اگر بود من در کنار کیان برایش آغوش
میگشودم ... کیان تنها خواسته ی من از این زندگی بود ... چرا این
زندگی دلش برای من بیچاره نمیسوخت؟ ... من یک عمر با
نداشته هایم زندگی کرده بودم چه میشد اگر از تمام دنیا کیان
سهم من میشد؟ ... آنقدر گریه کردم و کیان را آرزو کردم که
نفهمیدم کی خوابم برد.

با صدای زنگ گوشی از خواب پریدم ... آرام ترین خواب تمام
عمرم را تجربه کرده بودم ... در کنار عطر کیان گویا به عرش رفته
بودم ... به سختی از تخت خوابم دل کندم و به سمت میز آرایش
رفتم و گوشی را برداشتم ... نام کیان مثل ماه در دل تاریکی شب
مقابل چشمانم میدرخشید ... تماس را وصل کردم که صدای
دلنشینش در گوشی پیچید ... کاش میشد آن صدا را
بوسید ... کاش ...

_الو

چه میشد جانم میگفتم؟ ... لب هایم همراهی نکردند و جواب
دادند

_بله

کمی سکوت کرد و بعد آهسته پرسید

ـ خوبی؟

مگر میشد او باشد و من خوب نباشم... من خوبترین بودم... با
لبخندی که روی لبم نشسته بود جواب دادم

ـ خوبم

ـ میدونی چند ساعته رفتی؟ گفتم حتما بلایی سرت اومده

راستش را گفتم

ـ نه... خواب بودم

خندید... جانم رفت

ـ خوش به حالت... جای منم بخواب

و من چقدر دلم میخواست بگویم میخواهم جای تو بمیرم... تو

جای من زندگی کن

دوباره صدایش را شنیدم

ـ داریم ناهار میخوریم... زود بیا

دلم میخواست به سویش پرواز کنم

_الان میام

_باشه منتظریم

با قطع تماس به صفحه ی گوشی خیره شدم... تکلیف من با دلم روشن بود

من با تمام جانم کیان را میخواستم با این وضعیت زندگی من با علیرضا خیانت به او و خودم بود... باید کاری میکردم, باید یکبار در زندگی حرفم را میزدم... به یاد مادر علیرضا افتادم, شاید او میتواند کمکم کند شاید اگر میفهمید من حسی به علیرضا ندارم کمکم میکرد. با این فکر شماره اش را گرفتم اما هرچه بوق خورد کسی از آن سوی خط جوابم را نداد. دوباره و دوباره شماره گرفتم اما جوابی نگرفتم. ناامید گوشی را روی میز گذاشتم و به سمت آینه رفتم. چشمانم کمی وضعیت بهتری پیدا کرده بود. کمی ریمل به مژه هایم کشیدم و رژ ملایمی زدم... موهایم را شانه زدم و دوباره بافتم. هنوز پشت سرم با کمی کشیده شدن موهایم تیر میکشید.

حدود ده دقیقه ی بعد لباس پوشیده از خانه خارج شدم وقتی به عمارت رسیدم میز ناهار چیده شده و همه منتظر من بودند. آقا

با دیدنم حالم را پرسید. نگرانم بود پرسید چطور افتادم و من دروغ شب قبل را تکرار کردم که نفهمیدم چطور شد که افتادم و سرم به میز خورد و کیان در حالی که خنده اش را میخورد گفت

_معلوم نیس حواسش کجا بوده که این بلا رو سر خودش آورده لبخندی به رویش پاشیدم و در دل پاسخ دادم. من تمام هوش و حواس و دل و دینم را به تو داده ام.

در مدت صرف غذا میدیدم که مدام با انگشت شصت و اشاره گوشه ی چشمانش را فشار میدهد. سفیدی چشمانش تقریباً سرخ سرخ بود، بعد از ناهار به اصرار من و آقا برای خواب به اتاقش رفته بود و اکرم خانوم حین جمع کردن میز غذا به من گفته بود که تمام شب کیان همراه او پشت در اتاقم میامده تا خیالش از بابت من راحت باشد و بعد از اذان صبح برای چند ساعتی به خانه ی من رفته... حس خوب مهم بودن... حس خوب اینکه کسی حواسش به توست... حس بینظیر مورد توجه بودن باعث میشد در تصمیم برای بهم زدن نامزدی ام با علیرضا پاسخ تر شوم

کیان تا غروب خواب بود ... غروب بود که علیرضا زنگ زد و گفت که ساعت نه شب دنبالم خواهد آمد و من حالم از خودم بهم خورد که با یک تصمیم عجولانه به او جواب مثبت داده ام و حالا نمیدانستم چطور باید حماقتم را جبران کنم.

قبل از بیدار شدن کیان از عمارت بیرون زدم و به خانه رفتم، تا زمان رسیدن علیرضا چند بار دیگر با مادرش تماس گرفتم اما هر بار بوق اشغال پایان تماس بود.

با رسیدن علیرضا دست از تماس گرفتن کشیدم. نگران شده بودم، اگر مادر علیرضا از دیدن من پشیمان شده باشد چه؟ میترسیدم علیرضا از جریان باخبر شده باشد. تمام مدتی که همراه علیرضا بودم مشکوک نگاهش میکردم ولی او زیادی سرحال بود و هیچ رفتار مشکوکی نداشت. فقط از آینده حرف میزد. حتی خیلی در مورد زخم سرم پرس و جو نکرد و من فکرم پیش مردی بود که تا صبح پشت در اتاقم نگرانم بوده و بوی عطرش در تار و پود تخت خوابم پیچیده بود.

ساعت یازده شب به خانه برگشتم و به اتاق خواب رفتم. به محض زدن کلید برق صدای پیامک گوشی بلند شد. نفهمیدم چطور صفحه ی گوشی را روشن کردم ...خودش بود ...نوشته بود

_اگه حالت خوب نیس بیا این ور

لبخند بزرگی روی لبم نشست، محال بود از تخت خوابم دل بکنم، نوشتم

_نه خوبم ...شما خوب خوابیدین؟

جوابش که رسید خیره به صفحه ی گوشی بر جا ماندم

_آره ولی خواب صبحم یه چیز دیگه بود

صبح روز بعد با لبخندی روی لب از خواب بیدار شدم. شب تا صبح بالشتم را به آغوش کشیده، با خیال کیان زیباترین خواب ها را دیده بودم و آرامش و آرامش و آرامش به جانم ریخته بود. لبخندی بزرگ و قلبی قرار گرفته هم مرحمتی آن خواب پر آرامش برای من بود.

به شوق دیدار کیان لباس پوشیده و به سمت عمارت براه افتاده بودم. به عشق دیدارش تقریبا به سمت عمارت پرواز کرده

بودم، اما هنگامی که سنگینی نگاهش را روی انگشترم حس کرده و غم نگاهش را دیده بودم، از آمدن به عمارت پشیمان شده بودم. شرمندگی کیان بودم. شرمندگی بودم که دلم با اوست و هنوز انگشتر نامزدی علیرضا را به دست دارم. شرمندگی دلم بودم که خواسته اش را برآورده نمی‌کردم. حتی شرمندگی علیرضا بودم که دوستش نداشتم و رابطه ام را با او ادامه میدادم...

دلم می‌خواست می‌توانستم به کیان بگویم که او تنها صاحب ابدی قلب من است. بگویم می‌خواهم نامزدی ام را با علیرضا بهم بزنم. بگویم می‌خواهم برای تمام عمر در هوای او نفس بکشم اما نشد... نتوانستم... تنها وقتی با خدا حافظی کوتاهی از خانه خارج شد و در را پشت سرش بست آه پر حسرتی کشیدم و به بی عرضگی خودم لعنت فرستادم.

نزدیک ظهر بود که بالاخره مادر علیرضا زنگ زد. هنگامیکه شماره اش را روی گوشی دیدم نفهمیدم چطور به محوطه دویدم و تماس را وصل کردم.

صدایم از هیجان میلرزید وقتی گفتم

_سلام مادر جون

_سلام بهار جان خوبی؟...زنگ زده بودی؟

میخواستم زودتر برود سر اصل مطلب که هول زده جواب دادم

_بله ...میخواستم ببینمتون

جوابش اما ناامیدم کرد وقتی بلافاصله گفت

_ببخشید عزیزم من پیش حاجی نمیتونستم باهات صحبت

کنم...میدونم نگرانت کردم ولی متاسفانه فعلا نمیتونم ببینمت

...باید تا شنبه صبر کنی...

و رفتم و با درماندگی گفتم

_اما من کار مهمی باهاتون داشتم

صدای آه پر از غمش در گوشم پیچید و سپس نجوا کرد

_منم کار مهمی باهات دارم عزیزم ولی تا شنبه نمیتونم ببینمت

... فقط دو روز مونده دخترم،اگه صبر کنی همه چی رو بهت

میگم ...شنبه صبح بهت زنگ میزنم ساعت قرارو میگم

دلم آشوب شده بود و بی قرار شده بودم که بی طاقت گفتم

_ شما دارین منو نگران میکنین

لحنش آرامش بخش شد و دلجو یانه وقتی جواب داد

_ نگران نباش عزیزم انشاالله خیره

بیحال لب زدم

_ انشاالله

و فکر کردم تا شنبه من هزار بار میمیرم وزنده میشوم ... دو روز بعد چه بر من گذشت . دیگر عملا از مقابل چشمان کیان فرار میکردم . طاق ت نگاه غمگینش را نداشتم و فقط خدا میداند چه عذاب است که عاشق از معشوقش بگریزد .

روز جمعه به بهانه ی دیدار با خانواده از عمارت بیرون زدم و دیرتر از همیشه بازگشته بودم . در خانه ی پدری هر کاری کرده بودم نتوانسته بودم در مورد بهم زدن نامزدی چیزی به مادرم بگویم و در مقابل تمام صحبت ها و برنامه ریزی های مادر و باران سکوت کرده بودم . تصمیم داشتم بعد از شنیدن صحبت های مادر علیرضا همه چیز را به مادرم بگویم . حتی از بخیه ی

سرم هم حرفی نزده بودم. نمیخواستم شب ها با فکر و خیال من سر بر بالین بگذارد.

هر چه روز شنبه نزدیکتر میشد قلبم بیتاب تر در سینه میتپید. چرا شنبه از راه نمی‌رسید؟... چرا این انتظار کشنده تمام نمیشد؟... چرا این بلا تکلیفی تمام نمیشد؟...

جمعه شب با در آغوش گرفتن بالشتم خودم را آرام کرده بودم. بوی عطر کیان تقریباً از بین رفته بود اما همین که میدانستم سر او روی این بالشت قرار گرفته برایم آرام بخش بود. صبح شنبه دیگر دلهره ام به اوج خود رسیده بود. با خود فکر میکردم کاش به عمارت نروم و در خانه منتظر تماس مادر علیرضا بمانم اما بعد فکر کردم آن انتظار در تنهایی دیوانه کننده خواهد بود.

بی حوصله عبایی تن زده و شالی روی سر انداختم و به سمت عمارت براه افتادم... هنوز به عمارت نرسیده بودم که گوشی ام زنگ زد. هول زده گوشی را از جیبم بیرون کشیده تماس را وصل کردم صدای مادر علیرضا در گوشی پیچید تقریباً پیچ میکرد

— بهار جان ساعت پنج خونه ی ما باش

و پیش از آنکه من جوابی بدهم تماس را قطع کرد

دل آشوبه ام به اوج خود رسید، من چطور تا بعد از ظهر دوام می آوردم؟ ... با ورودم به عمارت کیان را در قاب در دیدم. نگاهش دریای غم بود و کمی آشفته بنظر میرسید. پیراهن سفید و شلوار کتان مشکی به تن داشت و شانه اش را به قاب در تکیه داده بود. با نزدیک شدنم تکیه از قاب در گرفت و جواب سلامم را داد. خواست داخل برود که صدایش کردم

_جناب بزرگمهر

به پشت سر برگشت و با لبخند تلخی منتظر نگاهم کرد. خجالت زده گفتم

_من امروز یه قرار مهمی دارم. ساعت پنج باید جایی باشم اگه اجازه بدین امروز من زودتر برم.

غم نگاهش ... آه از غم نگاهش ... سری تکان داد و با صدای خفه ای گفت

_مشکلی نیست ... من زودتر برمیگردم

به اتاق خودم رفتم و تا رفتن کیان پایین نیامدم... فکر کردم بخاطر کیان هم که شده باید امروز تکلیفم را روشن کنم... فقط بخاطر کیان... باید حرف میزدم...

تا ساعت چهار بعد از ظهر مثل مرغ سرکنده بیتاب و بی قرار بودم. وقتی عقربه های ساعت روی عدد چهار بهم رسیدند از عمارت بیرون زدم. منتظر بازگشت کیان نماندم. حتی برای تعویض لباس هم به خانه نرفتم. با یک تاکسی در بست خودم را به خانه ی پدری علیرضا رساندم. وقتی مقابل در از تاکسی پیاده شدم احساس کردم هر لحظه از شدت اضطراب پس خواهم افتاد. فقط میخواستم زودتر همه چیز تمام شود. قلبم دیگر تاب تحمل آن همه هیجان را نداشت. خودم را به درب ساختمان رسانده در زدم، به ثانیه نکشید که صدای مادر علیرضا در کوچه پیچید

–خوش اومدی عزیزم

وقتی درب بزرگ حیاط باز شد، خاطرات به سمتم هجوم آوردند. چه روزهایی که به اسم همسر علیرضا پا به این خانه گذاشتم حال آنکه همه چیز یک بازی مسخره بود... هیچ چیز

تغییر نکرده بود. انگار این خانه در شش سال پیش جا مانده بود. مشغول تماشای اطراف بودم که درب ساختمان باز شد و مادر علیرضا با لبخندی روی لب در آستانه ی در قرار گرفت. پیش رفتم و سلام کردم. حس میکردم قلبم هر لحظه از سینه ام بیرون خواهد جهید. حتی زبانم برای جواب دادن به تعارفاتش نمیچرخید. فقط میخواستم زودتر حرف هایش را بزنم و مرا از برزخ بیخبری نجات دهد. دستش پشت کمرم نشست و مرا به داخل هدایت کرد. بی حواس کفش هایم را از پا کنده وارد شدم و همراهش پیش رفتم. با ورودم به سالن پذیرایی زن جوانی را دیدم که همراه یک دختر بچه روی کاناپه نشسته بود. نگاه زن بالا آمد و در نگاهم نشست. موهای کوتاه پسرانه ی مشکی رنگ و صورتی استخوانی داشت و چشمان درشت سیاه رنگ، در مجموع بسیار جذاب بود. نگاهم به سمت دختر بچه کشیده شد که با آن پوست مهتابی و موهای خرمایی رنگ و چشمان درشت سبز رنگ مرا عجیب به یاد کسی انداخت. نگاهم همچنان به دختر بچه بود که متوجه شدم زن جوان مقابلم ایستاده. به سمتش برگشتم که خجالت زده سلام کرد و دستش را به طرفم دراز کرد. دستش را که فشردم حس کردم یک تکه یخ را در پنجه ام

میفشارم. متعجب از حضور زن و دخترک رو به مادر علیرضا کردم
و گفتم

_ببخشید من نمیدونستم مهمون دارین وگرنه مزاحمتون
نمیشدم

مادر دست پشت کمرم گذاشت و گفت

_مزاحم چیه عزیزم تو مزاحمی ...ایشونم برای دیدن تو اینجان
فکر کردم آن زن مرا از کجا میشناسد..؟ چه کاری با من دارد ؟
سوالی به مادر علیرضا خیره بودم که با تردید لب باز کرد و
نجاگونه گفت

_ایشون نازنین جون هستن

گیج شده بودم، فکر کردم چقدر این اسم برای من آشناست که
با جمله ی بعدی به ناگاه هوشیار شدم

_همسر سابق علیرضا!

در سکوت سنگین خانه روی مبل نشسته بودم. هنوز بابت اتفاق
غافلگیرکننده ی دقایق پیش شوکه بودم و سرگردان در اطراف
چشم می گرداندم. نگاهم به مبل کناری کشیده شد. دیدم نازنین

سر به زیر نشسته و دست دختر بچه را در دست میفشرد. دختر بچه در حالیکه خود را به نازنین چسبانده بود زیر چشمی نگاهم میکرد. فکر کردم چقدر شبیه عروسک است. چهره ی معصومش با آن یک جفت جنگل سبز چشمانش زیادی خواستنی بود. نگاهش ترسیده بود و مات. لبخندی به صورتش زدم که خود را بیشتر به نازنین نزدیک کرد. هنوز غرق تماشایش بودم که صدای مادر علیرضا سکوت را شکست

– خوب بهار جان

سرم به سمتش چرخید که با نگاه شرمنده ای ادامه داد
– میخوام قبل از اینکه نازنین جون حرفاشو بهت بزنه یه چیزایی رو بهت بگم

همانطور منتظر خیره اش بودم که ادامه داد

– دخترم میخوام بدونی ما ابدًا نمیخواستیم باعث آزار و اذیت دوباره ی تو بشیم... ما هنوز بابت اتفاقای سالای پیش شرمنده ی تو هستیم. اصلاً نمیخواستیم بازم اون جریانا تکرار شه... وقتی

علیرضا به من گفت تورو پیدا کرده و میخواد دوباره باهات ازدواج کنه من اصلا زیر بار نرفتم. حاجی ام همینطور. البته...

سر به زیر انداخت و با شرمندگی ادامه داد

حاجی از چیزی ام خبر نداره، ولی بخاطر تو که مبادا دوباره برات مشکل پیش بیاد قبول نمیکرد... اما من چون تو جریان زندگی علیرضا و نازنین بودم؛ هم بخاطر تو، هم بخاطر نازنین قبول نکردم... راستش ما اصلا فکرشم نمیکردیم با اونهمه اتفاقی که افتاده و سالایی که گذشته تو بخوای علیرضا رو ببخشی...

آهی کشید و سربالا آورد. با نگاهی پرسشگر خیره ام شد و گفت
 _ باخودمون گفتیم یه مدت میره میاد بهار قبولش نمیکنه اینم از صرافتش میفته ...

وقتی علیرضا گفت تو قبول کردی من اصلا باورم نمیشد بهش گفتم باید همه چی رو بهت بگه اگه تو قبول کردی من باهات میام خواستگاری... قبول نکرد... گفت بعد ازدواج بهت میگه هر چی اصرار کردم و زیر بار نرفتم فایده نداشت. تهدید کرد اگه

حرفی به تو بزنم تا آخر عمر دیگه سراغم نمیاد. من از دار دنیا
همین یه بچه رو دارم ترسیدم بگم نه واقعا دیگه نبینمش ...

سرش به سمت نازنین چرخید و با لحنی غمگین ادامه داد
_یه نازنین همه چی رو گفتم. قرار شد خودش بیاد ایران و قبل
از خواستگاری باهات صحبت کنه. نازنین داشت کاراشو درست
میکرد بیاد که علیرضا به من خبر داد تو یه هفته بهش برای
خواستگاری مهلت دادی. همه ی برنامه های ما ریخت بهم.

دوباره نگاهم کرد و توضیح داد

_مجبور شدم قبول کنم و پیام ولی گفتم یه جوری باهات قرار
بذارم تا وقتی نازنین رسید ایران بتونه ببیندت
خجالت زده به چشمانم خیره شد و نجوا کرد

_دخترم من شرمنده اتم ... میدونم قبل خواستگاری باید این حرفا
زده میشد ولی انقدر ناگهانی قضیه ی خواستگاری پیش اومد که
من دیگه نمیتونستم کاری بکنم

فکر کردم بازهم اشتباه من, لجبازی و عجله ی من کار دستم
داده. بازهم با دست خودم به زندگیم گند زده ام ...

با صدای مادر علیرضا از فکر بیرون آمدم

_خب من روشا رو میبرم تو اتاق تا شما راحت صحبتاتونو بکنین

به سمت دختر بچه برگشتم. پس اسمش روشا بود!

غم نگاه دختر بچه قلبم را مچاله کرد. وقتی مادر علیرضا دستش را گرفت و به سمت اتاق برد ؛ نگاه او تا لحظه ی آخر به پشت سر و نازنین بود دلم گرفت.

هنوز نگاهم به درب بسته ی اتاق بود که صدای نازنین به گوشم رسید

_بهار خانوم

به سمتش برگشتم که سر به زیر انداخت و در حالیکه دستانش را در هم می پیچید با حالت دستپاچه ای گفت

_فکر میکنم اول باید بخاطر مشکلاتی که برای شما بوجود آوردیم ازتون معذرت خواهی کنم ...من ...من واقعا نمیدونم چجوری باید ازتون عذر بخوام ...بخاطر اشتباه ما و نقشه ی بچه گانه امون زندگی شما خراب شد.

پوزخند تلخی روی لبم نقش بست و فکر کردم زندگی من خراب
نشده بود. زندگی من به معنای واقعی کلمه به خاک و خون
کشیده شده بود ... سر به دو طرف تکان داده به سردی گفتم

_برای گفتن این حرفا دیگه دیره

سرش بالا آمد و شرمنده گفت

_شما درست می‌گین ...هرچی بگین حق دارین ...همین که الان
اینطور اینجا نشستین و به حرفای من گوش میدین من یک دنیا
ممنونتونم

از کنار سخنانش ساده گذشتم و

سوالی که ذهنم را مشغول کرده بود به زبان آوردم

_من هنوز نمیدونم شما چرا خواستین منو ببینین؟...فک نمیکنم
ملاقات ما بخاطر معذرت خواهی از من بوده باشه

سرش را بالا انداخت و جواب داد

_نه ...راستش ...خوب چطور بگم

بسیار معذب بود و بریده بریده حرف میزد و من بی حوصله میان
حرفش پریدم

— راحت باشین... من دیگه آب از سرم گذشته... انقدر تو زندگی با
علیرضا بلا سرم اومده که تقریباً ضدضربه شدم ...

نگاهش را به چشمانم دوخت و با کمی تأخیر لب باز کرد
— من بخاطر روشا اینجام... و البته ...

نگاهم به دهانش بود که جمله اش را تکمیل کرد

— بخاطر خودم

نمیدانستم او گنگ حرف میزد یا من زیادی گیج شده بودم. شانه
بالا انداخته گفتم

— متوجه نمیشم

سرش دوباره زیر افتاد و پس از سکوتی کوتاه نجواگونه گفت
— روشا بچه ی من و علیرضا است

با دهانی نیمه باز نگاهش میکردم. من چقدر احمق بودم. چرا از
آن جنگل سبز چشمانش متوجه نشده بودم؟ با ناباوری لب زدم
— تقریباً یه ماه از رفتنم به استرالیا میگذشت که فهمیدم حامله
ام... به علیرضا حرفی نزد. ترسیدم بچه رو نخواد ازش قایم

کردم...وضعیت خیلی بدی داشتم.یه دختر جوون تو غربت که حامله اس...تنها بودم هیچ کس و نداشتم احساس بی پناهی میکردم...حساس شده بودم...دلتنگ بودم...دلم برای علیرضا تنگ شده بود...علیرضا هر روز باهام تماس میگرفت میگفت دوسم داره میگفت لحظه شماری میکنه که بیاد پیشم...گفته بود خونه نمیاد و شبا خونه ی یکی از دوستاش میمونه ولی من حسود شده بودم ,بهش شک داشتم با خودم میگفتم امکان نداره با زنش رابطه نداشته باشه باورم نمیشد انقدر دوسم داشته باشه که بخاطر من حتی با زن شرعیش هم نباشه

لبخند تلخی روی لبم نشست ,به یاد حسرت ها و تلاش هایم برای دیده شدن توسط علیرضا افتادم.به یاد روزهای تنهایی و شب های پر از وحشت.به یاد اشک هایی که در تنهایی میریختم.با صدای نازنین نگاهم به چشمانش دوخته شد.

—راستش هنوزم باور نمیکنم

نگاهش پر از سوال بود .این زن هنوز نگران رابطه ی من و علیرضا بود .من بدبخت تر بودم یا او...؟ با پوزخند روی لب گفتم

—باور کن !

معذب و تته پته کنان پرسید

...یعنی ...هیچی؟

سر به دو طرف تکان دادم و لب زدم

...هیچی

صدای نفس عمیقش را شنیدم ...هنوز عاشق بود...من بدبخت تر
بودم یا او؟

نفس سنگین شده ام را فوت کردم و با نگاهی منتظر نجوا کردم
...خوب ...بعدش ...

نگاهش پر از غم شده بود و کلامش دردمند.

...علیرضا گاهی برای من چیزایی میفرستاد به دفتر. یه سری
هدیه و وسیله. تو همون رفت و آمدم به دفتر با آرمان آشنا شدم.

خیلی تنها بودم. فشار روحی زیادی روم بود. فک میکردم علیرضا

دیگه دوستم نداره. فک میکردم داره بهم دروغ میگه ...، ناامید بودم

...بی پناه بودم ...آرمان تو اون روزا بهم نزدیک شد. تنهاییمو پر

کرد. کمکم میکرد. اگه کاری داشتم برام انجام میداد. هر روز بهم

نزدیک تر میشد. کم کم شروع کرد از علیرضا گفتن. میگفت

زندگیش خوبه. میگفت خبرشو داره با زنش خوشبخته. میگفت اون بازیم داده.

سرش را تند و تند تکان داد و با آشفته حالی ادامه داد
_بچه بودم. تحت تاثیر حرفاش قرار گرفتم. تصمیم گرفتم از
علیرضا انتقام بگیرم. این بود که باهاش وارد رابطه شدم... عذاب
وجدان داشتم ولی میگفتم همونطور که علیرضا به من دروغ
میگه منم به اون دروغ میگم ...

تک خنده ای عصبی کرد و سر به تاسف تکان داد. سپس با لحن
غمگینی ادامه داد

_تا اینکه نمیدونم از کجا عکسای ما دست علیرضا رسید ... وقتی
بههم زنگ زد فقط داد میزد. هرچی از دهنش دراومد بهم گفت
منم هر چی تو دلم بود گفتم. لج کرده بودم ... از دستش عصبانی
بودم ... گفتم باور نمیکنم که بهم خیانت نکرده باشه. گفتم این
وسط فقط سر من بی کلاه مونده بود ... اونم انقدر عصبانی شد
که گفت از زندگیش گم شم بیرون گفت دیگه نمیخواه منو ببینه
... ترسیدم ... من با یه بچه تو شکمم نمیدونستم باید چیکار کنم.

گفتم ازش حامله ام. تهدیدش کردم گفتم آبروشو میبرم ... اولش

باور نکرد حتی وقتی جواب آزمایشامو براش فرستادم بازم زیر بار
نرفت اصلا قبول نمیکرد بچه ی خودش

تو برزخ مونده بودم... میترسیدم علیرضا نیاد سراغم... نمیدونستم
با بچه باید چیکار کنم... هی بهش زنگ میزد و تهدیدش
میکردم... فقط میخواستم یه جوری برش گردونم... وقتی اومد
استرالیا اصلا باورم نمیشد اومده پیشم... همین که منو دید اول
بردم تا آزمایش دی ان ای بدم وقتی جواب آزمایش اومد و فهمید
بچه مال خودش انقدر ناراحت شد و بهم ریخت که حد و اندازه
نداشت... ولی من خوشحال بودم چون یه راهی داشتم که علیرضا
رو داشته باشم

با بیچارگی نگاهم کرد و بریده بریده گفت

_من... من دوش داشتم... نمیخواستم از دستش بدم... به دست
و پاش افتادم التماس کردم تنهام نذاره... گفتم گول
خوردم... خواستم یه فرصت دیگه بهم بده... التماسش کردم
بخاطر بچه امون باهام بمونه... قبول کرد البته تاکید کرد که فقط
بخاطر بچه باهام میمونه.

منو برد سفارتو عقدم کرد حتی یه لباس سفیدم تنم نبود...هیچ مراسمی نبود...هیچ عروسی ای در کار نبود...اما برای من همین که علیرضا همسرم میشد کافی بود...فک میکردم دیگه همه چی تموم شده اما ...

به اینجای صحبت که رسید بغض کرد...سرش را زیر انداخت و دقایق طولانی سکوت کرد...دلم برای نازنین و عشق باخته اش میسوخت...علیرضا با ما چه کرده بود؟...دوباره صدای نازنین به گوشم رسید

هیچی اونجوری که من فکر میکردم نشد...رفتار علیرضا عوض شده بود...دیگه هیچ شباهتی به علیرضایی که من میشناختم نداشت...شکاک شده بود...رفت و آمدمو کنترل میکرد...بههم تهمت میزد...زود از کوره در میرفت و تو عصبانیت بدترین توهینا رو میکرد...من هشت ماهه حامله بودم انتظار داشتم علیرضا درکم کنه...بههم توجه کنه...محبت کنه...اما اون فقط با حرفاش عذابم میداد...من هشت ماه بارداری رو تو تنهایی گذرونده بودم انتظار داشتم حداقل ماه آخرو همراهم باشه اما اون هی رفتارش بدتر میشد...تا اینکه یه روز که از خرید لباس برای پسرمون

برگشتم دوباره شروع کرد به حرفای نامربوط زدن... خسته بودم
 ...عصبی بودم... تحملم تموم شده بود ... نفهمیدم چطور شد که
 شروع به داد و بیداد کردم حرفایی رو زدم که نباید میزدم ... گفتم
 خوب کردم اگه با آرمان بودم ... گفتم با هر کس که دلم بخواد
 هستم گفتم ارزش متنفرم
 یک قطره از چشمش چکید

_ نفهمیدم چطور علیرضا یهو شروع به زدنم کرد. فقط داد میزد
 و کتکم میزد ... دستمو به شکمم گرفته بودم که بچه چیزیش
 نشه ولی اون انقدر مشت و لگد زد که مقاومتتم تموم شد و دستم
 کنار رفت. یه لحظه فقط احساس کردم یه مایع داغ از بدنم خارج
 شد یهو دیدم علیرضا دست از کتک زدنم کشید سرم که بالا
 اومد دیدم داره مات زمینو نگا میکنه ... سرم که پایین افتاد دیدم
 که همه جا پر از خونابه شده... وقتی اون صحنه رو دیدم انقد
 وحشت کردم که از هوش رفتم

صدایش می لرزید و سرانگشتانش مدام زیر چشمانش کشیده
 میشد وقتی ادامه داد

وقتی تو بیمارستان به هوش اومدم فهمیدم بچه امو از دست دادم. بخاطر ضربه هایی که به شکمم خورده بود مرده بدنیا اومده بود

با دهانی نیمه باز خیره اش بودم ...من بدبخت تر بودم یا او؟
بعد از مرگ بچه من افسردگی گرفتم ...به پوچی رسیده بودم
...دیگه هیچی از زندگی نمیخواستم ...دیگه چیزی نبود که بخوام
بخاطرش زندگی کنم ...حتی علیرضا دیگه دوستم نداشت
هر لحظه منتظر بودم طلاقم بده اما اون طلاقم نداد ...پیشم موند
...مواظبم بود ...از کار و زندگیش زده بود و تمام مدت حواسش
به من بود ...کم کم داشتم امیدوار میشدم, رفتارای علیرضا
امیدوارم کرده بود فکر میکردم میتونیم بازم باهم زندگی کنیم
اشک، باران شده روی صورتش راه گرفته بود و کلامش بخاطر
گریه منقطع شده بود

فکر کردم میشه گذشته رو جبران کرد ...حالم بهتر شده بود
...داشتیم باهم زندگی میکردیم ,من هنوزم علیرضا رو دوس
داشتم ولی اون هیچوقت علیرضای سابق نشد ...همه اش بهم

شک داشت حتی اگه حرفی نمیزد از نگاهش میفهمیدم...دلش
با من نبود...شبا تو خواب ...

نگاه غمگینش را به چشمانم دوخت و نجوا کرد

_تو رو صدا میزد

متعجب بر جا ماندم ...باورم نمیشد علیرضا هرگز مرا انقدر دوست
داشته باشد ...

نازنین ادامه داد

_دو سال تمام تحمل کردم ...تلاش کردم تا علیرضا دوباره بهم
اعتماد کنه ...دوباره دوستم داشته باشه ...اما نشد ...دیگه خسته
شده بودم ...تحملم تموم شده بود ...دومین اشتباهمو انجام دادم
,تقاضای طلاق دادم ...درگیر کارای طلاقم بودم که فهمیدم
دوباره باردارم ...به علیرضا چیزی نگفتم نمیخواستم دوباره بخاطر
بچه تحملم کنه ...وقتی از تصمیمم باخبر شد هیچ مخالفتی نکرد
...اون دیگه منو نمیخواست

هاج و واج نگاهش می کردم که چشم به چشمانم دوخت و با
لحنی که کمی آرام شده بود ادامه داد

بعد از طلاقمون چند ماهی از علیرضا خبر نداشتم... تو اون چند ماه تنهایی خیلی فکر کردم... دلم برای علیرضا تنگ شده بود... پیشمون بودم... من هنوزم علیرضا رو دوس داشتم... وقتی جنسیت بچه مشخص شد و فهمیدم دختره دیگه مطمئن بودم که باید به علیرضا خبر بدم که یه بچه داره، دلم نمیخواست دخترمم مثل خودم درد بی پدری بکشه.. دو ماهی طول کشید تا پیداش کنم ظاهرا یه مدت ایران بود

و من فکر کردم همان زمانی که دنبال من میگشته... کلام نازنین افکارم را عقب راند

وقتی بهش خبر دادم که حامله ام حرفی نزد. حتی اصرار کردم که اگه شک داره بازم میتونم آزمایش بدم اما قبول نکرد. هرچند وقتی روشا به دنیا اومد انقدر شبیه علیرضا بود که جای شکی نمونه... بر عکس بارداری قبلی خیلی حمایت کرد... هوامو داشت... جلسه های معاینه ام رو همراهم میومد. حتی روز زایمانم تنهام نداشت... رفتارش خیلی بهتر شده بود

بعد از تولد روشا خیلی اوضاع بهتر از قبل شد... دایم بهش سر میزد هر چیزی که احتیاج داشت تهیه میکرد اصلا تنهام

نمیداشت ...درسته هیچوقت بهم پیشنهاد ازدواج نداد اما
حمایتشو دریغ نمیکرد

در هفته چند بار به روشا سر میزد یا مارو بیرون میبرد
هر چی روشا بزرگ تر میشد رابطه اشون باهم نزدیک تر میشد
...من خیلی خوشحال بودم ,چون حداقل روشا پدر خوبی داشت
که حواسش بهش بود ..حتی داشتم امیدوار میشدم که علیرضا
بخواد دوباره با من زندگی کنه

همه چی داشت عالی پیش میرفت تا اینکه
از اینجا به بعد قصه را میشد حدس زد .من در سرم مرور میکردم
و نازنین به زبان جاری می ساخت

_حدود یه سال پیش علیرضا برای یه سری مشکل حقوقی که با
شریکای ایرانیش پیدا کرده بود اومد ایران ,قرار بود یکی دو ماهه
برگرده اما دیگه برنگشت.

روشا بی تابی میکرد.بهانه اشو میگرفت سابقه نداشت دو سه روز
بیشتر از پدرش دور باشه ...هر چی به علیرضا زنگ میزدم جواب

سر بالا میداد ..,نگران شده بودم ...نمیدونستم چه اتفاقی افتاده به دلم بد افتاده بود, نگران بودم علیرضا دیگه برنگرده

به مامان جون زنگ زدم ,مامان جون در جریان زندگی ما بود ولی اونم نمیدونست علیرضا چرا برنمیگرده ...همه چی بهم ریخته بود.روشا خیلی اذیت میکرد ,منم خیلی بیقرار بودم دستمم به هیچ جا بند نبود ...تا اینکه چند ماه پیش مادر جون زنگ زدن و گفتن علیرضا شما رو پیدا کرده و میخواد دوباره با شما ازدواج کنه

حالت تهوع گرفته بودم ...حالم از علیرضا بهم میخورد.سرم به دوران افتاده بود و پژواک صدای نازنین به حال بدم دامن میزد _راستش ما امیدوار بودیم شما جواب رد بدین ...مادر جون اصرار داشتن شما چیزی از جریان نفهمین چون به اندازه ی کافی مشکل براتون بوجود اومده بود...ولی وقتی شما جواب مثبت دادین من دیگه چاره ای نداشتم که پیام دیدنتون...میخواستم ازتون خواهش کنم اگه میشه نامزدی رو بهم بزنین ...من میترسم بعد از ازدواج شما علیرضا روشا رو از من بگیره.این چند بار آخری

که زنگ زده به روشا گفته میخواد ببردش پیش خودش ...راضی
نشید به اینکه روشا

بدون مادر بزرگ شه ...راضی نشید که من از بچه ام جدا بشم
...علیرضا اگه از شما ناامید شه ممکنه حتی ...حتی دوباره برگرده
و با من زندگی کنه ...من هنوز علیرضا رو دوس دارم ...خواهش
میکنم بهار خانوم به خاطر روشا ...

صدای حق حق نازنین در خانه پیچید .همانطور مات و مبهوت
خیره اش بودم .خانه دور سرم میچرخید.حس میکردم کسی از
پشت سر یک خنجر در قلبم فرو کرده ...

علیرضا بازهم به من دروغ گفته بود ...باز هم بازی ام داده بود
...باورم نمیشد من چندین ماه تمام بخاطر آن موجود دروغگو در
جهنم تردید دست و پا زده ام.باورم نمیشد بخاطر او کیان را از
دست داده ام.باورم نمیشد برای موجودی دل سوزانده ام که حتی
به فرزند خود رحم نکرده ...

احساس خفگی میکردم. نفسم بالا نمی آمد. میخواستم سریع تر از آن خانه بیرون بروم. علیرضا با من چه کرده بود؟ ... با نازنین چه کرده بود ... با روشا آن عروسک معصوم چه کرده بود؟ ... از جا برخاستم که دیدم روشا از اتاق بیرون آمد. با دیدن گریه ی نازنین به سمتش دوید و خود را میان آغوشش جا کرد ... جگرم سوخت ... علیرضا چطور فرزندش را نادیده گرفته بود؟ ...

وقتی روشا به سمتم چرخید و با آن چشمان معصوم نگاهم کرد یک لحظه بهار خردسال را در صورتش دیدم. نباید اجازه میدادم یک بهار دیگر با حسرت مهر پدری به این دنیا اضافه شود. من اجازه نمیدادم این کودک از پدر محروم شود ..

به زحمت چند قدم به سمتش برداشتم با آن حجم بغض در گلو لبخند زدن سخت ترین کار دنیا بود. مقابلش زانو زدم و با لبخندی کمرنگ به صورتش پرسیدم

_من میتونم با این عروسک خانوم یه عکس بگیرم؟



مقابل درب خانه ی سابقم ایستاده بودم. این خانه ی شوم که جز بدبختی در دل خود چیز دیگری برای من نداشت. یادم نمی آمد

اصلا با مادر علیرضا و نازنین خدا حافظی کردم یا نه ... اصلا یادم نمی آمد چطور خودم را تا اینجا رسانده ام. تنها چیزی که یادم بود غم نگاه روشا بود که تمام طول مسیر مقابل چشمانم بود و لحظه ای کنار نرفت. فقط میخواستم علیرضا را ببینم. خدا خدا میکردم خانه باشد. دستم که روی زنگ در نشست صدای متعجبش در کوچه پیچید

... بهار ... اینجا چیکار میکنی؟

تنها با نگاهی سرد به آیفون زل زدم و منتظر ماندم. لحظه ای بعد در با صدای تیکی باز شد. نفهمیدم به چه حالی داخل شدم و پله ها را دو تا یکی بالا دویدم. پا که روی پله ی آخر گذاشتم علیرضا را دیدم که با لبخندی روی لب در قاب در ایستاده. قبل از اینکه لب باز کند و حرفی بزند با دو گام بلند خود را به او رساندم و با تمام توانم کشیده ای به صورتش زدم. به تلافی آن سیلی که به صورت کیان زده بودم. به تلافی تمام شش سال انتظارم، به تلافی شب های تنهایی ام، به تلافی قلب چاک چاکم، به تلافی چند ماه برزخ بلا تکلیفی ام، به تلافی غم نگاه روشا، به تلافی حسرت نگاه نازنین، به تلافی همه آن کشیده را به صورتش زدم ...

صورتش به یک طرف برگشته بود، کف دستم میسوخت، انگار که یک تکه آتش در میان مشتم باشد، اما آتش درون قلبم سوزنده تر بود. با تاخیر سرش به سمتم چرخید. با دست مخالف چانه اش را در دست گرفت. مات و مبهوت خیره ام شد و با صدایی آهسته بهت زده نجوا کرد

– چی شده؟

صدایم از شدت خشم میلرزید وقتی جواب دادم

– تو ترسوترین و دروغگوترین آدمی هستی که تو کل زندگیم دیدم... تو پست ترین و بی وجودترین کسی هستی که میشناسم... چطور تونستی بازم بازیم بدی؟... چطور تونستی بازم بهم دروغ بگی؟...

همانطور داشتم پشت سر هم حرف میزدم که میچ دستم اسیر پنجه اش شد. با یک حرکت تند و تیز مرا به داخل خانه کشید و در رابست. بلافاصله رو به من چرخید و حرصی با اخم های درهم گفت

– من نمیفهمم چی میگی... به جای این داد و هوارا بگو چی شده

دستم را به شدت از میان پنجه اش بیرون کشیدم. گوشی ام را
از جیب مانتو ام چنگ زده محکم تخت سینه اش کوبیدم و
تقریباً داد زدم

—بگیر ببین ...دروغ پنج ساله اتو ببین ...

دستش روی گوشی نشست که گفتم

—آخرین عکس گالریمو ببین

گوشی را مقابل صورتش گرفته بود و دستش روی صفحه بالا
پایین میشد که ناگهان دیدم رنگش پرید و مات به صفحه ی
گوشی خیره ماند. دست به سینه شدم و با پوزخندی روی لب
طعنه زدم

—روشا ...دخترت ...پس تمام اون پنج سال درگیر کار بودی و به
من فکر میکردی؟!...چقدر تو بیشرفی علیرضا ...چطور دلت اومده
این کارو با بچه ات بکنی؟ ...چطور به من دروغ گفتی؟ ...چقدر
پستی تو آخه ...

با صدایی که به زحمت شنیده میشد همانطور خیره به صفحه
گفت

_میخواستم بهت بگم...

داشتم منفجر میشدم. فریادم به آسمان رفت

_کی؟...دیگه کی میخواستی بهم بگی؟...بعد عروسی که دیگه کار از کار گذشت؟...گفتی بهار خر ساده که انقد راحت گول میخوره بعد عروسی میگم بیا این بچه ی منه براش مادری کن ...اصلا من به جهنم ...من به درک...دلت واسه اون بچه نسوخت؟ ...یه ساله ولش کردی به امون خدا ...بعدشم میخواستی از مادرش جداش کنی؟...حالم ازت بهم میخوره ...

به دست و پا افتاده بود و تته پته کنان در تلاش برای آرام کردنم بود

_بهار جان آرام باش ...بذار بهت توضیح بدم ...باور کن من نمیخواستم بازیت بدم ...من فقط ترسیدم تو جریانو بفهمی بهم جواب رد بدی

به سمتش براق شده توپیدم

_چجوری آرام باشم؟...چجوری میتونم آرام باشم؟ ...

محکم با دو دست تخت سینه اش کوبیدم، قدمی به عقب رفت
و داد زدم

_فقط بگو چرا؟؟ چرا انقدر به من دروغ گفتی... چرا بازم بازیم
دادی؟

خیره به چشمانم لب زد

_چون دوستت دارم!

دیگر رسماً دیوانه شدم... احساس میکردم از صدای فریادم گلویم
خراش برداشته

_خاک بر سر من!... خاک بر سر من که تو دوسم داری... خاک بر
سر من که تو بخاطر من یه ساله بچه اتو ول کردی... خاک بر
سر من که بخاطر من اون بچه یه سال حسرت به دل پدرشه
...خاک بر سر من که باورت کردم

خواست قدمی پیش آید که دستم را مقابلش گرفتم

_نزدیک من نیا... دیگه هیچوقت... هیچوقت نمیخوام ببینمت
...ازت متنفرم علیرضا... متنفرم ...

قبل از آنکه بخواهد حرفی بزند در را به سرعت باز کردم. از خانه بیرون زدم و پله ها را پایین دویدم... در پله ها چند بار سکندری خوردم تا بالاخره پا به خیابان گذاشتم

باران شروع به باریدن کرده بود. حال خوبی نداشتم. احساس میکردم یک کپه آتش میان سینه ام روشن شده و قلبم را میسوزاند. سرم گیج میرفت و زمین زیر پایم میرقصید. احساس میکردم تصاویر مقابل چشمانم به چپ و راست منحرف میشود. مثل کشتی ای شده بودم که در طوفان گیر افتاده و هر آن غرق خواهد شد. باران هر لحظه شدت میگرفت.

آب از سر و صورتم راه گرفته بود و من همچنان پیش میرفتم... فقط میخواستم خودم را به او برسانم. قطرات باران به صورتم سیلی میزد. گونه هایم میسوخت. آب تا درون چشمانم میرفت اما مقاومت میکردم. تمام تنم خیس شده بود پاهایم حس نداشت حس میکردم هر لحظه فرو خواهیم افتاد اما مقاومت میکردم و

تنها زیر لب تکرار میکردم

_الان نه .., الان نه

وقتی مقابل درب عمارت رسیدم نمیدانستم چند ساعت زیر باران راه رفته ام. حس میکردم سرم بی حس شده و مغزم درون کاسه ی سرم یخ زده ...پاهایم درون کفش منجمد شده بود و قدرت تکان دادن انگشتان دستم را نداشتم. چشمانم سیاهی میرفت و من به شدت در مقابل آوار شدن مقاومت میکردم ,باید او را میدیدم...

به زحمت دستم را بالا بردم و زنگ را فشردم.در بی هیچ حرفی باز شد.در تاریکی هوا وارد محوطه شدم از دور کیان را تشخیص دادم که در قاب در ایستاده.تلو تلو خوران پیش میرفتم هر چه نزدیک تر میشدم چهره اش متعجب تر میشد .به زحمت از پله ها بالا رفتم در هر پله پایم را محکم میکوبیدم تا نیفتم.وقتی مقابلش رسیدم مات چهره ام شده بود. خیره اش شدم. اشکی نبود. چشمانم اشکی برای باریدن نداشت... تنها حسرت بود که از نگاهم مبارید. بالاخره لب باز کرد و با حیرت پرسید

-چی شده؟

خیره ی چشمانش بودم. حال که به او رسیده بودم دیگر هیچ چیز نمیخواستم... لب باز کردم و گفتم

میخواهم پیام تو

با کمی تاخیر کنار کشید تا وارد شوم. همین که اولین قدم را برداشتم گویا توانم به انتها رسید و سقوط کردم

. در آخرین لحظه دستم دراز شد و به پیراهنش چنگ انداخت و دستی که دور کمرم حلقه شد و صدایی که در گوشم نشست

بهار

میان زمین و هوا معلق بودم. صدای کوبش های تند و محکم قلب کسی در سرم میپیچید و نفس های تندش که به صورتم می خورد. صدایش را انگار که از دوردست ها میشنیدم ,چیزی میگفت که نمیفهمیدم. احساس میکردم هر لحظه در چاهی از سیاهی و ظلمت فرو میروم. صدا هر لحظه دور و دور تر و سیاهی نزدیک و نزدیک تر میشد. برای یک لحظه عطر آشنایی در مشامم پیچید و در قعر سیاهی فرو رفتم.



پلک هایم را به زحمت از هم باز کردم ,سرم کرخت بود و میل شدیدی به خواب دوباره داشتم. چند بار پلک های سنگینم روی

هم افتاد و من به اصرار چشم گشودم. هنوز خواب آلود بودم و درکی از محیط اطرافم نداشتم. نگاهم در اطراف میچرخید. سرم را به سمت دیگر چرخاندم که کیان را نشسته لب تخت خواب دیدم. سرو وضع آشفته ای داشت. تار موهایش انگار ررق ایستادن نداشتند که انطور روی پیشانی اش ریخته بودند و سفیدی چشمانش غرق سرخی خون بود. با دیدن چشم های باز من لبخند محوی روی لبش نشست و نجوا کرد

–خوبی؟... تو که منو کشتی!

با دیدنش داغ دلم تازه شد ...هرچه بر سرم آمده بود به یادم آمد مثل کودکی که با دیدن مادرش بغض میکند و از درد لحظه ی زمین خوردنش میگوید بغض کردم و نالیدم

–کیان

لبخندش کمی بزرگتر شد

–جان!

من جانم بودم؟...دیگر از خدا چه میخواستم؟...من جز این مرد که پناه بی پناهم بود دیگر چه میخواستم؟...اشک شوق بود یا

دلتنگی که در چشمم جوشید و از کناره های صورتم راه گرفت
...گفتم

_تو راست میگفتی ...من یه احمقم

اخم خفیفی کرد

_دور از جون

گریه ام شدت گرفت هق میزدم و میگفتم

_بازم بازیم داد...بازم بهم دروغ گفت ...من احمق فقط دلم براش

میسوخت ...بخدا فقط دلم براش میسوخت ...

دست بالا برده میان حرفم آمد

_باشه آروم باش ...بذار حالت که بهتر شد در موردش حرف

میزنیم

سرم را به دو طرف تکان دادم و شتابزده جواب دادم

_نه من الان میخوام بگم

کمی به سمتم مایل شد و با لحن آرامی گفت

ببین هنوز تبت کامل پایین نیومده... اینجوری که گریه میکنی
دوباره حالت بد میشه اونوقت...

میان حرفش پریدم

تروخدا بذار حرفامو بزنم... دارم میترکم ...

دست روی قلبم گذاشتم و نجوا کردم

اینجا داره میترکه

کمی در سکوت خیره ام شد سپس سری تکان داد و گفت

باشه حرف بزن

بلافاصله انگشت اشاره اش را بالا آورد و با اخمی تصنعی ادامه
داد

به شرطی که گریه نکنی!

سرم را به نشانه ی موافقت تکان دادم و سعی کردم اشک هارا
پس بزنم. دست به سینه منتظر تماشایم می کرد. کمی که آرام
گرفتم با صدای آهسته ای شروع به صحبت کردم

_سال پیش که از اینجا که رفتم، چند روز بعدش اومد سراغم...رفته بودم موسسه برای ادامه ی کارم که دم در اونجا دیدمش ...بعد از هفت سال اومده بود سراغم ...گفت که هفت ماهه هر روز میاد دم موسسه که منو ببینه یعنی تو همون مدتی که من پرستار شما بودم...

دستش بالا رفت و گوشه ی چشمانش را فشرد در همان حال لب زد

_خوب...

متوجه بودم که شنیدن گذشته هیچ مطلوبش نیست و سعی کردم تندتر زبان در دهان بچرخانم و سریع تر قال قضیه را بکنم که ادامه دادم

_گفت اومده که گذشته رو جبران کنه ...ازم خواست بهش یه فرصت دوباره بدم ...بهش گفتم هیچ احساسی بهش ندارم, گفتم نمیتونم گذشته رو فراموش کنم ,ولی خواهش کرد ...التماس کرد... گفت که همه ی زندگیشو باخته گفت دیگه هیچی براش نمونده ,خواهش کرد تنه اش ندارم ...منم دلم براش سوخت...من احمق دلم براش سوخت ,نتونستم بهش نه بگم...

زبانم یاری نمی کرد، چهره ی گرفته ی اوهم بیشتر بند پای زبانم بسته بود گاه تپق می زدم و گاه به من من میفتادم ولی ادامه دادم

_ گفت فقط سه ماه بهش فرصت بدم. با خودم گفتم فقط چند ماهه دیگه، وقتی تموم شد بهش جواب رد میدم. اونم میره دنبال زندگیش... چند ماه که گذشت دیدم اصلا نمیتونم تحمل کنم تصمیم گرفتم بهش نه بگم و تمه چی رو تموم کنم... اون روز که شما منو تو ماشینش دیدین بهش جواب رد داده بودم ولی اون باز خواهش و تمنا کرد. گفت خانواده اش بخاطر خواستگاری از من باهاش آشتی کردن... گفت اگه من همه چی رو بهم بزنم فک میکنن داشته بازیشون میداده دوباره میونشون بهم میخوره.. دوباره دلم براش سوخت. دوباره اشتباه کردم

نگاهم پایین افتاده و بند گره ی دستانم بود که خجالت زده نجوا کردم

_ قبول کردم تا روز خواستگاری ام صبر کنم... چند روز بعدش که من و شما رو دم در خونه دید یه حرفایی بهم زد که خیلی ناراحتم کرد اون انگشتی ام بخاطر معذرت خواهی بهم داد که

از قضا همون لحظه که دستم کردم شما زنگ زدین که حال آقا
 بد شده منم سریع اومدم پیشتون و شما انگشترو تو دستم دیدین
 و فکرای دیگه کردین ... بعدم که بهم گفتین دارم بازیش میدم...
 دوباره بغض برگشت و خش به صدایم انداخت و نالیدم

_گفتین من شما رو تو آب نمک خوابوندم
 نگاهش خیسم را تا صورتش بالا کشیدم که با لبخند سری به
 تاسف تکان داد و گفت

_که توام یکی خوابوندی تو گوشم
 دست پاچه شده تند و تند جواب دادم
 _ببخشید من اون لحظه خیلی از حرفتون عصبانی شدم باور
 کنین ...

لبخند مهربانی زد و میان کلامم گفت

_حق داشتی !

نگاه از چشمانش گرفتم و شرمگین لب زدم

_ببخشید

صدایش با لحن پرمهری در گوشم نشست
 _تو ببخش من نباید اون حرفو بهت میزدم
 دوباره اشک از چشمانم جاری شد سر به دو طرف تکان داده
 گفتم

_من بخاطر اینکه ناامیدش نکنم با اینکه حسی بهش نداشتم
 تحملش کردم...بخاطر اینکه دلم براش میسوخت بهش نه نگفتم
 ...بخاطر اینکه به شما ثابت کنم بازیش نمیدم حتی میخوامستم
 باهاش ازدواج کنم... با اینکه حتی یه ثانیه نمیتونستم تحملش
 کنم...داشتم بخاطر دلسوزی خودمو زیر پا میذاشتم ...
 دستانش کلافه روی صورتش بالا و پایین شد.داشتم از خجالت
 اب میشدم اما اصرار داشتم نگفته ای بینمان نباشد که زمزمه
 کردم

_حالا فهمیدم تمام مدت بهم دروغ گفته که منتظر من
 بوده...فهمیدم یه بچه داره ...بچه ای که یه ساله ولش کرده به
 امون خدا ...تمام مدت از من قایمش کرده بوده...

به من گفته بود بچه اش مرده...تمام مدت بهم دروغ
میگفته...اونوقت من احمق برای همچین موجودی دلم
سوخت...من...

نمیدانم در اثر تب بود یا دارویی در خونم بود که انقدر راحت
حرف میزدم . میخواستم حرف دلم را بزنم
_من دوشش نداشتم ...من فقط ...فقط...

انگار که حرف دلم را خوانده باشد میان حرفم با لبخندی بزرگ
و خیره به چشمانم لب زد
_دوستت دارم!

دنیا ایستاد...انگار که فقط من باشم واو و عشق و عشق و
عشق...حس کردم تمام دنیا چشم شده و به ما مینگرد و هزار
هزار فرشته ی طلایی رنگ در بالای سرمان به پرواز درآمده

در بهشت بودم ...خوشبختی مرا به آغوش کشیده بود ...قلبم آرام
گرفته و عشق در رگ و پی ام جاری شده بود و به من جان
دوباره میداد ...حس رها شدن ...حس پرواز ...حس شیرین
دوستداشتنی بودن در وجودم بیداد میکرد ...انگار که در یک

دشت پر از گل دستانم را از هم باز کرده باشم و هزار بار دور
خود بچرخم همانقدر رها... همانقدر آزاد... همانقدر سبکبار...

نگاهم در نگاهش قفل شده بود. چشمانش برق میزد و زندگی
میبخشید. دلم میخواست عشقم را فریاد بزنم. دلم میخواست لب
باز کنم و تا نفس دارم بگویم دوستت دارم. دلم میخواست قلبم
را از سینه بیرون بیاورم و تقدیمش کنم...

لب باز کردم تا جوابش را بدهم که با تقه ای که به در خورد
حرف در دهانم ماسید. کیان نفسش را به بیرون فوت کرد و به
سمت در برگشت و بی رغبت گفت

_بفرمایید

در باز شد و اکرم خانوم در آستانه ی آن ظاهر شده رو به کیان
گفت

_آقا...

نگاهش برای لحظه ای به من افتاد، با دیدن چشمان بازم
لبخندی بزرگ روی صورتش نقش بست و ذوق زده مخاطب قرار
داد

بیدار شدی دخترم؟...خدا روشکر...خدارو صد هزار مرتبه شکر

لبخندی به رویش زدم که قدمی جلو امد و ادامه داد

خیلی نگرانمون کردی...بهتری؟

در بینظیرترین حال تمام عمرم بودم بودم ...غرق در

خوشبختی...در دل آسمان ها در حال پرواز بودم...لبخند به لب

پلک روی هم گذاشته جواب دادم

خیلی خوبم ...ممنون

دستانش را بالا برد و لب زد

خداروشکر ...

سپس رو به کیان کرد و پرسید

ناهارتونو بیارم اینجا آقا؟...یا تشریف میارید تو آشپزخونه؟

با تعجب به سمت کیان برگشتم و پرسیدم

ناهار؟...مگه من چند ساعت خواب بودم؟

مچ دستش را بالا برد و نگاهی به ساعتش انداخته با کجخندی

جواب داد

_حدود بیست ساعت ...البته بیشترش بخاطر آرام بخشایی بود
که دکتر تقوی تزریق کرده بود

نگاه از صورت متعجبم گرفت و رو به اکرم خانوم گفت

_غذای بهار خانومو بیار اینجا لطفا

اکرم خانوم قدمی دیگر پیش آمد و با حالتی دلوپس که
مخصوص کیان بود گفت

_خودتون چی آقا؟...از دیشب تا حالا چیزی نخوردین خدای
نکرده مریض میشین ...

فکر کردم برای این مرد باید جانم را بدهم ,مردی که سرخی
چشمانش میگفت تمام آن بیست ساعت را بالای سر من بیدار
بوده و لب به چیزی نزده ...نگاهم به نیم رخش پر از قدردانی و
شرمندگی بود که جواب داد

_بذار بهار خانوم غذاشو بخوره میام!

نمیخواستم بیشتر از این بخاطر من بیخواب و گرسنه بماند. دلم
میخواست همراهش باشم ,باز هم روی صندلی کناریش بنشینم
و کیان برایم لقمه بگیرد.بلافاصله سر چرخانده

رو به اکرم خانوم گفتم

—منم تو آشپزخونه غذامو میخورم

اکرم خانوم با لبخند سری تکان داد و با گفتن

—پس من برم میزو بچینم

از اتاق خارج شد...نگاهم به در بسته ی بود که صدای کیان در

گوشتم نشست

—هنوز حالت خوب نشده بهتره از تخت پایین نیای

سر به سمتش چرخانده لبخندی به صورتش پاشیدم و گفتم

—الان دیگه خوبم...خیلی خوبم

منظورم را خوب فهمید که لب هایش کش آمد. پلک هایش را

باز و بسته کرده از لب تخت بلند شد و گفت

—باشه پس بزن بریم

به سمت در به راه افتاد که صدایش زدم

—کیان

—به سمتم برگشت و سر به دو طرف تکان داد

-جان

جانم برایش می رفت ...

دلم میخواست میتوانستم قلبم را باز کنم و کیان را در میان قلبم بگذارم تا همیشه آنجا بماند...دلم میخواست در آغوشش حل شوم...چه میشد در آغوشم میگرفتمش و بعد راحت جان میدادم ...؟

دست هایش را در جیب هایش فرو کرده بود و منتظر نگاهم میکرد که

از تخت پایین رفتم. چند قدمی نزدیکش شدم و با نگاهی شرمگین تماشایش کرده نجوا کردم

-وقتی رفتم آخرین پیامی که برام فرستادی نوشته بودی هیچوقت منو نمیبخشی...میدونم خیلی اذیت کردم ...بهت تهمت زدم ...باورت نکردم ...

نگاهم را بالا کشیده به چشمانش دوختم و پرسیدم

-میشه منو ببخشی؟

لبخند محوی روی لبش نقش بست. سر به سمتی مایل کرد و گفت

_مگه فرشته ها میتونن کسی رو اذیت کنن؟... تو حرفای یه دیوونه رو باور کردی؟

سر به زیر انداخته و قدمی دیگر نزدیکش شدم

_من فرشته نیستم ...فرشته ها دل کسی رو نمیشکنن

صدایش را شنیدم که با یک جمله مرا تا عرش خدا بزد

_تو برای من قشنگ ترین فرشته ی خدایی ...فرشته ی خودمی

من فرشته اش بودم و او بهشت من ...قلبم به سویش پر میکشید

...باز هم نزدیکش شدم ...حالا دیگر سینه به سینه اش ایستاده

بودم ...پاهایمان درست مقابل هم بود ...چه میشد در آغوشم

میگرفتمش؟...سرم کمی بالا آمد نگاهم به سینه اش بود ...طاقت

نداشتم ...بیقرارش بودم ...سرم نزدیکش شد ...نزدیک و نزدیک

تر, آنقدر نزدیک تا پیشانیم را به سینه اش تکیه دادم ...دستش

که پشت کمرم نشست باران اشک باریدم ...دیگر حسرتی نداشتم

...دیگر آرزویی نداشتم... اگر آن لحظه مرگم از راه میرسید من
راضی بودم ...

نمیدانم چقدر در آن حال بودم که حس کردم سینه ی کیان
شروع به لرزیدن کرد و صدای خندانش در گوشم نشست
_میگم الان به پرستارم تغییر کاربری دادی که اینجوری
چسبیدی به من؟

خجالت زده خندیدم و از او فاصله گرفتم ... سرم بالا رفت و نگاه
عاشقم در نگاهش نشست که لب زد
_عاشقتم بچه

آنقدر گرسنه بودم که نتوانم غذا را نصفه و نیمه رها کنم ناچار
نگاه می دزدیدم و سر زیرتر می انداختم. بلکه کمتر سرخ و سفید
شوم و غذا راحت تر از گلویم پایین برود. گاه صدای اکرم خانوم
را می شنیدم که می پرسید

_غذای شما رو بکشم آقا؟... خدا نکرده ضعف می کنید
و جواب او که باعث رویش همزمان هزار غنچه رز در قلبم می
شد

بذار خیالم از بابت بهار راحت شه بعد

و آن بهاری که از بین لب های او خارج میشد حال مرا
اردیبهشتی تر از هر وقتی میکرد. سنگینی نگاه اکرم خانوم را
حس می کردم و خجول تر میشدم. وقتی آقا پا به آشپزخانه
گذاشت و حالم را پرسید و کیان محض خاطر جمعی او گفت

نگران نباشید من حسابی مواظبشم

حتی نتوانسته بودم به قدر نیم نگاهی به چشمان آقا چشم
بدوزم. کیان همینطور تخته گاز پیش می رفت و من جا مانده به
گرد و غبار پشت سرش زل زده بودم. نمی دانستم پس از این چه
خواهد شد و چه خواهم کرد

آینده با وجود عشقی که اینطور خورشید سان برابر چشمانم می
درخشید؛ باز هم گنگ بود. من از آینده حتی با وجود کیان هم می
ترسیدم. می ترسیدم باشد و دستم به دستش نرسد...

DONYAIE MAMNOE

یعنی نگذارند که برسد.

به محض خالی شدن بشقاب غذایم معطلش نکردم و سرپا شدم. رو به او که جاخورده سربالا آورده نگاهم می کرد هول زده گفتم

_اگه اجازه بدین من یه سر به خونه بزنم

باید با خوانواده ام هم تماس بگیرم حتما تا الان نگرانم شدن... شاید لازم باشه برم دیدنشون یا ...

با لبخندی بزرگ و چشمانی که فریاد می زد دستم را خوانده و فهمیده برای شرح ماوقع به مادرم نیاز به خلوت دارم تماشا می کرد که میان حرفم گفت

_اونموقع که بیهوش بودی من باهاشون صحبت کردم...البته باقیشو خودت باید توضیح بدی

برق چشمانش خورشیدی بود که میان شب طلوع کرده بود و شیطنت ریخته در کلامش که لبانم را وادار به لبخند کرد. با تشکری کوتاه از اکرم خانوم که عجیب ترین نگاه دنیا را داشت

خداحافظی کردم که صدایش را شنیدم

_میام باهات

برخلاف همیشه نه تعارف کردم و نه مخالفت.تنها با لبخندی که
احتمالا بزرگترین لبخند تمام عمرم بود جواب دادم

_ممنون

شانه به شانه ی هم در مسیر عمارت پیش می رفتیم.روی ابرها
گام برمی داشتم.در قلبم هلهله بود و تک تک یاخته های تنم در
حال همخوانی آواز خوشبختی

خورشید در درخشان ترین حالت خود بود و هوا در بهاری ترین
شکلش.نگاه شیفته ام بند نیم رخش بود که در یک لحظه سرش
چرخید و نگاهم را غافلگیر کرد و لبخند دندان نمایی به رویم
زد.مطمئن بودم گونه هایم گل انداخته.حرارتشان را خودم هم
حس می کردم.با شرمی کودکانه نگاه از صورتش گرفته سر
چرخاندم که با آنچه دیدم

پاهایم در لحظه به زمین چسبید و من مات تصویر رو به رو بر
جا ماندم.

علیرضا با ظاهری که هرگز از او ندیده بودم برابرم ایستاده بود. با آشفته ترین و شلخته ترین شکل ممکن برابر درب خانه ام ایستاده بود. گوشه ی پیراهنش از زیر شلوار بیرون افتاده بود و آستین های پیراهنش را کوتاه و بلند تا زده بود و صندل به پا داشت. وزش باد موهای بهم ریخته اش را بهم ریخته تر می کرد و نگاهش ...

نگاهش که با دردی عمیق میخ صورتم بود. از دیدنش جاخورده و توان عکس العمل را از دست داده بود. از شجاعت آخرین دیدارمان خبری نبود. من درمانده و مستاصل شده بودم

من ترسیده بودم. چیزی برای ترس وجود نداشت اما ترسیده بودم. اصلا حضور علیرضا و بودنش برای من خود ترس بود. با درماندگی سر به سمت کیان چرخانم. با اخم خفیفی به رو به رو زل زده بود. گویا سنگینی نگاهم را حس کرد که سرش را به سمتم مایل کرد و لب زد

جانم

با بیچارگی دست بالا برده مقابل لب هایم گرفتم و گفتم



این اینجا چیکار می کنه؟

لبخند کجی به رویم زد و نجوا کرد

چرا نمی ری از خودش پرسه؟

وایی بی هوا از بین لب هایم خارج شد و نالیدم

من... من نمی تونم... اصلا نمی خوام دیگه باهاش هم کلام

بشم... هرچی که لازم بوده ...

دیدم که به سمتم چرخید. دستانش را در جیبهایش فرو کرده

کمی به سمتم مایل شد و خیره به چشمانم گفت

برو تکلیفشو روشن کن بهار

دستم پایین افتاد و شتابزده گفتم

من تکلیفشو روشن کردم ... دیگه حرفی نمونده که ...

نیم نگاهی به آن سو انداخت و سپس میان کلامم گفت

وقتی اینجا هست یعنی هنوز تکلیفش روشن نشده

دستانم را در هم قلاب کرده ناامیدانه پرسیدم

می گین چیکار کنم؟



لبخند کمرنگی مهمانم کرد و با ملایمت جواب داد
 _برو و در آرامش حرفاشو گوش کن و حرفاتو بزن...هر تصمیمی
 که گرفتی بی جنگ و دعوا بهش بگو همین
 حال مرا نمی دانست.از آشوب درون من بی خبر بود.من تحمل
 حتی یک کلمه صحبت با آن مرد را نداشتم چه رسد به هم
 صحبتی آن هم در آرامش!
 من اصلا توان هم صحبتی با آن مرد را هم نداشتم.
 چیزی درون سینه ام غلغل کرد و به جوش افتاد.هراسان نگاهی
 به مرد منتظر آن سوی خیابان کرده من من کنان پرسیدم
 _میگم همیشه شما با من بیاید ...یعنی اگه بشه...چطور بگم...
 درمانده نگاهش کردم که پلک روی هم گذاشت و سر به دو طرف
 تکان داد.سپس با ملایم ترین لحن ممکن لب زد
 _خودت باید حلش کنی

سپس مقابل نگاه وارفته ی من قدمی عقب رفت و گفت

_برو و تکلیف زندگیتو روشن کن بهار...با ترسات رو به رو شو



ملتمسانه تماشایش می کردم که قدمی دیگر عقب رفت و با گفتن

موفق باشی

در جا چرخید و مسیر عمارت را در پیش گرفت. برای لحظاتی به مسیر رفتنش چشم دوختم. تنه‌ایم گذاشته بود. من را با ترس هایم تنها گذاشته بود...

آشفته و ناامید از همراهی اش سر چرخاندم. علیرضا منتظر تماشایم می کرد. با دیدن نگاهم به سرعت قدمی رو به جلو برداشت و خواهشش را در چشمانش ریخت.

نمی توانستم ... نه رو در رویی دوباره با این مرد کار من نبود. شنیدن توجیهات مضحک و بی سرو تهش و بحث و بحث و بحث آن هم وقتی به هیچ صراطی مستقیم نبود از من بر نمی آمد.

DONYAIE MAMNOE

من از این مرد برای ابد فراری بودم

و من عملاً گریختم. در یک اقدام ناگهانی به راه افتاده با گام های بلند به دو خود را به درب خانه رساندم و بی توجه به صدا زدن های او که تکرار می کرد

—بهار...بهارجان...یه لحظه صبر کن...کارت دارم

وارد ساختمان شده در را به سرعت بستم. سپس بلافاصله خود را به آسانسور و درب واحد رساندم. با ورودم به خانه و بسته شدن در پشت سرم، خیال کردم به ساحل امن آرامش رسیده ام اما زهی تصور باطل

صدای زنگ های ممتد آیفون اولین چیزی بود که یادم آورد به این سادگی از دست او خلاصی ندارم...نیم ساعت تمام به ساعت چشم دوخته صدای زنگ را تحمل کردم بلکه خسته شده دست از سرم بر دارد. بالاخره با قطع شدن صدای زنگ نفس راحتی کشیده تنم را روی مبل رها کردم و سر به پشتی اش چسباندم. برای لحظاتی پلک روی هم گذاشته و در سکوت به قرار رسیدم که با صدای کوبش ناگهانی در از جا پریدم. صدایش را از پشت در شنیدم که گفت

—بهار درو واکن...به خدا تا حرفامو نزنم نمی رم



در چه هچلی گیر افتاده بودم. از شدت خشم مشتی به دسته ی
مبل کوبیده از جا برخاستم و خود را پشت در رساندم. در یک
حرکت دستگیره را پایین کشیده از لای در نیمه باز نگاهش
کردم و توپیدم

-چی می خوای...چرا ولم نمی کنی...چرا دست از سرم بر نمی
داری؟

نگاهش جوری سرخ بود که می ترسیدم هر آن قطره های خون
از چشمانش چکه کند. لحنش دل سنگ را آب می کرد وقتی با
لحنی ملتمسانه گفت

-بذار بیام تو بهار...بذار حرف بزنم...به خدا تا حرف نزنم از اینجا
نمی رم...شده تا شب پشت در خونه ات بست می شینم فقط
بخاطر اینکه حرفامو بشنوی

دلم برایش سوخت؟...قطعا

نگران آبرویم بین در و همسایه شدم؟...حتما
از سماجش ترسیدم؟...یقینا

در هر حال وقتی به خود آمدم که عقب کشیده بودم و او وارد خانه ام شده میان سالن ایستاده بود.

در را پشت سرم بسته به طرفش چرخیدم. دست به سینه شده با لحن سردی گفتم

ـ خیلی خوب حرفاتو بزن و زودتر برو

با دلخوری نگاهم کرد و لب زد

ـ بی معرفت چه زود ازم بریدی

دست خودم نبود که به خنده افتادم. برای لحظاتی من خندیدم و او گله مند تماشایم کرد تا بالاخره به حرف آمدم و گفتم

ـ بنظرت هفت سال برای دل کردن کمه؟...زوده؟...آره؟

لب باز کرد تا چیزی بگوید که دستم را به نشانه ی سکوت بالا بردم و گفتم

ـ بنظرت هفت سال دروغ شنیدن برای دل کردن کمه؟...زوده؟

بنظرت اینکه تو تمام واقعیت زندگیتو پنهان کردی و من به

بدترین شکل متوجه اش شدم جایی برای دل بستن باقی میذاره؟



اخم هایم بهم چسبید و صدایم بالا رفت

_چطور تونستی بازم بهم دروغ بگی؟...چطور تونستی بازم بازیم
بدی؟...تو چه کینه ای از من به دل داری علیرضا که انقدر آزارم
می دی؟...من چه بدی در حقت کردم که مستحق این همه
عذابم؟...چرا انقدر عذابم میدی؟

قدمی پیش آمد و میان کلامم با صدایی که بوضوح می لرزید
نجوا کرد

_چون دوستت دارم

لب باز کردم تا فریادی سرش بزنم که مجال صحبت نداد و به
سرعت گفت

_اگه بهت دروغ گفتم به خاطر این بود که دوستت دارم

اگه پنهانکاری کردم بخاطر این بود که دوستت دارم

اگه سراغ بچه ام نرفتم بخاطر این بود که دوستت دارم

قدمی پیش آمد و گفت

_نمی تونم بدون تو زندگی کنم بهار چرا باور نمی کنی؟

نمی تونم ازت بگذرم

نمی تونم فراموش کنم

مات به چشمان خیس از اشکش خیره شده بودم که قدم بعد را
برداشت و نالید

_بی انصاف من نمی تونم فراموش کنم.اگه هر غلطی کردم از
سر دوست داشتن بود...من ترسیدم...ترسیدم راستشو بگم و از
دستم بری...ترسیدم راست بگم و تو منو نخوای

پوزخندی به صورتش زدم و جواب دادم

_دیدي که با دروغتم منو از دست دادی...کاش این بار آخر
راستشو میگفتی اونجوری حداقل ازت بیزار نمی شدم

سینه به سینه ام ایستاده بود که چشم به چشمانم دوخت و نجوا
کرد

_حاضرم هرکاری برای جبران بکنم...تو فقط دوستم داشته

باش...فقط بمون

سر به دو طرف تکان داده نجوا کردم

_متاسفم دیگه دیره...خیلی...

نفهمیدم چه شد...انگار که در یک لحظه برق و باد به وجودم
 هجوم آورد. و من در چشم بر هم زدنی در آغوشش گرفتار
 شدم...تنم میان دیوار و تنش گرفتار شد و نگاه وحشت زده ام
 مات صورتش بر جا ماند...نفس های تندش به صورتم می خورد
 و دلم را بهم می زد...تمام تنم سلول به سلول منقبض شده بود
 و رعشه گرفته بودم و او هر لحظه حصار آغوشش را تنگ تر می
 کرد

داشتم از ترس قالب تهی می کردم. صورتم مچاله شده بود و
 نفسم پس می رفت که کف دستانم را روی سینه اش گذاشتم و
 در حالیکه سعی داشتم به عقب برانمش با صدایی لرزان نالیدم
 _خراب ترش نکن علیرضا...منو بیشتر از این از خودت بیزار نکن
 حتی به قدر ذره ای عقب نکشید. فشار دستانم را بیشتر کرده
 سربالا بردم تا تشری دیگر بزنم که در مقابل نگاه بهت زده ام
 اشک هایش روی صورت غلتید

_یه فرصت دیگه بهم بده بهار...انقدر زود از من دل نکن...بی
 انصاف انقدر راحت از من نگذر

دیگر سخنانش را نمی فهمیدم. وحشت ریخته به جانم قدرت
ادراکم را از کار انداخته بود. فقط می خواستم هر طور که شده
خودم را از جهنم آغوشش نجات دهم. پلک هایم را محکم شروع
به مشت زدن به سینه اش کردم و صدا بالا بردم

_ولم کن علیرضا...داری منو می ترسونی...برو عقب

با برخورد هرم نفس هایش به صورتم به سرعت پلک باز کردم و
صورتش را مماس صورتم دیدم. چشم هایم تا آخرین حد گشاد
شده بود که دیدم مقابل لب هایم لب زد

_نمی دارم داغ بوسیدن به دلم بمونه...دیگه نمی دارم از دستم
بری

سرش به سمتی مایل شد و در حالیکه باران اشک می بارید
لبانش را به لبانم نزدیک می کردم. چهره در هم کشیده سرعقب
بردم که پس سرم با ضرب به دیوار خورد. با سر پنجه هایم به
بازوانش چنگ زدم و نالیدم

_ولم کن

اما او نه التماسم را می شنید و نه ویرانی ام را می دید. با
درماندگی پلک بسته لب هایم را محکم بر هم فشردم و در دل
نام خدا را فریاد زدم. صدای نجوایش در گوشم نشست

_عاشقتم

و در دل زار زدم

_خدایا...خدایا

ناگهان با صدای زنگ در پلک هایم از هم باز شد
چشمم به نیم رخ علیرضا بود که با اخم های درهم به در زل زده
بود. همان لحظه یک نفر از پشت در صدا زد

_بهار...

به آنی هراس جایش را به آرامش داد. انقباض عضلات تنم از بین
رفت و کرور کرور اکسیژن به ریه هایم هجوم آورد. با کوبش های
مجدد در و صدای ناجی ام که گفت

_بهار درو باز کن

علیرضا عقب کشید. تمام تنم کرخت بود. دستانم گزگز می کرد و
پاهایم مرده بود. تنها مردمک هایم جان داشت که در جا چرخید

و پا به پای علیرضا پیش رفت. دیدم که خود را به در رساند و دستگیره را پایین کشید. به محض باز شدنش تشر زد
_فرمایش

صدای او را شنیدم که با لحن پراستهازایی پرسید
_شما؟

علیرضا با لحن تندی جواب داد
_این سوالیه که من باید بپرسم...دم در خونه ی نامزد من چی می خوای؟

شنیدن صدایش برای برگشتن حس به دست و پایم کافی بود. و لحن گزنده ی علیرضا که وادارم کرد تکانی به تنم داده پیش بروم همان لحظه صدایش را شنیدم. لحنش به سردی زمهریر بود
_فکر نمی کنم برای اومدن به خونه ی خودم نیازی به اجازه گرفتن از کسی داشته باشم جناب

حالا تصویرش در تیررس نگاهم بود. با اخم های درهم و نگاهی سخت به علیرضا خیره بود وقتی ادامه داد

_اتفاقا من باید بپرسم شما تو خونه ی من چیکار می کنی؟



از کنار سر علیرضا نیم نگاه تند و تیزی به طرفم انداخت و ادامه داد

_می دونی که همین الان می تونم زنگ بزnm به پلیس تا بیاد و از اینجا پرت کنه بیرون؟...ولی ترجیحم اینه خودت محترمانه جل و پلاستو جمع کنی و بری رد کارت

روی صحبتش با علیرضا بود اما آنکه از ترس در حال پس افتادن بود من بودم. ترسیده و شرمگین نگاهش می کردم

سر علیرضا تکان تکان خورد و سپس سر و تنش به سمتم چرخید. با چشمانی آتشبار و لحنی طلبکار گفت
_بریم بهار...بعدا میایم وسایلتو می بریم

دستپاچه و درمانده نگاهم را بین دو مرد گرداندم سپس در حالیکه دستانم را در هم می پیچیدم جواب دادم

_من نمیام علیرضا...ما قبلا حرفامونو زدیم ...نمی تونم

اخم های علیرضا بهم چسبید و صدایش شبیه غرش شیری زخمی بلند شد

_بهار!

لب باز کردم تا جوابش را بدهم که صدایی مردانه پیش از من
جواب داد

_نشیدی چی گفت؟

علیرضا در جا چرخید و دیدم که کیان با نگاهی سراسر تحقیر
تماشایش کرد و گفت

_گفت نمی خواد باهات بیاد...پس بزن به چاک

نسیمی خنک در دلم شروع به وزیدن کرد.همان لحظه صدای
علیرضا را شنیدم که گفت

_باشه می رم ...ولی زیاد دلتو صابون نزن من به این راحتیا میدونو
خالی نمی کنم...بچرخ تا بچرخیم

پوزخند کنج لب کیان شبیه شمشیری آخته بود وقتی نجوا کرد
_باشه می چرخیم...

قدمی عقب رفت و در حالیکه با سر به راه پله اشاره می کرد
ادامه داد

_فعلا می تونی بری

سر علیرضا برای بار آخر به سمتم چرخید. با نگاهی خط و نشان کشید. گله کرد. ملامت و حتی شاید تهدید هم کرد. هیچ کاری از دستم جز سر به زیر انداختن بر نیامد. همان لحظه صدای گام های کوبنده اش به گوشم رسید. سر که بالا بردم کیان را دیدم. حالا که فقط من مانده بودم و او تازه ترس رخ می نمود. تازه شرم نمایان میشد. خجالت زده تماشایش میکردم و لب به دندان می گزیدم که دیدم پیش آمد. داخل خانه شد. در کمال آرامش در راه پشت سر بست و سپس دستانش را پشت تنش پنهان کرده به در تکیه داد. سرش را به سمتی مایل کرد و خیره خیره تماشایم کرد

می دانستم این آرامش قبل از طوفان است. نگاه به خون نشسته و لب هایی که روی هم می فشرد گواهی میداد به زودی به بدترین شکل از خجالتم در خواهد آمد. بی اختیار قدمی به عقب برداشتم که دیدم لب هایش جنبید و صدای خشارش به گوشم رسید

— اینجوری تکلیفو روشن کردی؟

لب باز کردم تا حرفی بزنم که مجال صحبتتم نداد و دوباره گفت
_اینجوری که طرفو راه بدی تو خونه ات؟

خواستم کلامی بگویم که تنه از در جدا کرد و قدمی به جلو
برداشت. ترسیده عقب رفتم که با نگاهی سرد و سخت ادامه داد
_یعنی تو فکر نکردی ممکنه بخواد غلط زیادی ای بکنه... ممکنه
بخواد بلایی سرت بیاره؟

به جان کندن جسامتم را جمع کرده لب زدم
_من فقط ...

هیچ توجهی به تلاشم برای حرف زدن نکرد. قدمی دیگر پیش
آمد و در حالیکه چشم باریک کرده بود پرسید
_واقعا چی فکر کردی بهار؟...

لابد دوباره دلت واسش سوخت آره؟

آنطور که مثل شیر آماده ی شکار پیش می آمد دستپاچه ام
کرده بود. من من کنان و بریده بریده جواب دادم

من ... من ... نمی دونم ... یعنی گفتم ممکنه تو راه پله سرو صدا کنه
یا مثلاً ...

لب هایش را بر هم فشرد و به طعنه میان کلامم گفت

... من از دست تو چیکار کنم؟

با درماندگی نگاهش کردم که سر به تاسف تکان داد و نجوا کرد

از دست بی زبونی تو چیکار کنم؟

آن حالت درمانده و دلخورش قلبم را خراشید و سرم را زیر

انداخت. چشمم به زمین دوخته شده بود وقتی نجوا کردم

... ببخشید

لحنش دلخور و عصبی شد و صدایش لحظه لحظه بالاتر رفت

... چی رو ببخشم دقیقاً؟

می دونی اگه برنمی گشتم و نمی اومدم دنبالت چی میشد؟

می دونی ممکن بود چه بلایی سرت بیاد؟

آخ که بعضی وقتا چقدر دلم می خواد ...

شرمنده و سرافکنده برابرش ایستاده بودم و با دست دو طرف
مانتوام را چنگ می زدم. آنقدر ترسیده بودم که وقتی سرم بالا
رفت بی حواس پرسیدم

—چی؟

برای لحظاتی با دلخوری نگاهم کرد و بعد نجوا کرد
هیچی...

سپس دست به کمر زد و پرسید

—می دونی چی به اون آدم جسارت داد دوباره بیاد سراغت؟... بباد
تو خونه ات؟... اونطور با من حرف بزنه و برام خط و نشون
بکشه؟...

در آن آشفته بازار روحی قطعا پاسخی برای سوالش نیافتم که
سر به دو طرف تکان دادم و او خود جواب داد
—اینکه هنوز از تو قطع امید نکرده...

دست بالا برد و در حالیکه با انگشت اشاره مرا نشانه گرفته بود
ادامه داد

—اون پشتش به تو گرمه بهار ...

میدونه هنوزم می تونه تو رو تحت تاثیر قرار بده ...
 با یکم ناله زاری و التماس و ننه من غریبم بازی دوباره دل تو رو
 به دست میاره

سخنانش زیادی برایم گران تمام شد. آنقدر که ترس و گنجی
 کناری رفت و من حرصی جواب دادم
 _اینطوری نیست

سرش را بالا و پایین کرد و با آرامش جواب داد
 _چرا هست

انگار که یک نفر آتش به جانم زده باشد از جا پریدم و صدا بالا
 بردم

_نیست ... ثابت می کنم که نیست
 پوزخند کنج لبش کفرم را درآورد و پاسخش مرا تا دیوانگی پیش
 برد

_متاسفانه فکر نمی کنم بتونی ثابتش کنی ...می دونی من اصلا نمی فهمم تو داری چیکار می کنی... تکلیفت با خودت مشخص نیست ...از یه طرف به من ابراز علاقه می کنی از یه طرف دوباره اونو خونه راه میدی ...

با چشمانی که حس می کردم آتش از آن می بارد نگاهش می کردم که ادامه داد

_خودتو بذار جای من... این رفتار تو رو چطور باید معنی کنم؟

پوزخندی حرصی به رویش زدم و تخس جواب دادم

_لابد اینطور که تو رو توی آب نمک خوابوندم

اخم هایش بهم نزدیک شد که ادامه دادم

_یا مثلاً می خواستم بازیت بدم ...

عصبی دستش را بالا برد و روی لب هایش کشید که دوباره گفتم

یا شایدم انقدر پست شدم که ...

دستش پایین افتاد و با کجخندی میان کلامم آمد

_جالبه برای همه مظلوم و بی زبونه اونوقت به من که می رسه
زبون درمیاره قد دو متر...هر چی بگم دوتا میذاره روش جوابمو
میده...همیشه ام طلبکاره

ظرفیتم انگار تکمیل شده بود که به ناگاه آنطور سر ریز کردم و
با دستان مشت شده توپیدم

_من دیگه نمی خوام بی زبون باشم...نمی خوام تو سری خور
باشم...از این به بعد از حقم دفاع می کنم...اگه این اسمش زبون
درازیه آره من زبون درازم...

ابرو بالا انداخت و در حالیکه نزدیک تر میشد نجوا کرد
_اونو که کوتاش می کنم

دست به سینه شده به دوئل دعوتش کردم

_جدا...میشه بفرمایید چطوری

پیش تر آمد و وادارم کرد برای دیدن صورتش سر بالا ببرم...اخم
در هم گره زده منتظرش نگاش کردم که بالبخند محوی جواب
داد

_اینطوری

و پیش از آنکه بتوانم حتی کلامش را حلاجی کنم با دستانش
صورت‌م را قاب گرفت

و در کسری از ثانیه لب‌هایش را به لب‌هایم رساند و راه نفسم
را برید.

قلبم برای چند لحظه از تپیدن وا ماند و تمام تنم کوره‌ی آتش
شد. حسی شبیه قلقلک از نوک انگشتان پا تا مغز سرم را فرا
گرفت. بهت زده و ناباور از آنچه چون صاعقه‌ای اتفاق افتاده بود
بر جا مانده بودم که سر عقب کشید. لبخندش جان‌دار تر شده
بود و نگاهش درخشان تر وقتی نجوا کرد

_فک کنم روشم جواب داد

با وجود کوبش‌های دیوانه‌وار قلبم. با وجود نوای عاشقانه‌ای که
درون سینه‌ام می‌نواخت. با وجود تمام حال پروانه‌ای‌ام اما
حسی تلخ به وجودم نشتر زد. درد درون سینه‌ام پیچید و اشکی
ناغافل از چشمم چکید.

لبخندش به آنی رنگ باخت. نگاه جاخورده‌اش میخ صورت‌م شد
که با دلخوری گفتم

ـ تو با علیرضا چه فرقی داری؟

انقباض عضلات فکش را دیدم ... اخم هایی که بهم چسبید را
دیدم و ندید گرفته ادامه دادم

ـ وقتی هیچ کدومتون خواسته ی من براتون مهم نیس... وقتی
بدون پرسیدن نظر و خواسته ام به حریمم وارد میشین چه فرقی
با هم دارین؟

لب هایش جنبید و یک کلمه ادا کرد

ـ باریکلا

اشک هایم روی گونه راه گرفته بود و با دلخوری نگاهش می
کردم که لب زد

ـ دستت درد نکنه

تلاش کردم صورتم را از حصار دستانش خلاص کنم... سرم را به
تندی به ای سو و آن سو تکان دادم که دست عقب کشید و
طعنه زد

ـ خیلی ممنون که منو با هر لجنی یکی می کنی

قدمی عقب رفتم که ادامه داد

_خیلی ممنون که دوست داشتنمو با کثافت کاری اشتباه می گیری

در جا چرخیدم و به سمت اتاقم به راه افتادم. شنیدم که از پشت سرم صدا بالا برد

_خیلی ممنون که منو به اندازه ی یه متجاوز پایین آوردی
پا داخل اتاق گذاشتم که لحن خشمگینش را شنیدم که تقریباً فریاد زد

_من زورت کردم؟...دست و پاتو بستم؟...خوب لعنتی اگه ناراحت بودی چرا پسم نزدی...چرا هولم ندادی...چرا هیچی نگفتی؟
یک نفر درونم جواب می داد

_نتونستم...چون دوست داشتم...چون دوستت دارم

پلک روی هم گذاشته سرم را به دو طرف تکان دادم...سپس سراغ کمد لباس هایم رفته کیف دستی ام را از داخلش بیرون کشیدم و تند و تند چند تکه لباس داخلش رسیدم...با شتاب از جا برخاسته سمت میز آرایش رفتم و انگشتر منحوس را از روی



میز چنگ زدم و بلافاصله از اتاق بیرون رفتم. به محض دیدنم جا خورده نگاهم کرد. سپس انگار که آتشش زده باشند از جا کنده شد و به سمتم آمد. به سمت در خانه راه کج کردم که همراهم شد و تشر زد

— کجا به سلامتی؟

جوابش را ندادم... کاش راحت می گذاشت... کاش برای چند دقیقه مجال آرام گرفتن و فکر کردن به من میداد. بی جواب به سوالات پی در پی اش دست روی دستگیره گذاشتم که همان لحظه صدایش را شنیدم

— از این در بری بیرون دیگه منو نمی بینی بهار

با فشاری دستگیره را پایین کشیدم که دوباره صدایش را شنیدم
— بری دنبالت نمیام بهار

در را عقب کشیده پا درون پاگرد گذاشتم که دوباره شنیدم

— دنبالت نمیام، شنیدی بهار؟

نتوانستم به پشت سر برگردم... نتوانستم حتی کلامی در جوابش نجوا کنم. مغزم انگار یخ زده بود که نه فکری می کرد و نه جمله

ای می خواست. اختیارم انگار دست پاهایم بود که همانطور پیش
می رفت

کلید آسانسور را فشار دادم که دوباره صدایش در گوشم نشست
و قلبم را آتش زد

...بزرگ شو بهار... به خاطر خدا بزرگ شو

و من سر به زیر انداخته به محض باز شدن درب آسانسور بی
نگاهی به پشت سر پا درون اتاقک گذاشتم ... در حالیکه یک نفر
در سرم فریاد می زد

...دیوانه... دیوانه

با قلبی دردمند و اعصابی متشنج از ساختمان بیرون زدم. به
قولش عمل کرد و دنبالم نیامد و مرا سرخورده و مایوس راهی
مسیری کرد که خود هم از انتهایش بی خبر بودم. برای آخرین
بار چرخیدم و به نمای ساختمان زل زدم. یعنی حتی از آن بالا
هم تماشا می نمود؟ ... یعنی حتی دلنگرانم هم نبود؟ ... آهی پر
حرارت از سینه بیرون دادم و سر به زیر انداختم. در جا چرخیدم
که علیرضا را آنسوی خیابان دیدم. دست به جیب کنار ماشینش

ایستاده به ساختمان خانه زل زده بود. با دیدنش مثل تیری که از چله ی کمان رها شده به طرفش پا تند کردم. از صدای کوبش قدم هایم بود که سرش به سمتم چرخید. جاخورده با ابروهای بالا رفته نگاهم می کرد و من با اخم های درهم و دندان هایی چفت شده به صورتش زل زده بودم. رسیده و نرسیده دستم را بالا بردم و مشت باز کردم. نگاهش تا دستم پایین رفت که صدا بالا برده آمرانه گفتم

— بگیرش

دوباره چشم بالا کشید و سوالی نگاهم کرد که مثل دیوانه ها دستم را مشت کرده به سینه اش کوبیدم و داد زدم

— گفتم بگیرش

متحیر نگاهم میکرد که دستش بالا رفت و روی سینه اش نشست. حلقه از میان مشتم سرید و توی دستش افتاد که هوار زدم

جواب منفی تو گرفتی یا بیشتر توضیح بدم؟

نگاهش باران غم می بارید و لحنش گلایه ها داشت وقتی گفت



به خاطر او یاروئه نه؟... به خاطر او از من گذشتی؟... به خاطر اونه
که نمی خوام حتی به من فکر کنی؟

به خاطر او که دنبالم نیامد. به خاطر او که داغ بوسه اش تا ابد
روی لب هایم می ماند؟... آخ امان از یادگاری ها
دلم داشت می ترکید که آنطور صدایم بالا رفت... دست به سینه
کوبیدم و گفتم

_ به خاطر خودمه ... به خاطر زندگی خودم... آرامش
خودم... علیرضا من می خوام زندگی کنم می فهمی؟... تورو خدا
بفهم... تو رو به مقدسات قسم بذار زندگی کنم...
من هفت سال از عمرمو مفت باختم ولی حالا می خوام باقیشو
زندگی کنم...

درمانده با چانه ای چین افتاده و نگاهی مغموم تماشایم کرد و
پرسید

_ یا من نمی تونی زندگی کنی؟
سرم را با ضرب به دو طرف تکان دادم و گفتم

نه... نمی توئم ...علیرضا بودن ما باهم از اول اشتباه بود...من
نمی خوام ادامه ی اون اشتباه باشم...نمی خوام تو جای غلط
باشم

دستش را به نشانه ی آرام کردنم بالا برد و ملتمسانه گفت
_بهار باور کن اگه به من فرصت بدی ...اگه باورم کنی همه چی
درست میشه...کافیه ذهنیتتو عوض کنی...کافیه ...

خسته بودم...هیچ حوصله ی روده درازی هایش را نداشتم...لب
هایم هنوز ناله می کردند و قلبم مرثیه می سرود...باید زودتر
خودم را به یک خلوتگاه می رساندم و یک دل سیر عزاداری می
کردم.میان کلام علیرضا با کلافگی گفتم

_علیرضا چرا نمی خوی قبول کنی من هیچ حسی بهت
ندارم....چرا به خودت احترام نمی ذاری؟...چرا به غرورت احترام
نمی ذاری؟...آخه زندگی با کسی که بهت علاقه ای نداره چه
لذتی داره؟

به سمتش مایل شده با انگشت سبابه به خودم اشاره کردم و
ادامه دادم

من کشیدم....من تجربه کردم و باید بهت بگم جهنم محضه...ممکنه اوایل تلاش کنی...امیدوار باشی که قراره وضعیت درست شه

ممکنه فکر کنی میشه شرایطو عوض کرد ولی نمیشه باور کن که نمیشه...فقط عمرت هدر می ره همین شانه ها و سرش باهم پایین افتاد و صدای خسته اش به گوشم رسید

من دوستت دارم بهار...چرا باور نمی کنی؟ کاش یک نفر این بند تعلق را پاره می کرد. کاش میشد نام علیرضا را از سرگذشتم پاک کنم...دیدنش آن هم با این حال درمانده اعصابم را متشنج کرده بود و لحنم را گزنده وقتی توپیدم

علیرضا تو دنبال چی هستی؟...عشق؟...تو که عشق توی زندگیت هست... چرا نمی بینیش؟...عشق روشا کافی نیست؟...عشق نازنین کافی نیست؟...چرا افتادی دنبال چیزی که داریش؟...چرا چیزی رو با اینهمه عذاب از من می خوای که تو زندگی خودت هست...

سر بالا آورد و با حسرت تماشا می کرد. حالت نگاهش باعث شد کمی از تیزی کلامم بکاهم. نفسم را فوت کرده با لحن نسبتاً ملایم تری نجوا کردم

...باور کن حتی اگه من بهت حسی پیدا کنم یک هزارم احساس نازنین به تو نخواهد بود... چرا اصرار داری خودتو منو عذاب بدی؟... برو دنبال زندگیت... برو پیش زن و بچه ات... اینو بدون هیچ کس برای روشا جای مادرش رو نخواهد گرفت و تو با این خودخواهیت اونو از خودت بیزار خواهی کرد

لب باز کرد تا چیزی بگوید که دستم را به نشانه ی سکوت بالا برده به سرعت اضافه کردم

...و اینم بدون من هرگز نمی تونستم برای دخترت مادر خوبی داشتم... چون نسبت به تو علاقه ای نداشتم تا بخاطرت فداکاری کنم و زحمت بچه اتو به عهده بگیرم

مات صورتم بر جا مانده بود که قدمی به عقب برداشته لب زدم
_خدا حافظ

قدمی پیش آمد و دست به سمتم دراز کرد که ناگهان انگشت اشاره ام را تهدید وار به سمتش گرفته اخطار دادم

_دیگه دنبال من نیا علیرضا... چون اینبار مجبور میشم از دست مزاحمتات با پلیس تماس بگیرم ...نخواه که حرمت بینمون شکسته بشه...نخواه که خدا حافظیمون با کینه همراه بشه...تموم کن این اصرارو

برای لحظاتی در سکوت تماشایم کرد و بعد ناگافل پرسید
_داری میری پیش اون؟

داغ دلم تازه شد...او دنبالم نیامد...دیگر هرگز دنبالم نیامد...لب هایم را با درد روی هم فشرده با صدایی خفه جواب دادم

_دارم برای همیشه می رم ...می رم یه جایی که بتونم بی اضطراب زندگی کنم ...می خوام برم یه جایی که بتونم نفس بکشم ...یه جایی که تنها باشم

و ساعتی بعد، در کمال ناباوری، من داخل اتوبوس مسیر تهران به اصفهان نشسته بودم.

سر به شیشه ی کناری تکیه داده نگاه مغمومم را به محوطه ی ترمینال دوخته بودم. صدای راننده ها که به دنبال مسافر فریاد می زدند به گوشم می رسید و تصویر آدم های چمدان به دست که تنها همراه خانواده شتابان به سوی اتوبوس ها در حرکت بودند. نگاهم پی زوج ها و خانواده های چند نفره می دوید. پی آنهایی که تنها نبودند. تنها نمانده بودند.

یک نفر را برای شب کردن روزهاشان و به روز رساندن شب هاشان داشتند. یک نفر که قلبش برایشان بتپد و قلبشان برایش بتپد. یک نفر که بهانه ی نفس کشیدنشان باشد.

نگاهم روی زوجی که روی سکوی سیمانی آن گوشه نشسته لبخند به لب مشغول هم صحبتی بودند ثابت ماند. آهی بی هوا از سینه ام بیرون دوید.

تنها شده بودم. مردی مرا خواسته بود و من از او گریزان شده بودم. مردی که بارها قلبش را عریان مقابل دیدگانم به نمایش گذاشته بود. بارها و بارها صداقتش را فریاد کرده بود. مردی که خالص ترین دوست دارم را نثارم کرده بود و من ...

آخ که چقدر همین چند دقیقه دوری مرا بیچاره کرده بود...



من بی او چطور دوام می آوردم؟...بی او چطور زنده می ماندم؟...
یاد گرمای آن بوسه دوباره لبانم را سوزاند. دستم بی اختیار بالا
رفت و لب هایم را نوازش کرد. جای بوسه اش درد می کرد. قلبم
درد می کرد.

چطور آن قدر بی رحم شدم و او را با علیرضا یکی کردم؟
تصاویر آن لحظات برای بار هزارم در سرم زنده شد. چرا همان
لحظه نفهمیدم؟

لحظه ای که صورتم را با دستانش قاب کرد و چشم به چشمانم
دوخت

با چشمانش رخصت خواست و سکوت کردم...

لبخندش بزرگتر شد و سکوت کردم

با تردید سر پیش آورد و سکوت کردم

مقابل لب هایم لحظه ای مکث کرد و برای بوسه تعلل به خرج
داد تا اگر نمی خواهم ...

اگر نمی خواستم چرا مشت به سینه اش نزدم؟...چرا چنگ به
بازویش نزدم؟...چرا سر عقب نکشیدم و چرا او را از خود نراندم؟

واقعیت پتک شد و بر سرم فرود آمد

من آن بوسه را می خواستم.می خواستم و سکوت کردم.می خواستم و قلبم برایش به پرواز درآمد.من هم در گناه خوردن سیب ممنوعه سهیم بودم.

پلک هایم با درد بسته شد و پشیمانی چنگالش را در بند بند وجودم فرو کرد.

داشتم با زندگی ام چه می کردم؟

با عشقی که گذرش به خانه ام افتاده بود ،با این میهمان عزیز چه می کردم؟

چه میزبان نفرت انگیزی که از میهمان فراری بود؟

داشتم کجا می رفتم؟...به اصفهان؟...می رفتم تا تنها تر شوم؟...تا کنج عزلتی پیدا کنم و باقی عمرم را در غربت بگذرانم؟...آن هم وقتی عشق مقابل درب خانه منتظر اذن من بود تا روزگرم را پر از نور و خوشبختی کنم؟

آن هم وقتی مردی را یافته بودم که می دانستم محکم ترین و معتمدترین تکیه گاه دنیاست؟

تا کجا می خواستم این راه غلط را ادامه دهم؟... تا کجا به ادامه
ی این کجراهه اصرار داشتم؟... صدایی در سرم بلند شد
_بزرگ شو بهار... محض رضای خدا بزرگ شو

ناگهان بوی عطری آشنا در مشامم پیچید... عطر او بود!

به سرعت پلک گشوده سرچرخاندم که با آنچه دیدم ذوقم کور
شد و وارفته بر جا ماندم... مرد جوانی روی صندلی کناری نشسته
بود که با آن موهای تنک بور و عینک روی چشمانش هیچ
شباهتی به او نداشت

دلتنگی مثل حبابی تو قلبم بزرگ و بزرگ تر شد جوری که
ترسیدم قلبم در سینه بترکد. دیگر دل رفتن نداشتم. من آدم این
جدایی نبودم آن هم با قلبی که در هر تپش نام او را با درد فریاد
می زد.

نیرویی تمام مرا تسخیر کرد. نفهمیدم کی و چطور از جا
برخاستم... با ببخشیدی مرد جوان را وادار به برخاستن کرده پیش
رفتم. ساک را از محفظه ی بالای اتوبوس بیرون کشیده با شانه
های افتاده و گام هایی خسته از اتوبوس پیاده شدم.

سلانه سلانه به سمت درب ورودی ترمینال رفتم. به محض خروج چشمم در اطراف چرخید... بین ماشین های سواری که راننده هاشان بدنبال مسافر این سو و آن می رفتند و نام شهری را فریاد می زدند دنبال تاکسی گشتم. باید برمی گشتم و اینبار حرف می زدم. باید سنگ هایمان را وا می کردیم. نباید به این سادگی از عشق می گذشتم. نباید...

ناگهان با دیدن تصویر پیش رویم خشکیده بر جا مانده خودش بود... آن جا... کمی دورتر از آن دکه ی سفید رنگ... دست به سینه به ماشینش تکیه داده یک پارا مقابل دیگری گذاشته و با اخمی فیل افکن تماشا می کرد

سنگینی نگاهش سرم را زیر انداخت. با شانه هایی افتاده و گام هایی کند به سمتش رفتم و برابرش ایستادم. نگاهم هنوز بند کفش هایش بود که صدایش به گوشم رسید

_ شانس آوردی خودت با پای خودت برگشتی
سر بالا برده خجالت زده نگاهش کردم که با لحن نسبتا تندی
ادامه داد

وگر نه شده تا اون سر دنیا دنبالت می اومدم و با پس گردنی
برت می گردوندم

فهمیدن این که دنبالم آمده و آن لحن حرف زدنش باعث آب
شدن قند در دلم و کش آمدن لب هایم شد که با شیطننت گفتم
_گفتی دنبالم نمیای

اخمش را غلیظ تر کرد و در حالیکه تکیه از ماشین می گرفتم
تشر زد

_اونجوری گفتم حساب کار دستت بیاد
سپس سری به تاسف تکان داد و نجوا کرد
_چقدرم که اومد

لبخندم جان بیشتری گرفت. قدمی نزدیک تر شده گفتم
_حساب کار دستم اومد که برگشتم خوب...

قدم بعدی را او برداشت و سینه به سینه ام ایستاد... تابش سرخی
غروب رنگ نگاهش را غمگین کرده بود وقتی نجوا کرد

_وقتی می فهمم حساب کار دستت اومده که بگی می مونی

ابرو بالا انداخته خودم را به آن راه بی راهه زدم و پرسیدم
_کجا؟

دیدم که دستش بالا رفت و روی سمت چپ قفسه ی سینه اش
نشست. نگاهش پر از خواهش شد و لحنش سرشار از ملایمت
وقتی لب زد
_اینجا

قلبم شروع به صدا زدن دوباره ی نامش کرد و سلول به سلول
تنم او را خواست. از هجوم عشق نگاهم تر و تار شد و لبخندم
رنگی از علاقه گرفت وقتی پرسید
_حالا بگو می مونی؟

سرم را تند و تند بالا و پایین کرده زمزمه وار جواب دادم
_می مونم

سرش را به سمتی مایل کرد و دوباره پرسید
_برای همیشه؟

اشکی که از گوشه ی چشمم راه گرفته بود نماد تمام و کمال
خوشبختی بود و من با تمام قلبم جواب دادم

برای همیشه ی همیشه

در برابر آینه ی نقره نشسته بودم و به تصویر خود نگاه
میکردم. لباس حریر سفیدی به تن داشتم و شال حریر سفیدی
روی موهایم بود. موهای حلقه حلقه ام صورتم را قاب گرفته و
یک حلقه از آنها روی پیشانی ام افتاده بود ... آرایش ملایم صورتم
را خود به عهده گرفته بودم و در برابر غرغره های باران جمله ی
کیان را تکرار کرده بودم که زیبایی در سادگیست... نگاهم از
صورتم پایین رفت و روی فرشته ی طلایی رنگ نشست که بر
سینه ام میدرخشید، با دیدنش لبخند بر لبم آمد و نگاهم به
سمت تصویر کیان در قاب آینه کشیده شد. حواسش به من نبود
و با احم خفیفی به جایی در سمت چپش نگاه میکرد. کت و شلوار
نوک مدادی تن زده بود و موهایش را مایل به عقب شانه زده
بود. نیمرخش وقتی آن طور لب هایش روی هم چفت میشد
بنظرم بسیار خواستنی شده بود. محو تماشایش بودم که با حس
سنگینی نگاهم سرش به سمت آینه چرخید. با دیدنم لبخند

محوی زد و به تصویرم در آینه چشمک زد که باعث شد لبخند روی لبانم بنشیند.

نگاه از آینه گرفتم و در اتاق چشم گرداندم. اتاق انتهای راهرو که روزی با وحشت در آن پا گذاشته بودم حالا غرق در حریر و گل های رز سفید به شکل قطعه ای از بهشت در آمده بود. ساعتی پیش که پا در این اتاق گذاشتم از دیدن آن همه زیبایی زبانم بند آمده بود. صدای کیان را کنار گوشم شنیده بودم که گفته بود _خواستم یه بهشت کوچیک واسه فرشته ام بسازم

و من تنها توانسته بودم با نگاهی که عشق از آن میبارید از او قدردانی کنم.

چشمانم در حدقه چرخید. سارا و نگار را دیدم که در نزدیک ترین نقطه به من نشسته بودند. سارا تند تند چیزی کنار گوش نگار میگفت و نگار با لبخند سر تکان میداد. حدس صحبت های سارا کار سختی نبود. تمام یک ماه گذشته بابت اینکه تصمیم گرفته بودم مراسم آغاز زندگی مشترکم را در اتاق عمارت برگزار کنم غر زده بود. انتظار داشت جشن مفصلی ترتیب بدهم مدام میگفت بعدها پشیمان خواهم شد ...

سارا نمیدانست از روزی که دوستت دارم را از زبان کیان شنیده
 ام بزرگترین جشن دنیا در قلب من برپاست مرا با ساز و دهل
 چه کار وقتی در قلبم دمامد هلهله به پا بود.

سرم به سمت دیگر چرخید. جایی که آیدین و باران کنار هم
 نشسته بودند و هر دو با لبخند بزرگی روی لب به من تماشایم
 می کردند. آیدین با دیدن نگاهم پلک هایش را به نشانه ی
 اطمینان باز و بسته کرد و باران بی صدا لب زد
 _ماه شدی !

لبخندی در جوابش هدیه کردم. او نمیدانست من اگر ماه شده ام
 بخاطر خورشید وجود کیان است، من نور وجود او را منعکس
 می کردم. نور وجود مردی که بزرگترین پیشکش اش به من عزت
 نفس بود بس که راه و بی راه توی گوشم خوانده بود از پس هر
 کاری بر می آیم.

آقا به همراه پدر و مادرم درست رو به روی من نشسته بودند و
 غرق صحبت بودند. دیدن لبخند روی لب پدرم حال بسیار خوبی
 داشت. حالی شبیه طلوع صبح یک روز بهاری همراه با صدای
 چهچه گنجشککان... همانقدر عزیز و دوست داشتنی...

عمو نعمت مدام در رفت و آمد بود و اکرم خانوم با ظرف اسپند در اتاق می‌گشت. جای هستی بسیار خالی بود. بخاطر بارداری پرخطر اجازه ی سفر نداشت. از سر ناچاری تماس تصویری گرفته بود و بعد از کلی اشک شوق که اشک مرا هم درآورده بود تبریک گفته و با شیطنت نجوا کرده بود از همان روز اول میدانسته گلی کیان پیش من گیر کرده. خبر نداشت و نمیدانست قلب و روح و جان من پیش برادرش گیر کرده...

نگاهم دوباره چرخید و روی نازنین متوقف شد. گوشه ای از اتاق تنها و سربه زیر نشسته و عمیقا در فکر بود. چند ثانیه ای خیره اش بودم تا اینکه سرش بالا آمد و نگاهش در نگاهم گره خورد. لبخند غمگینی به چهره ام زد که قلبم فشرد شده...

در تمام یک ماه گذشته تلاش کرده بود تا عشقش را به علیرضا ثابت کند اما علیرضا همچنان در مقابل پذیرفتن او مقاومت میکرد. در جریان مسائل بینشان بودم اما ایدا نمیتوانستم دخالت کنم. روشا موفق به دیدار پدر شده بود و من عمیقا بابت این موضوع خوشحال بودم. اما برای نازنین هیچ کاری از دستم بر نیامده بود... دلم برای آن زن عاشق میسوخت... دلم میخواست

میتوانستم با علیرضا صحبت کنم و از عشق نازنین به او بگویم
ولی میدانستم که محال است بتوانم یکبار دیگر با علیرضا رو به
رو شوم.

برای کمک به نازنین کاملاً ناامید شده بودم که در کمال تعجب
پیامی از علیرضا دریافت کردم ...

شب قبل بود که پیامش رسید. با دیدن نامش روی گوشی به
چشمانم شک کرده بودم و بعد با تردید پیامش را باز کرده
بودم. پیامی که یک جمله ی کوتاه بود ... نوشته بود

—خوشبخت باشی

با دیدن آن جمله ی کوتاه فکر کرده بودم میتوانم قدمی هرچند
کوتاه برای نازنین بردارم. به سرعت نوشته بودم

—مهم تر از این که کسی رو دوست داشته باشی اینه که کسی
رو داشته باشی که دوست داشته باشه... نازنین واقعا دوستت داره
... چرا یه فرصت دیگه بهش نمیدی؟

پیامش با تاخیر طولانی رسیده بود آنقدر که حتی از دریافتش
ناامید شده بودم... نوشته بود

_نمیدونم

همان یک کلمه نور امید را در دلم روشن کرده بود که دوباره
نوشته بودم

_با پدرت صحبت کن، یه چیزایی هست که فکر کنم باید بدونی
شاید بتونه تو تصمیم گیری کمکت کنه ...

جوابی نداده بود و من باز هم نوشته بودم

_انگشتی که بهم داده بودی رو میدم به نازنین... فکر کنم به
دست اون بیشتر بیاد

جواب داده بود

_اون هدیه بود

و من پاسخ داده بود

_منم هدیه میدم به نازنین

دیگر جوابی از علیرضا نرسیده بود و من سکوتش را پای رضایتش
گذاشته بود.

با صدای کیان از فکر و خیال بیرون آمدم

بهار جان

به سمتش برگشتم و لب زدم

جانم؟

با تعجب و ابروهای بالا رفته نگاهم کرد و پرسید

نمیخوای چیزی بگی؟

گیج جواب دادم

چی مثلاً؟

در حالیکه خنده اش را میخورد جواب داد

اون آقا از شما یه سوالی پرسیدن سه بارم تکرار

کردن... نمیخوای یه بله به ما بدی؟

سرم به سمتی که اشاره میکرد چرخید. با دیدن عاقد انگار که

تازه از خواب بیدار شده باشم هول زده تند تند جواب دادم

بله بله

صدای خنده و کف و سوت جمع در هم آمیخت و صدای خندان

کیان در گوشم نشست

یعنی من با تو پیر نمیشم!

باران با سینی حلقه ها مقابلمان ایستاد و گفت اول آقا داماد. کیان دست دراز کرد و حلقه ی ساده ی طلایی رنگ را که نامش درون آن حک شده بود برداشت ...دستم را در میان دست بزرگ و مردانه اش گرفت و لحظه ای دستم را فشرد ,حال عجیبی پیدا کردم انگار که قلبم را میان دستش گرفته باشد... گرمای دستش در تمام تنم جاری شد و دلم گرم شد...وقتی حلقه را در انگشتم سراند حس کردم حلقه ای از عشق دورقلبم تنیده شد... سرم بالا آمد و نگاهم در نگاهش نشست نگاهش عشق بر سرم مبارید ...چند لحظه ای خیره ام بود و بعد دیدم که سرش نزدیک شد.با چشمان درشت شده نگاهش میکردم.میخواست مرا مقابل چشم همه ببوسد?...بهت زده نگاهش میکردم که دیدم کنار چشمانش چین خورد.چشمانش لبریز از شیطنت بود که دستش پشت سرم نشست.دیگر طاقت نیاوردم و خجالت زده چشمانم را بستم. با حس داغی لب هایش روی پیشانی ام روحم به پرواز درآمد و قلبم هزار هزار شکوفه زد ...کیان مهر عشق بر پیشانی ام زده بود صدایش را کنار گوشم شنیدم

– خیلی دوستت دارم

بالاخره بعد از مدت ها یخ سکوتم شکست. لب باز کردم و جواب دادم

– من بیشتر... خیلی بیشتر



مقابل بستنی فروشی ای که برای اولین بار همراه کیان آمده بودیم در ماشین نشسته بودم. کیان داخل مغازه بود. از دور نگاهش میکردم، در آن پیراهن و شلوار سفید نگاهم را میخکوب خود کرده بود ... همانطور نگاهش میکردم که به سمتم چرخید لبخند بزرگی بر لبانش نقش بست و از همانجا لب زد

– الان میام

و دوباره به سمت مرد فروشنده برگشت. نگاهم بندش بود. تمام حرکاتش را با عشق دنبال میکردم. بالاخره بستنی ها را تحویل گرفت و به سمت در رفت. همچنان نگاهم پی اش میدوید ... درب مغازه را باز کرد و با گام های بلند از پیاده رو رد شد و پا به خیابان گذاشت. سرش که بالا آمد نگاهش به نگاهم قفل شد و

باز لبخند میهمان لبانش شد. لبخندش باعث شد لبان من نیز به خنده از هم باز شود. همانطور پیش می آمد و من همانطور با عشق تماشایش میکردم. ناگهان در یک لحظه دیدم که چیزی به سرعت برق و باد به کیان برخورد کرد، در مقابل چشمان حیرت زده ی من کیان به بالا پرتاب شد و روی آسفالت خیابان فرود آمد. بی اختیار جیغ بلندی کشیدم. چشمانم از وحشت از حدقه بیرون زده بود، نفهمیدم چطور درب ماشین را باز کردم و به میان خیابان دویدم. جمعیت دور کیان حلقه زده بود. به زحمت همه را کنار زدم و خود را بالای سرش رساندم. سرش روی آسفالت خیابان بود و خون از زیر سرش جاری بود... روی پیشانی اش زخم عمیقی بود و از گوشه ی لبش خون بیرون می ریخت. روی زانو بر زمین افتادم و سرش را به آغوش کشیدم... ترسیده صدایش میکردم

_کیان... کیان جان.. چشمتو واکن

اشک میریختم و تکانش میدادم

_کیان... ترو خدا چشمتو واکن... مرگ بهار

به زحمت پلک هایش را باز کرد و نگاه عمیقی به چهره ام کرد. از نگاهش ترسیدم... لبخند محوی روی لبش نشست و نجوا کرد

—بهار

صدای گریه ام تا به آسمان میرفت

۔جان بہار...جانم

دستش را بلند کرد و نوازش وار روی گونه ام کشید و لب زد

_عاشقتم

ناگهان دستش از صورتم جدا شد و کنارش افتاد. چشمان بازش به صورتم خیره مانده بود ... وحشت زده تکانش دادم و صدایش زدم. خون همینطور جاری میشد و دایره ی زیر سرش بزرگتر میشد، کم کم تمام اطرافم سرخ رنگ میشد. حتی پیراهن سفید کیان به رنگ سرخ درآمده بود. بلند تر صدایش زدم و تکانش دادم ... سرخی خون داشت غرقم میکرد ...

هر لحظه بیشتر میترسیدم و بلند تر صدایش میکردم ناگهان دیدم که در دریایی از خون در حال غرق شدنم با تمام وجود نامش را فریاد زدم ...

با صدای فریاد خودم از خواب پریدم راه نفسم انگار بسته شده
 بود و قلبم مشتش به سینه میکوبید... به سختی سعی میکردم نفس
 بکشم که صدای کیان را کنار گوشم شنیدم

_بهار جان... چیزی نیس خواب دیدی عزیزم

به سرعت به سمتش چرخیدم در تاریک روشن اتاق چهره اش
 را تشخیص دادم انگار که دنیا را به من داده باشند نفس راحتی
 کشیدم و نالیدم

_کیان

_جان

با بغض گفتم

_خواب دیدم مردی

تک خنده ای کرد و گفت

_بابا یه دور از جونی، چیزی آخه

دلخور گفتم

_اذیت نکن کیان... حالم خیلی بده

دست هایش را از هم باز کرد و گفت

_بیا اینجا

از خدا خواسته میان آغوشش خزیدم و سرم را روی سینه اش گذاشتم صدای تپش های آرام قلبش روحم را آرام میکرد... صدایش را شنیدم که گفت

_حالا بگو چی دیدی نفسم؟

با صدای خفه ای گفتم

_همون خواب همیشگی... خواب دیدم بابک با ماشین زد بهت ... دستش لا به لای موهایم نوازش گونه به حرکت درآمد و صدایش به گوشم رسید

_بهارم ... عزیزم... خانومم ... بابک رفته ... دیگه ام بر نمیگرده ... الانم اونور دنیا داره داره واسه خودش عشق و حال میکنه

صدایش با خنده آمیخته شد

_اونوقت تو هفته ای چند شب منو زابا میکنی که بابک تو رو کشت ...

ناراحت جواب دادم

_نگرانم دیگه دست خودم نیس که

دستش روی گونه ام نشست و سرم

را به سمت بالا هدایت کرد

_من بهت قول میدم هیچ اتفاقی نمیفته ...حالام همینجا راحت

بگیر بخواب... من بیدارم

از اینکه هر چند روز یکبار خوابش را بهم میزدم خجالت زده

بودم ...با صدای آهسته ای گفتم

_نمیدونم چرا جدیداً انقد حساس شدم ...ببخشید تورم بدخواب

میکنم

با لبخند شیطننت آمیزی گفت

_چیزی نیس هورمونات ریخته بهم

مشت آرامی به سینه اش زدم که باعث خنده اش شد

_لوس

سرم را به سینه اش تکیه دادم و چشمانم را بستم دستانش که دور بدنم حلقه شد قلبم آرام گرفت و ریتم آرام قلبش لالایی خوابم شد...چند دقیقه ای در آن حال بودم,چشمانم گرم شده بود که صدایش را شنیدم

_میگم بهار

خواب آلود گفتم

_جانم

_جونت بی بلا...واقعا میخوای بخوابی؟

گیج جواب دادم

_آره دیگه...ملت نصف شب چیکار میکنن

هنوز جمله ام تمام نشده بود که متوجه منظورش شدم,در آن وضعیت همین را کم داشتم...متعجب نگاهش کردم که با دیدن چهره ام با صدای بلند خندید...هنوز هم وقتی آنطور میخندید هزار غنچه ی گل در دلم باز میشد...سرش که آنطور به عقب رفته بود وسوسه ی بوسیدنش امانم را می برید...خودم را بالا

کشیدم و بوسه ای زیر گلویش زدم... خنده اش آرام تر شد سرش
را پایین انداخت و با مهر نگاهم کرد... با لبخندی روی لب گفتم
_همیشه دلم میخواست وقتی اینجوری میخندی گلو تو ببوسم
در همان لحظه دستم اسیر پنجه اش شد، دستم را بالا آورد و
پشت دستم را عمیق و طولانی بوسید و بعد نگاهش را به
چشمانم دوخت و گفت

_منم همیشه دلم میخواست دست فرشته ی نجاتمو ببوسم
بوسه اش تمام جانم را گرم کرد... خواب از سرم پریده بود، در آن
تاریک و روشن اتاق که خیلی چشم هایش پیدا نبود راحت تر
میتوانستم حرف بزنم آهسته گفتم

_کیان

_جان

_تو دوس داری بچه داشته باشیم؟

با خنده گفت

_من بتونم تو یکی رو بزرگ کنم هنر کردم ...

دلخور گفتم

یعنی اصلاً بچه دوس نداری؟

کمی در سکوت عمیق نگاهم کرد و گفت

چرا... دوس دارم یه دختر داشته باشم شکل تو باشه ...اونوقت

دوتا فرشته ی خوشگل دارم ...اسمشم میخوام بذارم گلنار که

هروقت صداش کردم یاد تو بیفتم

با شنیدن اسم گلنار با ناراحتی نالیدم

وای نه کیان، تروخدا گلنار نه ...من دوس ندارم ...

از آن لبخندهای حرص درآرش زد و گفت

ولی من دوس دارم

کم مانده بود به گریه بیفتم

اینهمه اسم قشنگ هست... آخه چرا گلنار ...خواهش میکنم

گلنار نذار ...خواهش میکنم...من اصلاً دوسش ندارم

شانه ای بالا انداخت و گفت

به من ربطی نداره یه کاری کن دختر نشه ، چون اگه دختر بشه
من صد در صد اسمشو گلنار میذارم
نالیدم

آخه الان که من دیگه کاریش نمیتونم بکنم ... کاش لااقل زودتر
میگفتی

با شنیدن حرفم بهت زده بر جا ماند ... با دهانی نیمه باز و
چشمانی درشت شده لب زد
چی؟

چهره اش در آن حالت خواستنی ترین چهره ی دنیا شده بود
... دلم برایش پر کشید دستانم را دور گردنش حلقه کردم و در
حالی که میخندیدم چشمانش را بوسه باران کردم و گفتم
ببخشید... ببخشید ... باید زودتر میگفتم

با حرکت ملایمی مرا از خود دور کرد و گفت

وایسا ببینم... واقعا حامله ای؟

خجالت زده سرم را به نشانه ی بله تکان دادم

دلخور گفت

_اونوقت الان میگی؟... الان که حتی جنسیتشم معلوم شده؟... یه بار کی میداشتی وقتی شوهرش دادی منم خبر میکردی

با لحن دلجویانه ای گفتم

_باور کن خودمم دیر فهمیدم... می دونی که هیچوقت سر وقت نیستم... اصلا فکر نمی کردم حامله باشم... بعدشم که فهمیدم دکتر گفت ممکنه اصلا نمونه نخواستم الکی نگرانم کنم

با اخم خفیفی گفت

_بسه... الکی توجیه نکن... حقشه تنبیهت کنم یه هفته باهات حرف نزنم... ولی چون خودمم دلم طاقت نمیاره یه تنبیه دیگه برات در نظر میگیرم

_چی؟

در حالیکه خنده اش را میخورد گفت

_اسم دخترمو میذارم گلنار... این تنبیه موندگارترم هست!

به حالت قهر صورتم را برگرداندم و گفتم

_اصلا هر چی دلت میخواد بذار ...

کمی در سکوت گذشت که صدای کیان را شنیدم

_حالا جدی جدی حمله ای؟

_اهوم

صدای سرخوشش لبخند به لبم آورد

_آخه تو خودت هنوز بچه ای چجوری میخوای یه بچه رو بزرگ کنی؟

معارض گفتم

_من بیست و هفت سالمه

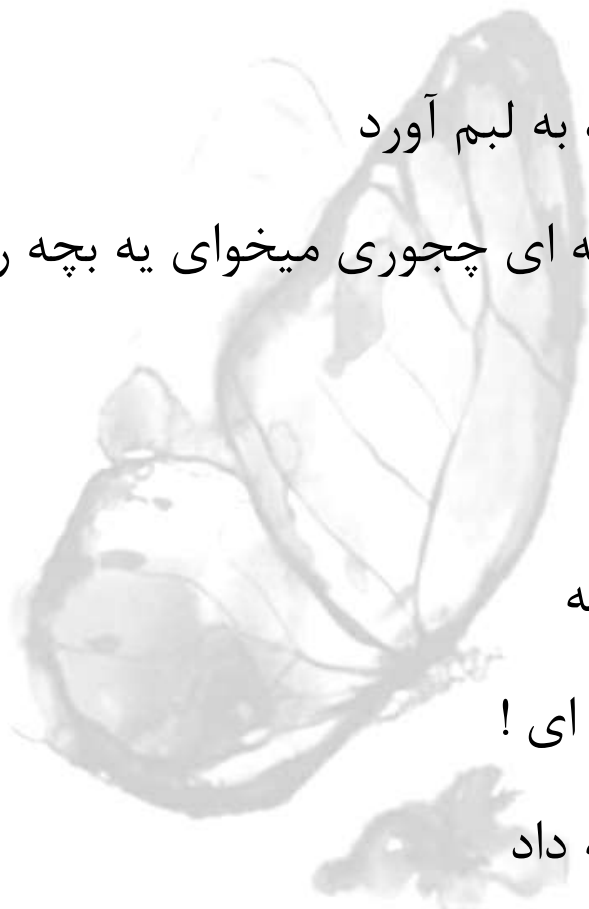
_هر چی... واسه من بچه ای!

جوابش را ندادم که ادامه داد

_تقی به توقی ام میخوره قهر میکنی

دلخور جواب دادم

_چقدم تو میای دنبالم و منتمو میکشی



DONYAIE MAMNOE

حس کردم پشت سرم دراز کشید و بعد دستانش دور کمرم حلقه
شد و بوسه ای کنار گوشم زد
_نمیکشم؟

_نه همیشه خودم قهر میکنم خودمم آشتی میکنم
لحنش جدی شده بود

_اولا که شما اصلا حق نداری قهر کنی ...بعدم هر کی قهر کنه
خودشم باید آشتی کنه ...ولی در مورد دنبالت اومدن من همیشه
اومدم دنبالت این حرفتو قبول ندارم!

با صدای آهسته ای گفتم

_وقتی حرفای تو و بابا رو شنیدم و رفتم ,نیومدی دنبالم

_کی گفته نیومدم ؟

متعجب بر جا ماندم و بعد با ناباوری پرسیدم

_اومده بودی ؟

با صدای آرامی گفت

_آره

به سمتش چرخیدم و گفتم

– پس چرا هیچوقت بهم نگفتی ؟

لبخند تلخی زد و گفت

– خوب الان گفتم

هیجان زده شده بودم از اینکه کیان حتی در آن روزها دنبالم

بوده حس شیرینی زیر پوستم دویده بود پرسیدم

– کی اومدی دنبالم؟

در حالیکه با دستش موهایم را پشت گوشم میزد گفت

– پنج روز بعد اینکه رفتی...

با ناباوری نگاهش میکردم که ادامه داد

– عمو نعمت که اومد از حال و روزم همه چی رو فهمید... آدرستو

داشت، بهم دادش و گفت پیام دنبالت... منم اومدم... یه ظهر تا

شب توی کوچه اتون منتظرت وایسادم ، اما هرکاری کردم

نتونستم پیام زنگ درو بزنم... گفتم خوب اون تورو نمیخواد...

شاید اصلا نمیتونه یه شوهر علیو تحمل کنه چرا باید خودمو

بهش تحمیل کنم... نتونستم خودمو راضی کنم, تا شب دل دل
کردم ... آخرشم از همونجا برگشتم ...

خندید و ادامه داد

_تا چند روز زیر بغلم درد میکرد انقد که با عصا سر پا وایساده
بودم

کنجکاو گفتم

_بعدش چی؟

_بعدشم چند باری اومدم ولی فقط یه بار تونستم ببینمت ...اونم
انقدر تو فکر بودی که اصلا منو ندیدی

این مرد هر لحظه مرا عاشق تر میکرد ...هر لحظه مجنون ترم
میکرد...هر لحظه وابسته ترم میکرد... دلم میخواست سر تا پایش
را بوسه باران کنم ...خودم را نزدیک تر کردم و گفتم

_عاشقتم ...خیلی دوستت دارم

لبخند مهربانی به صورتم زد و گفت

_من بیشتر

نگاهش به لبهایم افتاد و سرش نزدیک صورتم شد دلم برای
 بوسیدنش پر میکشید... چشم هایم را بستم و منتظر شدم... یک
 ثانیه... سه ثانیه... ده ثانیه... خبری نشد... آرام لای پلک هایم را
 باز کردم که صورتش را مقابل صورتم دیدم، لبخند بزرگی روی
 لبش بود و با تفریح نگاهم میکرد... وارفتم... دلخور گفتم

– خیلی مسخره ای

با صدا خندید و بعد در یک حرکت سریع لب هایم را محکم و
 طولانی بوسید... سرش را که عقب کشید گفت

– یهویی مزه اش بیشتره... مثل خبر بابا شدن من

لبخند بزرگی روی لبم نشست و گفتم

– بابا شدن خیلی بهت میاد... خوش بحال دخترمون که بابایی مثل
 تو داره

دستش را نوازش وار روی شکمم حرکت داد و گفت

– خوش بحالش که همچین مامان ماهی داره

نگاهم به پایین و سمت شکمم کشیده شد که گفت

– خوب مامان خانوم اسم دخترمونو چی میداری؟

با تعجب نگاهش کردم

_مگه تو نداشتی؟

سری تکان داد و گفت:

_نه عزیزم نه ماه تو زحمتشو میکشی اسمشم خودت باید بذاری

...حق توئه ...حالا اسمشو چی میداری؟

لبخند بزرگی روی لبم نقش بست و لب زدم

_گلنار!

پایان

ن. فردین فر

DONYAIE MAMNOE